

تونی موريسون

# سُرود سلیمان

ترجمہی علی رضا جباری (آذرنگ)



برندهی جایزه  
ادبی نوبل ۱۹۹۳  
و پولیتزر ۱۹۸۸



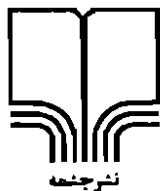
سُرودِ سُليمان



تونی موريسون

# سُرودِ سُليمان

ترجمہ ی علی رضا جباری (آذرنگ)



نترجمہ

Morrison, Toni  
موريسون، تونی، ۱۹۹۱ م  
سرود سليمان / تونی موريسون؛ علی رضا جباری (آذرنگ).  
تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۵.  
۴۴۵ ص.

ISBN: 978-964-362-323-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی: SONG OF SOLOMON  
داستانهای امریکایی -- قرن ۲۰ م. سیاهان ایالات متحد --  
داستان. جباری، علیرضا، ۱۳۲۳ - مترجم.  
۴ س ۳۵۶۹ / PS ۸۱۳ / ۵۴  
۱۳۸۵  
کتابخانه ملی ایران  
۲۹۲۸۸-۸۵ م

سرود سليمان  
تونی موريسون  
ترجمه‌ی علی رضا جباری (آذرنگ)  
ویراستار: فرشته ساری

حروف نگار و صفحه‌آرا: حسین زنده‌دل

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: حیدری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷، تهران

۷۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

شابک ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۳۲۳ - ۴

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱. تلفن:

۶۶۴۶۱۴۵۵-۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان‌زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۶۱. تلفن ۸۸۹۰۷۷۶۶

قسمت اول



## فصل اول

نماینده‌ی بیمه‌ی عمر مشترک کارولینای شمالی قول داده بود که ساعت ۳ از مرسی به آن سوی دریاچه‌ی سوپریور پرواز کند. دو روز پیش از این رویداد، او یادداشتی را پشت در خانه‌ی کوچکش که به رنگ زرد رنگ‌آمیزی شده بود چسبانده، روی آن نوشته بود:

ساعت ۳ بعدازظهر چهارشنبه ۱۸ فوریه‌ی ۱۹۳۱ با بال‌هایم از مرسی به دوردست‌ها پرواز خواهم کرد. مرا ببخشید. همه‌تان را دوست می‌داشتم.

(امضا) رابرت اسمیت

نماینده‌ی بیمه

آقای اسمیت نتوانست جمعیتی به آن بزرگی که لیندبرگ چهار سال پیش از آن گرد آورده بود، جمع کند. بیش از چهل یا پنجاه نفر به بدرقه‌اش نیامدند، زیرا تا ساعت ۱۱ صبح همان چهارشنبه‌ای که او برای پروازش انتخاب کرده بود، هنوز کسی یادداشت او را نخوانده بود. در آن وقت روز، وسط هفته خبر دهان به دهان گشت و آرام آرام منتشر شد. بچه‌ها در مدرسه بودند و مردها سر کارشان؛ بیشتر زن‌ها هم شال و کلاه می‌کردند تا بروند ببینند قصاب محل دنبه یا دل و روده‌ای



برای شان کنار گذاشته است یا نه. فقط آدم‌های بی‌کار و خودفرما و بچه‌سال‌ها آن‌جا بودند؛ بعضی‌ها آگاهانه، چون خبر به گوش شان رسیده بود، بعضی هم اتفاقی، چون درست همان لحظه در انتهای خیابان ساحلی بی‌دکتر قدم می‌زدند. اداره‌ی پست نام این خیابان را به رسمیت نمی‌شناخت. در نقشه‌های شهر آن خیابان را مینز نامیده بودند؛ اما، تنها پزشک دورگه‌ی شهر در آن خیابان زندگی کرده، و همان‌جا مرده بود. در سال ۱۸۹۶، وقتی که او به آن‌جا اسباب‌کشی کرد، مریض‌هایش - که هیچ‌کدام شان در آن خیابان یا در خیابان‌های مجاور آن زندگی نمی‌کردند - اسم آن خیابان را گذاشتند: خیابان دکتر. بعدها، هنگامی که سیاهان بیشتری به آن‌جا آمدند و خدمات پستی وسیله‌ی همگانی مبادله‌ی پیام‌ها شد، پاکت‌های پستی که از لویزیانا، ویرجینیا، آلاباما و جرجیا می‌رسید، نشانی کسانی را بر خود داشت که در خیابان دکتر زندگی می‌کردند. پستی‌چی‌ها چنین نامه‌هایی را به فرستندگان شان برمی‌گرداندند یا این‌که آن‌ها را به اداره‌ی نامه‌های به مقصد نرسیده می‌فرستادند. بعدها، در سال ۱۹۱۸، هنگامی که سیاه‌پوستان هم به خدمت زیر پرچم فراخوانده شدند، برخی از آن‌ها نشانی خودشان را در خیابان دکتر به اداره‌ی نظام وظیفه دادند. بدین‌سان بود که این نام، اعتباری نیمه‌رسمی برای خود دست و پا کرد. اما این اعتبار دیر نپایید؛ بعضی از اعضای شورای شهر مراقب بودند که «خیابان دکتر» هیچ‌گاه رسمیت پیدا نکند. دغدغه‌ی خاطر آن‌ها این بود که مبادا نام‌های شایسته فراموش شوند و نگه‌داری نشانی‌های شناخته شده‌ی شهر ناممکن شود. و چون می‌دانستند که فقط ساکنان جنوب شهر این نام را زنده می‌دارند، اخطارهایی به فروشگاه‌ها، آرایشگاه‌ها و رستوران‌های آن منطقه از شهر فرستادند که در آن‌ها نوشته شده بود: خیابان شمالی - جنوبی که از جاده‌ی ساحلی مشرف بر دریاچه به سوی تقاطع جاده‌های ۶ و ۲ منتهی به پنسیلوانیا می‌رود و به موازات خیابان‌های رادرفورد و برودوی و در میان آن‌ها واقع شده است، همواره خیابان مینز، نه خیابان دکتر، شناخته می‌شده است و خواهد شد.

این اخطار همگانی به‌راستی روشن‌گر بود، چون به ساکنان جنوب شهر امکان می‌داد که به این طریق خاطره‌هاشان را زنده نگه دارند و اعضای شورای شهر را نیز راضی می‌کرد. آن‌ها این خیابان را خیابان بی‌دکتر می‌خواندند و مایل بودند که بیمارستان خیریه‌ی واقع در انتهای شمالی آن را، بیمارستان بی‌رحم<sup>۱</sup> بنامند؛ چون در سال ۱۹۳۱، روز پس از پرواز آقای اسمیت از فراز سقف گنبدی‌شکل آن، به مادر آستن دورگه‌ای اجازه داده بودند که فرزند خود را، نه روی پله‌های آن، بلکه در داخل بخش‌هایش به دنیا بیاورد. دلیل این گشاده‌دستی بیمارستان به آن زن، این نبود که او تنها دختر آن پزشک دورگه بود. او در تمام عمر حرفه‌ای‌اش، هیچ‌گاه از مزایای بیمارستان بهره‌مند نشده بود و فقط دو نفر از بیمارانش را به بیمارستان مرسی راه داده بودند که هر دوی آنان سفیدپوست بودند. گذشته از این، تا سال ۱۹۳۱، مدت‌ها از مرگ دکتر گذشته بود. به‌نظر می‌آمد پرواز آقای اسمیت از پشت‌بام بالای سرشان، آنان را به پذیرش آن زن وادار کرده است. به هر حال، در این‌که باور خلل‌ناپذیر نماینده‌ی ریزنقش بیمه به پرواز، در تعیین مکان زایش آن زن اثرگذار بود، ممکن است تردید روا باشد، اما در تأثیر این رویداد در زمان زایش او تردیدی نبود.

دختر زنده‌یاد دکتر، آقای اسمیت را دید که با همان اندازه از آمادگی که قول آن را داده بود و با بال‌های گسترده و آبی‌رنگ ابریشمینی که انحنای آن‌ها به جلو، سراسر سینه‌اش را پوشانده بود، از پشت‌بام گنبدشکل بالا رفت. با دیدن این صحنه، سبد سرپوشیده از دستش بر زمین افتاد و گلبُرگ‌های رز سرخ مخملین از آن بیرون ریخت. باد گلبُرگ‌ها را با خود به این سو و آن سو و بالا و پایین برد و میان توده‌های کوچک برف پراکند. دختران نه‌چندان بزرگ او به این سو و آن سو می‌دویدند و می‌کوشیدند که گلبُرگ‌ها را بیابند. اما مادرشان پایین شکمش را نگه داشته بود و ناله می‌کرد. تلاش برای جمع کردن گلبُرگ‌ها توجه افراد بسیاری را

۱. no mercy؛ ساخته شده از نام رسمی بیمارستان خیریه‌ی mercy، به معنی رحم، ترحم، و

جلب کرد، اما کسی به ناله‌های زن باردار توجهی نداشت. همه می‌دانستند که دخترها، ساعت‌ها صرفِ یافتن، چیدن و دسته کردن رزهای مخملین گران‌قیمت کرده‌اند و فروشگاه بزرگ گرهارد گل‌های گل‌آلود شده را نمی‌خرد.

برای یک لحظه جوّ دوستی و مهربانی غلبه کرد؛ مردان هم دویدند تا پیش از گل‌آلود شدن گل‌ها آن‌ها را جمع کنند و کوشیدند تا گل‌ها را از چنگ تندباد برابند یا با دقت آن‌ها را از روی برف‌ها بردارند. و بچه‌های کوچک نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که به مرد سراپا آبی‌پوش روی بام نگاه کنند یا به ذره‌های سرخ‌رنگی که بر سراسر زمین برق‌برق می‌زدند. تردید آن‌ها زمانی پایان گرفت که زنی به ناگهان شروع به آواز خواندن کرد. آوازخوان که پشت جمعیت ایستاده بود، همان‌قدر بدلباس بود که دختر دکتر خوشپوش بود. دختر دکتر کت زیبای خاکستری کلوشی، به رسم زنان باردار، پوشیده بود، کلاه زنانه‌ی سیاهی سرش بود و گالش زنانه‌ی چهار دکمه به تن داشت. زن آوازخوان کلاه ملوانی بافتنی‌یی را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود و به‌جای کت زمستانه، لحاف کهنه‌ای را دور خودش پیچیده بود. سرش به یک طرف خم شده و چشمانش به آقای رابرت اسمیت خیره مانده بود. در همین حالت با کُنترالتو<sup>۱</sup>ای قوی می‌خواند:

آب‌نبات فروش پریده

آب‌نبات فروش، رفته

آب‌نبات فروش سینه‌ی آسمونا رو شکافته

آب‌نبات فروش به خونه‌ش برگشته...

تعدادی از جمعیت پنجاه نفری که آن‌جا گرد آمده بودند، به یکدیگر سیخونک می‌زدند و خنده‌ی تمسخر سر می‌دادند. دیگران چنان به او گوش سپرده بودند که انگار در یک فیلم سینمایی صامت دارند به آوای رسا و معنادار پیانو گوش می‌دهند. آن‌ها مدتی به همین حالت ماندند و هیچ‌کدام‌شان فریادی

۱. کُنترالتو، Contralto؛ به معنی بم‌ترین صدای زنانه است.

خطاب به آقای اسمیت سر نداد. ذهن هر کدامشان متوجه این یا آن رویداد فرعی پیرامونشان بود، تا وقتی که کارکنان بیمارستان سر رسیدند.

آن‌ها از پنجره‌ها نگاه می‌کردند - در آغاز با کمی کنجکاوی و هنگامی که به نظر می‌رسید جمعیت با فشار به سوی دیوارهای بیمارستان راه می‌گشاید، با دلهره و اضطراب، تو این فکر بودند که اگر یکی از آن آشوب‌هایی که گروه‌های خیزش نژادی همواره برپا می‌کنند اتفاق بیفتد چه می‌شود؟ اما، وقتی که نه پلاکاردی دیدند و نه سخنرانانی، در میان شدت سرما از بیمارستان بیرون آمدند: جراحان با روپوش سفید، کارمندان شاغل و کارگزين با کت سیاه و سه پرستار با روپوش آهارزده.

با دیدن آقای اسمیت با بال‌های گسترده‌ی آبی‌رنگ، چند لحظه مبهوت ماندند، همان‌طور که از آواز خواندن آن زن و گلبرگ‌های رز پراکنده در هر سو بهت‌شان زده بود. بعضی‌هاشان لحظه‌ای فکر کردند که شاید این‌کار او نوعی عبادت باشد. فیلا دلفیا، که پدر آسمانی بر آن فرمان می‌راند چندان دور نبود. شاید دختر بچه‌هایی که سبدهای گل در دست داشتند دو تا از باکره‌های بارگاه او بودند. اما، قهقهه‌های مردی دندان‌طلا آن‌ها را به خود آورد. آنان از خیال‌پردازی دست کشیدند و بی‌درنگ به سر و کارشان که دادن دستور به پایین‌دستی‌ها بود بازگشتند. فریادها و سروصداهاشان آشفتگی شدیدی پدید آورد، با این‌که پیش از آمدن‌شان به آن‌جا تنها تعداد کمی مرد و چند بچه که با تکه‌های مخمل سرخ بازی می‌کردند و زنی که آواز می‌خواند حاضر بودند.

یکی از پرستارها که امیدوار بود بتواند از این بی‌نظمی بهره‌ای بگیرد چهره‌های مردم پیرامون خود را کاوید تا این‌که چشمش به زنی چاق افتاد که به نظر می‌آمد اگر بخواهد می‌تواند کره‌ی زمین را تکان دهد.

به طرف زن چاق رفت و گفت: «های، با توام. اینا بچه‌های تو هستن؟»  
زن چاق آهسته سر برگرداند و از این لحن سخن حاکی از بی‌پروایی

ابروهایش را بالا کشید، اما وقتی که متوجه شد چه کسی با او حرف می‌زند،  
ابروهایش را پایین آورد، چشم‌هایش را بست و گفت:

«کاری داشتین خانم؟»

«فوری یکی شونو بفرست به اتاق اورژانس. بگو به نگهبان بگه زودتر بیاد  
این‌جا. اون بچه می‌تونه بره، اونو می‌گم.» و به پسر بچه‌ی چشم‌گره‌ای پنج -  
شش ساله‌ای اشاره کرد.

زن چاق چشم خود را به طرف مسیر حرکت انگشت پرستار برگرداند و به  
بچه‌ای که به او اشاره می‌کرد نگاه کرد.

«اسمش گیتاره، خانم.»

«چی؟»

«گیتار.»

ترس چنان بر زن چاق چیره شد که انگار ولزی حرف می‌زند. آن‌گاه دستش  
را بست، باز به پسر بچه‌ی چشم‌گره‌ای نگاه کرد، انگشت‌هایش را جمع کرد و  
سخنان بعدیش را آهسته به پسر بچه گفت:

«گوش بده. برو دفتر نگهبان. اونور بیمارستانه. رو درش نوشته "پذیرش  
اورژانس". پ - ذی - رش. اما نگهبان اون‌جاس. به او بگو در دو ثانیه خودشو  
برسونه این‌جا. حالا دیگه بجنب. بجنب بیینم!» انگشتانش را از هم گشود؛  
دستانش را بالا برد و حرکت داد. کف دستانش هوای زمستانی را پس زد.

مردی با لباس قهوه‌ای به طرف او آمد. هوای بازدم را همچون لایه‌های ابر  
کوچک و سفیدرنگ از دهان بیرون می‌داد. او گفت: «داخل، آتیش به راهه.  
برگردین داخل خانم. از سرما یخ می‌زنین‌ها.»  
پرستار به نشان تأیید سر تکان داد.

پسر بچه گفت: «یک شلینگش یادتون رفت، خانم.» شمال برایش تازگی  
داشت و تازه داشت یاد می‌گرفت که با سفیدپوست‌ها چه‌طور صحبت کند. اما تا  
حرفش تمام شود، پرستار از شدت سرما دست‌هایش را به هم مالیده و رفته بود.

«مامان بزرگ، یه شلینگش رو یادش رفت بده.»

«تشکرش رو هم.»

«گمون می‌کنی بتونه پرواز کنه؟»

«آدم خل و چل هر کاری بگی ازش برمی‌آد.»

«اون دیگه کیه؟»

«بیمه جمع‌کن. اون آدم خل و چل.»

«اون زن چی می‌خونه؟»

«بچه، اون خداحافظی آخر، به وقت درو لویاست.» او همان‌طور که به زن خواننده نگاه می‌کرد لبخند زد؛ بچه‌ی چشم‌گره‌ای نیز، با اشتیاقی همانند، هم به مردی که بر بام بیمارستان بال‌هایش را به هم می‌زد خیره شده و هم به اجرای موسیقی گوش سپرده بود.

وقتی به پلیس برای حضور در صحنه خبر دادند، حاضران کمی نگران شدند. همه‌شان آقای اسمیت را می‌شناختند. او ماهی دوبار به خانه‌شان می‌آمد تا یک دلار و شصت و هشت سنت حق بیمه‌شان را جمع کند و تاریخ مراجعه به خانه‌شان و مبلغ هشتاد و چهار سنت بدهی دو هفتگی‌شان را روی کارت زردی بنویسد. پرداخت‌شان همواره دو هفته‌ای عقب می‌افتاد. و همیشه قول می‌دادند که پرداخت‌هاشان از این به بعد عقب نیفتد. به هر حال، این قول و قرارها پس از گفت‌وگوهای مقدماتی درباره‌ی این که دفعه‌ی بعدی که بیاید آن‌ها چه می‌کنند، پیش می‌آمد.

«زود برمی‌گردی؟ مته این که تازه داریم از شرّت خلاص می‌شیم.»

«از دیدن روتون خسته شدم دیگه. خسته‌ی خسته.»

«می‌دونم. همین که دوتا سکه ده سنتی تو دسّم می‌مونه، سر می‌رسی. از

خرمنکوب هم منظم‌تر. هوور چیزی از تو می‌دونه؟»

آن‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتند. با او بدرفتاری می‌کردند. به بچه‌هاشان

می‌گفتند به او بگویند که در خانه نیستند، بیمارند یا به پیتزبورگ رفته‌اند. اما

آنچنان مراقب کارت‌های زرد کوچک‌شان بودند که گویی برای‌شان معنی خاصی دارد - آنها را همراه با اجاره‌نامه‌چهارها، قباله‌های ازدواج و کارت‌های شناسایی منقضی شده‌ی کارخانه‌شان، با احتیاط در کف کفش‌هاشان می‌گذاشتند. آقای اسمیت از همه‌ی این کارها خنده‌اش می‌گرفت، اما سعی می‌کرد تقریباً تمام مدت چشم از پای مشتری‌هایش برنگیرد. وقت کارش لباس مخصوص کار می‌پوشید. اما خانه‌اش بهتر از خانه‌ی دیگران نبود. هیچ‌گاه زنی به‌جز آن‌که همه‌شان او را می‌شناختند نداشت و در کلیسا چیزی جز «آمین» - که گاه بر زبانش جاری می‌شد - چیزی نمی‌گفت. هیچ‌گاه کسی را نمی‌زد و پس از غروب آفتاب کسی او را نمی‌دید. این بود که همه خیال می‌کردند شاید مرد خوبی باشد. اما، او به‌شدت با بیماری و مرگ همپیوند بود و بازشناختن هیچ‌یک از این پیوندها از تصویر قهوه‌ای‌رنگ ساختمان بیمه‌ی عمر مشترک کارولینای شمالی که پشت کارت‌های زردرنگ آنها چاپ شده بود ممکن نبود. پریدن از پشت‌بام مرسی جالب‌ترین کاری بود که او تا آن زمان انجام داده بود. هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که او جرئت این‌کار را داشته باشد. حاضران درگوشی به‌هم می‌گفتند: «فقط می‌خواهد خودی نشان بدهد. هیچ‌وقت نمی‌شود به‌راستی آدم‌ها را شناخت.»

زن آوازخوان آرام گرفت و زمزمه‌کنان از میان جمعیت به‌سوی زن گل‌فروش که هنوز شکمش را نگه داشته بود به راه افتاد. وقتی که به او رسید آهسته با آرنج به او اشاره‌ای کرد و درگوشش گفت: «باید خودتو گرم نگه داری. صُب که بشه یه پرنده‌ی کوچولو کنارته.»

زن گل‌فروش گفت: «اوهو. همین فردا صُب؟»

«همین فردا صُب.»

زن گل‌فروش گفت: «غیرممکنه. هنوز خیلی مونده.»

«خیلی هم نمونده. درست سر وقتشه.»

زن‌ها به چشمان یکدیگر خیره شده بودند که هیاهوی شدیدی از جمعیت

برخاست - صدای موج دار او و او شنیده شد. آقای اسمیت لحظه‌ای تعادلش را از دست داده بود و دلاورانه می‌کوشید تا مثلثی چوبی را که از شش‌گونی گنبدی شکل بیرون زده بود محکم نگه دارد.

بی‌درنگ زن آوازخوان دوباره شروع به خواندن کرد

آب نبات فروش پریده

آب نبات فروش رفته

در مرکز شهر آتش نشانان کاپشن‌های‌شان را پوشیدند و به راه افتادند. اما تا به مرسی برسند آقای اسمیت گل‌های رز را دیده بود، آوای موسیقی را شنیده بود و به آسمان پرواز کرده بود.

روز بعد برای نخستین بار نوزادی دورگه در مرسی به دنیا آمد. بال‌های آبی ابریشمی آقای اسمیت تأثیر خود را از دست داده بود، زیرا پسرک بعدها در چهارسالگی به چیزی پی‌برد که پیش از او آقای اسمیت آن را فهمیده بود، پسرک فهمید که فقط پرندگان و هواپیماها می‌توانند پرواز کنند و شوق درونی‌اش را به پرواز از دست داد. از این‌که ناگزیر بود بدون این موهبت یگانه زندگی کند، غم وجودش را فراگرفت و چشمه‌ی تخیل او را آن‌چنان خشکاند که حتا در نظر زنانی هم که از مادرش بدشان نمی‌آمد، کودن جلوه‌گر شد. چنین زنانی که دعوت مادرش به چای را می‌پذیرفتند و به خانه‌ی دوازده اتاقه‌ی بزرگ و دنج دکتر و سالن آن که به رنگ سبز رنگ آمیزی شده بود غبطه می‌خوردند، پسرک را آدمی عجیب و غریب می‌نامیدند. دیگرانی که می‌دانستند آن خانه بیشتر به زندان شباهت دارد تا کاخ و سالن داج تنها مخصوص تبلیغات روزهای یکشنبه است، برای روت فاستر و دخترهای بی‌احساس او غصه می‌خوردند و پسرش را «تودار» و حتا مرموز می‌خواندند.

«اون با پرده<sup>۱</sup> به دنیا اومد؟»

۱. caul؛ مشیمه، پرده‌ای که گاهی به هنگام تولد روی سر و صورت نوزاد دیده می‌شود. - م.



«بهتر بود اونو خشک می کردی و باهاش چایی دم می کردی می دادی بچه بخوره. اگه این کار رو نکنی ممکنه ارواح بیان سراغش.»

«این حرفا باورت می شه؟»

«باورم نمی شه؛ اما اینو آدمایی که سنی از شون گذشته می گن.»

«هر چی باشه، بچه ی تو داریه. به چشماش نیگا کن.»

تکه های نان به سرعت پخته شده در زیر نور آفتاب را، از سقّ دهان شان می کنند و یک بار دیگر به چشم های بچه نگاه می کردند. بچه تا آن جا که می توانست نگاه در نگاه های خیره شان می انداخت و سپس نگاهی التماس آمیز به مادرش می افکند و بدین گونه از او اجازه می گرفت تا از اتاق خارج شود.

خارج شدن او از سالن نیز نیاز به طرح ریزی داشت. صدای مهمهمی زنان از پشت سر بدرقه اش می کرد. درهای دوتایی سنگینی را که به سالن غذاخوری راه داشت، باز می کرد. آهسته از پلکانی که از جلو همه ی اتاق خواب ها می گذشت بالا می رفت، بدون این که توجه لنا و کریستینز<sup>۱</sup> را که مثل عروسک های بزرگی مقابل میزی پر از تکه های مخمل سرخ رنگ می نشستند، جلب کند. خواهران او بعد از ظهرها شروع به دسته بندی گل ها می کردند. رزهایی درخشان، اما خشک که ماه ها در سبدهای بزرگ می ماندند تا خریدار خصوصی شان در فروشگاه گرهارد، فردی سرایدار را به سراغ دخترها بفرستد و به آنها بگوید که می توانند از گیاه دیگری برای تزیین کردن آنها استفاده کنند. اگر می توانست بی سرو صدا از کنار خواهرهایش بگذرد و از کین ورزی گاه و بی گاه آنها در امان بماند، در اتاق خود در آستانه ی پنجره زانو می زد و بارها این فکر از سرش می گذشت که چرا باید چنین خار و خفیف بماند. آرامشی که بر خانه ی پزشک حاکم بود، تنها با پچ پچه های زنی که تکه نانی پخته شده در زیر نور آفتاب را می خورد شکسته می شد، تنها آرامش بود و بس. از این آرامش بوی مسالمت نمی آمد، چون به زودی با حضور می کن دد پایان گرفت.

می‌کن سخت‌سر و غرآن که به‌طور معمول سرزده از راه می‌رسید، همه‌ی اعضای خانواده‌اش را در وحشتی آزارنده نگه می‌داشت. بیزاری او از زنش در هر کلمه از سخنانش با او موج می‌زد. حالت ناامیدانه‌ای را که در دخترانش احساس می‌کرد، همچون خاکستری نشسته بر آتش می‌یافت که چهره‌ی نرم و لطیف آن‌ها را بی‌روح نشان می‌داد و صدای‌شان را از ظرافت دخترانه تهی می‌ساخت. در زیر نگاه‌های آشفته و زلزله‌اش از اتاق بیرون می‌رفتند و در آن‌سوی درها با نمکدان برزرده‌های تخم‌مرغی که کش رفته بودند نمک می‌پاشیدند. روشی که او برای درهم‌کوبیدن ظرافت، وقار، و عزت‌نفس آن‌ها به کار می‌برد، تنها چیزی بود که به زندگی‌شان هیجان می‌بخشید. بدون تنش و هیجانی که او برمی‌انگیخت، نمی‌دانستند با هم چه کنند. وقتی که او نبود دخترها گردن‌شان را روی تکه‌های مخمل خوش‌رنگ خم می‌کردند و مشتاقانه منتظر می‌ماندند تا سر و کله‌اش پیدا شود. زنش روت هم روزهای خود را غرق در سکوت سربرزده از تحقیرهای شوهرش شروع می‌کرد و سرشار از برانگیختگی به سبب این تحقیرها به پایان می‌برد.

هنگامی که در خانه را پشت سر مهمان‌های بعدازظهرش می‌بست و لبخند خاموش او بر لب‌هایش می‌پژمرد، شروع به پختن غذایی می‌کرد که شوهرش خوردن آن را نمی‌توانست تحمل کند. دلش نمی‌خواست غذاهای تهوع‌آور بپزد؛ اما نمی‌دانست غذا را چه‌طور بپزد که تهوع‌آور نباشد. می‌دانست که نان پخته شده در زیر نور آفتاب خیلی نامطبوع‌تر از آن است که بتواند آن را جلو شوهرش بگذارد. این بود که تصمیم می‌گرفت پای سیب درست کند. اما خرد کردن گوشت گاو و گوساله برای ساختن غذای گوشتی آن‌قدر برایش وقت‌گیر بود که نه فقط گوشت خوک را به فراموشی می‌سپرد و به ریختن آب ژامبون روی گوشت رضایت می‌داد، بلکه فرصت درست کردن پای سیب را هم پیدا نمی‌کرد. آن‌وقت، شتابان شروع به چیدن میز می‌کرد. هنگامی که پارچه‌ی کتانی سفید را باز کرد و روی میز ساخته از ماهون نرم پهن کرد، یک‌بار دیگر به داغ آب نگاه

کرد. هیچ‌گاه میز را نمی‌چید یا به سالن غذاخوری نمی‌رفت، مگر این‌که به آن نگاه کند. مثل نگهبان فانوس دریایی که به سوی پنجره‌ی برج فانوسش می‌رود تا باز هم به دریا چشم بدوزد، یا زندانی‌یی که وقتی برای گذراندن ساعت‌های هواخوری‌اش به محوطه پا می‌گذارد بی‌اختیار به دنبال خورشید می‌گردد، روت نیز هر روز بارها به داغ آب نگاه می‌کرد. می‌دانست که سر جای همیشگی‌اش هست، و همیشه هم آن‌جاست، اما بر خود لازم می‌دانست که از حضورش مطمئن شود. او، همچون نگهبان فانوس دریایی و زندانی، آن داغ آب را لنگرگاه، پست بازرسی، چیزی پایدار و مشهود تصور می‌کرد که با دیدنش مطمئن می‌شد که دنیا سر جای خودش است، و آن‌چه می‌بیند خواب نیست بلکه خود زندگی است. دیدن چیزی که آن‌جا، بیرون از خود او، وجود داشت، او را به این باور می‌رساند که در جایی از جهان زندگی می‌کند. و این زندگی را حقیقی می‌شناخت.

حتا در دخمه‌گاه خواب هم، بدون این‌که خوابش را ببیند، حضورش را احساس می‌کرد. و عجیب این‌که، مرتب با دخترها و مهمانانش درباره‌ی این‌که چگونه می‌تواند از شرّ آن خلاص شود حرف می‌زد. چه چیز می‌توانست این عیب مشهود در چوب به آن مرغوبی را بپوشاند. وازلین، توتون، آب میوه، آب ماسه و روی آن روغن برزک. همه‌ی این‌ها را امتحان کرده بود. اما، آن داغ آب در نگاه او نیرو می‌گرفت؛ گویی با گذشت زمان به چشمش برجسته‌تر می‌نمود.

دایره‌ی ابرگون خاکستری‌رنگ جایی را مشخص می‌کرد که در زمان حیات دکتر گلدانی را که هر روز از گل تازه پر می‌کردند، می‌گذاشتند. هر روز. و هر وقت که گل نبود آرایشی از برگ‌ها، دسته‌ای از ترکه‌ها یا میوه‌های توتی، بیدمشک و شاخه‌ی سرو خشکیده را در آن نگه می‌داشتند... به هر حال، همواره چیزی که شب‌ها به میز شام زیبایی ببخشند در آن می‌نهادند.

پدر روت میان اعضای خانواده‌اش و کسانی که با آن‌ها زندگی می‌کرد فرق می‌گذاشت و هنر روت در جمع‌آوری ظرافت مهرورزانه‌ای بود که به باور

او دوران کودکی اش را دربرگرفته بود. وقتی که می‌کین با او ازدواج کرد و به خانه‌ی دکتر اثاث‌کشی کرده شروع به سر و سامان دادن تزیینات روی میزها کرد. آن‌گاه زمان رفتن او به ساحل با عبور از شلوغ‌ترین نقطه‌ی شهر برای گیر آوردن چوب‌های آب آورده فرارسید. او در قسمت خانه‌سازان روزنامه آرایشی از چوب‌های آب آورده و جلبک‌ها را دیده بود. یک‌روز مرطوب ماه نوامبر بود و به دکتر که از پیش دچار بیماری فلج شده بود، در اتاق خوابش غذاهای مایع می‌دادند. باد دامنش را از میچ پای او بالا برده و دامن او رویه‌ی کفش‌های بنددارش را به دو قسمت تقسیم کرده بود. روت می‌بایست پس از بازگشت به خانه پاهای خود را با روغن زیتون گرم ماساژ بدهد. وقتی که او و همسرش برای صرف شام پشت میز نشستند، روت رو به او کرد و از او پرسید که می‌خواهد تزیینات میز چگونه چیده شود. و گفت: «بیشتر مردم به این جور چیزی توجه نمی‌کنن. به اونا نگاه می‌کنن، اما هیچ چیز زیبایی توشون نمی‌بینن. اونا نمی‌بینن که طبیعت اونا رو چه‌قد کامل ساخته. از کنار به اونا نیگا کن. خوشگلن، نه؟»

شوهرش به چوب‌های آب آورده و جلبک‌های تورمانند نخودی‌رنگ نگاه کرد و بدون این‌که سر تکان بدهد گفت: «جوجه‌ت تا بیخ استخون سرخ شده شاید یه ظرف پوره‌ی سیب‌زمینی هم داشته باشی که گمون می‌کنم قلبه شده باشه. آخه پوره‌ی سیب‌زمینی هم شد غذا؟»

روت جلبک‌ها را از هم جدا کرد و بعد، وقتی که ساقه‌ها و برگ‌های‌شان را خمیده و به‌صورت دلمه‌های قهوه‌ای‌رنگ روی میز ریخت، گلدان را برداشت و دلمه‌ها را با برس جمع کرد. اما، داغ آب که در همه‌ی آن سال‌ها زیر گلدان پنهان بود، آشکار شد. و پس از آشکار شدنش به‌نظر رسید که خودش یک گیاه است و به‌صورت گلی درشت، به رنگ جیر خاکستری شکفت؛ همچون تنی تبار می‌لرزید و مانند تپه‌هایی از ریگ روان در چنگ باد می‌نالید، هر چند که می‌توانست ساکت، صبور، و آرام نیز باشد.

اما نگهبان فانوس دریایی یا لنگرگاه، جز پذیرفتن وجود آن و به‌کار گرفتن آن

در اثبات اندیشه‌ای درباره‌ی دریا و زندگی بخشیدن به آن، چه می‌تواند بکند. بام تا شام چیزی دیگر را باید جست. آرامشی، رابطه‌ای ظریف، بوییدن عطر احساسی، چیزی. روت، بلافاصله پس از آماده کردن شام و درست پیش از بازگشت شوهرش از دفتر کار خود از جا برخاست و بر بی‌حس و حالی معصومانه‌ی خود چیره شد. یکی از دو ناپرهیزی پنهانی‌اش — آن‌که به پسرش مربوط می‌شد — در راه بود و سهمی از لذتی که به او دست داد به سبب وجود اتاقی بود که در آن‌جا آن اتفاق رخ داد. در آن‌جا سبزی نمناک همیشه‌بهاری که پنجره را دربرگرفته بود و نور را در صافی شبکه‌ی برگ‌هایش می‌پالود، خودنمایی می‌کرد. آن‌جا اتاق کوچکی بود که دکتر آن را اتاق مطالعه نام داده بود و علاوه بر چرخ خیاطی‌یی که در گوشه‌ای در کنار مدل لباس قرار داشت، فقط یک زوروک و یک چهارپایه‌ی کوچک گذاشته بودند. روت در این اتاق می‌نشست و پسرش را روی دامنش نگه می‌داشت، به پلک‌های بسته‌ی چشمانش زل می‌زد و به صدای مک‌زدن‌های او گوش می‌سپرد. این زل‌زدن بیش از این‌که از لذتی مادرانه سر برآورده باشد، از تمایل روت به پرهیز از دیدن ساق‌های پای او که در فاصله‌ی نزدیک به زمین آویزان بود، سرچشمه گرفته بود.

بعد از ظهر، دیروقت، پیش از این‌که شوهرش در دفترش را ببندد و به خانه بیاید، پسرش را صدا می‌زد. وقتی که او به اتاق کوچک می‌آمد با لبخند او را پذیرا می‌شد. پسر کوچک‌تر از آن بود که با دیدن اعضای بدن مادر بهتش بزند، اما سنش آن‌قدر بود که از چشیدن شیر بی‌مزه‌ی او حالش به هم بخورد. این بود که با اکراه، مثل این‌که بخواهد کار شاقی بکند، می‌آمد و دست‌کم روزی یک‌بار نزد مادر می‌نشست و می‌کوشید تا از شیر او که مزه‌ی آن به شیرینی مایل بود بنوشد، بی‌آن‌که با دندان‌هایش او را آزار بدهد.

او حالت پسر و نزاکت و خویشتن‌داری و بی‌اعتنایی او را احساس می‌کرد و همه‌ی این‌ها او را به دنیای خیال فرو می‌برد. پاک در این خیال بود که پسر از

چشمه‌ی نور او می‌نوشت؛ انگار که او دیگی باشد که از آن طلای ناب پخش کنند. مانند دختر آسیابان - دختری که سرخوش از شور قدرتی که رامپل استیل تسکین به او بخشیده بود، شب‌ها در اتاق پر از گاه می‌نشست، انگار که جویباری از زر را از سفینه‌ای که فقط مال خودش بود تماشا می‌کرد. و این سهم دیگر لذت او بود، لذتی که دلش نمی‌خواست از آن محروم شود. از این‌رو، وقتی که فردی سرایدار - که مایل بود خودش را دوست‌دار خانواده‌ی دکتر جا بزند، نه فقط سرایدار و اجاره‌نشین آن‌ها - یک‌بار که کرایه‌اش را دیرتر از همیشه به خانه‌شان آورده بود، از آن‌سوی همیشه‌بهار به پنجره نگاه کرد، برق وحشتی در چشمان روت درخشیدن گرفت؛ چون به سرعت این موضوع را درک کرده بود که درست نصف مبلغی که می‌توانست زندگی قابل‌تجملی‌برایش فراهم کند از کفش رفته است. فردی نگاه خود را تنها نشانگر شرمساری تعبیر کرد، اما این اظهار شرمساری مانع ادامه‌ی خنده‌اش نشد.

«ببخشین خانم. من خیلی آدم بی‌خودی‌ام.»

فردی با همیشه‌بهار ور رفت تا بتواند بهتر به داخل اتاق نگاه کند، اما قهقهه‌ی خودش بیشتر از همیشه‌بهار مانعش می‌شد. روت هر چه سریع‌تر از جا پرید و خودش را جمع و جور کرد؛ بچه‌ها را کرد کف اتاق و بر آنچه داشت فردی را به شک می‌انداخت مهر تأیید زد - این‌که در این غروب‌ها رخدادی عجیب و ناپسند اتفاق می‌افتد.

پیش از این‌که مادر یا پسر فرصت صحبت کردن بیابند و بتوانند خودشان را خوب جمع و جور کنند و یا حتا نگاهی به یکدیگر بیندازند، فردی از حیاط خانه گذشت و از پله‌های ایوان بالا رفت و همان‌طور که بریده بریده قهقهه می‌زد، آن‌ها را صدا کرد و گفت:

«روفی خانم، روفی خانم. کجایی؟ شما کجایی؟» و آن‌وقت در اتاق سبز را باز کرد، انگار که مال خود او باشد.

«من خیلی آدم بی‌خودی‌ام، روفی خانم. بار آخر کی اونو دیدم؟ حتا

نمی‌دونم بار آخر کی دیدمش. مقصودم اینه که هیچ عیب نداره مقصودم اینه که پیرها به سرش قسم می‌خورن می‌دونی، چیز خوبیه. خیلی این‌جا نمی‌بینیش که...» این‌ها را که می‌گفت، چشم از پسر بر نمی‌داشت. نگاه معنی‌دارش شرکت در جرمی را بازگو می‌کرد که روت در آن سهمی نداشت. فردی پسر را ورنه از کرد؛ نگاه او ثابت، اما مرموز بود. از مقایسه میان پوست زرد و رنگ‌پریده‌ی روت و پوست سیاه پسر بُهت‌ش زده بود. «تو جنوب خیلی زنا بودن که پسرشونو تا مدت‌ها شیر می‌دادن، خیلی‌ها. اما، دیگه این جور زنا رو کمتر می‌شه دید. یه خانواده رو می‌شناسم - که مادر اونا خیلی هم زبر و زرنگ نبود، اما پسرش را شیر داد تا وقتی که گمون می‌کنم نزدیک سیزده سالش شد. اما اون یه کم بیشتر از سیزده سالشه، مگه نه؟»

تمام مدت ور می‌زد، به چانه‌اش دست می‌کشید و پسرک را نگاه می‌کرد. سرانجام ساکت شد و مدتی بی‌صدا خندید. آن وقت عبارتی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد. *میلک من<sup>۱</sup>*. شما یه *میلک من* این‌جا داری، روفی خانم. یه *میلک من* واقعی. به حق حرفای هرگز نشنیده. نیکاکنین زنا. اون داره می‌آدش، هه!»

فردی آن‌چه را که کشف کرده بود نه فقط به خانه‌های واقع در همسایگی خانه‌ی روت، بلکه به جنوب شهر که در آن‌جا زندگی کرده بود و می‌کند، آن‌جاها خانه‌های اجاره‌ای داشت رساند. و به همین سبب روت دو ماه بعد، بیشتر وقت‌ها در خانه می‌ماند و مهمانان بعدازظهرش را نیز نمی‌پذیرفت تا از شنیدن این‌که پسرش بار دیگر با نامی که او هیچ‌گاه نمی‌توانست آن را از یادها بزدايد تعمید داده شده است، در امان بماند؛ رخدادی که هیچ تأثیری در بهبود روابط میان آن دو و شوهرش نداشت.

می‌کند هیچ‌گاه ندانست چنین چیزی چگونه اتفاق افتاد. و چه‌طور روی

۱. لقب مناسب پسری که تا سنین جوانی شیر مادر بنوشد.

پسرش اسمی گذاشتند که با وجود خودداری او از به کار بردن یا پذیرفتن آن، روی پسر ماند. یک موضوع او را خیلی نگران می کرد: اسم گذاشتن روی عضوی از خانواده اش او را در هاله ای از آنچه او حماقت آشکارش می پنداشت، فرو می برد. هیچ کس درباره ی حادثه ای که موجب شده بود این اسم را روی پسرش بگذارند چیزی نمی گفت، چون نزدیک شدن به او کار سختی بود؛ مرد بدقلقی مثل او، با رفتار خونسردانه اش، آدم را حتا از گفت و گوی اتفاقی و خودبه خودی با او دلسرد می کرد. فقط فردی سرایدار یا می کین دد احساس صمیمت می کرد و این احساس را به بهای خدماتی که به او می کرد خریداری کرده بود؛ و هم او تنها کسی بود که موضوع را با او در میان گذاشت. این بود که می کین دد نه چیزی درباره ی وحشت کردن ناگهانی روت و سراسیمگی او هنگام بالا پریدن از صندلی گهواره ای، به زمین افتادن پسر از چهارپایه ی کوچک، یا جمع بندی فردی از وضعیت، با حالتی شگفت زده و تحسین آمیز، شنیده بود و نه می توانست آن لحظه را در نظرش مجسم کند.

اما او، بدون این که از جزئیات حادثه چیزی بداند، با دقت ذهنی برانگیخته به سبب تنفر، گمان می کرد اسمی که بچه مدرسه ای ها روی پسرش گذاشته بودند و آن را از زبان خریدار لباس های کهنه، هنگام پرداخت سه سنت بهای بقیچه ای از لباس های کهنه، نیز شنیده بود، نباید به دور از لغزشی باشد. می کین دد یقین داشت که این اسم با شغل شریف صاحب گاوداری سر و کاری ندارد؛ حلب های سرد و براقی را هم که در ایوان پشتی خانه گذاشته بودند و مثل لباس فرماندهان گارد احترام برق برق می زد به یادش نمی آورد. این اسم به نظرش ناپاک، خودمانی و شهوت انگیز می آمد. می دانست که این اسم از هر جا آمده باشد، به زنش مربوط است؛ مثل احساسی که هنگام فکر کردن درباره ی زنش به او دست می داد، برایش نفرت بار بود.

تنفر و ناراحتی او از پسرش بر هر کاری که در شهر می کرد تأثیر می گذاشت. فقط احساس افسردگی می توانست او را از شر این خشم و تنفر برهاند. چه تلخ



بود صاحب چنین پسر نفرت‌انگیزی شدن، پس از پانزده سال افسوس خوردن از نداشتن پسر!

زمانی بر این باور بود که دیدن تصویر دهن روت بر روی انگشتان پدر مرده‌اش تصویری است که همیشه آن را به یاد خواهد داشت. اما اشتباه کرده بود. با گذشت زمان جزئیات کمتر و کمتری از این صحنه به یادش ماند، تا این‌که سرانجام کار به جایی رسید که می‌بایست این جزئیات را در دنیای خیال خود مجسم کند، و حتا آن‌ها را شبیه‌سازی کند و حدس بزند که چگونه رخ داده‌اند. تصویر آن از ذهنش خارج شد، اما نفرت‌انگیز بودن آن هرگز.

اگر مردم پسرش را میلک‌من می‌خواندند و اگر وقتی که زنش این اسم را شنید چشم‌هایش را بست و لب بالایش خیس عرق شد، همه‌ی این‌ها از نظر می‌کین به یقین نشانگر وجود رابطه‌ای ناپاک بود و دیگر برای او فرقی نمی‌کرد که کسی درباره‌ی جزئیات آن چیزی برایش بگوید یا نه.

و کسی چیزی به او نگفت. هیچ‌کس نه آن‌قدر جرئت داشت و نه آن‌قدر برایش مهم بود که چیزی به او بگوید. آن‌هایی که موضوع برای‌شان مهم بود لنا و کورینتینز، گواهان زنده‌ی سال‌های خاطره‌انگیز رازگشایی او بودند که آن‌ها هم جرئت‌ش را نداشتند. و تنها کسی هم که جرئت‌ش را داشت، اما موضوع برایش مهم نبود تنها کسی در جهان بود که می‌کین بیش از همسرش از او متنفر بود. او خواهر می‌کین بود. از وقتی که پسرش به دنیا آمده بود، زحمت پیمودن مسیر را برای دیدن خواهرش به خود نداده بود. اکنون نیز میلی به برقرار کردن دوباره‌ی رابطه با او نداشت.

می‌کین دد برای یافتن کلیدهایش جیبش را جست‌وجو کرد. انگشتانش را دور آن‌ها حلقه کرد. احساس سختی آن‌ها آرامش کرد. کلیدهای در همه‌ی خانه‌هایش آن‌جا بودند (فقط چهارتای‌شان به راستی خانه بودند و بقیه‌شان از سگ‌دانی چیزی کم نداشتند)؛ او همان‌طور که از خیابان بی‌دکتر می‌گذشت تا به دفتر کارش برود، گه‌گاه کلیدها را ناز و نوازش می‌کرد. دست‌کم اگر روی دیوار

آنجا با رنگ کلمه‌ی «دفتر کار» نوشته شده بود، می توانست تصور کند که دفتر کارش است. اما پنجره‌ی شیشه‌ای آن با چنین تصویری جور در نمی آمد. مؤسسه‌ی بازرگانی‌اش که نام آن را با آرایش حروف طلایی رنگ به صورت نیم دایره درآورده بود، فروشگاه سونی نام داشت. تراشیدن نام صاحب قبلی فروشگاه به زحمتش نمی ارزید، چون او نمی توانست آن را از ذهن مردم پاک کند. دفتر کار او در قسمت جلو فروشگاه اسمی غیر از فروشگاه سونی نداشت، گرچه اکنون هیچکس یادش نمی آمد که سی سال پیش سونی در آنجا چه کار می کرده است.

اکنون او وارد دفتر کارش شده بود - سرفرازانه و با حالتی آمیخته به تکبر؛ چهارشانه بود و گام‌هایی بلند مانند قهرمانان داشت. به یقین فکر می کرد که او و خواهرش نیایی داشته‌اند جوان و نرمش پذیر که پوستی به رنگ عقیق سلیمانی و گام‌هایی به استواری ساقه‌ی نیشکر داشته است و نامی واقعی که هنگام به دنیا آمدن از روی عشق و علاقه بر او نهاده بوده‌اند. نامی که نه از تمسخر یا تنفر نشانی داشته و نه نامی تجاری بوده است. این جوان نرمش پذیر که بود و با آن پاهای بلندش که به ساقه‌ی نیشکر می مانست از کجا آمده بود و به کجا می رفت؟ معلوم نبود. حتا اسمش را هم کسی نمی دانست. پدر و مادر خودش هم، از سر تکلیف یا از روی تسلیم و رضا، پذیرفته بودند که او را با آن اسم نامأنوس صدا کنند و آن را به همه‌ی فرزندان‌شان هم منتقل کنند؛ آن اسم را یک یانکی دائم‌الخمر که در ارتش کار می کرد در حالت لاقیدی کامل روی او گذاشته بود. با نوشتن یادداشتی سرسری که برای پدرش فرستاده بود و او نیز آن را به تنها فرزندش رسانده بود؛ و از او نیز به پسرش منتقل شد. می‌کین ددی که پدر می‌کین دد بود که روت فاستر (دد) با او عروسی کرد و ماگدیلین که لنا صدایش می کردند و کوریتینز اول را از او به دنیا آورد و (در زمانی که به هیچ‌رو انتظارش را نداشت) صاحب می‌کین دد دیگری شد که اکنون در قسمتی از دنیا که از آنجا سر درآورده بود، میلک‌من دد صدایش می کردند؛ و انگار که همه‌ی این‌ها برایش کافی نباشد،

خواهری داشت به نام پای‌لتِ دِد که هیچ‌گاه به او درباره‌ی اوضاع پیرامونش چیزی نمی‌گفت و از جزئیات اسم‌گذاری احمقانه روی پسر او سخنی به میان نمی‌آورد، چون از پیشامدی که رخ داده بود دلشاد بود. پای‌لت به آن راز پی برد؛ آن را در جعبه‌ی برنجی کوچکی گذاشت و انداخت پشت گوشش.

می‌کِن دِد، وقتی که هنوز پدری جوان بود، نام همه‌ی فرزندان‌ش، به‌جز اولین فرزند پسرش، را با چشمان بسته از میان نام‌های انجیلی انتخاب کرده بود و هر نام را که نوک انگشتش بر روی آن قرار گرفته بود، از میان فهرست نام‌های انجیلی خواهرش، بیرون کشیده بود. همان‌طور که پدر او هم، آشفته و اندوهگین از سرِزا رفتن همسرش، انجیل را ورق زده بود و چون حتا یک کلمه از آن را هم نتوانسته بود بخواند، دسته‌ای از حروف آن را که به‌نظرش زیبا و نیرومند آمده بود، انتخاب کرده بود و در ترکیب آن حروف، تصویری برجسته را دیده بود که به درختی شکوهمند، اما محافظت شده در میان صفی از درختان کوچک‌تر می‌مانست؛ و به‌روش آدم‌های بی‌سواد انحنا و خمیدگی آن دسته حروف را روی تکه کاغذی قهوه‌ای‌رنگ بازنویسی کرده و آن را به ماما داده بود.

«اسم بچه اینه.»

«این اسمو می‌خوای رو بچه‌ت بذاری؟»

«همینو می‌خوام رو بچه‌م بذارم. چه‌طور مگه.»

«این اسمو نمی‌تونی رو بچه بذاری.»

«چرا. مگه چشمه؟»

«اون اسم مردونه‌س.»

«چیہ اون؟»

«پای‌لت.»

«چی؟»

«پای‌لت. نوشتی پای‌لت.»

«مِثه پای‌لت<sup>۱</sup> قایق رودخانه‌ای؟»

«نه مِثه اون "مِثه پای‌لت" قاتل عیسا مسیح. اسم از این بدتر پیدا نکردی. اونم برای دختر بچه‌ای مِثه اون.»

«آخه فرمون انگشتمه.»

«خب، فرمون عقلت که نیس. نمی‌خوای که اسم قاتل عیسا مسیح رو رو این بچه‌ی بی‌مادر بذاری. غیر از اینه؟»

«از عیسا مسیح خواسته بودم زمو واسم نیگه داره.»

«حرف دهتو بفهم، می‌کن.»

«شب تا صب ازش خواسته بودم.»

«بچه‌تو اون بهت داده.»

«آره. اسمش هم پای‌لته.»

«یا عیسا مسیح، رحم کن.»

«حالا اون تکه کاغذ رو ورداشتی کجا می‌بری؟»

«می‌برمش یه جایی که از اون جا او مده. صاف می‌برم بندازمش تو آتیش جهنم.»

«بدش به من. اونو از انجیل آوردمش بیرون. تو انجیل نوشته.»

و تکه کاغذ نزد او ماند تا این که دختر دوازده‌ساله شد، آن را برداشت، با تا زدن، آن را به صورت یک بسته‌ی کوچک درآورد و گذاشتش توی جعبه‌ی کوچک برنجی‌اش و با نخ از گوش چپش آویزان کرد. آن‌طور که در دوازده‌سالگی از اسم الله‌بختکی‌اش رنج برده بود، می‌کن فقط با حدس و گمان می‌توانست پیش‌گویی کند که از آن پس او باید چه رنجی بکشد. اما می‌کن دوم مطمئن بود که زن از اسم‌گذاری روی می‌کن دد سوم همان اندازه شگفت‌زده و نگران شده است که هنگام تولد او شده بود.

یادش می‌آمد که هنگام تولد پسرش، پای‌لت از به دنیا آمدن اولین

برادرزاده‌اش بیشتر از تولد دختر و حتا دختر خودش خوشحال به نظر می‌آمد. پس از آن‌که روت از بستر زایمان برخاست و به راه افتاد و توانا چون همیشه، شروع به سر و سامان دادن کارهای خانه کرد، پای‌لت، با بند کفش‌های باز و کلاهی بافتنی که آن را تا روی پیشانی‌اش پایین می‌کشید دیدن کردن از آن‌ها را از سر گرفت و با گوشواره‌ی زمخت و بوی تهوع‌آور بدنش سر و کله‌اش در آشپزخانه‌شان پیدا شد. می‌کین دد از شانزده‌سالگی‌اش پای‌لت را ندیده بود تا یک‌سال پیش از به دنیا آمدن پسرش که پای‌لت به شهر آن‌ها آمد؛ و اکنون او نقش خواهرشوهر و عمه را بر عهده گرفته بود و از سر تفنن به روت و دخترهایش کمک می‌کرد، بدون این‌که به خانه‌داری کدبانووار علاقه‌ای داشته باشد یا از آن سر در بیاورد. سرانجام هم، روی یک صندلی نزدیک تخت‌خواب بچه نشست و شروع به آواز خواندن برای او کرد. این‌کارش بدک نبود، اما چیزی که می‌کین دد بیش از همه به یادش ماند، حالت چهره‌ی او بود: حالتی مانند تعجب و اشتیاق، اما آن‌قدر قوی که مایه‌ی رنجش شد. شاید هم این ناراحتی‌اش علت دیگری داشت. شاید همه‌ی آن سال‌های پس از جدا شدن پای‌لت از آن‌ها و رفتن از آن دخمه و خشم خود از خیانت او را به یاد می‌آورد. پس از آن چه قدر سقوط کرده بود. آخرین رشته‌ی رعایت آداب و رسوم خانوادگی را هم قطع کرده بود. زمانی او در نظرش عزیزترین موجود جهان بود؛ اما اکنون غریب‌ترین، افسرده‌ترین و از همه بدتر، پریشان‌ترین موجود جهان شده بود. اگر فکر پای‌لت را به ذهنش راه می‌داد، مایه‌ی آشفتگی دائمش می‌شد؛ اما، او از این‌کار پرهیز می‌کرد.

او، سرانجام به پای‌لت گفت که دیگر به سراغ آن‌ها نرود، تا وقتی که برای خودش احترامی قائل شود و به جای گرداندن میخانه، شغلی درست و حسابی برای خودش دست و پا کند.

یک‌بار که کنار بخاری ایستاده بود، به او گفت: «مگه تو نمی‌تونی مته خانوما لباس بپوشی؟ اون کلاه ملوانی رو گذاشتی سرت چه کنی دیگه؟ می‌خوای منو تو

این شهر سکه‌ی یه پول کنی؟» از فکر این‌که مردهای سفیدپوستی که به رودکنار می‌آمدند - و در خرید یا رهن کردن خانه‌ها کمکش می‌کردند - بفهمند که این ژنده‌پوش فروشنده‌ی مشروب قاچاق خواهر او است، لرزه به تنش می‌افتاد. لابد آن‌ها خواهند گفت: آن سیاه‌پوست ثروتمندی که به آن خوبی کسب و کارش را می‌چرخاند و در خانه‌ای به آن بزرگی در خیابان بی‌دکتر زندگی می‌کند، خواهری بی‌همسر، اما با یک دختر دارد؛ آن دختر هم بدون داشتن شوهر، صاحب دختر دیگری شده است. آن‌ها یک مشت آدم دیوانه‌اند که مشروب درست می‌کنند و توی خیابان‌ها «مِثه زنای خیابونی! دُرُس مِثه زنای خیابونی» آواز می‌خوانند.

پای‌لت نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌داد و چشمان بهت‌زده‌اش به چهره‌ی او دوخته شده بود. سپس گفت: «منم از غصه‌ی تو مریض شدم، می‌کین.»

می‌کین دِد، خشمگین، خود را به در آشپزخانه رساند و گفت: «راه بیفت، پای‌لت. یالاً برو دیگه. شیطون رفته تو روگ و پوستم و به زحمت سعی می‌کنم خودمو نگه دارم.»

پای‌لت از جایش بلند شد، لحافش را دور خودش پیچید، برای آخرین بار نگاه مشتاقانه‌ای به بچه انداخت، از در آشپزخانه بیرون رفت و دیگر هیچ‌گاه بازنگشت.

وقتی که می‌کین دِد به در جلو دفترش رسید، زنی چاق همراه با دو پسر را دید که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بودند. می‌کین در دفترش را باز کرد، به طرف میز کارش رفت و پشت آن جا گرفت. همان‌طور که دفتر حساب‌هایش را ورق می‌زد، زن چاق به تنهایی وارد شد.

«عصرتون به‌خیر، آقای دِد. من خانم پینز هستم. تو واحد شماره ۳ خیابون پونزدهم زندگی می‌کنم.»

می‌کین دِد، نه تنها زن بلکه، وضعیت خانه‌ی شماره ۳ را به‌یاد آورد. مادر بزرگ یا عمه یا یک وابسته‌ی زن اجاره‌نشین آن خانه، به‌تازگی به آن جا اثاث‌کشی کرده بود و مدتی بود کرایه‌ی خانه‌شان عقب افتاده بود.

«بله، خانم بینز. چیزی برام آوردی؟»

«خب، این همون چیزیه که می‌خواستم راجع به اون باهاتون صحبت کنم، می‌دونین که کِنسی رفته و بچه‌هاشو پیش من گذاشته. چک اعانه‌م هم، اون قدی نیس که بتونم باهاش یه سگ پاسبون چاق و چله رو سیر کنم - یا حتا نیمه‌سیر نگهش دارم.»

«خانم بینز، کرایه‌ی شما که ماهی چار دلار بیشتر نیس. تا حالا دو ماه کرایه‌تون عقب افتاده.»

«اونو دیگه نمی‌دونم، آقای دِد. فقط اینو می‌دونم که بچه‌ها با گرسنه موندن شکماشون کاری از دست‌شون برنمی‌آد.»

صدای آن دو آهسته، مؤدبانه، و بدون هیچ نشانی از ناسازگاری بود.

«تو خیابونا کاری از دست‌شون برمی‌آد؟ اگه یه راهی برای دادن پول من پیدا نکنی، جاشون اون جاس.»

«نه آقا، تو خیابونا هیچ‌کاری از دست‌شون برنمی‌آد. گمون کنم به هر دو تاشون احتیاج داشته باشیم. مِثه شما که به بچه‌هاتون احتیاج دارین.»

«پس اگه این جوهره، بهتره راست وریشش بکنی، تا...» - روی صندلی‌اش چرخید تا بتواند از تقویم آویخته بر روی دیوار کمک بگیرد. سپس گفت: «تا شنبه، خانم بینز، نه یکشنبه. نه دوشنبه. شنبه.»

زن، اگر جوان‌تر بود و حس و حال بیشتری برایش مانده بود، برق چشم‌هایش اشک می‌شد و گونه‌هایش را شست‌وشو می‌داد. اما، با آن همه سنی که از او گذشته بود، فقط چشم‌هایش اندکی برق زد. کف دستش را به میز می‌کِن دِد تکیه داد و از روی صندلی خودش را بالا کشید؛ در چشمانش همچنان برق ضعیفی دیده می‌شد. سرش را کمی برگرداند تا از پشت شیشه‌ی جام به بیرون نگاه کند. سپس نگاهی به می‌کِن دِد انداخت و گفت:

«آقای دِد، آقا چه نفعی براتون داره که من و اون بچه‌ها رو بیرون کنین؟»

«شنبه، خانم بینز.»

خانم بینز سرش را پایین انداخت، چیزی را زیر لب زمزمه کرد و آهسته، با گام‌هایی سنگین، از دفتر بیرون رفت. در فروشگاه سونی را که بست، نوه‌هایش از زیر نور آفتاب درآمدند و به سوی سایه‌ای که او در آن جا ایستاده بود رفتند.

«چی گفت، مامان بزرگ؟»

خانم بینز دستش را به موی پسری که قدش بلندتر بود کشید و انگشتانش را به آرامی در آن فرو برد تا جاهای زردزخم را در سر بجوید.

پسر دیگر گفت: «این جور که معلومه بهت "نه" گفته.»

پسر قدبلندتر، سرش را از زیر انگشت‌های زن بیرون کشید، به او یک‌واری نگاه کرد و پرسید: «باید از اون جا بریم؟» چشمان گربه‌ای‌اش به پولک‌هایی از طلا می‌مانست.

خانم بینز دستش را پایین آورد و گفت: «وختی یه سیازنگی بیفته تو کسب و کار، جونور وحشتناکی از آب درمی‌آد. وحشتناکِ وحشتناک.»

پسرها نگاهی به یکدیگر و سپس به مادر بزرگ‌شان انداختند و لب‌های‌شان باز ماند، انگار که چیز مهمی شنیده باشند.

وقتی که خانم بینز در فروشگاه را بست، می‌کین دد، برای ورق زدن دفتر حساب‌هایش به طرف میزش برگشت. نوک انگشتانش را روی عددها چرخاند و با بخش اشغال‌نشده‌ی ذهنش به نخستین باری که به پدر روت فاستر سری زده بود، فکر کرد. در آن هنگام فقط دو کلید در جیبش بود و اگر به کسانی مثل آن زنی که تازه دفترش را ترک کرده بود رو می‌داد، دیگر کلیدی برایش باقی نمی‌ماند. به دلیل وجود همین کلیدها بود که جرئت می‌کرد به آن قسمت از خیابان بی‌دکتر (که در آن زمان هنوز اسمش خیابان دکتر بود) قدم بگذارد و به مهم‌ترین سیاه‌پوست شهر نزدیک شود. زدن کوبه‌ی در خانه که نقش پنجه‌ی شیر بر خود داشت و سرگرم شدن با اندیشه‌ی همسری با دختر دکتر بدان سبب برایش ممکن شد که هر کلید نماینده‌ی خانه‌ای بود که دد در آن زمان مالک آن‌ها بود. بدون آن کلیدها، با نخستین سخن دکتر می‌بایست ردش را از آن جا گم



می‌کرد و می‌گفت: «به چشم.» یا این‌که مانند موم تازه، در زیر گرمای آن چشمان زاغ، آب می‌شد. اما، حالا می‌توانست به دکتر بگوید که کسی او را به دخترش، دوشیزه روت فاستر، معرفی کرده است و از این‌که اجازه یافته است گه‌گاه از مصاحبت دخترش برخوردار شود، سپاس‌گزار است. به او بگوید که خواست‌هایش نسبت به دختر او شرافتمندانه است و خودش بی‌تردید ارزش آن را دارد که به‌عنوان دوست دوشیزه روت مورد لطف و محبت پدر او قرار گیرد، چون مرد دورگه‌ای است که در بیست و پنج‌سالگی برای خودش ثروتی اندوخته است.

دکتر به او گفته بود: «من درباره‌ی شما هیچ‌چی نمی‌دونم، به‌جز اسم‌تون که از اون هم خوشم نمی‌آد؛ اما من تابع سلیقه‌ی دخترم هستم.»

حقیقت این بود که دکتر چیزهای بسیاری درباره‌ی او می‌دانست و بیش از آنچه نشان می‌داد از آشنایی با این مرد جوان قدبلند خشنود بود. با همه‌ی شیفتگی به تنها فرزندش و با همه‌ی سودمندی دخترش در خانه، پس از مرگ همسرش، به‌تازگی از دل‌بستگی نسبت به دخترش خسته شده بود. پرتو پایدار مهرورزی پدر، آرامش دختر را می‌ربود و هیچ‌گاه حالت‌های تمسخرآمیز دوران کودکی را که آن‌قدر در نظرش دوست‌داشتنی جلوه می‌کرد از یاد نمی‌برد. بوسه‌های خداحافظی شبانه، نشانگر اوج سبک‌سری دختر بود و پدر را نگران می‌کرد. در شانزده‌سالگی هنوز با اصرار از پدر می‌خواست که شب‌ها نزد او برود، روی تخت خوابش بنشیند، با هم بگویند و بخندند، و پدر وقت خداحافظی شبانه او را ببوسد. شاید این فریاد رسای سکوت همسرش بود که می‌شکست؛ شاید هم شباهت آشوبنده‌ی روت به مادرش. شاید هم، بیش از همه‌ی این‌ها، پرتو شور و اشتیاقی بود که به‌نظر می‌آمد همواره به‌هنگام خم شدن پدر برای بوسیدن او در چهره‌ی روت درخشش می‌گیرد - و پدر نابه‌جا بودن آن را احساس می‌کرد.

البته، او هیچ‌کدام از این‌ها را برای جوانی که به دیدن‌شان آمده بود، توصیف

نکرد. و به همین دلیل، می‌کین دد هنوز هم گمان می‌کرد که افسون آن کلیدها در کار است.

کسی که ضربه‌هایی آهسته و پیاپی به پنجره می‌زد، رشته‌ی خیال‌های دلپذیر می‌کین دد را از هم گسیخت. به طرف پنجره نگاه کرد، فردی را دید که از میان حروف طلایی‌رنگ چسبانده شده بر شیشه سرک می‌کشید. با تکان دادن سر به او تعارف کرد که وارد شود. او یک بوکسور پروزن دندان طلایی بود. فردی در هوچی‌گری با همه‌ی هوچی‌های جنوب شهر، روی هم‌رفته، برابری می‌کرد. پس از ضربه زدن پی‌درپی به شیشه‌ی پنجره، و زدن لبخندی که برق دندان‌های طلایش را نمایان کرد، صدای فریادش که گوش می‌کین حالا دیگر با آن آشنا بود، برخاست: «آقای اسمیت بندو آب داد!» برای می‌کین روشن بود که اکنون فردی از فاجعه‌ای دیگر خبر آورده است.

«پرتو بازم خرمست شده. تفنگ ساچمه‌ایش رو هم با خودش برده.»

«پی کی رفته؟»

می‌کین شروع کرد به بستن کتاب‌ها و باز کردن کتوهای میز تحریرش. پرتو یکی از مستأجرهایش بود و روز بعد روز جمع کردن کرایه‌ی خانه بود.

«پی هیچ‌کی نرفته. فقط رفته نشسته لب پنجره‌ی اتاق زیرشیرونی و شروع کرده به تکون دادن تفنگ ساچمه‌ایش. می‌گه پیش از این که صُب بشه می‌خواد یکی رو بکشه.»

«امروزم می‌ره سر کار؟»

«عمرأ، یخدونش رو هم با خودش برده اون بالا.»

«همه رو سر کشیده؟»

«نه همه رو، فقط اندازه‌ی یه بطرشو. آها، مشتش هم پُر پوله.»

«کی جرئت کرده به او مشروب بفروشه؟»

فردی لبخندی زد و دندان‌های طلایش را نشان داد، اما چیزی نگفت. می‌کین

فهمید که مقصودش پای‌لت است. همه‌ی کشورهای میزش را قفل کرد، جز یکی - که آن را نبست و یک برگه‌ی کوچک با شماره‌ی ۳۲ از توی آن درآورد.

«پلیس به همه‌ی فروشندگان مشروب قاچاق در کشور هشدار می‌دهد و به هر ترتیبی که باشد، هشدارش را اجرا می‌کند.» می‌کین به خواندن آن بخشنامه‌ی ساختگی ادامه داد و وانمود کرد که نمی‌داند خواهرش همان کسی است که پرت‌تر و همه‌جور افراد دیگر - از آدم بزرگ و بچه و جانور - از او مشروب می‌خرند. برای صدمین بار این فکر از سرش گذشت که پای‌لت باید به زندان برود و اگر مطمئن شود که او پشت سرش هوچی‌گری راه نخواهد انداخت و او را نزد قانون و بانک‌ها آدم رذلی معرفی نخواهد کرد، خودش با میل و رغبت او را به زندان خواهد انداخت.

«آقای دِد، آقا. می‌دونی چه جور گیرش بیاری؟»

«بله، می‌دونم.»

«پرت‌تر مشروب که می‌خوره عقل از سرش می‌پره.»

«اینم می‌دونم.»

«می‌خوای اونو از اون‌جا بیاریش پایین؟»

«هدفم این نیست که اونو از اون‌جا بیارمش پایین. هدفم اینه که پولمو از اون‌جا بیارم پایین. اگه دلش بخواد می‌تونه همون‌جا بمونه و بمیره. اما اگه کرایه‌ی منو ندازه پایین، خودش رو از اون پنجره پرت می‌کنم پایین.»

لبخند از لبان فِردی پرید، اما تأثیر برق دندان‌هایش نیرومند شد. او که یک نوکر خانه‌زاد بود، شایعه و شایعه‌پراکنی را دوست می‌داشت. گوشی داشت که هر زمزمه‌ی شکایتی و هر اسمی را که روی آدم‌ها گذاشته می‌شد، می‌شنید و چشمی داشت که همه چیز را، نگاه‌های پررمز و راز را، درگیری‌ها و لباس‌های نو را می‌دید.

می‌کین می‌دانست که فِردی ابله و دروغگو است، اما او را دروغگویی قابل اعتماد می‌پنداشت. او در بیان واقعیت‌ها همواره راستگو، اما در بیان

انگیزه‌های پدیدآورنده‌ی آن‌ها همواره دروغگو بود. در این مورد نیز، حرف‌هایش درباره‌ی تفنگ ساچمه‌ای داشتن پرتر، این‌که او روی لبه‌ی پنجره‌ی اتاق زیرشیروانی نشسته بود و مست بودن او راست بود. اما پرتر نمی‌خواست پیش از این‌که صبح شود کسی را بکشد، هیچ‌کس را. راستش را بخواهید او با شخصی که می‌خواست بکشدش رابطه‌ای بسیار اختصاصی داشت - او خودش بود. اما، او پیش‌شرطی داشت که با صدای بلند و به‌روشنی از پنجره‌ی اتاق زیرشیروانی آن را با صدای بلند اعلام کرد: «می‌خوام عشق کنم. یکی رو بفرستین بالا که من باهاش عشق کنم. به‌تون گفتم. اگه این‌کارو نکنید می‌زنم مغزمو داغون می‌کنم.»

وقتی که می‌کین و فردی وارد حیاط شدند، زنی از اتاق مبله‌ی کرایه‌ای به درخواست پرتر با صدای بلند پاسخ می‌داد.

«این دیگه چه جور معامله‌ایه دیگه؟»

«اول خودتو بکش، بعد یکی رو واست می‌فرستیم.»

«اون یه زنه؟»

«یه آدمه؟»

«زنده‌س؟»

«شایدم یه تیکه جیگر باشه؟»

«سر اونو بگیرش پایین و پول لعنتی منو هم بنداز بیاد!»

صدای می‌کین صحبت‌های مسخره‌ی زن را برید: «سیازنگی، اون دلارا رو

بندازشون پایین، اون وخت بزن خودتو داغون کن!»

پرتر تفنگ ساچمه‌ای‌اش را به‌طرف می‌کین نشانه رفت.

می‌کین فریاد زد: «اگه می‌خوای اون ماشه رو بکشی، بهتره کاری کنی تیرت

خطا نره. اگه شلیک کنی بهتره مطمئن بشی که می‌کشیم، چون اگه این‌کارو نکنی

گلوله‌هاتو در می‌کنم تو گلو خودت!» سپس سلاح خودش را بیرون کشید و

گفت: «حالا از اون پنجره می‌فرستمت جهنم.»

پرتر، پیش از این که لوله‌ی تفنگ ساچمه‌ای اش را به سوی خودش برگرداند، یا در این کار بکوشد، لحظه‌ای تردید کرد. طول لوله‌ی تفنگ این‌کار را برایش دشوار می‌کرد: اما مستی اش آن را ناممکن می‌ساخت. همان‌طور که تلاش می‌کرد لوله‌ی تفنگ را درست نگه دارد، ناگهان حالش دگرگون شد. تفنگ را به لولای پنجره تکیه داد و با یک قوس بلند شروع کرد به ادرار کردن روی سر زنان که جیغ‌شان را درآورد و هراسی به دل‌شان انداخت که تفنگ نتوانسته بود بیندازد. می‌کین سرش را دزدید و فردی قهقهه‌زنان تا کمر خم شد.

بیشتر از یک ساعت، پرتر آن‌ها را دور خود نگه داشته بود: او در گوشه‌ای کز کرده بود، داد و بیداد می‌کرد، تهدید می‌کرد، می‌شاشید و روی سرشان می‌ریخت و از آن‌ها می‌خواست که زنی را نزدش بفرستند.

با هق‌هقی شدید که شانه‌هایش از آن به حرکت درمی‌آمدند می‌گریست و آن‌گاه باز داد و فریاد راه می‌انداخت.

«دوس تون دارم. همه تونو دوس دارم. با من این جور نکنین. آهای زنا. تمومش کنین. با من این جور نکنین، نمی‌بینین دوس تون دارم. براتون می‌میرم، خودمو براتون می‌کشم. می‌گم دوس تون دارم. اینو به شما می‌گم. خدایا رحم کن. چی کار کنم؟ تو این دنیای لعنتی چی کار می‌تونم بکنم؟»

قطره‌های اشک از گونه‌هایش فرو می‌ریختند و او لوله‌ی تفنگ را در آغوش گرفته بود، انگار که همان زنی است که التماسش می‌کرده و همه‌ی عمر دنبالش بوده است. هق‌هق‌کنان می‌گفت: «تنفر رو قسمت کردی، خدا. هر روز تنفر. اما از عشق محروم کردی. دیگه هیچ وخت نمی‌تونم عشق کنم، خدا. دیگه نمی‌تونم این وضعو تحمل کنم. همون‌طور که آقای اسمیت نتونست. اونم نتونست این وضعو تحمل کنه. خیلی سخته، یا عیسا مسیح. خودت می‌دونی. تو از همه چی آگاهی. سخت نیس؟ یا عیسا مسیح، تو بگو. عشق سخت نیس؟ نمی‌بینی خدا؟ پسر خودتم نتونست طاقت بیاره. اونو که عشق کشت، وای به حال من؟ وای! وای!» دوباره خشم بر او چیره شد.

«از اونجا بیا پایین، سیازنگی!» صدای می‌کن هنوز بلند بود، اما به خستگی می‌زد.

پرتر گفت: «توی آنتر... بدترکیب، توی از همه بدتر، حفته کشته شی. واقعاً حفته کشته شی. می‌خوای بدونی چرا؟ خب، حالا بهت می‌گم. می‌دونم چرا. همه می‌...»

پرتر، همان‌طور که غرّ و لندکنان می‌گفت: «همه می‌دونن چرا»، روی لبه‌ی پنجره دراز کشید و فوری خوابش برد. وقتی که خواب او عمیق‌تر شد، تفنگ ساچمه‌ای از دستش رها شد و از پنجره به پایین افتاد و وقتی که به زمین خورد صدای انفجار بلندی از آن برخاست. تیر شلیک شده به سرعت از روی کفش کسی که در آن نزدیکی ایستاده بود گذشت و به لاستیک پنجرشده‌ی داج اوراقی که کنار جاده توقف کرده بود اصابت کرد.

می‌کن گفت: «برو پولمو وردار بیار.»

پرتر خرناس می‌کشید. وقتی که صدای شلیک تفنگ بلند شد و فردی داشت جیبش را می‌زد، مانند یک بچه، در خواب بود.

هنگامی که می‌کن از حیاط بیرون رفت، آفتاب از پشت شرکت ناوایی غیبش زده بود. خسته و آشفته در خیابان پانزدهم به راه افتاد. وقتی که از مقابل یکی دیگر از خانه‌هایش می‌گذشت، نگاهی به آن انداخت. انگار که سایه‌ی آن در پرتوی سرختاب، لرزان میان شفق و هوای گرگ و میش شامگاهی، می‌سوخت. خانه‌هایش، پراکنده در هر سو، مانند ارواحی سر در گریبان فرو برده با چشمانی فرو بسته، در مکان‌هایی فراتر از گستره‌ی نگاه او، آرمیده بودند. او نگاه کردن به آن‌ها در چنین پرتوی را دوست نمی‌داشت. روز هنگام از دیدن آن‌ها اطمینانی دوباره به او دست می‌داد؛ اما، این وقت شب، به هیچ‌رو به نظر نمی‌رسید که آن‌ها مال او باشند. به راستی احساس می‌کرد که خانه‌ها با یکدیگر دست به یکی کرده‌اند تا به او بیاورانند که غریبه‌ای بینوا و بی‌خانمان است. این احساس تنهایی او را واداشت که پرسه‌ای در خیابان بی‌دکتر بزند، هر چند که برای

رسیدن به آن جا می‌بایست از جلو خانه‌ی خواهرش می‌گذشت. مطمئن بود که، در آن تاریکی فزاینده، خواهرش متوجه عبور او نمی‌شود. از جلو حیاطی گذشت و نرده‌ای را که به طرف خیابان دارلینگ، محل زندگی پای‌لت، می‌رفت دنبال کرد. خانه‌ی پای‌لت، خانه‌ی یک طبقه‌ی باریکی بود که به نظر می‌رسید زیرزمین آن به جای آن‌که سر در زمین فرو برده باشد از آن سر برآورده است. خانه‌ی او برق نداشت، چون پول برقی را نمی‌پرداخت و پول گازش را هم. شب‌هنگام، او و دخترش خانه را با شمع و چراغ نفتی روشن می‌کردند؛ آن‌ها خودشان را گرم نگه می‌داشتند. غذای‌شان را با هیزم و ذغال می‌پختند. آب آشپزخانه‌شان را با لوله از چاه به لگن ظرف‌شویی پمپاژ می‌کردند و زندگی‌شان به گونه‌ای بود که پیشرفت در آن به معنی قدم زدن، تا کمی آن‌سوتر از خانه‌شان، در جاده بود.

خانه‌ی پای‌لت هشتاد پا با پیاده‌رو فاصله داشت و پشت آن، چهار درخت کاج بزرگ وجود داشت. پای‌لت تشکش را از برگ‌های سوزنی کاج‌ها انباشته بود. دیدن کاج‌ها پای‌لت را به یاد دوران کودکی‌اش می‌انداخت که جویدن برگ‌های سوزنی کاج را دوست می‌داشت. یاد آن دوران، اکنون نیز بوی جنگل را در مشامش زنده می‌کرد. ده - دوازده سالی را مانند دخترش زندگی کرده بود. پس از سر زار رفتن مادرشان، پای‌لت تقلا کرده بود که بدون کمک ماهیچه‌های ملتهب مادر، یا فشار آب زهدان او، از آن‌جا بیرون بیاید. در نتیجه، از وقتی که می‌کین دد یادش می‌آمد، شکم پای‌لت مانند پشتش هموار و سفت بود و ناف نداشت که در آن اختلاف سطحی پدید آورد. این‌که او ناف نداشت به مردم می‌باوراند که او از مجرای طبیعی به دنیا نیامده است؛ و در جایی گرم و خیس قرار نداشته، شناور نبوده یا رشد نکرده است تا با لوله‌ای به نازکی دستمال کاغذی به منبع قابل اطمینان تغذیه‌ی انسان متصل باشد؛ اما، می‌کین می‌دانست که چنین باوری درست نیست، چون حالت چشمان ماما را هنگام جمع شدن پای مادرش دیده بود و صدای فریادهای شادی او را هنگامی که بچه - که همه فکر می‌کردند او

نیز مرده است - آهسته آهسته با سر از آن دخمه‌ی ساکت و آرام و ملال‌آور بیرون آمده بود، شنیده بود. بچه، بندناف و جفت و پرده‌ی جنینی‌اش را با خود از آن‌جا بیرون کشیده بود. اما، چیزهای دیگری که می‌گفتند درست بود. وقتی که رشته‌ی حیات مادر گسست، جفت نوزاد خشکید و قطع شد و نشانی از آن به‌جا نماند و می‌کین جوان مراقبت از خواهر نوزاد خویش را به عهده گرفت، شکم او را بی‌شبهت به کله‌ی یک آدم طاس نیافت. می‌کین، هفده‌ساله بود که در گرماگرم تلاش پیگیر خویش برای اندوختن ثروت، وقتی که متوجه شد شاید آدمی شکموتر از پای‌لت در همه‌ی دنیا وجود نداشته باشد، به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر از او جدا شد.

اکنون که به خانه‌ی پای‌لت نزدیک می‌شد، مطمئن بود که در آن تاریکی هیچ‌کس از خانه‌ی پای‌لت او را نخواهد دید. حتا وقتی که از جلو خانه‌ی او می‌گذشت به سمت چپ خود نگاه نکرد. آن‌گاه صدای موسیقی به گوشش رسید. آن‌ها داشتند آواز می‌خواندند. همه‌شان. پای‌لت، ربا و دخترش هیگار. هیچ‌کس را در خیابان ندید. مردم سر شام‌شان بودند؛ دست‌هاشان را می‌لیسیدند، قهوه‌ی توی نعلبکی‌های‌شان را فوت می‌کردند و بی‌تردید درباره‌ی شیطنت‌های پرت‌تر و برخوردار می‌کین با آن دیوانه در اتاق زیرشیروانی درگوشی گفت‌وگو می‌کردند. در آن قسمت شهر، خیابان‌ها چراغ نداشت. تنها ماه راهنمای عابران پیاده بود. می‌کین به راه رفتن ادامه داد و تا جایی که می‌توانست در برابر وسوسه‌ی صداهایی که بدرقه‌اش می‌کردند مقاومت کرد. به سرعت به نقطه‌ای از جاده نزدیک شد که دیگر در آن‌جا صدای موسیقی شنیده نمی‌شد. آن‌گاه صحنه‌ای مثل صحنه‌های پشت کارت‌پستال‌ها را دید - تصویر مقصدش را، خانه‌ی خودش را، پشت باریک و بی‌قواره‌ی آن را؛ دخترانش را که داغ حسرت سالیان، چهره‌شان را خشکانده بود؛ پسرش که تنها با سخنان آمرانه یا انتقادآمیز می‌توانست با او گفت‌وگو کند: «سلام، پاپا»، «سلام پسرم. پیرهنت رو بذار تو شلوارت.» یا «بابا، یه پرنده‌ی مرده دیدم.» «یه وقت اون کثافت رو تو این خونه



نیاری ها.» در خانه دیگر آوای موسیقی به گوش نمی‌رسید و آن شب او دلش هوای موسیقی کرده بود - آن هم در جوار کسی که بیش از همه دلش برای او می‌تپید.

برگشت و آهسته به سوی خانه‌ی پای‌لت به راه افتاد. آن‌ها ترانه‌ای را می‌خواندند و پای‌لت رهبری‌شان می‌کرد. در خواندن هر عبارت، آن دوتای دیگر با پای‌لت همراهی می‌کردند و صدای‌شان را با او هماهنگ می‌ساختند. کنترالتوی نیرومند پای‌لت، با سوپرانوی<sup>۱</sup> نافذ رِبا به همراه آن و صدای نرم دخترک، هیگار که در آن هنگام ده - یازده ساله به نظر می‌آمد، می‌کین را مثل میخی که زیر تأثیر جاذبه‌ی آهن ربا قرار گرفته باشد به خود جذب کرد.

می‌کین، تن سپرده به جاذبه‌ی آواها، به آنان نزدیک‌تر شد. نه می‌خواست با آنان گفت‌وگو کند و نه مایل بود که بیننده‌ی صحنه‌ی اجرای موسیقی‌شان باشد. فقط می‌خواست که به آن‌ها گوش بدهد و شاید هم آفرینندگان آن آواهای موسیقی را ببیند که او را به یاد مزرعه‌ها، بوقلمون وحشی و نقش قلمکار می‌انداخت. با گام‌هایی بسیار آهسته به سوی پنجره‌ی کناری که در آنجا تابش نور شمع از همه‌جا به درون می‌تابید رفت. رِبا داشت با کارد آشپزخانه یا چاقوی ضامن‌دار، ناخن‌هایش را می‌گرفت و گردن بلندش را تا نزدیک زانوهایش خم کرده بود. دخترک هیگار، داشت موهایش را می‌بافت و پای‌لت که چون پشتش به پنجره بود، می‌کین او را نمی‌دید داشت چیزی را که به نظر می‌رسید دُرد شراب باشد، در دیگ هم می‌زد. می‌کین می‌دانست آنچه خواهرش هم می‌زند غذا نیست، چون او و دختر و نوه‌اش مثل بچه‌ها غذا می‌خوردند. چیزی بود که به مذاق‌شان خوش می‌آمد. در خانه‌شان هیچ‌گاه غذایی تهیه یا پذیرایی نمی‌شد و هیچ‌گاه اعضای خانه دور میز جمع نمی‌شدند. پای‌لت هر وقت که دلش می‌خواست نان می‌پخت و همه‌شان می‌خوردند. اگر هم انگوری افزون بر مصرف شراب یا هلویی پس از جمع‌آوری محصول می‌ماند، با هم می‌خوردند.

---

۱. soprano؛ زیرترین صدای زنانه

اگر یکی شان قدری شیر می خرید از آن می خوردند تا تمام شود و اگر یکی دیگرشان قدری گوجه فرنگی یا ذرت خریداری می کرد، همه با هم آن را می خوردند. آن ها هر چه داشتند، یا به دست شان می رسید یا هوس می کردند با هم می خوردند. آن چه از فروش مشروب در می آوردند، مثل آب دریا در زیر نور خورشید، در شور مستی بخار می شد و از میان می رفت - یا خرج جواهرات بی ارزش هیگار می شد، یا ربا آن را خرج هدیه هایش به مردان می کرد؛ و می کین هم سر از کارشان در نمی آورد.

نزدیک پنجره که تاریکی آن را در میان گرفته بود، از رسیدن غروب احساس دلتنگی کرد، اما زیبایی زنانی که در پرتو نور شمع آواز می خواندند او را به شوق آورد. چهره ی ظریف ربا، حرکت دستان هیگار در موهای پرپشت او و پای لت که او چهره اش را بهتر از چهره ی خود می شناخت. و حالا که او داشت آواز می خواند، چهره اش به یک صورتک می مانست؛ همه ی هیجان و شور و اشتیاق پای لت از اجزای صورتش دور شده، به صدایش راه بسته بود. اما می کین می دانست هنگامی که او نه صحبت کند و نه آواز بخواند، لب هایش با حرکت همیشگی شان به چهره اش جان می بخشند. پای لت همواره چیزی می جوید. در دوران کودکی و نوجوانی اش هر چه به دستش می رسید توی دهانش می گذاشت - از تکه های شکسته ی شاخه ی جارو گرفته تا غضروف، دکمه، دانه و برگ گیاه، نخ، و جویدنی دوست داشتنی اش، کش لاستیکی، هر وقت می کین قدری از آن را برایش پیدا می کرد، و مداد پاک کن لاستیکی ساخت هند، با تکان هایی آرام به لب هایش جان می بخشید. هر کس که به او نزدیک می شد، شکش می برد که او می خواهد بخندد یا فقط می خواهد تکه ای از شاخه ی جارو را از بن لثه اش به روی زبانش جابه جا کند. شاید هم او می خواست یک حلقه کش لاستیکی را از تو دهانش بیرون بیاورد. شاید هم به راستی می خندید؟ وقتی که دانه های ریز گیاهان را با دندان های جلویی اش می جوید و خرد می کرد، از فاصله ی دور به نظر می آمد که دارد با خودش حرف می زند. لب هایش از پوستش

تیره تر بود؛ و رنگ آن به شراب و سنبل کوهی می زد. این بود که چهره اش در قیاس با لبانش بزرگ کرده به نظر می آمد - انگار که روزلبی بسیار تیره را با ذوق و سلیقه مصرف کرده باشد که برق آن روی قطعه کاغذی سایه بیندازد، اگر آن را ببوسد.

وقتی که می کین احساس کرد تحت تأثیر خاطره و موسیقی آرام گرفته است. صدای آواز آن ها قطع و سکوت بر خانه حاکم شد، اما می کین هنوز هم نمی توانست از آن جا دل بکند. دلش می خواست همان طور بی هیچ قید و بندی به آن ها نگاه کند. آن ها هیچ حرکتی نمی کردند، فقط از خواندن باز ایستاده بودند و ربا به گرفتن ناخن هایش ادامه داد؛ هیگار موهایش را می بافت و دوباره باز می کرد و پای لت، همچون بیدی در باد، تنش را تاب می داد و دیگ را هم می زد.

## فصل دوم

وقتی که خودرو پاگرد جادارشان، آرام و یکنواخت، از راه اختصاصی منتهی به خانه‌شان بیرون آمد، فقط ماگدالین که لُنا صدایش می‌کردند و کوریتینز اول، به‌راستی خوشحال شدند. تنها آن دو احساسات ماجراجویانه داشتند و از خودروهای شیک خیلی خوش‌شان می‌آمد. هر کدام‌شان کنار یک پنجره نشسته بودند و چشم‌انداز نامحدود آن روز تابستانی را که از مقابل‌شان می‌گذشت، زیر نگاه خود داشتند. هر کدام‌شان آن‌قدر بزرگ و هم‌زمان آن‌قدر جوان بود که به‌راستی باور کند همچون شاهزاده‌خانمی بر کالسکه شاهانه که سورچی نیرومندی آن را به پیش می‌راند، سوار شده است. در صندلی عقب، به دور از نگاه می‌کین و روت، کفش‌های ورنی‌شان را از پا درآورده بودند، جوراب‌های بلندشان را تا زانو پایین کشیده بودند و به‌عابرانی که در خیابان‌ها راه می‌رفتند نگاه می‌کردند.

ماشین‌سواری خانواده در بعدازظهرهای یکشنبه، به‌صورت نوعی رسم درآمد بود و می‌کین بسیار از آن لذت می‌برد. این کار برای او راهی برای قانع کردن خود به این امر بود که مرد موفقی است. احساس جاه‌طلبی روت از اجرای این رسم، کمتر از می‌کین ارضا می‌شد؛ اما، این کار نزد او راهی برای به‌رخ کشیدن خانواده‌اش بود. به‌نظر پسرک این ماشین‌سواری فقط نوعی کار تحمیلی بود. او

که روی صندلی جلو میان پدر و مادرش می‌نشست و از دو سو تحت فشار بود، فقط می‌توانست تندیس زن بال‌داری را که جلو خودرو به این سو و آن سو در نوسان بود، ببیند. مادرش به او اجازه نمی‌داد که در موقع سواری با خودرو توی دامنش بنشیند - اما، نه به این علت که خود نمی‌خواست، بلکه بدین سبب که شوهرش با این کار مخالف بود. این بود که او تنها با زانو زدن روی صندلی خاکستری خودرو و نگاه کردن از شیشه‌ی عقب می‌توانست چیزی به جز دامن مادر و دست و پای پدر و مادر، داشبورد و مجسمه‌ی زن سیمین‌بالی که جلو خودرو تاب می‌خورد ببیند؛ اما، حرکت با خودرو در حالت رو به عقب ناراحتش می‌کرد. به پروازی چشم‌بسته می‌مانست و ندانستن این که دارد به کجا می‌رود - و هم‌اکنون در کجاست - آزارش می‌داد. او نمی‌خواست درختانی را که از کنارشان گذشته بود یا خانه‌ها و بچه‌هایی را که انگار به گونه‌ای شتابان فضای پشت خودرو را پر می‌کردند، ببیند.

خودرو پاکارد می‌کین دِد، آرام به خیابان بی‌دکتر پیچید و از طریق منطقه‌ی ناآرام شهر (که بعدها، چون در آنجا به راحتی خون راه می‌افتاد، بانک خون نام گرفت)، پس از عبور کامل از کنار - گذر مرکز شهر، به سوی محله‌های ثروتمند سفیدپوست‌نشین به راه افتاد. برخی از سیاه‌پوستانی که هنگام گذشتن از کنار خودرو آن را می‌دیدند، به شیکی و زیبایی‌اش غبطه می‌خوردند و آه می‌کشیدند. در سال ۱۹۳۶ کمتر کسانی در میان سیاهان بودند که مثل می‌کین دِد زندگی کنند. برخی دیگر هنگامی که خودرو خانواده‌ی می‌کین دِد به آرامی از کنارشان می‌گذشت، با اندک مایه‌ای از حسادت و با ذوق و شوق بسیار به آن نگاه می‌کردند، زیرا پاکارد سبز و جادار می‌کین در نظرشان به خطا همان چیزی جلوه می‌کرد که یک خودرو باید باشد. اما او با سرعتی بیش از بیست مایل در ساعت رانندگی نمی‌کرد و هیچ‌گاه با سرعت اتومبیل نمی‌رانند و هیچ‌وقت با دنده‌ی سنگین از جلو مجتمع‌های ساختمانی عبور نمی‌کرد تا عابران پیاده را به وحشت اندازد. هیچ‌گاه لاستیک‌هایش پر باد نبود و خودرو‌اش بدون گاز دادن حرکت

نمی‌کرد و دوازده جوان سرحال قبراق لازم بود تا خودرو را از تپه‌ها بالا بکشند یا از جدول‌های کنار خیابان بگذرانند. هیچ طنابی نمی‌توانست در آن را به چارچوبش محکم کند و هیچ نوجوانی با لاستیک گلگیر آن در خیابان لاستیک‌سواری هم نمی‌کرد. هیچ‌گاه برای بگو و بخند با دوستی به سرعت ترمز نمی‌گرفت و به عقب نمی‌رفت. بطری‌های آبجو یا ظرف‌های بستنی را از پنجره‌ی خودرو بیرون نمی‌انداخت تا پسر بچه‌ای از راه برسد و توی آن‌ها بشاشد. اگر می‌توانست هیچ‌گاه نمی‌گذاشت باران روی خودرواش بریزد و برای پرهیز از ریختن باران روی آن، پیاده به سوی فروشگاه سونی می‌رفت - و فقط وقتی که هوا بارانی نبود خودرواش را بیرون می‌برد. گذشته از این، مردم در این‌که او هیچ‌گاه زنی را روی صندلی عقب آن سوار نکرده باشد تردید داشتند، چون شایع بود که او به «خانه‌ای بدنام» می‌رود یا این‌که گاهی با زنان بی‌بند و بار یا زنان تنهایی که مستأجرش هستند گرم می‌گیرد. اگر به خاطر چشمان پرفروغ و ولگرد ماگدلین که لنا صدایش می‌کردند و کوریتینز اول نبود، پاکارد آن‌ها به هیچ‌رو آن سرنوشت به‌راستی پرشور را از سر نمی‌گذارند.

کوریتینز اول دست به موهایش کشید. موهایی بلند و کم‌پشت به رنگ ماسه‌ی خیس داشت. همان‌طور که به خیابان چشم دوخته بود و مردان و زنان عابر را نگاه می‌کرد، پرسید: «جای مشخصی می‌ریم، یا فقط داریم دوری تو خیابون می‌زنیم؟»

روت به آرامی از سمت راست خودرو گفت: «می‌کین، مواظب باش. تو همیشه این جا اشتباه دور می‌زنی.»

می‌کین از او پرسید: «می‌خوای خودت رانندگی کنی؟»

روت پاسخ داد: «می‌دونی که من راننده نیستم.»

«پس بذار کارمو بکنم.»

«باشه، اما منو سرزنش نکنی، آگه یه وقت...»

می‌کین به آرامی به طرف دوراهی سمت چپ جاده که به مرکز شهر و ناحیه‌ی مسکونی آن می‌رفت، راند.

«پاپا! داریم به یه جای مخصوصی می‌ریم؟»

می‌کین جواب داد: «می‌ریم آنوره.»

ماگدالین که لُنا صدایش می‌کردند، جوراب بلندش را باز هم روی ساقش پایین‌تر کشید: «سمت دریاچه؟ اون‌جا چه خبره؟ هیچی، هیچ‌کس.»  
روت بار دیگر وارد گفت‌وگو شد: «لُنا، یک مجتمع خانوادگی اون‌جا هست. پدرت می‌خواد بره اون‌جا.»

لُنا گفت: «برای چی؟ اون‌جا که خونه‌های سفیدپوستاس.»

می‌کین نگاهی از آینه‌ی جلوِ خودرو به دخترش انداخت: «همه‌ش که خونه‌های سفیدپوستا نیس. یه ورش هم هیچی نیس، زمین خالیه. ما می‌ریم اون‌ور. محل اقامت تابستونی مناسبی برای رنگین‌پوستاس. خونه‌های ساحلی. می‌فهمی چی می‌گم که؟»

لُنا گفت: «کی می‌خواد تو اون خونه‌ها زندگی کنه؟ کدوم رنگین‌پوستیه که بتونه دوتا خونه داشته باشه.»

کوریتینز صحبت او را اصلاح کرد: «کشیش کولز می‌تونه، دکتر سینگلتون هم.»  
روت نگاهش را به طرف کوریتینز که توجهی به او نداشت برگرداند: «و اون وکیله. اسمش چی بود؟»

لُنا خندید: «و گمونم مری.»

کوریتینز، با نگاهی بی‌احساس به خواهرش زل زد: «پاپا به دخترای بار ملک نمی‌فروشه. پاپا، می‌ذاری ما کنار یه دختر بار زندگی کنیم؟»  
روت گفت: «کوریتینز، اون ملکشه.»

«به اینش کار ندارم که ملکشه یا نیس. به این کار دارم که اون چه جور آدمیه، مگه نه پاپا؟» کوریتینز، برای گرفتن تأیید از پدرش، رو به او کرد.

روت پنجه‌ی کفشش را به تخته‌ی کف‌پوش خودرو فشرده و گفت: «خیلی

تند می‌ری، می‌کین.»

«اگه یه کلمه‌ی دیگه درباره‌ی ماشین روندنم بگی، باید پیاده برگردی خونه. اینو جدی می‌گم.»

ماگدلین که لنا صدایش می‌کردند خود را به جلو کشید و دست روی شانه‌ی مادرش گذاشت. روت آرام بود. پسر پایش را به سطح زیرین داشبورد کوبید.

می‌کِن به او گفت: «این چه کاریه؟»

پسر گفت: «می‌خوام برم دست‌شویی.»

کوریتینز سرش را نگه داشت و گفت: «وای، خدای من.»

روت گفت: «تو پیش از این‌که از خونه بیرون بیایم رفتی دست‌شویی.»

پسر شروع کرد به غُر زدن: «باید برم.»

مادر از او پرسید: «مطمئنی؟» پسر نگاهش کرد. روت، بدون این‌که شخص خاصی را در نظر داشته باشد، گفت: «بهتره تمومش کنیم.» چشمانش به ناحیه‌ای روستایی که داشتند وارد آن می‌شدند، خیره شده بود.

می‌کِن سرعتش را تغییر نداد.

«مادنبال یه محل اقامت تابستونی هستیم، یا این‌که تو فقط می‌خوای ملک بفروشی؟»

می‌کِن پاسخ داد: «هیچی نمی‌خوام بفروشم. تو فکر اینم که اول بخرم، بعدم اجاره بدم.»

«پس ماچی؟»

پسرک گفت: «من باید برم.»

«خودمونم اون‌جا زندگی می‌کنیم؟»

«شاید.»

«فقط ما تنها؟ دیگه کی؟» کوریتینز خیلی به موضوع علاقه‌مند شده بود.

«اینو نمی‌تونم بهت بگم. اما تا چن سال دیگه – شاید پنج تا ده سال – خیلی از رنگین‌پوستا پول کافی برای خرید اون خواهند داشت – خیلیاشون. یادت باشه چی بهت گفتم.»



ماگدلین که لِنَا صدایش می کردند نفس عمیقی کشید: «پاپا، اون جلو می تونی بزنی کنار؟ ممکنه بچه صندلی رو کثیف کنه.»

می کِن در آینه به دخترش نگاهی انداخت و سرعتش را کم کرد: «کی اونو می بره؟» روت با دستگیره‌ی در ور رفت و خواست آن را باز کند، اما می کِن به او گفت: «تو رو نگفتم.»

روت به شوهرش نگاه کرد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما هیچ نگفت.

کوریتینز گفت: «منو هم ندید بگیر. پاشنه‌ی کفشم بلنده.»  
لنا آه کشید و گفت: «بیا بریم.» پسرک و خواهر بزرگش از ماشین پیاده شدند و در میان انبوه درختان آن سوی شانه‌ی راه پنهان شدند.

«راستی راستی فکر می کنی اون قدر سیاپوست – مقصودم سیاپوست نازینه – تو این شهر وجود دارن که بخوان اون جا زندگی کنن؟»

«لازم نیس حتماً اهل این شهر باشن، کوریتینز. مردم دنبال خونه‌ی ساحلی ان. سفیدپوستا که مرتب کارشون همینه.» می کِن با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و وقتی که خودرو از کنترل او خارج شد، فرمان اندکی لرزید.

کوریتینز، خندید و گفت: «سیاها از آب خوش شون نمی آد.»  
می کِن گفت: «اگه مال خودشون باشه خوش شون می آد.» آن وقت از پنجره به بیرون نگاه کرد و ماگدلین که لِنَا صدایش می کردند را دید که از میان درختان بیرون می آمد. دسته گل رنگارنگ بزرگی در دستش بود، اما چهره‌اش را از خشم درهم کشیده بود.

لک‌های خیس تیره‌رنگی به شکل انگشت روی لباس آبی کم‌رنگش پخش شده بودند.

گفت: «روم شاشید. خیسم کرد، مامان.» چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد.  
روت شروع به غُر زدن کرد.

کوریتینز خندید: «نگفتمت سیاها آب رو دوس ندارن؟»

می‌کین معنی حرف او را نفهمید. این گفت‌وگوها طوری پیش آمده بود که او فرصتی برای فکر کردن درباره‌ی آن‌ها را پیدا نکرده بود. کوریتینز که برای چیدن گل رفته بود بازگشت و می‌کین، با شنیدن صدای او از پشت سر، بدون این‌که معنی صحبت او را فهمیده باشد، دور زد. انگار که آینده‌ای پیش روی او نباشد، تمرکز بر رخدادهای گذشته، داشت عادتش می‌شد.

آینده‌ای پیش رون بود، اما زمان حال آن قدر کش آمد که پسرک ناآرام مسافر پاکارد به مدرسه رفت و در دوازده‌سالگی با پسری آشنا شد که نه تنها او را از بند رها کرد، بلکه او را نزد زنی برد که در آینده‌اش به اندازه‌ی آینده‌ی خود او مؤثر بود. گیتار به او گفت که زن را می‌شناسد و حتا به خانه‌اش هم رفته است.

میلک‌من پرسید: «اون چه جوریه؟»

گیتار جواب داد: «براق. براق و قهوه‌ای‌رنگه. بو می‌ده.»

«بو گند می‌ده؟»

«نمی‌دونم بوش چه جوهره. خودت می‌آی می‌بینی.»

همه‌ی این داستان‌های باورنکردنی، اما ممکن درباره‌ی عمه‌اش – یعنی همان زنی که پدرش او را از نزدیک شدن به خود منع کرده بود – هر دوتای‌شان را طلسم کرده بود. هیچ‌کدام‌شان مایل نبودند حتا یک‌روز هم بیشتر زنده بمانند، بدون این‌که از کار او سر درآورده باشند، و معتقد بودند که حق‌شان است و برای‌شان طبیعی است که این‌کار را بکنند. بالاخره، گیتار از پیش با او آشنا شده بود و میلک‌من نیز برادرزاده‌اش بود. وقتی که او را دیدند، روی پله‌های جلو در خانه چهارزانو نشسته بود و لباس سیاه آستین بلندی با دامن بلند پوشیده بود. موهایش را نیز با شال سیاه‌رنگی پوشانده بود و تنها چیزی که آن‌ها در پایین‌تر از صورتش می‌دیدند پرتقالی به رنگ روشن بود که داشت پوست آن را می‌کند. بعدها میلک‌من یادش ماند که همه‌ی اعضای بدن پای‌لت زاویه‌هایی تشکیل داده بودند، بیش از همه زانو‌ها و آرنج‌هاش. یک پایش به سمت راست و پای دیگرش به سمت چپ زاویه تشکیل داده بود.

وقتی که نزدیک تر شدند و جعبه‌ی برنجی را که از گوش زن آویزان بود، دیدند؛ میلک من دانست که زنِ گوشواره به گوشِ پرتقال به دستی که لباس مشکی تنش بود و اعضای بدنش زاویه ساخته بود را هیچ کس - نه عقل پدرش و نه احتیاطِ حاصل از تجربه‌ی زندگی - نمی‌تواند از او جدا کند.

در گیتار که از او بزرگ تر بود و آن وقت در دبستان درس می‌خواند، هیچ اثری از آن اکراهی که دوستش هنوز داشت با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، مشاهده نمی‌شد. این بود که او پیش از همه وارد گفت‌وگو شد.

«هی.»

زن سرش را بالا برد. نخست به گیتار و سپس به میلک من نگاه کرد. پاسخ داد: «این چه جور حرف زدنه؟» لحنش سبک سرانه، اما ابهام‌انگیز بود - مثل نم‌نم باران ظریف و ریزریز حرف می‌زد. میلک من همچنان به انگشتان زن زل زده بود که داشت با پرتقال ور می‌رفت. گیتار پوزخند زد، شانه بالا انداخت و گفت: «یعنی سلام.»

«په چرا همینو نمی‌گی.»

«خب، حالا می‌گم. سلام.»

«حالا بهتر شد. چی می‌خوای؟»

«هیچ چی. داشتیم رد می‌شدیم، سر زدیم.»

«گمونم، حالا حالاها می‌خواین این جا بمونین؟»

گیتار به آرامی گفت: «اگه دوس ندارین این جا بمونیم، ما رفتیم.»

«من هیچ چی نمی‌خوام. این تویی که دنبال یه چیزی می‌گردی.»

گیتار از تظاهر کردن به بی‌اعتنایی دست برداشت و گفت: «می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم.» پای‌لت خیلی رک و راست بود و او می‌بایست خیلی حواسش جمع باشد تا حرفی نزنند که موجب شود پای‌لت با او کنار نیاید.

«پرس.»

«یکی می‌گفت تو ناف نداری.»

«سؤال همینه؟»

«آره همینه.»

«این که سؤال نیست، به جواب می مونه. سؤال تو بگو.»

«داری؟»

«چی دارم؟»

«ناف.»

«نه.»

«ناف چی شده؟»

تکه ای از پوست پرتقال را انداخت توی دامنش و یک قاچ پرتقال را به آرامی

جدا کرد: «حالا من می تونم از تو یه سؤال بکنم؟»

«حتماً.»

«دوس کوچولوت کیه؟»

«این اسمش میلک منه.»

پای لت تکه ای میوه را بلعید و گفت: «اون می تونه حرف بزنه؟»

«آره. حرف می زنه. یه چیزایی می گه.» گیتار، بدون این که چشم از پای لت

بردارد، با آرنج به میلک من سیخونک زد.

میلک من نفسی کشید. آن را در سینه حبس کرد. و گفت: «هی.»

پای لت خندید. «همه تون از اون سیاهای احمق و جانگرفته هستین که تو

همه ی دنیا لنگه تون پیدا نمی شه. تو مدرسه چی به شما یاد می دن؟ تو می گی

هی. این مال وقتی که بخوان خوک و گوسفند و حرکت بدن. وقتی به یه آدم بگی

هی، حقه بلند شه و درب و داغونت کنه.»

از خجالت رنگ و روی میلک من سرخ شد. انتظار داشت پای لت چیزی به

او بگوید، اما نه این طور برنجاندهش. آری، اما نه این چنین. پای لت زشت، کثیف،

بینوا و مست بود. همکلاس های کلاس ششمی اش به خاطر این عمه ی عجیب و

غریبش دستش می انداختند و خودش هم از او بیزار بود، چون خود را

پاسخگوی زشتی، بینوایی، کثیف بودن و میخوارگی او می یافت.

در عوض، پای‌لت مدرسه‌ی او، آموزگارانش و خود او را مسخره می‌کرد. و وقتی که به نظر می‌آمد پای‌لت همان قدر که می‌گویند بینوا شده است، چشمانش بی‌فروغ شدند که خود تأییدی بر این واقعیت بود. او دیگر کثیف نبود؛ شلخته بود، اما کثیف نه. سفیدی ناخن‌هایش به عاج می‌مانست. چیزی که میلک‌من به هیچ‌رو از آن آگاه نبود این بود که این زن دیگر مست نمی‌کند. البته، در او هیچ نشانی از زیبایی نبود، اما میلک‌من می‌دانست که همه‌ی روز می‌تواند بنشیند و به او نگاه کند: انگشتانش که با آن‌ها رشته‌های رگ‌مانند را از قاچ‌های پرتقال می‌کند، لب‌های تیره‌فامش که به رنگ سنبل کوهی بودند و او را طوری نشان می‌دادند که گویی روزلب مالیده است، گوشواره‌اش... وقتی هم که از جایش بلند شد، میلک‌من آه کشید. بلندی قد پای‌لت به اندازه‌ی پدرش بود؛ یک سر و گردن بلندتر از خود او. لباسش آن قدر که فکر می‌کرد بلند نبود؛ و فقط تا پایین عضله‌ی پشت ساق پایش می‌رسید و حالا می‌توانست کفش مردانه‌ی بنددار و پوست قهوه‌ای براق قوزک پایش را ببیند.

تکه‌های پوست پرتقال را درست همان وقت که توی دامنش افتاده بود، برداشته بود و وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت به نظر می‌رسید دستش را میان پاهایش گذاشته است.

«پاپات این جور آدما رو دوس نداره. این آدمای احمقو دوس نداره.» و بعد به میلک‌من زل زد. با یک دست پوست پرتقال و با دست دیگر دستگیره‌ی در را گرفته بود. «من پاپاتو می‌شناسم. خودتم می‌شناسم.»

باز هم گیتار شروع به صحبت کرد: «خواهر پاپاشی؟»

«تنها خواهر اونم. هیچی نیسیم جز دو تا مرده‌ی متحرک.»

میلک‌من که پس از آن هی احمقانه‌اش، فقط یک کلمه حرف از دهنش بیرون آمده بود، فریاد زد: «من ددم! مادرم دده! خواهرام! فقط تو و اون که نیسین.»  
حتا وقتی هم که داشت جیغ می‌کشید توی این فکر بود که چرا به ناگهان آن قدر حالت تدافعی به خودش گرفته و چرا آن قدر نسبت به اسمش احساس

تملك می‌کند. همیشه از این نام متنفر بود، همیشه. و تا وقتی که با گیتار دوست شد، از لقبش هم بدش می‌آمد؛ اما، گیتار طوری آن را بیان می‌کرد که مفهوم تیزهوش و عاقل را تداعی می‌کرد. و حالا او با این زن عجیب و غریب طوری رفتار می‌کرد که انگار داشتن آن اسم به شدت مایه‌ی افتخار شخصی او است و زن کوشیده است تا او را از گروه بسیار ویژه‌ای که نه تنها به آن تعلق دارد، بلکه، حقوق اختصاصی در آن برای او مقرر کرده‌اند، بیرون کند.

در گرماگرم سکوت پس از این فریادها، پای‌لت خندید و سپس پرسید:  
«هر دوتون تخم‌مرغ عسلی می‌خواین؟»

پسرها به یکدیگر نگاه کردند. پای‌لت کوکشان را عوض کرده بود. آن‌ها تخم‌مرغ نمی‌خواستند، می‌خواستند نزد او بمانند، باهم به میخانه‌ی بانویی که یک گوشواره داشت، ناف نداشت و به درختی بلند و سیاه می‌مانست بروند. گیتار در پاسخ او لبخندی زد و گفت: «نه، متشکریم. یه لیوان آب می‌خوایم.» «خب، زود بیاین تو.» در را گشود و آن‌ها به دنبالش به اتاق بزرگ آفتابگیری که همزمان خشک و بی‌بار ویر و مکانی فرهنگی می‌نمود رفتند. ساکی به رنگ سبز خزه‌ای از سقف آویخته بود. در هر سوی اتاق، شمع‌ها در شیشه‌ها قرار گرفته بودند؛ مقالات روزنامه‌ها و تصویرهای مجله‌ها از دیوارها آویزان بودند. اما، علاوه بر صندلی گهواره‌ای، دو صندلی با پشتی قائم، یک میز بزرگ، یک ظرف‌شویی و یک اجاق، نیز در آن‌جا بود. اتاق مبل نداشت. عطر کاج و میوه‌ی در حال تخمیر در همه‌جا پخش شده بود.

«یکی شونو بردارین. می‌تونم فوری از اونا دُرُس کنم. می‌دونین که دوس ندارم سفیده‌ها رو هم بزخم. و دوس دارم زرده‌ها رو نرم باشن، اما آبکی نباشن. دوس دارم اونا مته مخمل خیس باشن. چرا یکی شون رو بر نمی‌دارین؟»

پوست پرتقال را توی یک کوزه‌ی سفالی بزرگ ریخت، که مثل بیشتر چیزهای موجود در خانه، به منظور دیگری ساخته شده بود. سپس جلو ظرف‌شویی ایستاد و آب را با فشار داخل لگن ظرف‌شویی توی ماهیتابه ریخت و گفت:

«حالا باید آب و تخم مرغ با یه نسبت باهم مخلوط شن. هیچ کدوم نباید از اون یکی بیشتر باشه. درجه‌ی حرارت هر دو باید باهم یکی باشه. اول سردی آبو می‌گیرم. فقط سردیشو؛ اما نمی‌ذارم گرم شه، چون گرمای تخم مرغ برابر با گرمای اتاقه، فهمیدین. حالا، راز واقعی کار دُرُس تو روش جوشوندنه. وقتی که حُبَابای کوچیک تو سطح مایتاوه پیدا شد، حُبَابای به درشتی لوبیا و دُرُس پیش از این که به اندازه‌ی تیله شن، مایتاوه رو از رو آتیش بردارین. آتیشو فوری خاموش نکنین؛ مایتاوه رو بردارین. اون وقت یه روزنامه‌ی تاشده رو رو مایتاوه بذارین و یه کار کوچیک دیگه انجام بدین. مثلاً درو رو کسی باز کنین یا این که سطل آشغالو خالی کنین و اونو برش گردونین تو ایوون جلویی. من معمولاً می‌رم دست شویی. اما، نه این که خیلی بمونم. فقط چن لحظه. اگر همه‌ی اون چه رو که گفتم انجام بدین می‌تونین یه تخم مرغ عسلی دُرُس و حسابی واسه‌ی خودتون دُرُس کنین.»

«اون گندو...هایی رو که واسه‌ی پدرم دُرُس می‌کردم یادمه. پدر تو» - با انگشت اشاره کرد به میلک من - «خوراک مرغابی جالبی نمی‌تونیس بپزه. یه بار یه پای گیلان واسه‌ی پدرم دُرُس کردم، یا این که سعی کردم دُرُس کنم. می‌کن پسر نازنینی بود و خیلی به من خوبی می‌کرد. په تو هم اگه اونو خوب شناختی، سعی کن خوب باشی. حتماً اون برای تو هم مئه من، دوست خیلی خوبی بوده.»

صدایش میلک من را به یاد حباب‌های آب می‌انداخت، حباب‌های ریز و گردی که به هم می‌خورند و با صدا می‌ترکند. شاید آدم زمختی بود، یا شاید هم سخنانش را آن‌طور به زبان می‌آورد؛ با لحنی کش‌دار، اما بریده بریده. مشروب سکرآور بود، نور خورشید که نیرومند و رها از قید و بند، به درون خانه جاری بود هم؛ پنجره‌ها که گرداگرد اتاق را دربرگرفته بودند و در هر یک از سه دیوار اتاق دوتا، در هر طرف در یکی، در هر طرف ظرف‌شویی و اجاق‌گاز یکی و در دیوار دیگر نیز دوتا بودند، پرده نداشتند. میلک من فکر می‌کرد که در اتاق چهارم باید به اتاق خواب‌ها باز شود. صدای مُقطع پای‌لت، خورشید و بوی

سکرآور مشروب، پای هر دو پسر را سست کرد و آن دو در حالت خوشایند نیمه‌هشیاری، پای صحبت او که تمامی نداشت نشستند.

«اگه بابات نبود، امروز من این جا نبودم؛ تو شکم مادرم مرده بودم. یه بار دیگه هم تو جنگل مرده بودم. این جنگل‌ها و اون تاریکی حتماً منو می‌کشت. اما اون منو نجات داد. و من حالا این جا تخم مرغ آب‌پز می‌کنم. پاپامون مرده، می‌دونی که. جوری زدنش که پنج فوت پرید بالا. رو نرده‌های دور خونه‌ش منتظرشون نشسته بود، اما اونا از پشت غافل‌گیرش کردن و جوری زدنش که پنج فوت رفت هوا. این بود که وقتی از خونه‌ی سیرم اسباب‌کشی کردیم، جایی نداشتیم بریم. به همین خاطر آواره شدیم و تو جنگل زندگی می‌کردیم. یا تو مزرعه. اما پاپا یه روز برگشت. اول باور نکردیم خودش باشه، چون دیده بودیم زدن، پنج فوت پروندش هوا. و اون وقت گم شدیم. و همه‌ش راجع به تاریکی صحبت می‌کردیم. فکر می‌کنی تاریکی فقط یک رنگه؟ نه، این جور نیس. پنج - شش جور رنگ سیا داریم. سیای ابریشمی، سیای پشمی، سیای خالی. سیا مِثه انگشت. یه جورم نمی‌مونه. از یه جور سیا به یه جور دیگه درمی‌آد. وقتی می‌گیم فلان چیز سیای قیریه مِثه اینه که بگیم سبزه. اما چه جور سبزی؟ سبز مِثه بطریای من؟ سبز مِثه ملخ؟ سبز مِثه خیار و کاهو، یا سبز مِثه آسمون دُرُس پیش از این که توفان شروع شه. خُب، سیاهی شبم همین جوهره. رنگین‌کمونم...

«اون وقت ما گم شدیم، اما باد هنوز می‌وزید و پشت پاپا پیش روی ما بود. ما بچه‌های ترسویی بودیم. می‌کن به من می‌گفت چیزایی که ما ازشون می‌ترسیم واقعی نیسن. چه فرقی می‌کنه اون چیزی که آدم ازش می‌ترسه واقعی باشه یا نباشه؟ یادم می‌آد تو ویرجینیا واسه یه زن و شوهر رخت می‌شُسم. یه روز بعد از ظهر شوهره اومد تو آشپزخونه. تنش می‌لرزید و از من می‌پرسید که قهوه گذاشتم یا نه. پرسیدم بینم یهویی چه بلایی سرش اومده. گفت که هیچی یادش نمی‌آد؛ اما احساس می‌کنه که می‌خواد از یک پرتگاه بیفته. اون جا، رو لینولثوم زرد و سفید و قرمز، هموار مِثه سطح اُتو، صاف و ایساده بود. اول درو نگه



داشت، اون وقت رفت سراغ صندلی؛ اونو نگه داشت و سخت تلاش کرد که نیفته زمین. دهنمو باز کردم بهش بگم که تو این آشپزخونه که پرتگاه وجود نداره. اون وقت یادم افتاد به اون چه تو اون جنگل اتفاق افتاده بود. دوباره همهش اومد جلو چشمم. این بود که به اون گفتم دوس داره بگیرمش که پرت نشه؟ با یه نیگای پر از تشکر که تو زندگیم سابقه نداشت، گفتم: «این کارو می کنی؟» رفتم پشت سرش و دستامو دور سینهش حلقه کردم و گرفتمش. قلبش از زیر زیرپوشش، مته قلب قاطر تو هوای گرم، تند تند داشت می زد، اما کم کم آرام گرفت.»

گیتار گفت: «تو زندگیشو نجات دادی.»

«کار به همین جا تموم نشد. پیش از این که وقت رفتن من برسه، زنش سر رسید. از من پرسید اون جا چه کار می کنم. منم بهش گفتم.»

«بهش چی گفتی؟ چی گفتی؟»

«راستشو بهش گفتم. اینو که گرفتمش تا از پرتگاه نیفته پایین.»

«شرط می بندم تو اون وضعیت آرزوش این بوده که اون پرت بشه پایین.»

حرفتمو باور کرد؟ به من نگو که حرفتمو باور کرده.»

«فوری که حرفمو باور نکرد. اما همین که اومدم برم، شوهره مته یه جنازه

نقش زمین شد. عینکش و هر چی که داشت خُرد شد. با صورت زمین خورده

بود. اون وقت می دونین چی شد؟ خیلی آرام چسبید به زمین. به خدا سه دقیقه

طول نکشید؛ سه دقیقه از وقتی که صاف سرپا و ایساده بود، تا وقتی که صورتش

محکم خورد به زمین و خُرد شد. من نمی دونم اون پرتگاه واقعی بوده یا نه، اما

سه دقیقه نگذشت که از اون پرت شد پایین.»

گیتار پرسید: «مُرد؟»

«انگار که صد سال از مرگش گذشته باشه.»

گیتار مجذوب سخنان پای‌لت شده بود؛ چشمانش برق می زد. پرسید:

«کسی به پاپات شلیک کرد؟ گفتی کسی بهش شلیک کرده؟»

«پنج پا پروندش هوا...»

«کی؟»

«نمی‌دونم کی و نمی‌دونم چرا. فقط همونایی رو که بهت گفتم می‌دونم: چه

اتفاقی افتاد، کی و کجا.»

پیگیرانه پرسید: «نگفتی کجا.»

«گفتم. کنار نرده.»

«نرده کجا بود؟»

«تو مزرعه‌مون بود.»

گیتار خندید، اما چشمانش بیش از آن برق می‌زد که احساس شوخ‌طبعی

چندانی را به بیننده منتقل کند.

«روستای مونتور؟»

خیلی روی محل حادثه مکث نکرد: «خب. کجا؟»

«وقتی رو نرده‌ها نشسته بود.»

احساس یک کارآگاه درمانده از یافتن عامل جنایت به گیتار دست داده بود.

پرسید: «چه سالی بود؟»

«همون سالی که تو خیابونا به ایرلندیا شلیک می‌کردن. اون سال، سال خوبی

برای تفنگچی‌ها و گورکن‌ها بود. اینو می‌دونم.» پای‌لت یک در بشکه را روی میز

گذاشت. آن وقت تخم‌مرغ‌ها را از لگن ظرف‌شویی برداشت و شروع به پوست

کندن آن‌ها کرد. وقتی که هسته‌ی پرتقالی را دور دهنش تاب می‌داد، لب‌هایش

تکان می‌خورد. فقط پس از پوست کندن تخم‌مرغ‌ها، و نمایان شدن زرده‌های

زرد مایل به قرمز و مرطوب آن‌ها، پای‌لت به نقل داستان‌ش بازگشت: «یه روز

صبح از خواب بُلن شدیم. خورشید نزدیک یه ربع از آسمونارو رفته بود. همه

چی روشن بود و آبی. آبی می‌روبانای کلاه بنددار مادرم. می‌شه اون تیکه از

آسمون. می‌بینی؟» از پشت پنجره به آسمان اشاره کرد. «دُرُس پشت اون درخت

گردوی امریکایی، دیدی؟ دُرُس همون‌جا.» آن‌ها نگاه کردند و دیدند آسمان تا

پشت خانه‌ها و درختان کش آمده است. مثل این‌که به نکته‌ی مهمی پی برده باشد، گفت: «همون رنگ بود، رنگ رویانای مادرم. رنگ رویاناشو هر جا بینم می‌شناسم، اما اسمش رو نمی‌دونم. پس از این‌که مرد، پایا نداشت هیچ‌کس اسمش رو بیاره. خب، پیش از این‌که چشم به هم بزیم و خوب اطراف مونو نیگا کنیم، دیدیم رو یه کنده‌ی درخت نشسته. دُرُس تو برق آفتاب. صداسش کردیم، اما اون یه سره نیگامون می‌کرد، مته این‌که همزمان نیگاش به مون بود و نبود. یه چیزی تو چهره‌ش مارو می‌ترسوند. مته این بود که از تو آب به یه چیزی نیگا کنیم. پس از مدتی پایا از جاش بُلن شد و پشت به خورشید تو جنگل راه افتاد. ما اون جا موندیم و به کنده‌ی درخت نیگا کردیم. مته برگ تکون می‌خورد.»

پای‌لت پوست تخم مرغ‌ها را یک‌جا جمع کرد؛ انگشتانش را پیایی با حرکتی آرام می‌جنباند. پسرها نگاهش می‌کردند. می‌ترسیدند چیزی بگویند، مبادا قسمت بعدی داستان خراب شود و می‌ترسیدند ساکت بمانند، مبادا از گفتن آن دست بکشد.

زیر لب گفت: «مته برگ تکون می‌خوردن؛ دُرُس مِثِ برگ.»

ناگهان سرش را بلند کرد و صدایی مثل صدای جغد از خودش درآورد: «هو! اوادم!»

میلک‌مَن و گیتار هیچ‌کدام نه دیدند کسی نزدیک شود و نه صدای نزدیک شدن کسی را شنیدند، اما پای‌لت از جا پرید و به طرف در دوید. پیش از این‌که به دم در برسد، کسی با لگد آن را باز کرد و میلک‌مَن پشت خمیده‌ی دختری را دید. او سبد بزرگ پنج بوشلی<sup>۱</sup> چیزی را که به نظر می‌رسید تمشک وحشی باشد، می‌کشید و زنی از سوی دیگر سبد را هل می‌داد و می‌گفت: «حواسه به پاشنه‌ی در باشه، بچه.»

دختر جواب داد: «حواسمه. هل بده.»

پای‌لت گفت: «همین وقتا برق یه دفه می‌ره.»

۱. bushel؛ پیمان‌های نزدیک به ۳۶/۴ لیتر

دختر نفس نفس زنان گفت: «کامیون تامی خراب شد.» وقتی که آن دو سبد را به درون اتاق آوردند، دختر پشتش را کش و قوس داد و چرخید؛ رویش به طرف آن دو قرار گرفت؛ اما میلک من لازم نبود روی او را ببیند؛ از پشت سر عاشقش شده بود.

پایلت نگاهی به دور تادور اتاق انداخت و گفت: «هیگار، این برادرته، میلک من. اینم دوستشه. سمت رو دوباره بگو، خوشگل.»  
«گیتار.»

پرسید: «گیتار؟ هیچ گیتارم می زنی؟»

زن مَسَن تر گفت: «برادرش نیس، مامان. پسر دایی و دختر عمه ن.»  
«حالا چه فرقی داره؟»

«فرق داره. این جور نیس، بچه؟»

هیگار گفت: «چرا. فرق می کنه.»

«بفرمایین. فرق داره.»

«خب، رِبا تو که خیلی حالیه، فرقش چیه؟»

رِبا به سقف نگاه کرد و گفت: «برادر برادره. اگر مادر دو نفر یکی باشد، یا این که...»

پایلت پرید توی حرفش: «مقصودم اینه که رفتار آدم با اونا چه فرقی می کنه؟»

با هر دوشون یه جور رفتار نمی کنیم؟»

«مسئله اون نیست که، مامان.»

«ساکت شو، رِبا دارم با هیگار حرف می زنم.»

«بله، مامان. با هر دوشون یه جور رفتار می کنیم.»

«اگه اونا باهم فرقی ندارن، پس چرا برای هر دوشون به جای دو کلمه یه

کلمه نمی گیم؟» رِبا دستانش را روی کفل هایش گذاشت و توی چشم های مادرش زل زد.

پایلت گفت: «اون صندلی گهواره ای رو بذار اون جا. شما پسرا جاتونو از

دس می دین، مگه این که کمک کنین.»

زن‌ها دور سبد پر از تمشک‌هایی که هنوز بر شاخه‌های کوتاه و خاردارشان بودند، حلقه زدند.

گیتار پرسید: «ما چی کار باید بکنیم؟»

«اون تمشکای کوچولو رو از اون شاخه‌های بی‌قواره‌شون بکنین، اما له‌شون نکنین. رِبا، اون یکی کوزه رو وردار.»

هیگار به این سو و آن سو نگاه می‌کرد. سراپا چشم و گوش بود. «چرا از اتاق عقب یه تخت نمی‌آریم. اون وقت همه مون می‌تونیم بشینیم.»

پای‌لت گفت: «کف اتاق واسه‌ی من کافیه.» آن وقت کفل‌هایش را به زمین گذاشت و چمباتمه زد و به آرامی شاخه‌ای را از داخل سبد برداشت: «فقط همینو پیدا کردی؟»

رِبا که داشت کوزه‌ی بزرگی را که به پهلو خوابانده بود می‌غلتاند، گفت: «نه. دوتای دیگه هم بیرونه.»

«بهتره اونا رو هم بیاری شون تو. اون جا دور خودشون مگس جمع می‌کنن.» هیگار به طرف در رفت و میلک‌من را صدا زد و گفت: «بیا برادر. می‌تونم کمکم کنی؟»

میلک‌من از جا پرید. صندلی‌اش را با صدا عقب کشید و پشت سر هیگار دوید. به نظر او هیگار زیباترین دختری می‌آمد که تا کنون دیده بود. سن هیگار خیلی خیلی زیادتر از او بود. به نظر می‌آمد سنش اندازه‌ی گیتار باشد. شاید حتا هفده‌ساله. بی‌بند و بار به نظر می‌رسید. سرزنده‌تر از خود او در همه‌ی عمر؛ و بی‌بند و بار. او و هیگار، با هم دو سبد را از پله‌های ایوان بالا کشیدند و به داخل خانه آوردند. هیگار به اندازه‌ی او عضلانی و نیرومند بود.

«دقت کن، میلک‌من. آهسته برو. اونا رو می‌شکنی.»

«رِبا، اونو تنهاش بذار. اون عادت کرده اول حس بگیره. ازت پرسیدم گیتارم می‌زنی؟ به خاطر اونه که گیتار صدات می‌کنن؟»

«نه به خاطر این که گیتار می‌زنم. به خاطر این که وقتی خیلی کوچک بودم دوس داشتم گیتار بزنم. اینه که اون اسمو روم گذاشتن.»

«هیچ وقت گیتار دیدی؟»

«آره، تو یه مسابقه که تو یه فروشگاه بزرگ پایین خونه مون تو فلوریدا بود - وقتی اونو دیدم که مادرم منو با خودش برده بود مرکز شهر. من بچه بودم. یه مسابقه که تو اون باید حدس می زدی چن تا لوبیا تو یه بانکه ی بزرگ شیشه ایه تا یه گیتار برنده بشی. می گفتن که برای اون گریه کردم. و همیشه سراغش رو می گرفتم.»

«اینو باید به ربا می گفتی. اون برات می گرفتش.»

«نه. نمی شه اونو خرید. باید تعداد لوبیاها رو می گفتی.»

«فهمیدم. ربا می دونست اونا چندتا هستن. ربا همیشه برنده س. اون هیچ وقت

هیچ چی رو اشتباه نمی کنه.»

گیتار لبخند زد و گفت: «راستی اشتباه نمی کنه؟» اما مردد بود که چنین باشد:

«په خوش به حالشه.»

ربا لبخندزنان گفت: «حتماً هم خوش به حالمه. مردم از هر طرف میان سراغم که برم به جاشون تو قرعه کشیا شرکت کنم و به شون بگم رو چه شماره هایی بازی کنن. این کار من خیلی به دردشون می خوره؛ همیشه به درد خودمم می خوره. هر چی برای بردنش سعی کنم، می برم، اما خیلی چیزا هستن که هیچ وقت سعی نمی کنم ببرمشون.»

«اون جاهایی می ره که هیچ کس یه بلیت لاتاری واسه ش نمی خره، اونا فقط

از اون می خوان که رو بلیت خودشون بازی کنه.»

ربا دستش را برد توی جیب بالای لباسش و یک حلقه ی الماس نشان را که از

یک نخ آویزان بود بیرون آورد: «اینو پارسال بردم. من... نفر چندم بودم، مامان؟»

«پونصد هزارم.»

«پونصد... نه، این جور نبود. این جور نمی گفتن.»

«اونا می گفتن نیم میلیون.»

«این دُرُسه، نیم میلیون نفر می رن سی یرز و رویوک.» خندید. خنده اش خیلی

شاد و مغرورانه بود.

هیگار گفت: «نمی خواستن اونو بهش بدن. چون به نظرشون می اومد خیلی پسته.»

گیتار تعجب کرد: «من اون مسابقه رو یادمه؛ اما یادم نمی آد هیچ کس درباره ی این که سیاها نمی تونن اونو ببرن چیزی گفته باشه.»

گیتار که عادت به خیابانگردی داشت، فکر می کرد از هر اتفاق عمومی که در شهر بیفتد خبر دارد.

«هیچ کس این جور حرفی نزد. اونا عکاس داشتن و همه چیز آماده بود که نفر بعد از من از در اون جا بره تو. اما اونا هیچ وقت عکس منو تو روزنامه ننداختن. من و مامانم همین جور داشتیم نیگا می کردیم. مگه نه، مامان؟» به پای لت برای تأیید نگاه کرد و ادامه داد: «اما اونا عکس مردی رو که جایزه ی دومو برده بود انداختن. به سری اوراق قرضه ی زمان جنگ برده بود. اون یه سفیدپوست بود.»

گیتار پرسید: «جایزه ی دوم؟ جایزه ی دوم دیگه چه جورشه؟ یا تو نفر نیم میلیونم بودی یا نبودی. اون که نمی تونه نفر بعد از نیم میلیونم باشه. دیگه.»

هیگار گفت: «می تونه، اما اگر ربا برنده باشه. تنها دلیل این که اونا جایزه ی دوم در نظر گرفتن این بود که اون نفر اول بود، و تنها دلیل این که جایزه ی اول رو به اون دادن وجود اون دوربین ها بود.»

«ریا، بگو ببینم تو سی یرز چی کار داشتی؟»

«دنبال دست شویی می گشتم.» ریا سرش را به عقب انداخت تا راحت بتواند بخندد. دستانش رنگ عصاره ی تمشک گرفته بود. و وقتی که اشک هایش را پاک می کرد از بینی تا روی استخوان گونه اش رنگ زرشکی گرفت. ریا، هم از پای لت و هم از هیگار بسیار بی خیال تر بود و چشمانی به سادگی کودکان داشت. هر سه تاشان نگاهی معصومانه داشتند، اما پشت چهره ی پای لت و هیگار نوعی پیچیدگی، بلکه حالتی فراتر از آن، نهفته بود. فقط ریا که چهره اش بی حالت و پوستش پر از جوش بود و رفتار مؤدبانه ای داشت، به نظر می رسید که سادگی اش به ساده لوحی پهلو می زند.

«تو مرکز شهر دوتا توالت هس که می‌ذارن سیاها ازشون استفاده کنن: غذاخوری می‌فلادور و سی‌یرز. سی‌یرز نزدیک‌تر بود. خوبیش این بود که عجله نداشتیم. اونا پونزه دقیقه منو نگه داشتن و اسم و آدرس رو پرسیدن. اون وقت الماس رو به من دادن. اما، نداشتیم خودشون اون رو برام بفرستن. هی از اونا پرسیدم ببینم مسابقه جدیه. به شون گفتم که حرف‌شون باورم نمی‌شه.»

هیگار گفت: «بیرون کردن تو به یه حلقه‌ی الماس می‌ارزید. جمع شدن مردم رو که هیچ، باید جمع شدن مگسا دور تو رو هم تحمل می‌کردن.»

میلک‌من پرسید: «می‌خوای با اون حلقه چه کار کنی؟»

«می‌خوام بکنمش دسم. کمتر وقتی که اون چه رو می‌خوام ببرم.»

هیگار گفت: «هر چی رو که می‌بره، می‌ده به کسی.»

پای‌لت گفت: «اون‌ها رو می‌ده به یه مرد.»

«هیچ‌کدوم رو هیچ‌وقت واسه‌ی خودش نگه نمی‌داره.»

«اون چه که اون دنبال به‌دست آوردنش یه مرده...»

«از این بدتر، اون سانتاکلوزه.»

«تو هفت آسمون یه ستاره نداره.»

«اون مرد فقط سالی یه بار سر و کله‌ش پیدا می‌شه.»

هیگار و پای‌لت سر نخ گفت‌وگوها را به‌دست گرفته بودند و به میلک‌من یا گیتار، یا حتا به ربا که حلقه‌اش را در جیب لباسش گذاشته بود و لبخندی دلنشین بر لب داشت کمتر فرصت صحبت کردن می‌دادند. آن دو همزمان ماهرانه تمشک‌های ارغوانی خوش‌رنگ را از شاخه‌ها جدا می‌کردند.

قد میلک‌من در آن هنگام نزدیک به ۱۷۳ سانتی‌متر بود، اما اولین باری بود که در عمرش خود را برخوردار از خوشبختی کامل احساس می‌کرد. دوستش که از او بزرگ‌تر و پسری عاقل، مهربان و بی‌باک بود همراهش بود. با خیال راحت در میکده‌ی بدنام جا خوش کرده بود؛ و زنانی که به‌نظر می‌رسید از حضور او لذت می‌بُردند و به قهقهه می‌خندیدند، دور و برش بودند. و او بی‌خیال نگرانی پدرش از جانب آن‌ها، دوست‌شان می‌داشت.



پرسید: «این شراب کی آماده می‌شه؟»  
 پای‌لت گفت: «شراب این نوبه رو می‌گی؟ پنج دقیقه دیگه.»  
 گیتار لبخند زد: «یه کمش رو واسه‌ی ما می‌ذاری؟»  
 «حتماً. همین حالا می‌خوای؟ تو انبار شراب زیاده.»  
 «از اون نمی‌خوام. یه کم از این می‌خوام. یه مقدار از شرابی که خودم دُرُس  
 کرده باشم.»  
 پای‌لت به حرفش خندید. «فکر می‌کنی اینو خودت دُرُس کردی؟ فکر  
 می‌کنی تنها کارش همینه؟ کندن یه مشت تمشک؟»  
 گیتار سرش را خاراند و گفت: «اوهو، یادم نبود. باید با پای برهنه اونارو  
 له کنیم.»  
 پای‌لت عصبانی شد: «با پا؟ با پا؟ کی شراب رو با پا دُرُس می‌کنه؟»  
 هیگار گفت: «مامان، اون جور می‌مکنه خوش مزه‌تر بشه.»  
 ربا گفت: «شایدم بدمزه‌تر بشه.»  
 گیتار پرسید: «پای‌لت، شراب تون خوبه؟»  
 «اینو نمی‌تونم بهت بگم.»  
 «چرا؟»  
 «چون خودم هیچ وقت اون رو نچشیدم.»  
 میلک من خندید: «شرابی که می‌فروشی خودت حتا مزه‌ش رو هم  
 نچشیدی؟»  
 «بچه‌ها اونو به خاطر مزه‌ش نمی‌خرن! اونو می‌خرن که شنگول بشن.»  
 ربا به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «هیچ‌کدوم به اون معتاد نیستیم. الان  
 نمی‌خواین بخرین؟»  
 هیگار گفت: «هیچ‌کس معجون خونگی ارزون نمی‌خواد؟ غم و غصه رو از  
 سرتون می‌پرونه. حالا که همه سرشون گرم کاره. می‌تونن بعداً چهار گل سرخ،  
 بخرن.» پای‌لت در جواب او گفت: «هنوز خیلیا اونو می‌خرن.»

گیتار پرسید: «شکرش رو از کجا می آرین؟»

ریا گفت: «تو بازار سیا می خریم.»

هیگار گفت: «راستش رو بگو، مامان. کدوم خیلایا؟ اگه ریا اون صد پوند خواروبار رو نبرده بود، زمستون گذشته از گشنگی می مردیم.» پایلت شاخه‌ی کوچکی از تمشک تازه را به دهان برد و گفت: «نمی مردیم.»

هیگار گفت: «چرا، می مردیم.»

ریا زیر لب گفت: «با مامان کل کل نکن، هیگار.»

هیگار همچنان بر سخنانش پا می فشرد: «کی به مون غذا می داد؟ مامان می تونه ماه‌ها بدون غذا سر کنه، مته یه مارمولک.»

ریا پرسید: «مارمولک می تونه اون‌قده بدون غذا زندگی کنه؟»

پایلت از نوه‌اش پرسید: «مگه کسی می ذاره از گشنگی بمیری؟ تا حالا یه روزم گشنگی کشیدی؟»

مادرش گفت: «البته هم که نکشیده.»

هیگار شاخه‌ای تمشک را بر انبوه شاخه‌های کف اتاق انداخت و انگشتانش را به هم مالید. نوک انگشتانش رنگ قرمز تیره گرفته بود. «بعضی روزها گشنه موندم.»

پایلت و ریا با سرعتی همچون پرندگان سرشان را بالا بردند. نخست به هیگار خیره شدند و سپس به هم نگاه کردند.

«بچه؟ تو گشنه موندی بچه؟ په چرا اینو به ما نگفتی؟» ریا لحنی مهربان داشت و آزرده به نظر می رسید. «ما که هر چی می خواستی برات فراهم می کردیم. هر چی. اینو که می دونستی.»

پایلت شاخه‌ی تمشکی را که در دهان داشت کف دستش تف کرد. چهره‌اش آرام گرفت. اگر لبانش تکان نمی خورد، چهره‌اش همانند صورتک به نظر می رسید. این طور به نظر می‌رسید که کسی چراغی را خاموش کرده است. به چهره‌ی زنها نگاه کرد. چهره‌ی ریا مچاله شده به نظر می آمد. قطره‌های

اشک از گونه‌هایش جاری بودند، چهره‌ی پای‌لت هنوز مثل مرده به نظر می‌رسید. موهای هیگار نیم‌رخش را پوشانده بود. او به جلو خم شده بود و آرنج‌هایش را روی ران‌هایش گذاشته بود و انگشتانش را که در نور کم، آغشته به خون به نظر می‌آمدند، به هم می‌مالید. ناخن‌هایش خیلی خیلی بلند شده بود.

سکوت برقرار شد و حتا گیتار هم جرئت نمی‌کرد آن را بشکند. آن‌گاه پای‌لت گفت: «ریا. مقصودش غذا نیس.»

آگاهی، آرام آرام، چهره‌ی ریا را درنوردید، اما او جوابی نداد. پای‌لت، دوباره کار کردن تمشک‌ها از شاخه‌ها را همزمان با پیچ‌پچه‌هایش، از سر گرفت. ریا نیز به او پیوست و آن دو برای کامل کردن هارمونی، شروع به درگوشی صحبت کردن با یکدیگر کردند تا این‌که پای‌لت شروع به ترانه خواندن کرد:

آهای آهای آب‌نبات فروش

این‌جا تو تنهام نذار

میون این همه کلافای نخ

بی تو نفسم بند می‌آد

آهای آهای آب‌نبات فروش

این‌جا تو تنهام نذار

اسیر چنگ باکرا<sup>۱</sup>

وقتی که تو نباشی

دنیا برام تنگ می‌آد

وقتی که دوزن شروع به همخوانی کردند، هیگار نیز سرش را بالا گرفت و با آن دو همصدا شد.

آب‌نبات فروش پریده

آب‌نبات فروش، رفته

---

۱. ارجاع معینی ندارد. ممکن است انسان بدخواه یا موجودی افسانه‌ای در ادبیات سیاه‌پوستان باشد. -م.

آب نبات فروش سینه‌ی آسمونا رو شکافته  
آب نبات فروش به خونه‌ش برگشته.

میلک‌من به زحمت نفسش درمی‌آمد. هیگار، با صدای بریده‌اش، انگار که ذره ذره‌ی قلبی را که میلک‌من از آن خویشتن خواندنش را رها کرده بود، بالا می‌آورد. وقتی که میلک‌من فکر کرد که دارد زیر بار سنگین احساس خویش از حال می‌رود، نگاهی به دوستش گیتار انداخت و تابش شعله‌های پریده‌رنگ آفتاب غروب را در چشمان او دید که بر لبخند آرام او — که حاکی از درک نگاه میلک‌من بود — سایه افکند.

مقاومت و رازداری میلک‌من بر دلپذیری روزی که بر او گذشته بود افزود، اما ساعتی پس از بازگشت پدرش به خانه این احساس در وجودش رنگ باخت. فردی به می‌کین دد گفته بود که پسرش بعد از ظهر آن روز را «به میخوارگی در میخانه» گذرانده است.

«اون دروغ می‌گه. ما هیچ چی نخوردیم. هیچ چی. به گیتار حتا یه لیوان آب رو هم که خواسته بود ندادن.»

«فردی هیچ وقت دروغ نمی‌گه. اون ممکنه چیزی رو دُرُس توضیح نده، اما هیچ وقت دروغ نمی‌گه.»  
«بهت دروغ گفته.»

«راجع به شراب خوردن تون ممکنه. اما راجع به اون جا بودن تون نه، هه.»  
میلک‌من لحنش را کمی نرم‌تر کرد، اما نگذاشت مرز مقاومت موجود در آن بشکند. در جواب پدر گفت: «نه آقا، راجع به اون دروغ نگفته.»  
«خب، حالا بگو ببینم، بهت چی گفته بودم؟»

«گفته بودی که به اون جا نزدیک نشم. به پای‌لت نزدیک نشم.»  
«خب.»

«اما نگفته بودی چرا. اونا بچه عمه‌ی منن. اونم خواهر خودته.»  
«تو هم پسر منی و باید هر کاری می‌گم بکنی، چه بی دلیل، چه با دلیل. تا وقتی که تو خونه‌ی من پا می‌ذاری، هر چی بهت می‌گم باید بکنی.»

می‌کین دد، در پنجاه و دوسالگی‌اش هم، ابهتی مانند چهل و دوسالگی داشت. در آن هنگام میلک‌من پدر خود را بزرگ‌ترین موجود روی زمین می‌پنداشت و گمان می‌کرد که حتا از خانه‌ای هم که در آن زندگی می‌کنند بزرگ‌تر است. اما اکنون زنی را دیده بود که قدی درست به بلندی او داشت و میلک‌من را نیز وادار کرده بود که خود را بلند احساس کند.

«می‌دونم که جوون‌ترین فرد فامیلم، اما دیگه بچه نیسم. تو مته یه بچه با من رفتار می‌کنی و هی می‌گی که لازم نیس دلیل چیزی رو به من بگی. فکر می‌کنی باید چه احساسی داشته باشم؟ احساس یه بچه، اونم یه بچه‌ی دوازده‌ساله رو؟»  
«صداتو برای من بلند می‌کنی؟»

«پدر تو وقتی دوازده سالت بود، باهات این جور رفتار می‌کرد؟»

می‌کین غرید: «حرف دهن‌تو بفهم.» سپس دستانش را از جیب‌ها درآورد، بدون این‌که بداند می‌خواهد با آن‌ها چه کار کند. دچار دستپاچگی شده بود. سؤال پسرش صحنه را عوض کرده بود. خود را در دوازده‌سالگی دید. خودش را جای میلک‌من گذاشت و همان احساسی به او دست داد که نسبت به پدر خود داشت. احساس بهت‌زدگی‌اش را هنگامی که به زمین افتادن مردی را که دوستش می‌داشت و ستایشش می‌کرد از نرده دیده بود. به یاد آورد؛ وقتی دیده بود که جسم پدرش در میان گل ولای به رعشه درآمده است، احساسی مهارناپذیر به او دست داده بود. پدرش پنج شب روی نرده‌ی شکسته نشسته و تفنگ شکاری‌اش را آماده نگه داشته بود و سرانجام، ضمن محافظت از ملکش، مرده بود. آیا فرزند می‌کین نیز همین احساس را نسبت به پدرش داشت؟ شاید زمان آن رسیده بود که گفتنی‌ها را به او بگوید.

«خب، چی شد؟»

«من پیش پدرم کار می‌کردم. دُرُس بغل دستش. از وقتی چهار - پنج سالم بود باهم کار می‌کردیم. فقط خودمون دوتا. مادرمون مرده بود. موقع تولد پای‌لت سر زارفته بود. پای‌لت یه نوزاد بود. اون روزا رو تو یه مزرعه‌ی دیگه

می گذروند. من هر روز صُب بغلش می کردم و می بردمش اون جا. اون وقت از یه مزرعه‌هایی رد می شدم و برمی گشتم تا پدرمو می دیدم. ما رئیس جمهور لینکلن رو به خیش می بستیم و... این اسمی بود که ما رو یابومون گذاشته بودیم: رئیس جمهور لینکلن. پاپا می گفت لینکلن پیش از این که رئیس جمهور بشه یابوی خوبی بوده و من نباید یه یابوی خوب رو از کار بگیرم. اون اسم مزرعه مونو گذاشته بود: «بهشت لینکلن» جای کوچیکی بود، اما اون موقع به نظرم بزرگ می اومد. حالا می فهمم که اون جا زمین کوچیکی، شاید با صد و پنجاه آکر<sup>۱</sup> مساحت، بوده که ما پنجاه تاش رو کشت می کردیم. نزدیک هشتاد تاش جنگل بود، پر از بلوط و کاج؛ شاید چون اونا به چوب بلوط و کاج احتیاج داشتن. یه برکه هم داشتیم که چار آکر بود. و یه نهر پر از ماهی، اون پایینا، دُرُس وسط دره، قشنگ ترین کوهی که آدم ممکنه تو عمرش ببینه هم اون جا بود: رشته کوه مونتور، ما تو ناحیه‌ی مونتور زندگی می کردیم که دُرُس در شمال سا سکوانا<sup>۲</sup> واقع شده. یه خوک دونی چار آخوره هم داشتیم. کاه دون بزرگ مون هم چل فوت بود و ماشالاش باشه تا سقف صد و چهل فوتی ارتفاعش بود. کوه‌های اطراف هم پر از گوزن و بوقلمون وحشی بود. تا وقتی مزه‌ی بوقلمون وحشی دست پخت پاپا رو نچشیده باشی انگار که مزه‌ی هیچ چی رو نچشیدی. اونو خیلی سریع تو آتیش کباب می کرد، تا وختی همه جاش تا حد سوختن سرخ می شد. با این کارش اونو آب بندی می کرد و نمی داشت شیرش هدر بره. اون وقت می داشت بیس و چار ساعت سر سیخ واسه‌ی خودش کباب بشه. وقتی قسمت سوخته‌ی روش رو جدا می کردی، گوشت نرم و خوشمزه و آب دار زیر اون پیدا می شد. درختای میوه مته سیب و آلبالو و گیلاس هم داشتیم. یه دفه پای لت سعی کرد برام پای گیلاس دُرُس کنه.»

می کن لحظه‌ای درنگ کرد و لبخندی بر لبانش دوید. سال‌ها بود که از این

۱. acre؛ واحد سطح برابر با ۴۰۴۷ متر مربع

سخنان نگفته بود. تازگی‌ها حتا زیاد به یاد این خاطره‌ها نیفتاده بود. وقتی که تازه ازدواج کرده بود برای روت از بهشت لینکلن سخن می‌گفت. توی ایوان می‌نشست و در تاریکی تاب می‌خورد و زمینی را که زمانی از آن او بود، در ذهن خود باز می‌آفرید. یا زمانی که تازه داشت کار و کسب خرید خانه را راه می‌انداخت، در سلمانی‌ها یا در معاوضه‌ی واحدهای ساختمانی که کسانی در آن‌ها ساکن بودند، وقت‌گذرانی می‌کرد که سال‌ها بود وقتش را در این‌گونه کارها نگذرانده بود و علاقه‌ای هم به آن‌ها نداشت. اما، اکنون دوباره، همراه با پسرش به آن‌ها رو آورده بود، و همه‌ی جزئیات مربوط به آن زمین نیز باز به روشنی در نظرش نمایان شده بود. چاه، باغ سیب، رئیس‌جمهور لینکلن، کره‌اش، مری‌تاد، اولیس گرت، گاوشان، و ژنرال لی، خوک پرواری‌شان. بدین‌سان بود که او از گذشته‌هایی که به یادش مانده بود آگاهی داشت. پدرش نمی‌توانست بخواند و بنویسد و فقط از چیزهایی که به چشم خود می‌دید یا به گوش خود می‌شنید آگاه بود. اما او برخی چهره‌های تاریخی را در ذهن می‌کین حک کرده بود و او وقتی که شاگرد مدرسه بود، هر وقت درباره‌ی شخصیت‌هایی که اسم‌شان را روی اسبش، خوک پرواری‌اش و... گذاشته بود، چیزی می‌خواند به یاد آن‌ها می‌افتاد. شاید پدرش به شوخی اسم یابوی خیش‌شان را رئیس‌جمهور لینکلن گذاشته بود، اما می‌کین همواره با اشتیاق به لینکلن می‌اندیشید، زیرا او را در درجه‌ی نخست به سان اسبی نیرومند، قوی‌بنیه، آرام و سر به فرمان دوست می‌داشت. او حتا ژنرال لی را نیز دوست می‌داشت، چون که در یک‌روز بهاری او را سلاخی کردند و بهترین غذای گوشت خوک در ویرجینیا، از کله تا ژامبون دودی و پشت مازه و سوسیس و پاچه و دم و مغز سرش را، تا شش ماه بعد از آن خوردند. و در ماه نوامبر هم هنوز پوست برشته‌اش سر سفره‌شان بود.

او لبخندزنان به میلک‌من گفت: «نمره‌ی من به ژنرال لی بیست بود. اون دوس داشتنی‌ترین ژنرالی بود که تو عمرم دیده بودم. سیرس بهترین سیرابی عمرشو از شکمبه‌ی اون دُرُس کرد. او - وه. اسم اون زنه رو یادم رفته بود. همون

بود، سیرس. تو یه مزرعه که یه خونواده‌ی سفیدپوست تو دانویل پنسیلوانیا داشتن، کار می‌کرد. چه وحشتناک همه چی از یاد آدم می‌ره. سال‌های سال هیچ چی یاد آدم نمی‌آد. اون وقت مته همین حالا یهو همه چیز یادش می‌آد. اونا مته سگ می‌دویدن. اون وقت همون راه رو مته انجام یه ورزش با عظمت برمی‌گشتن. انگار که سگا دارن باهم مسابقه‌ی دو می‌دن. سفیدپوستا سگاشون رو خیلی دوس می‌دارن. اونا بعضی سیاها رو می‌کشن و همزمان موای بعضی دیگه‌شونو شونه می‌کنن. اما مردای سفیدپوست جافتاده‌ای رو دیدم که واسه‌ی سگاشون گریه می‌کردن.»

لحن سخن او در گوش میلک‌من با گذشته تفاوت داشت. در آن خشونت کمتری وجود داشت. و سخنانش نیز متفاوت بود. سخنانش جنوبی‌تر، راحت‌تر و نرم‌تر از پیش شده بود. میلک‌من نیز به نرمی سخن می‌گفت: «پای‌لت می‌گفت کسی به پدرتون شلیک کرده و پنج فوت پروندتش هوا.»

«شونزه سال طول کشید تا اون مزرعه رو به اون جایی برسونه که چیزی توش دربیاد. حالا اون جا همه‌ش شده مزرعه‌ی دام‌پروری؛ اما، اون وقت که این جوری نبود. اون موقع اون جا... خیلی قشنگ بود.»

«کی به پاپا شلیک کرد؟»

می‌کین به پسرش چشم دوخت و گفت: «پاپا خوندن بلد نبود. حتا امضا هم نداشت. به جای اون یه علامت داشت که ازش استفاده می‌کرد. سرش کلا می‌داشتن. یه برگه رو می‌دادن مهر بزنه، بعد بهش می‌گفتن که ملکش مال اوناس. هیچ چی رو نمی‌تونس بخونه. سعی می‌کردم بهش یاد بدم. اما، اون می‌گفت که این علامتای کوچیک از امروز تا فردا یادش می‌ره. تو همه‌ی عمرش فقط یه کلمه نوشت، اسم پای‌لت رو. نوشت، گذاشتش لای انجیل. همونی که پای‌لت تا کرد بس به گوشواره‌ش. بایس می‌داشت من یادش بدم. هر چی کشید از خوندن بلد نبودنش کشید. اسمش رو هم قاطی می‌کرد چون که خوندن بلد نبود.»



«اسمش رو؟ چه جوری؟»

«وقتی که آزادی شد، همه‌ی سیاهای تو ایالت رو واداشتن که دفتر آزادی رو

امضا کنن.»

«پدرت برده بود؟»

«این چه سؤال احمقونه‌ایه که می‌کنی؟ البته که برده بود. سال ۱۸۶۹، کنی برده

نبود؟ همه باید اسم می‌نوشتن، از آزاد و غیرآزاد. آزادهام بایس بردگی می‌کردن.

پاپا نوجوون بود و رفت واسه‌ی امضا. اما مردی که پشت میز نشسته بود مَس بود.

اون از پاپا پرسید کجا دنیا اومده. پاپا گفت: می‌کن. اون وقت از اون پرسید: پدرش

کیه. پاپا جواب داد: مُرده<sup>۱</sup>. او پرسید: صاحبش کیه؟ پاپا گفت: آزادم. خب،

امریکاییه هم همه‌ی اینا رو نوشت، اما نه اون جوری که بایس بنویسه. این بود که

محل تولدش شد دانفری که معلوم نیس کدوم جهنم دره‌ایه. جای اسمش هم،

اون احمق نوشت: دِد، می‌کن. اما چون که پاپا نمی‌تونس بخونه هیچ وقت نفهمید

اسم و رسمش رو چه جور ثبت کردن تا این که مامان بهش گفت. اونا تو یه

دلیجان که می‌رفت شمال همدیگه رو دیدن و راجع به چیزای جورواجور

حرف زدن. پاپا درباره‌ی این که یه برده‌ی آزاد شده‌س با او حرف زد و کاغذاشو

بهش نشون داد. مامان وقتی به اونا نگاه کرد، نوشته‌هاشون رو واسه‌ش خونند.»

«اون خودش نمی‌دونس چه جوری اسمش رو حفظ کنه، مگه نه. می‌تونس

اسم واقعیشو به کار ببره، مگه نه.»

«مامان اون رو دوس می‌داشت؛ اون اسمو می‌گم. می‌گفت اسم نویه و

گذشته‌هاش رو پاک می‌کنه. همه رو از یاد می‌بره.»

«مگه اسم واقعیش چی بود؟»

«من مامان رو هم خوب یادم نمی‌آد. چار سالم بود که مرد. رنگ پوستش

روشن بود. خوشگلم بود. به چشمن مته یه زن سفیدپوست می‌اومد. من و پای‌لت

هیچ‌چی مون مته اون نبود. اگه شکسی پیش می‌اومد که افریقایی باشیم،

۱. dead؛ دِد، به معنی مُرده

بایس به پای لت نگا می کردیم. اون دُرس مته پاپا بود و شکل همه‌ی اون افریقایی‌هایی که تو عکسا می شه دید. یه افریقایی ساکن پنسیلوانیا. رفتارش هم مته اونا بود. چهره‌ش مته یه در بسته بود.»

میلک من حالا که پدرش با لحنی آرام و محرمانه با او گفت و گو کرده بود، او را صمیمی و مطمئن احساس می کرد: «منم چهره‌ی پای لت رو اون جوری دیدم.»

«می کین، عقیده‌ی من عوض نشده. نمی خوام هیچ وقت بری اون جا.»

«چرا؟ هنوز اینو واسم نگفتی که.»

«گوش کن ببین چی می گم. اون زن خوبی نیس. مته مار خوش خط و خاله.

اون مته یه ماره که افسونیت می کنه، اما بازم ماره.»

«راجع به خواهر خودت این حرفا رو می زنی که اونو هر روز صَب بغل

می کردی از این مزرعه به اون مزرعه می بردیش؟ ها؟»

«اون مال خیلی وقت پیش بود. اما تو اون رو دیدی. به نظرت چه جور آدمیه؟

آدم جالبیه؟ یه آدم عادیه؟»

«خب معلومه، اون...»

«یا آدم احمق و مردم آزاریه؟»

«بابا، به نظرم نمی آد که اون این جور آدمی باشه.»

«اما هست.»

«چی هست.»

«این که اون چه کار کرده مهم نیس. مهم اینه که اون چه جور آدمیه.»

«خب، چه جور آدمیه؟»

«مته ماره. گفتمت که. هیچ قصه‌ی مار به گوشت خورده؟ اون مرده که یه تيله

مارو رو زمین دید. خب، اون دید که این تيله مار آسیب دیده و خون داره ازش

می ره. و همین جوری توی گل ولای افتاده. مرد کلی واسه‌ش غصه خورد.

اون وقت برداشتش و گذاشتش تو زنبیلش و بردش خونه. به اون غذا داد و ازش

مواظبت کرد تا این که یه مار بزرگ و قوی شد. یه روز ماره اومد طرفش و نیشش

زد. دندون سمیشو دُرُس فرو کرد تو قلب مرده. و وقتی که اون مرده داشت می‌مرد رو کرد به ماره و ازش پرسید: "چرا این کارو کردی؟ کم ازت مواظبت کردم؟ جونت رو نجات ندادم؟" ماره جواب داد: "چرا." "اما، تو واسه‌ی چی این کارو با من کردی؟ چرا منو کشتی؟" می‌دونی ماره چی جوابش رو داد؟ گفت: "این رو می‌دونی که من یه مارم، مگه نه." مقصودم اینه که تو باید دور از اون میکده باشی و از پای‌لت هم هر چه می‌تونی فاصله بگیری.»

میلک‌من سرش را پایین برد. پدرش هیچ‌چیز را برایش توضیح نداده بود. «پسر جان، یواش یواش یاد می‌گیری چه کار باید بکنی. علاوه بر این، وقتشه که یاد بگیری چه جور باید کار کنی. روز دوشنبه شروع می‌کنی. مدرسه‌ت که تعطیل شد می‌آی دفتر من. دو ساعتی اون‌جا کار می‌کنی و اونو به‌طور واقعی یادش می‌گیری. پای‌لت نمی‌تونه هیچ‌چی بهت یاد بده که یه روز تو این دنیا به درد بخوره. اون دنیا شاید، اما این دنیا نه. بذار یه چیزی رو همین الان بهت بگم، یه چیز مهم رو که همیشه لازمه بدونیش: مالک هر چی دستش بهش می‌رسه باش. و کاری کن که هر چی داری، چیزای دیگه رو واسه‌ت بیاره. این جوریه که می‌تونی مالک خودت و آدمای دیگه بشی. دوشنبه کارو شروع می‌کنیم و من یادت می‌دم که این کار چه جور شدنیه؟»

## فصل سوم

پس از شروع کار با می‌کین، زندگی میلک‌من بهبودی چشمگیر پیدا کرد. برخلاف آنچه پدر میلک‌من فکر می‌کرد، او فرصت بیشتری برای رفتن به میخانه پیدا می‌کرد. به این سو و آن سو رفتن برای سرکشی به خانه‌های کرایه‌ای می‌کین به او مجال می‌داد که در جنوب شهر بماند و کسانی را که گیتار به آن خوبی می‌شناخت بشناسد. میلک‌من جوان بود و – درست برخلاف پدرش – برخورداردی دوستانه داشت. و اجاره‌نشین‌های‌شان آن‌قدر با او احساس راحتی می‌کردند که با او شوخی می‌کردند، به او غذای دادند و اسرارشان را با او در میان می‌گذاشتند. اما گیتار خیلی سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد. شنبه‌ها تنها روزهایی بود که میلک‌من به یقین او را می‌دید. اگر صبح‌های شنبه میلک‌من زود از خواب بیدار می‌شد، می‌توانست دوستش گیتار را، پیش از این‌که به خیابانگردی برود یا این‌که خودش برای گردآوری کرایه‌ها در کمک به می‌کین به خانه‌های‌شان سرکشی کند، گیر بیاورد. اما در بعضی از روزهای هفته آن‌ها قرار می‌گذاشتند که از مدرسه گریزی بزنند و از آن‌جا خارج شوند و در یکی از این روزها گیتار او را به سالن بیلارد فِدر، واقع در خیابان دهم، درست در قلب ناحیه‌ی بانک خون برد.

ساعت ۱۱ صبح بود که گیتار در را باز کرد و فریاد زد: «هی! فِدر دوتا کلاه

قرمز به ما بده.»

فِدرِ مرد کوتاه و چاقی بود که موی تنک اما مجعّدی داشت، به گیتار و سپس به میلک من نگاهی انداخت. اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

«بالا اونو از این جا وردار ببرش بیرون.»

گیتار مدت کوتاهی توقف کرد، نگاه مرد خپل به میلک من و چشم برگرفتن او از میلک من را دنبال کرد. پنج - شش نفری که در آنجا بیلیارد بازی می‌کردند با شنیدن صدای فِدر رو به طرف آنها برگرداندند. سه نفر از آنها خلبانان نیروی هوایی و عضو گروه سیصد و سی و دوم رزمندگان بودند. کلاه‌های زیبا و کاپشن‌های چرمی خوش‌رنگ‌شان به دقت با صندل‌شان جور درمی‌آمد. موهای‌شان را تا نزدیک جمجمه‌هاشان کوتاه کرده بودند. سرآستین پیراهن‌شان را به دقت روی مچ دست‌شان تا کرده بودند؛ شال‌گردن‌های سفیدشان همانند مستطیل‌هایی برفی از جیب‌های پشت‌شان آویزان بود. زنجیرهای نقره‌ای آویخته به گردن‌شان برق می‌زد. کمی سرگرم به نظر می‌رسیدند. داشتند چوب‌های بیلیاردشان را به گچ می‌آغشتند.

نشانه‌های آشفتگی به‌روشنی در چهره‌ی گیتار دیده می‌شد. او گفت:

«اون همراه منه.»

«گفتم از این جا ببرش بیرون.»

«بیا این جا، فِدر. اون دوست منه.»

«پسر می‌کین دِده، مگه نه؟»

«خب حالا، چه کار کنم؟»

«خب حالا از این جا ببرش بیرون.»

گیتار که بر لحن سخنش تسلط داشت گفت: «پدرش به اون چه مربوطه؟»

«به منم مربوط نیس. بیرون!»

«پدرش با تو چی کار کرده؟»

«هنوز هیچ‌چی. به همین دلیل که می‌خوام از این جا بندازمش بیرون.»

«اون مته پدرش نیس.»

«لازم نکرده مته اون باشه — همین که پسر اونه بسه.»

«مسئولیتش با من.»

«این قد با من کل کل نکن، گیتار. اونو از این جا ببرش بیرون. هنوز دهنش بو

شیر می ده.»

خلبان‌ها خندیدند و مردی که کلاه حصیری خاکستری رنگی با نوار سفید به

سر داشت، به او گفت: «اوهوی فِدر، بذار بمونه.»

«تو دیگه دهتو ببند. گردوننده‌ی این جا منم.»

«اون چه ضرری به تو می رسونه؟ اون که یه پسر ده — دوازده ساله س.» مرد

به میلک مَن لبخند زد. می خواست بگوید: «نه، سیزده سالم است.» اما

چیزی نگفت.

فِدر پرسید: «به تو چه ربطی داره. پدرش که مالک تو نیس. مگه نه. مَفْتِش

هم که نیسی این جور پیله می کنی. تو دیگه چه کاره‌ای...»

فِدر به مردی که کلاهش نوار سفید داشت با همان ترش رویی رفتار می کرد

که با پسرها رفتار کرده بود. گیتار از فرصت فراهم شده به سبب حمله‌ی فِدر به

شکار تازه اش استفاده کرد و دستش را مثل تبر دوسری که به دور ساقه‌ی یک

درخت جوان انداخته باشند، دور گردن میلک مَن انداخت و فریاد زد: «دیرت

شده، مرد. بیا بریم از این خراب شده.» صدایش اکنون بلند و لحنش جدی بود.

خیلی بلندتر و خیلی جدی تر از این که مناسب قد و قواره‌ی هیچ کدامشان باشد.

میلک مَن دستانش را در جیب‌های پشتی اش سُرداد و پشت سر دوستش به طرف

در راه افتاد؛ و کمی گردنش را بالا گرفت تا بلندی قدش را به نظامی‌هایی که

به نظرش خیلی بی احساس بودند، نشان دهد.

از خیابان دهم آهسته پایین رفتند تا این که به نیمکتی سنگی رسیدند که در

پیاده‌رو، نزدیک جدول، دیده می شد. آن جا متوقف شدند و بر نیمکت نشستند،

پشتشان به دو مردی بود که روپوش سفید تنشان بود و داشتند نگاهشان

می کردند. یکی از آن دو مرد به درگاه یک آرایشگاه تکیه داده بود و دیگری روی

یک صندلی که پشت آن یک بَری به سمت پنجره‌ی آرایشگاه بود، نشسته بود. (در این پنجره فقط یک جام شیشه به کار رفته بود.) آن دو صاحبان آرایشگاه بودند و ریل‌رود تامی و هاسپیتال تامی نام داشتند. هیچ‌کدام از پسرها با آن دو مرد یا با خودشان حرف نمی‌زدند. نشسته بودند و به آمد و رفت خودروها نگاه می‌کردند.

هاسپیتال تامی همان‌طور که روی صندلی نشسته بود گفت: «گیتار، همه‌ی سالن‌های مدرسه خراب شده؟» چشمانش مثل آدم‌های خیلی پیر، شیری‌رنگ بود، اما بقیه‌ی بدنش محکم و نرم، مانند جوانان بود. لحن سخنش خودمانی، اما پر قدرت بود.

گیتار سرش را برگرداند و جواب داد: «نه آقا.»

«پس این وقت روز، تو خیابونا چی کار می‌کنی؟»

گیتار شانه بالا انداخت و گفت: «امروزو تعطیلش کردیم.»

«رفیقت چی. اونم شنبه رو تعطیل کرده؟»

گیتار به نشان تأیید سر تکان داد. هاسپیتال تامی مثل یک دایرة‌المعارف حرف می‌زد و گیتار می‌بایست از روی حدس و گمان بیشتر حرف‌ها را می‌فهمید. میلک‌مَن به خودروهایی نگاه می‌کرد که از روبه‌رویش می‌گذشتند.

«به نظر می‌آد هیچ‌کدوم تون سرگرمی چندونی واسه‌ی تعطیلی تون ندارین.»

می‌تونستین تو سالن‌های مدرسه بمونین و شیطونی کنین.»

گیتار سیگاری برای خود روشن کرد، سیگار دیگری هم به میلک‌مَن تعارف

کرد و گفت: «خلاصه این‌که فِدر دیوونه‌م کرد.»

«فِدر؟»

«ها، اون نداشت بریم تو سالنش. من خودم همیشه می‌رم اون‌جا، همیشه.»

هیچ‌وقت من اون هیچ‌چی به من نگفته. اما امروز ما رو انداخت بیرون. گفت این

دوستت خیلی جوونه. تو باورت می‌شه فِدر غصه‌ی جوونی کسی رو بخوره؟»

«شک دارم فِدر اون‌قد عقل تو کله‌ش باشه که بتونه غصه‌ی چیزی رو

بخوره.»

«عمرأ عقلش به این جاها قد بده. اون فقط می خواد خودشو این جورى نشون بده. حتا نداشت من یه بطر آبجو بخورم.»

ریل رود تامی که توی درگاه آرایشگاه ایستاده بود، به آرامی خندید. «فقط همین؟ نداشت آبجو بخوری؟» آن وقت به پشت گردنش دست کشید و با حرکت انگشت به گیتار اشاره کرد و گفت: «پسر، بیا این جا بینم می خوام راجع به یه چیز دیگه باهات حرف بزنم که ممکنه هیچ وقتم باهات روبه رو نشی. بیا این جا.»

پسرها با اکراه از جا برخاستند و به مردی که می خندید نزدیک شدند.

«فکر می کنی اینم چیزیه که اون نداشته تو آبجو بخوری؟ خب، په بذار یه چیزی ازت پرسم. هیچ وقت نصفه شب وقت تعطیل آشپزخونه‌ی رستورانای واگنی بالتیمورو اوهایو، که همه چیز واسه‌ی صُب روز بعد آماده و آراسته شده، پشت صف موندی – که همون موقع ماشینم کنار جاده داشته بنزین می زده و سه تا از دوستان هم با یه دست کارت آکِ آک منتظرت بودن که بری باهاشون بازی کنی؟»

گیتار سر تکان داد و گفت: «نه، هیچ وقت.»

«دُرُسه، هیچ وقت. و هیچ وقتم این جور وضعی برات پیش نمی آد. اینم یه مایه‌ی تن لرزه‌ی دیگه غیر از نخوردن یه بطر آبجو.»

گیتار لبخند زد و گفت: «آقای تامی! اما تامی پرید توی حرفش.»

«هیچ وقت دو هفته‌ی تمام از خونه دور موندی که وقت برگشتن با یه زن خوشگل و ملافه‌های تمیز و کلی خوراک بوقلمون روبه رو شده باشی؟ ها؟» آن وقت به میلک من نگاه کرد و گفت: «این جور وضعی برای تو پیش اومده؟»

میلک من لبخندی زد و گفت: «نه، آقا.»

«نه؟ خب، منتظرش نباش، چون اینم هیچ وقت برای تو پیش نمی آد.»

هاسپیتال تامی یک خلال دندان پری از زیر روپوشش درآورد و گفت:

«تامی، سربه سر بیجا نذار.»

«کی سربه سر کسی گذاشته. دارم به اونا حرف راس می زنم. این جور اتفاقا



واسه شون نمی افته. واسه هیچ کدوم شون. یه چیز دیگه م واسه بگم. واسه ی خودتم این جور پیش نمی آد. هیچ وقت واسه ت پیش نمی آد که یه دلیرجان شخصی با چارتا صدلی قرمز مخملی داشته باشی که هر وقت لازم باشه بتونی اونارو تو جاشون بالا و پایین ببری. نه؟ با تواله خصوصی خودت و تخت خواب هشت فوت سفارشی خودتم نمی تونی این کارو بکنی. نمی تونی تو سفرات یه پیشخدمت و یه آشپز و یه منشی با خودت ببری که هر کار بگی برات بکنن. کتری آب جوشیده همیشه به راه باشه و مطمئن باشی توتون سیگارت همیشه و همه روزه، تر و تازه تو جعبه ی نقره آماده س. اینم یه چیز دیگه که ممکن نیس بتونی بهش برسی. هیچ وقت پنج هزار دلار پول نقد تو جیب ت داشتی که بری بانک و به کارمند بانک بگی که می خوامی خونه ای با فلان مشخصات تو فلان خیابون بخری و اونم فوری اون جور خونه ای رو بهت بفروشه؟ خب، معلومه، هیچ وقت این جور برات پیش نیومده، هیچ وقت نمی تونی تو کاخی مته کاخ فرماندار زندگی کنی، یا هشت هزار آکر زمین پر درخت داشته باشی که بخوای اونو بفروشی. یا این که یه کشتی تحت فرمان خودت که بتونی باهاش دریانوردی کنی، یا قطاری که باهاش سفر کنی، یا این که اگه بخوای می تونی هواپیمای شماره ی سیصد و سی و دو رو سوار شی و با اون، خودت تنها هزارتا هواپیمای آلمانی رو سرنگون کنی و تو حیاط خلوت کاخ هیتلر فرود بیای و با دستای خودت اونو بدزدی، اما هیچ وقت نمی تونی چارتا ستاره، یا حتا سه تا، جلو پیرنت داشته باشی. و نمی تونی دستور بدی صُب اول صُب واسه ت یه سینی صبحونه بیارن که یه گل سرخ و دوتا کیک داغ و یه فنجان کاکائوی گرم توش باشه. هیچ وقت نمی تونی. و هیچ قرقاولی که گوشتش رو بیست روز تمام تو برگ نارگیل خوابونده و دورش رو با برنج وحشی پوشونده باشن و اونو با همیشه ی جنگلی پخته باشن هم اون قد نرم و لذیذ نمی شه که اشک آدم رو دربیاره، مگه این که با ۲۹ روتشیلد<sup>۱</sup> یا حتا با بیوجالیس<sup>۲</sup> اون رو بخورن.»

---

۱ و ۲. Rothschild' 29 و Beaujolais؛ اسم خاص و مارک مواد غذایی است که باید انواعی از سس یا چاشنی باشد.

چند مرد که از آنجا می‌گذشتند ایستادند تا به سخنرانی تامی گوش فرادهند. آنان از هاسپیتال تامی پرسیدند: «چه خبره؟»

جواب داد: «فِدرِ نداشته آبجو بخورن.» مردها خنده‌شان گرفت. و ریل‌رود تامی سخن او را پی گرفت: «و نمی‌تونی آلاسکای پخته بخوری. هیچ وقت نمی‌تونی.»

چشم‌های گیتار از وحشت وق زده و نفسش بند آمده بود. گفت: «دل‌مو پوکوندی.»

«خب، این یکی رو حالا دیگه داری - یه دل پوکیده.» چشمان ریل‌رود تامی مهربان‌تر شدند، اما نشاط جاری در آن‌ها به ناگهان رنگ باخت.

«و مسخره‌س؛ خیلی‌ام مسخره‌س که می‌تونی رو اون حساب کنی.»  
و گیتار، با فروتنی از سر اجبار، زد زیر آواز: «آقای تامی، کوتا بیا، مگه از تو چی خواستیم، فقط از تو یه بطر آبجو می‌خواستیم.»  
و تامی گفت: «ها، بله بله، خب. خوش اومدید.»

همان‌طور که نزد تامی‌ها آمده بودند آن‌ها را ترک کردند و در خیابان دهم به راه افتادند. میلک‌من پرسید: «آلاسکا پخته چیه دیگه؟»  
گیتار پاسخ داد: «یه چیز شیرینه. یه جور دسره.»  
«خوشمزه‌س؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم شیرینی بخورم.»  
میلک‌من تعجب کرد: «نمی‌تونی؟ چرا؟»  
«مریضم می‌کنه.»

«شیرینی دوس نداری؟»

«میوه رو چرا، اما هیچ چیزی رو که با شکر دُرُس بشه، نه. یعنی چیزای مته شیرینی و نبات و کیک و این جور چیزا رو. حتا مزه‌شون رو هم دوس ندارم بچشم. حال‌مو به هم می‌زنه.»

میلک من در پی یافتن علت جسمانی مسئله بود. مطمئن نبود بشود حرف هر کسی را که بگوید از شیرینی بدش می آید باور کرد. گفت: «شاید مرض قند گرفتی.»

«آدم از شیرینی نخوردن که مرض قند نمی گیره، از زیاد خوردنش می گیره.»  
«په، چه جور یاس؟»

«نمی دونم. منو به یاد مرده ها می ندازه و سفیدپوستا. اون وقت حالم به هم می خوره.»  
«مرده ها؟»

«ها، و سفیدپوستا.»

«نمی فهمم چی می گی.»

گیتار پاسخی نداد. این بود که میلک من به سخنش ادامه داد و گفت: «از کی تا حالا این جور شدی؟»

«از وقتی بچه بودم. از وقتی که پدرم تو کارخونه‌ی الواربری تکه تکه شد و اون وقت رئیس کارخونه‌ش اومد و به ما بچه‌ها شیرینی داد. اسم اون شیرینی خدا بود. یه ساک بزرگ از اون برامون آورد. زنش اونو مخصوص واسه‌ی ما دُرس کرده بود. اون، شیرین بود. از شربت‌م شیرین تر. راسی راسی شیرین. از...»  
توقف کرد. قطره‌های عرقی را که روی پیشانی‌اش جمع شده بود پاک کرد. چشمانش بی فروغ شده بودند. نگاهش مردد بود. در پیاده‌رو تف انداخت و به نجوا گفت: «حواسِت باشه.» و آن وقت به فضای واقع میان یک رستوران ماهی سوخاری و سالن آرایش لیلی گام نهاد.

میلک من در پیاده‌رو به انتظار ماند و به پنجره‌ی پرده‌دار سالن آرایش خیره شد. سالن‌های آرایش زنانه همیشه پرده یا سایه‌بان داشته‌اند، اما سالن‌های آرایش مردانه این‌گونه نبوده‌اند. زنان مایل نیستند کسی از خیابان آنان را در حال آراستن موی‌شان ببیند؛ و از این که کسی در آن حالت نگاه‌شان کند شرم دارند.  
وقتی که گیتار پیدایش شد، چشمانش به سبب تلاش برای زورکی استفراغ

کردن پر از اشک شده بود. گفت: «بیا بریم سیگار بکشیم. این تنها کاریه که من می‌تونم بکنم.»

هنگامی که میلک‌من چهارده‌ساله بود متوجه شد که یک پایش از پای دیگرش کوتاه‌تر است. وقتی که او پابره‌نه و راست می‌ایستاد، پای چپش نزدیک به نیم اینچ بالاتر از سطح زمین بود. این بود که هیچ‌گاه راست نمی‌ایستاد؛ او هنگام راه رفتن می‌لنگید، به یک‌سو متمایل می‌شد، یا یک کفلش را بیرون می‌انداخت و هیچ‌وقت به کسی درباره‌ی این موضوع چیزی نمی‌گفت. وقتی که لنا می‌گفت: «مامان، اون چرا این‌جوری راه می‌ره؟» در جواب او می‌گفت: «من هر جوری دلم بخواد راه می‌رم، از جمله رو صورت زشت تو.» روت می‌گفت: «جفت‌تونم ساکت شین. اون پادردش عود کرده، لنا.» اما میلک‌من حقیقت را بهتر می‌دانست؛ اصلاً لنگ نبود، اما آن‌گونه به نظر می‌آمد. راه رفتنش به آدم‌های آسیب‌دیده می‌مانست؛ مثل شق‌ورق راه رفتن نوجوانی بود که بخواهد خود را وزین‌تر از آنچه هست جا بزند. این‌کار او را آزار می‌داد و او حرکت‌ها و عادت‌هایی را در خود پرورده بود که به کمک آن‌ها آن‌چه را که در نظرش عیبی فاحش می‌نمود، می‌پوشاند. هنگام نشستن مچ پای چپ را روی زانوی راستش می‌گذاشت و هیچ‌گاه به صورت وارونه‌ی آن عمل نمی‌کرد. و هنگام رقص گام‌های محکم عجیبی برمی‌داشت که دخترها از آن خوش‌شان می‌آمد و پسرهای دیگر از او تقلید می‌کردند. از شکل افتادگی او بیشتر ساخته‌ی ذهنش بود؛ بیشتر، اما نه به‌طور کامل. چون چند ساعت پس از یک بازی بسکتبال پای چپش تا مدتی تیر می‌کشید. از این نقص خوشش می‌آمد. معتقد بود که فلج اطفال است و به همین دلیل در نهان خود را با رئیس‌جمهور فقید، روزولت، مرتبط می‌دانست. حتا وقتی که همه درباره‌ی رئیس‌جمهور ترومن که کمیته‌ی حقوق بشر را تشکیل داده بود، با هم گفت‌وگو می‌کردند میلک‌من در نهان فرانکلین روزولت را بر او ترجیح می‌داد و خود را به او بسیار نزدیک احساس

می‌کرد. به راستی او را حتا بیش از پدر به خود نزدیک می‌یافت، چون می‌کین نقصی نداشت و به نظر می‌رسید که افزایش سن او را نیرومندتر کرده است. میلک‌من از پدرش می‌ترسید، به او احترام می‌گذاشت؛ اما می‌دانست که به خاطر نقص پایش هرگز نمی‌تواند مثل او باشد. از این رو، تا آن‌جا که جرئتش اجازه می‌داد، سعی می‌کرد خود را متفاوت با او نشان دهد. می‌کین صورتش را به طور کامل می‌تراشید، اما میلک‌من تمایل شدیدی به سیل گذاشتن داشت؛ می‌کین پاپیون می‌زد، اما میلک‌من کراوات می‌بست؛ می‌کین فرق باز نمی‌کرد، اما میلک‌من می‌کرد؛ می‌کین دود نمی‌کشید، اما میلک‌من می‌کشید و هر پانزده دقیقه یک‌بار سیگاری کنج لبانش می‌گذاشت. می‌کین پول جمع‌کن بود، اما میلک‌من هر چه داشت خرج می‌کرد. اما او نمی‌توانست از عشقش به پوشیدن کفش‌های شیک و جوراب‌های زیبا و ظریف، همچون پدر، چشم‌پوشی کند. و او، به سان یکی از کارکنان پدر می‌کوشید تا کارش را آن‌طور که او می‌خواست انجام دهد.

می‌کین شادمان بود. اکنون دیگر پسرش به او تعلق داشت و از آن روت نبود. و خودش هم از گشتن دور شهر مثل فروشندگان دوره‌گرد برای گردآوری کرایه‌هایش رها شده بود. این موضوع بر اعتبار کسب و کارش می‌افزود و به او فرصت می‌داد که فکر کند، طرح بریزد و با کارکنان بانک‌ها ملاقات کند، آگهی‌ها و درخواست مزایده‌ها را بخواند، از چگونگی اجرای طرح‌های گردآوری مالیات بر دارایی وارث ناشناخته، مکان ساختن راه‌ها، محل فروشگاه‌های بزرگ و مدرسه‌ها آگاه شود و کشف کند که چه کسانی چه چیزهایی را برای اجرای پروژه‌های ساختمانی در دست ساخت، به دولت می‌فروشنند. شهرک‌های خلق‌الساعه در پیرامون کارخانه‌های سازنده‌ی جنگ‌افزار، قد می‌افراشتند و او می‌دانست که به سان یک سیاه‌پوست سهم عمده‌ای از ساخت آن‌ها را به چنگ نخواهد آورد، اما دارایی‌هایی وجود داشت که هنوز کسی به آن‌ها چشم ندوخته بود، یا املاک کوچکی در دسترس بودند که صاحبان‌شان نمی‌خواستند آن‌ها را به یهودی‌ها یا کاتولیک‌ها واگذار کنند، یا

اموالی که هنوز کسی از ارزش‌شان آگاه نبود. در سال ۱۹۴۵، خشکاندن لای و لجن حاشیه‌ی زمین پروژه‌ها کار پردرآمدی بود. و خشکاندن آن‌ها را او می‌توانست به عهده بگیرد. در زمان جنگ وضعیت می‌کین دِد از هر لحاظ بهبود یافته بود، و او به جز روت نگران هیچ چیز نبود. و سال‌ها پس از آن‌که جنگ تمام شد و خشک کردن لای و لجن پیرامون زمین‌ها یک‌جا به گردن او افتاد و او سخت گرفتار آن شد و باری سنگین به سبب آن بر دوشش نهاده شد، او هنوز آرزو می‌کرد که ای کاش در سال ۱۹۲۱ خود را از شر زن خلاص کرده بود. روت هنوز هم از گذراندن گاه‌به‌گاه شب‌ها در بیرون خانه دست برنداشته بود، هر چند که اکنون دیگر زنی پنجاه‌ساله بود. و کدام دلداه بود که بتواند در مدتی این چنین طولانی پای او بایستد و حتا فردی هم نتوانسته باشد از کارش سر در بیاورد. می‌کین به این نتیجه رسید که این موضوع اهمیتی ندارد و با گذشت زمان کمتر آن‌چنان خشمگین می‌شد که روت را کتک بزند. به خصوص پس از آخرین بار کتک زدن روت که پسرش از جا برخاست و او را از پشت بر روی رادیاتور شوی‌فاژ انداخت.

در آن هنگام میلک‌من بیست و دو ساله بود و چون شش سال بود با زنان رابطه داشت و گاه این رابطه را به‌طور بلندمدت برقرار می‌کرد، مادرش را با نگاه دیگری می‌دید. و روت دیگر کسی نبود که او را نگران گالش، سرماخوردگی یا غذای خود کند، یا مانع لذت‌های اندکی شود که میلک‌من در خانه می‌توانست از آن برخوردار شود که مبادا نوعی آلودگی، سرو صدا و بی‌نظمی را به همراه داشته باشند. او اکنون روت را زنی آسیب‌پذیر می‌دید که مایل بود کارهای کوچکی انجام بدهد و موجودات زنده‌ی کوچکی را رشد و پرورش دهد که اگر از میان رفتند آسیبی به او نرسد: رودودندرون<sup>۱</sup>، ماهی قرمز، کوکب، ژرانیوم و لاله‌ی

۱. Rhododendron؛ گیاهی که در ایران آن را گل معین‌التجاری می‌نامند.

سلطنتی. همه‌ی این موجودات زنده از میان رفتند. ماهی قرمز روی آب شناور ماند و وقتی که او با ناخنش به کنار تنگ ضربه‌هایی وارد آورد، با حالتی وحشت‌زده دریافت که ماهی تکان نمی‌خورد. برگ‌های رودوندرون پهن و سبزرنگ شدند و وقتی که در اوج سرسبزی و شفافیت خود بودند، به ناگهان از این حالت خارج شدند و به شکل قلب‌هایی رنگ‌پریده و بیمار درآمدند. به ترتیبی او به مرگ حسودی‌اش می‌شد. در آن همه اندوهی که از مرگ دکتر به او دست داده بود، اندکی دل‌آزردگی نیز نمایان بود، انگار که موضوعی جالب‌تر از زندگی – و همدمی محرک‌تر از خویش – را برگزیده بوده و با فراخوان مرگی آگاهانه از پی او به راه افتاده است. در برابر مرگ بی‌باک‌تر و برخوردش با آن قهرمانانه‌تر از هر زمان دیگر بود. تهدید آن به او راه نشان می‌داد و به او شفافیت و تهور می‌بخشید. صرف‌نظر از آن‌چه می‌کین با دکتر کرده بود، همواره در این باره تردید داشت که دکتر بدون این‌که خود بخواهد مرده باشد. و شاید همین تردید در ناتوانی و واپس‌ماندگی شخصی پدر (همراه با اندکی احساس ضرورت انتقام گرفتن از می‌کین) بود که او را به پیش راندن شوهرش در مسیرهایی که راه برون رفتی جز توسل به خشونت نداشت وادار می‌کرد. لنا خشم پدر را بی‌دلیل می‌دانست، اما کوریتینز در پی پیاده کردن طرحی بود. می‌خواست ببیند که مادرش چگونه یاد گرفته است که شوهرش را آن‌چنان به اوج ناتوانی، و نه قدرت، برساند (کوریتینز که دختری نُه‌ساله بود می‌توانست مادرش را قانع کند و در گفت‌وگوها از پس او بریاید). او نزد مادرش شروع به شرح اتفاقی کرد که مادرش خود در نقل آن نقش دل‌فکی راستگو را به عهده گرفته بود. شرح آن رخداد ممکن بود سرآغازی بر گفت‌وگوهای دل‌نشین سر میز شام باشد که به ظاهر به کسی آزاری نمی‌رساند، چون هیچ‌کس را به احساس مشارکت در رنج او بر نمی‌انگیخت، اما ممکن بود همه را به تحسین راستگویی و خندیدن به نادانی‌اش وادارد.

او به عروسی نوه‌ی خانم چوراک رفته بود. آنا چوراک یک پیرزن بود که بیمار

پدر روت بود. دکتر بیماران کارگر و سفیدپوست بسیار داشت که او را مردی شایسته می‌شمردند. آنا چوِراک معتقد بود که دکتر به گونه‌ای معجزه‌آمیز زندگی پسرش را نجات داده، چون او را، در سال ۱۹۰۳، به آسایشگاه مسلولان نفرستاده است. و مردم می‌گفتند تقریباً همه‌ی کسانی که به «آسا...»<sup>۱</sup> می‌روند، در آنجا می‌میرند. آنا نمی‌دانست که دکتر در آنجا نیز، مانند «مرسی» امتیازی در اختیار ندارد. این را هم نمی‌دانست که در سال ۱۹۰۳، مراقبت از بیماران مسلول مؤثرترین عامل در درمان آنان بوده است. او تنها این را می‌دانست که دکتر رژیم مخصوص را برای پسرش تجویز کرده بود، خواسته بود که او ساعت‌های استراحتش را به دقت رعایت کند و روزی دوبار روغن ماهی بخورد. پسرک زنده ماند و طبیعی بود که آنا بخواهد دختر دکتر معجزه‌گر در عروسی کوچک‌ترین دختر پسرش حضور داشته باشد. روت به آنجا رفت و وقتی که جمعیت برای انجام مراسم عشای ربانی به محراب کلیسا رفتند، او نیز با آنان بود. او که در آنجا زانو زده و سر خم کرده بود نمی‌دانست که کشیش مانده است که قرص نان را روی کلاه او بگذارد یا این که از خیر این کار بگذرد. کشیش بی‌درنگ دریافت که روت کاتولیک نیست، چون با شنیدن کلمات او سرش را بالا نیاورد و زبانش را بیرون کشید تا کشیش قرص نان را به دقت روی آن قرار دهد.

کشیش گفت: «کورپوس دومینی نوستری جسوکریستی» و آنگاه به روت، به نجوایی سریع گفت: «س س س. سرت را بلند کن!» روت به بالا نگاه کرد و قرص نان را دید که خادم کلیسا، سینی نقره‌ای کوچکی را زیر آن نگه داشته بود. کشیش گفت: «کورپوس دومینی نوستری جسوکریستی کوستدیات آنیمام توام...» و آنگاه نان را به سوی او برد و روت دهانش را باز کرد.

سپس، در موقع پذیرایی کشیش بی‌پرده از روت پرسید: «شما کاتولیک

هستید یا نه؟»

۱. آسا، مخفف آسایشگاه



و او گفت: «نه، من متدیست<sup>۱</sup> هستم.»

کشیش گفت: «می دانم. خب، مراسم کلیسا باید رعایت شود.»

در این هنگام خانم چوراک سخن او را قطع کرد و گفت:

«پدر، مایلم که شما با یکی از عزیزترین دوستانم آشنا شوید: دختر دکتر

فاستر. پدرش زندگی ریگی را نجات داد. ریگی امروز این جا نبود، اگر...»

پدر پِدر و لبخند زد و با روت دست داد. «از ملاقات تان خوشحالم،

دوشیزه فاستر.»

اتفاقی ساده بود که روت آن را به دقت شرح داد. لنا به سخنان او گوش

سپرده بود و هر عبارت گویای احساس مادر را، از جذبه‌ی مذهبی گرفته تا تن

سپردن معصومانه به آشفتگی، حس می کرد. کوریتینز با دقت و اشتیاق به سخن

مادر گوش سپرده بود و در این اندیشه بود که او این حکایت وار را چرا به گونه‌ای

شرح داده است که می‌کین به او ناسزا بگوید یا کتکش بزند. میلک من هم سرسری

به حرف او گوش می داد.

«از من پرسید: "شما کاتولیک هستید؟" به لحظه دسپاچه شدم و اون وقت

گفتم: "نه خیر، متدیست هستم." بعدش به من گفت که فقط کاتولیک‌ها می‌تونن

آیین عشای ربانی رو تو یه کلیسای کاتولیک به جا بیارن. خب، من اینو هیچ وقت

نشنیده بودم، فکر می‌کردم هر کسی می‌تونه آیین عشای ربانی رو به جا بیاره. تو

کلیسای ما هر کسی می‌تونه برای یه شنبه‌ی اول تو مراسم کلیسا شرکت کنه. خب،

پیش از این که کشیش از اون جا بره بیرون، انا رفت سراغش و گفت: "پدر، مایلم

که شما با یکی از عزیزترین دوستانم آشنا شوید. دختر دکتر فاستر." اون وقت لب

کشیش به خنده وا شد، او با من دَس داد و گفت که از آشنایی با من خیلی

خوشحاله و به اون افتخار می‌کنه. این بود که همه چی به خیر و خوشی تموم شد.

اما راستشو بگم، نمی‌دونسم. مته یه بره‌ی معصوم اون جا رفته بودم.»

۱. methodist؛ یکی از فرقه‌های مسیحی که جان وزلی پایه گذار آن بود.

«اینو نمی دونستی که فقط کاتولیک‌ها می‌تونن برن به یه کلیسای کاتولیک  
واسه ی مراسم عشای ربانی؟» این را می‌کِن دِد که لحنش نشان می‌داد حرف  
روت را باور نکرده است از او پرسید:

«نه، می‌کِن. از کجا می‌دونستم؟»

«می‌دونی که اونا مدرسه‌های مخصوص خودشونو دارن و بچه‌هاشون رو تو  
مدرسه‌های عمومی نمی‌ذارن، اما بازم فکر می‌کنی تو مراسم مذهبی شون هر کی  
دلش بخواد می‌تونه بره؟»

«عشای ربانی عشای ربانیه.»

«زن احمقی هستی.»

«اما پدر پدرو این جور ی فکر نمی‌کرد.»

«خودتو مسخره کردی.»

«خانم چوْراک این جور ی فکر نمی‌کرد.»

«اون فقط سعی می‌کرده عروسی با خیر و خوشی بگذره و تو بهش نرینی.»

«می‌کِن، خواهش می‌کنم جلو بچا این جور حرف نزن.»

«کدوم بچا؟ این جا همه به سن رأی دادن رسیدن.»

«نمی‌خوام باهات بحث کنم.»

«خودتو تو کلیسای کاتولیک مسخره‌ی همه می‌کنی، تو مراسم عشای ربانی

همه رو می‌ریزی به هم، اون وقت می‌آی سر میز تعریف می‌کنی که چه کارای

عجیب و غریبی کردی؟»

«می‌کِن...»

«بعدشم می‌شیننی راس و دروغ سر هم می‌کنی و می‌گی چیزی در

این باره نمی‌دونستی؟»

«آنا چوْراک اصلاً...»

«آنا چوْراک که حتا اسم تو رو هم نمی‌دونس و بهت می‌گفت دختر دکتر فاستر!

هزار دلار باهات شرط می‌بندم که اون هنوزم اسمتو نمی‌دونه. تو خودت هیچ‌چی نیستی. فقط دختر باباتی.»

روت با لحنی آرام اما قاطع گفت: «همینه که تو می‌گی. من دختر بابامم.» و لبخند بر لبانش دوید.

می‌کین صبر نکرد تا قاشقش را آرام پایین بیاورد، آن را روی میز پرت کرد، دستش را از بالای بشقابی که نان در آن بود مشت کرد و به دهان روت کوبید. میلک‌من برای این رفتار جوابی در نظر نگرفته بود. اما گفتی می‌دانست که روزی شاهد این موضوع خواهد بود که مادرش، پس از کتک خوردن از می‌کین، دستش را حائل لب‌هایش خواهد کرد و با زیانش در دهان به دنبال دندان‌های شکسته خواهد گشت و پس از دریافتن این‌که هیچ‌کدام از دندان‌هایش نشکسته است پلاک دندان مصنوعی پارسیل‌آش<sup>۱</sup> را سر جایش خواهد گذاشت و همه‌ی این‌کارها را بدون این‌که کسی بداند انجام خواهد داد - و او خود نخواهد توانست آن‌چه را که بر مادرش گذشته است تحمل کند. از این‌رو، پیش از این‌که پدرش بتواند دستش را پس بکشد، از پشت یقه‌ی کتش را گرفت، او را از روی صندلی‌اش بلند کرد و به رادیاتور شوفاژ کوبید. پرده‌ی پنجره تکانی خورد و بالا رفت.

«یه‌بار دیگه، فقط یه‌بار، بهش دس بزنی می‌کشمت.»

می‌کین از حمله‌ی میلک‌من چنان وحشت‌زده شده بود که نمی‌توانست حرف بزند. پس از سال‌ها ایجاد رعب آمیخته به احترام نسبت به خود در هر جا که پایش می‌رسید، پس از سال‌ها که خود را در هر جمع یک سروگردن بلندتر از دیگران احساس کرده بود، اکنون دریافته بود که شکست‌ناپذیر نیست. همان‌گونه که از کنار دیوار می‌گذشت به مردی نگاه می‌کرد که قدش به بلندی خود او بود، اما چهل سال جوان‌تر از او بود.

۱. دندان مصنوعی پارسیل، پلاکی است که همه‌ی دندان‌های یک آرواره روی آن سوار نشده باشد.

وقتی که وجود پدر، در مسیرش از کنار دیوار، از احساس‌های متضادی همچون شرمساری، خشم و احساس غرور آمیخته به کینه‌ورزی نسبت به فرزند سرشار شد، فرزند نیز دستخوش احساس‌های متضاد خویشان شد. درد و شرمساری از دیدن این‌که پدرش در مقابل هر کس - از جمله خود او - خار و خفیف شده است، وجودش را می‌آزرد. غم سر برآورده از احساس این‌که این هرم، شگفتی پنج هزارساله‌ی دنیای متمدن نیست که نسل‌هایی از انسان‌های سخت‌کوش، از پی یکدیگر، به گونه‌ای پیوسته و اسرارآمیز آن را بنا کرده باشند، بلکه ویرین‌آرایی هوشمند در اتاق عقب ساختمانی در سی‌یرزگیل او را سرشته و برای یک عمر تمام بقایش را تضمین کرده است، به ذهنش هجوم آورده بود. او احساس شادی نیز می‌کرد. شادی مردد و نفسگیری به دیرپایی یک آرزو. همزمان، چیزی برده و چیزی باخته بود. امکان‌های نامتناهی و مسئولیت‌های بزرگ پیش رویش صف کشیده بودند، اما او برای به‌کارگیری این امکان‌ها یا تحمل بار آن مسئولیت‌ها آمادگی نداشت. از این‌رو، دور میز چرخ‌زد و از مادرش پرسید: «حالت خوبه؟»

روت که داشت به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد گفت: «آره، خوبم.»

میلک‌من به خواهرهایش نگاه کرد. هیچ‌گاه نتوانسته بود به‌واقع آن‌ها (یا نقش‌های‌شان) را از مادرش متمایز کند. وقتی که او به دنیا آمد آن دو در سنین نوجوانی بودند؛ و اکنون سی و پنج و سی و شش سال‌شان بود، اما چون سن روت فقط شانزده سال بیشتر از لانا بود، هر سه‌ی آن‌ها همواره به‌نظرش همسن بودند. در این هنگام چشمش به چشمان خواهرانش که پشت میز نشسته بودند افتاد. نگاه‌شان نفرتی چنان تازه و بی‌پرده را بازگو می‌کرد که از آن یکه خورد. چشمان بی‌فروغ‌شان دیگر در چهره‌ی رنگ‌پریده‌شان کورسو نیز نمی‌زد. به‌نظرش آمد که در پیرامون چشمان‌شان خطوطی با ذغال رسم کرده‌اند؛ دو خط رسم شده تا گونه‌های‌شان تداوم پیدا می‌کرد و لب‌های سرخگون‌شان چنان از فرط نفرت ورم کرده بود که گفتی می‌خواهد بترکد. میلک‌من تا چهره‌ی آن‌ها

نرمش کمابیش محتاطانه‌ای را که به آن عادت کرده بود باز یابد، دوبار چشمانش را بر هم نهاد و باز گشود. آن‌گاه به سرعت از اتاق بیرون رفت، چون فهمیده بود که هیچ‌کس به خاطر کاری که کرده است سپاس‌گزار او نخواهد بود و با او بدرفتاری نیز نخواهد کرد. آن‌چه کرده بود فقط به خودش مربوط بود و هیچ‌گونه تغییری در روابط پدر و مادرش ایجاد نکرده و هیچ‌چیز درون‌شان را دگرگون نساخته بود. او پدرش را به زمین کوبیده بود، و شاید در صفحه‌ی شطرنج به مواضع تازه‌ای در مقابل او دست یافته بود، اما بازی هنوز ادامه داشت.

سر و کله زدن با هیگار او را دست و دل باز بار آورده بود. یا شاید هم خود چنین می‌پنداشت. دریادل شده بود یا خود چنین می‌انگاشت. آن‌قدر دست و دل باز و دریادل بود که از مادرش که هیچ‌گاه به او فکر نمی‌کرد، دفاع کند یا پدرش را که هم از او می‌ترسید و هم به او عشق می‌ورزید، بر زمین بکوبد.

هنگامی که میلک‌من در بستر خود آرامید، شروع به ور رفتن با چیزهایی کرد که روی کتو کنار تختش گذاشته بود. یک جفت برس پشت نقره‌ای که مادرش در شانزده سالگی اش به او داده بود و حرف اول اسمش روی آن‌ها حک شده بود - حروف اختصاری کلمه‌ی دکتر نیز جلو آن بود - او و مادرش درباره‌ی این امضا لطیفه‌ها به هم گفته بودند و مادرش مصرانه به او تلقین می‌کرد که به فکر رفتن به دانشکده‌ی پزشکی باشد و دکتر صدایش می‌کرد. میلک‌من هم به کنایه به مادر می‌گفت: «چه طوره؟ دکتر. دکتر. اگه مریض بشی سراغ کسی به اسم دکتر دد می‌ری؟»

روت می‌خندید، اما به او یادآوری می‌کرد که اسم میانی‌اش فاستر است. چه طور است نام خانوادگی اش را فاستر بگذارد؟ دکتر می‌کین فاستر. و می‌پرسید: این طوری خوب تر و قشنگ تر نیست؟ و میلک‌من ناگزیر می‌شد بپذیرد که همین طور است. برس‌های پشت نقره‌ای همواره نمایشگر آرزوهای روت برای میلک‌من بودند - این که رفتن به دبیرستان را رها نکند، بلکه پس از آن نیز به کالج و دانشکده‌ی پزشکی برود. او ارج اندکی برای کار شوهرش قائل بود، همان طور

که می‌کین نیز به فارغ‌التحصیلان دانشگاه چندان ارج نمی‌نهاد. از نگاه پدر می‌کین رفتن به کالج به هدر دادن وقت بود و آدم را از کار و زندگی و یاد گرفتن راه ثروتمند شدن دور می‌کرد. او مایل بود که دخترانش به کالج بروند - و در آنجا شوهرهای مناسبی برای خودشان پیدا کنند و یکی‌شان - کوریتینز - نیز رفت. اما، رفتن میلک‌من به کالج بیهوده بود، به‌ویژه به این دلیل که حضور پسرش در دفتر کار او، به‌راستی برایش سودمند بود؛ آن‌قدر که توانسته بود دوستان بانکی‌اش را وادار کند که با دوستان‌شان صحبت کنند و میلک‌من را از مشتریان طبقه‌ی ۱- الف بانک خارج و به جایگاه «خانواده‌هایی که حمایت از آن‌ها لازم است»، منتقل کنند.

میلک‌من در مقابل آینه‌اش ایستاد و در پرتو نور چراغ دیواری به تصویر خود نگاه کرد. تصویرش در آینه، مانند همیشه، احساس رضایت او را برنینگخت. چهره‌اش به‌قدر کافی زیبا بود. چشمانش همواره مورد تحسین زنان بود، آرواره‌هایی محکم و دندان‌هایی ظریف و زیبا داشت. همه‌ی اعضای بدنش، جدا جدا، بی‌عیب و حتماً قابل تحسین بودند، اما هماهنگی با یکدیگر نداشتند و هم‌آمیزی اعضایش، کلی هماهنگ را پدید نمی‌آورد. همه چیز او ناقص بود، به‌مردی می‌مانست که به گوشه‌کنارهایی که حضورش در آن‌جا مورد انتظار نیست سر بزند، بکوشد تا تصمیم بگیرد که پیش برود یا از آن‌جا بازگردد. تصمیمی که می‌گرفت بسیار مهم، اما شیوه‌ی تصمیم‌گیری‌اش محتاطانه، تصادفی و بدون آگاهی قبلی بود.

همان‌طور که آن‌جا، زیر نور چراغ ایستاده بود و می‌کوشید تا به این فکر نکند که پدرش موقعی که دزدکی از کنار دیوار می‌گذشت چه حالتی داشت، صدای در را شنید. نه مایل نبود قیافه‌ی لنا یا کوریتینز را ببیند و نه این‌که گفت‌وگویی محرمانه با مادر داشته باشد. دیدن پدرش که با ابهت خاص خود در حال خانه نمایان شده بود نیز چندان شادمانش نکرد. هنوز خطی از خون در شکاف کوچکی که در گوشه‌ی دهان می‌کین پدید آمده بود نمایان بود، اما او هنوز راست ایستاده بود و نگاهی نافذ داشت.

میلک من شروع به صحبت کرد: «بین پاپا، من...»  
 می‌کن همان‌طور که شتابان از مقابل میلک من می‌گذشت، گفت: «هیچ چی  
 گو، بشین.»

میلک من به طرف تخت خواب رفت و گفت: «بین، سعی کنیم همه چی رو  
 براموش کنیم. قول می‌دی؟»

«گفتم بشین. ازت خواستم بشینی زمین.» صدای می‌کن آرام بود، اما حالت  
 چهره‌اش به پای‌لت همانند شده بود. در را بست و گفت: «حالا دیگه تو یه مرد  
 گنده شدی، اما فقط گنده شدن کافی نیست. باید یه مرد کامل بشی و اگه بخوای  
 کامل شی باید همه‌ی حقیقتو بدونی.»

«لازم نیست حقیقتو به من بگی، می‌فهمی. نمی‌خوام همه چیزو درباره‌ی  
 ون‌چه بین تو و مامان می‌گذره بدونم.»

«باید بهت بگم و تو هم لازمه بدونی. اگه تو خط اینی که دستتو رو بابات بلند  
 کنی، بهتره قبل از اون عقلمو به کار بندازی. اون‌چه که می‌خوام بهت بگم از بابت  
 عذر و معذرت‌خواهی نیست. فقط اطلاع.»

«سال ۱۹۱۷ با مادرت ازدواج کردم. اون شونزده سالش بود و تنها با پدرش  
 زندگی می‌کرد. نمی‌تونم بگم عاشقش بودم. مردم مئه این روزا به عاشق شدن  
 احتیاج نداشتن. بچه‌ها می‌باس با یکدیگر برخورد متمدنانه می‌کردن. باهم  
 صادق بودن و رابطه‌شون باهم شفاف بود. بایس به اون‌چه آدم‌ها درباره‌ی  
 خودشون می‌گفتن، اعتماد می‌کردی، چون راه دیگه‌ای واسه‌ی زنده موندن  
 وجود نداشت. مهم این بود که وقتی آدم می‌خواد زن بگیره، سر مسئله‌های مهم  
 زندگی‌ش با اون به توافق برسه.»

«پدرِ مادرت هیچ‌وقت منو دوس نمی‌داشت و می‌خوام بگم که هیچ‌امیدی  
 هس نداشتم. اون فقط کله‌گنده‌ترین سیای این شهر بود. پول‌دارترین اونا نبود،  
 ما مشهورترین شون بود. اما حقه‌بازی بود که لنگه‌ش پیدا نمی‌شد. همه‌ی پولشو  
 نو چارتا بانک جداگونه نگه می‌داشت. همیشه آروم و باوقار بود. فکر می‌کردم

طبیعتش اون جوره. تا وقتی که واسه م روشن شد اتر بو می کشه. سیاهای این شهر اونو می پرستیدن، اما اون به شون هیچ توجهی نداشت و آدم خور صداشون می کرد. اون هر دو تا خواهر تو رو با دستای خودش دنیا آورد و تنها چیزی که براش ذوق می کرد رنگ پوست شون بود. اون تو رو مال خودش نمی دونس، اما من دوس نداشتم اون دکتر دختر خودش باشه، به خصوص این که دخترش هم زن من بود. اون وقتا مرسی سیاهها رو راه نمی داد. اما، روت پیش هیچ دکتر دیگه ای نمی رفت. خواستم واسه ش ماما بگیرم، ولی دکتر گفت ماماها کثیفن. بهش گفتم منو ماما از شکم مادرم گرفته و وقتی که ماما به درد مادر من خورده، به درد دختر اونم می خوره. خوب، ما درباره ی این موضوع خیلی حرف زدیم و آخر سر من گفتم که هیچ چی کثیف تر از پدری که نوزاد دختر خودشو دنیا بیاره نیس. این حرف من بحثو تموم کرد. ما، بعد از اون خیلی کم پیش می اومد حرفی با هم بزنیم. اما اونا کار خودشون رو کردن. هم سر لنا، هم سر کوریتینز. فقط گذاشتن اسم گذاری اونا رو من انجام بدم، اونم با انتخاب چشم بسته ی یه کلمه؛ فقط همین. خواهرات یه سال با هم فاصله دارن. اینو که می دونی. هر دو دفعه شم دکتر حاضر بود. اون پاهاشو از هم باز کرد و دکترم نشس جلوش. می دونسم اون دکتره و از این جور کارا ککش هم نمی گزه، اما اون اول مرد بود بعد دکتر. اون وقت فهمیدم که اونا واسه ی همیشه بر ضد من باهم ساخت و پاخت کردن – هر دوشون – و بدون این که به نظر من اهمیت بدن، راه خودشونو می رن. اونا مطمئن بودن من یادم هس خونه ی کی زندگی می کنم، چینی ها از کجا اومده، تنگ و اتر فورد رو چه طور دکتر فرستاده واسه ش از انگلیس آوردن و اون وقت دوباره فرستاده میزی رو که اونو روش گذاشتن واسه ش بیارن. اون میز اون قد بزرگ بود که اونا می باس از هم جداش می کردن تا از در رد شه. اون همیشه پز می داد که تو شهر دومین کسیه که دلیجان دو اسبه داره.

«این که من کجایی ام و مزرعه ای که ما داشتیم واسه شون مهم نبود – همین طور این که من چه کار می کنم – به اونم توجهی نداشتم. اسم کار منو



گذاشته بودن خریدن کلبه تو شهر کلبه‌ها. غروباً که منو می‌دید به‌جای سلام می‌پرسید: "از شهر کلبه‌ها چه خبر؟"

«ولی این جور نبود. این حرفشو تحمل می‌کردم، چون که خودم می‌دونستم چی می‌خوام. خویم می‌دونستم چه جوری اونو به دَس بیارم. این بود که تحملش می‌کردم. تحملم هم خیلی زیاد بود. تازه یه چیز دیگه هم بود، یه چیزی که من نمی‌تونستم رک و بی‌رو دروایی بهش بگم. می‌خواستم وادارش کنم یه مقدار از اون پولاً رو که تو اون چارتا بانک خوابونده بود خرج کنه. زمین مسیر راه‌آهن پول زیادی برای کشیدن راه‌آهن لازم داشت. اِری لا‌کاوانا می‌خواس اونو بخره. دقیق حدس می‌زدم راه‌آهن باید از کجا رد شه. همه‌ی اون‌جاها رو خوب گشته بودم؛ جاده‌ی ساحلی رو، بارانداز رو، سه‌راهی جاده‌های ۶ و ۲ رو. دقیق فهمیده بودم ریل می‌خواد از کجا رد بشه. زمینی رو هم که می‌تونستم ارزون بخرم و باز بفروشمش به کارگزارای راه‌آهن، پیدا کرده بودم. اون یه ده سستی هم قرضم نداد. اگه به من پول قرض داده بود، مته یه آدم پول‌دار می‌مرد، نه یه ذره بالاتر از آدمای با درآمد متوسط. و اون وقت منم می‌تونستم خودمو ببندم. از مادرتون خواستم در این مورد با اون صحبت کنه. بهش گفتم اِری تو نخ کجایی. جواب داد که پدرش خودش باید راجع به این موضوع تصمیم بگیره؛ و اون نمی‌تونه روش تأثیر بذاره. اینو مادرتون به من که شوهرش بودم گفت. اون وقت من تو این فکر رفتم که شوهرش منم یا اون.

«خب، اون وقت اون مریض شد.» در این هنگام می‌کین سکوت کرد، انگار که نام بردن از بیماری او را به‌یاد ضعف خودش انداخته باشد؛ و دستمال سفید بزرگی را از جیبش بیرون آورد و آن را به آرامی روی شکاف باریک روی لبش کشید. به لک کم‌رنگی که روی دستمال افتاده بود نگاه کرد و گفت: «حتماً همه‌ی اون اِترا رفته بوده تو خونش. اسم اِترو یه چی دیگه می‌گفتن، اما من می‌دونستم اِترو. اون یهو دراز کشید و بدنش شروع کرد ورم کردن. بدنش، پاهاش، دستاش یه دُفه از کار افتاد. دیگه نتونس مریض بیینه. و برای اولین بار تو زندگیش یه کور

عصاکش به کور دیگه شد. دکتری که از اون مراقبت می کرد یکی از همونایی بود که نمی داشت اون پا بذاره تو مریضخونه‌ش، یا این که اگه می خواست زنش یا دخترش رو بزاوونه - که شک دارم حتا این موضوع به فکرش هم ممکن بود خطور کنه - اون رو می فرستاد دنبال نخود سیا. یکی از اون دکترا که اون فکر می کرد ارزش احترام گذاشتنو داره با یه معجون اومد این جا که اسم اون رادیاتور بود و به اون گفت که می تونه با اون درمونش کنه. روت خیلی دسپاچه شده بود. چند روزی حال اون بهتر شد، اما بعد مرضش عود کرد. نمی تونس حرکت کنه. پوس سرش سوراخ سوراخ شده بود. فقط رو تخت خوابی که مادرتون هنوزم روش می خوابه دراز می کشید، همون جا هم مُرد. درمونده شده بود، شکمش چربی آورده بود، دست و پاش شده بود مته چوب خشک، شده بود مثل شغالی که به او غشو کشیده باشن. اون نمی تونس غذاش رو هضم کنه می فهمی چی می گم. اون می باس همه ی غذاهاشو به صورت مایع بخوره و پس از هر وعده غذا یه چیزی رو ببلعه. هنوز تا هنوز فکر می کنم اونم اِتر بود.

«شبی که اون مُرد من اونور شهر بودم. رفته بودم اون جا ایوون یکی از خونه‌ها رو که خراب شده بود دُرُس کنم. خونه ی آقای برادلی بود. بیس سال بود ایوون خونه‌ش شکم داده بود و اون وقت رمبید و از بیخ و بن ریخت پایین. یه چند نفر رو واسه ی کمک با خودم برده بودم. رفته بودیم اونو دُرُس کنیم تا هر کی بخوابه اون جا ناچار نشه برای بیرون رفتن از خونه از در ساختمون بپره پایین و برای رفتن تو ساختمون هم سه فوت از کف حیاط بالا بره. اون وقت یکی تُک پا - تُک پا اومد طرفم و گفت: "دکتر مُرد." اونا می گفتن روت همراه اون طبقه‌ی بالا بوده. فکر کردم اوضاع روت به هم ریخته و فوری رفتم بالا که اونو دلداری بدم و فرصت نکردم لباسایی رو که باهاشون ایوون رو تعمیر کرده بودم عوض کنم، اما هر جور ی بود رفتم بالا. نشسته بود رو صندلی بغل تخت اون و وقتی منو دید، از جاش پرید بالا، سرم جیغ کشید و گفت: "چه جور جرئت کردی اون جوری بیای این جا؟ برو خودتو تمیز کن! خودت رو حسابی تمیز کن،

بعدش بیا این جا! یه خورده عصبانی شدم، اما چون که به مرده احترام می‌ذارم، رفتم و حسابی خودمو شُسم. یه دوش گرم گرفتم، پیرهن با یقه‌ی تمیز پوشیدم و دوباره رفتم تو.» می‌کِن یک بار دیگه مکث کرد و به لب شکافته‌اش دست کشید، انگار دردی که در چشمانش نمایان بود، از آن سر برآورده باشد.

آن‌گاه گفت: «رو تخت خواب.» و آن قدر مکث کرد که میلک من تردید کرد که او بخواهد به حرفش ادامه دهد. «وقتی درو باز کردم، دیدم روت رو تخت خوابه و برهنه، دُرُس مته یه سگ بغل اون خوابیده و می‌بوسدش. انگشتای اون مرده‌ی لاغر و رنگ‌پریده و ورم‌کرده روت کرده بود تو دهنش.

«حالا، برات بگم که پس از اون حال و روز بدی داشتم. همه جور فکری می‌زد به سرم. این که لنا و کورینتینز بچه‌های من؟ خیلی زود متوجه شدم که همین‌طوره، چون که برام روشن شد اون حرومزاده کاری ازش بر نمی‌اومده. اِتر از خیلی وقت قبل از این که پای من به اون خونه برسه جلو هرگونه فعالیت اون ناحیه از بدنش رو گرفته بود. از بابت رنگ پوست‌شون هم چندون واهمه‌ای از اون نداشتم، چون که رنگ پوست‌شون عین مال خودم بود. اون وقت رفتم تو فکر زاووندن بچه‌های روت. نمی‌خوام بگم اونا سر این کار باهم قرار و مدار داشتن، اما خیلی چیزها هست که یه مرد می‌تونه برای خوشامد یه زن انجام بده، و لو این که کاری هم ازش بر نیاد. بخوای نخوای، حقیقت این بود که روت رو اون تخت خوابیده بود و داشت انگشتای اونو سُک می‌زد. و وقتی که روت پس از مرگ اون باهاش این کارو می‌کرد، په بین موقع زنده بودن اون باهاش چه کارا که نکرده بود. با یه چنین زنی جز کشتنش چی کار می‌شه کرد؟ قسم می‌خورم، خیلی روزا اون راجع به این که بکشمش با من حرف می‌زد، اما من متأسفانه نمی‌خواسم بقیه‌ی عمرم رو تو کوه و کمر زندگی کنم. اما، می‌دوننی می‌کِن، گاهی وقتا نمی‌تونم با سرعت کافی به خودم مسلط بشم و سررشته‌ی کار از دَسَم درمی‌ره. همین امشب، وقتی که اون گفت "آره، من دختر پاپام." و بعدش هم یه خورده زورکی خندید...» می‌کِن به پسرش نگاه کرد. لب‌هایش از تعجب باز

مانده بود و به نظر می آمد که پوستش رنگ به رنگ می شود. با شکستی اندک در صدایش، به او گفت: «می خوام بدونی، یا باور کنی که من مرد بدی نیستم. هیچ مردی این قد جدی تو نخ مسئولیت هاش نمی ره که من می رم. ادعای مقدس بودن نمی کنم، اما تو باید همه ی اینا رو بدونی. من چل سال از تو پیرترم و چند سال بیشترم از عمرم باقی نمونده. دفه دیگه که فکر کتک زدن من به سرت افتاد، ازت می خوام درباره ی مردی که می خوای بزنیش فکر کنی. راجع به اینم فکر کنی که دفه ی دیگه نمی دارم کتکم بزنی. با وجود پیری نمی ذارمت این کارو با من بکنی.»

از جا برخاست و دستمالش را در جیب پشتی شلوارش گذاشت و گفت:  
 «حالا دیگه هیچ چی نگو و فقط راجع به چیزایی که بهت گفتم فکر کن.»  
 می کین دستگیره ی در را چرخاند و بدون این که نگاهی به پشت سرش بکند، اتاق را ترک کرد.

میلک من لب تختش نشست؛ همه چیز ساکت بود به جز نوری که توی سرش صدا می کرد. او با هر آن چه از پدر شنیده بود، احساس جدایی می کرد. انگار بیگانه ای که روی نیمکت پارک کنارش نشسته است رو به او کرده و خواسته باشد خود را نسبت به او صمیمی نشان دهد؛ و او نسبت به مسائلی که برای این آدم بیگانه پیش آمده است احساس همدردی کامل کند و دیدگاه او را درباره ی آن چه بر او گذشته است به طور کامل بفهمد، اما بخشی از همدردی اش نسبت به او از این واقعیت سر برآورده باشد که سرگذشت شخص بیگانه به او ربطی ندارد یا تهدیدی از آن متوجه او نیست. این احساس با احساس یک ساعت یا کمتر از یک ساعت پیش او در تضاد بود. بیگانه ای که هم اکنون از اتاق او خارج شده بود نیز مردی بود که او با آن همه شور فکر کتک زدن او با تمام قدرت به سرش افتاده بود. حتا اکنون نیز طنین صدای حرکت بازویش به نشان عزم مهارشدنی او برای درهم کوبیدن چهره ی پدر در گوشش بود. در مسیر او به اتاقش در طبقه ی بالای ساختمان احساس تنهایی، همراه با محق بودن، بر او چیره شده بود. دیده بود

کسی دارد آدم بیچاره‌ای را کتک می‌زند و خواسته بود مانعش بشود. آیا آن‌چه اتفاق افتاده بود حکایت این دنیا نبود؟ آیا آدم‌ها همین کار را با هم نمی‌کنند؟ و در حمایت از ضعیفان با قدرتمندان رودررو نمی‌شوند؟ این حقیقت که شخص ضعیف مادر او و شهریار کوهسار پدرش بود حکایت را غم‌انگیزتر می‌کرد، اما حقایق اساسی را تغییر نمی‌داد. نه، او وانمود نمی‌کرد که دوست داشتن مادرش سبب این کار شده است. زن بسیار نحیف‌تر و کم‌جسم و جان‌تر از آن بود که کسی بتواند دوستش بدارد. اما همین ضعف او موجب می‌شد که نیاز افزون‌تری به دفاع داشته باشد. او مادری سخت‌کوش نبود که ذهنش از فشار فرسوده و پشتش زیر بار خانه‌داری و مراقبت از دیگران خم شده باشد و ناگزیر به تحمل وحشی‌گری مردی جانورخو باشد. سلیطه‌ای تلخ‌زبان نیز نبود که بخواهد با ناسزاگویی و حاضر جوابی از خود دفاع کند. روت زنی نحیف اما تودار بود که رفتاری زیرکانه و بسیار ظریف داشت. به نظر می‌آمد که بسیار می‌داند، اما بسیار کم می‌فهمد. و این روال فکری جالبی بود که برای میلک‌من تازگی داشت. هیچ‌وقت فکر نکرده بود مادرش زنی منفرد باشد که از پذیرش شیوه‌ی زندگی پدر یا تداخل آن با زندگی خویشتن به دور باشد.

میلک‌من کتش را پوشید و از خانه خارج شد. ساعت هفت و سی دقیقه‌ی بعد از ظهر بود و هنوز هوا تاریک نشده بود. می‌خواست قدمی بزند و هوای تازه‌ای تنفس کند. نمی‌دانست چگونه احساسی بر او غالب است تا این‌که دریافت بهتر است به چه چیز فکر کند. در اتاقی که برس‌های پشت نقره‌ای — که حروف M. D روی آن حک شده بود، در آن زیر نور چراغ می‌درخشیدند و تشک صندلی‌پی که پدرش چند لحظه پیش روی آن نشسته بود هنوز اثر لمبره‌ایش را بر خود حفظ کرده بود — برایش کاری دشوار بود به چیزی فکر کند. هنگامی که ستارگان آسمان نمایان شدند، این فکر به سر میلک‌من افتاد که باید به حقیقت پی ببرد و بفهمد که کدام بخش آن به او مربوط می‌شود. و با اطلاعات تازه‌ای که پدر ذهنش را از آن انباشته است چه باید بکند. آیا در این فکر کوشش

برای کشف درستی سخنان پدرش نهفته بود؟ حالا چه احساسی نسبت به آن دو ممکن بود در ذهنش شکل گرفته باشد؟ در وهله‌ی اول، آیا حرف‌های پدرش حقیقت داشت؟ آیا مادرش... با پدر خود آن‌کار را کرده بود؟ جواب می‌کین منفی بود. اما او از کجا می‌دانست که دکتر ناتوانی جنسی دارد؟ خب، او حتماً می‌دانست چه می‌گوید، چون خیلی دلش می‌خواست چنین رخدادی پیش آمده باشد، تا پس از آگاهی از هرگونه احتمال وقوع آن بتواند خود را از شر روت خلاص کند. اما، او پذیرفته بود که «کارهای دیگر»ی هم هست که مردها برای ارضای زنان می‌توانند انجام دهند. میلک‌من با صدای بلند گفت: «لعتی! اون‌گه چه قدر ورزد.» نمی‌خواست هیچ‌چیز درباره‌ی موضوع بداند، چون برای حل آن هیچ کاری از دستش ساخته نبود. دکتر مرده و گذشته‌ها نیز گذشته بود.

آشفته‌گی میلک‌من به زودی به خشم راه برد. زیرلب زمزمه کرد: «عجب مادر قحبه‌ایه، عجب!» و فکر کرد: «اگه می‌خواست منو آرام کنه، په چرا فقط همین رو نگفت؟ مته آدم می‌باس می‌اومد سراغم و می‌گفت: "کوتا بیا، تو کوتا بیا تا منم کوتا بیام. هر دومون باید کوتا بیایم." اون وقت منم می‌گفتم: "ها، این دُرُسه." اما حالا اون اومده سراغم و یه سری قصه‌های بی‌خودی درباره‌ی این‌که چی شده و چی نشده تعریف می‌کنه.»

میلک‌من مسیر جنوب را در پیش گرفته بود تا شاید بتواند گیتار را پیدا کند. هدفش نوشیدن مشروب با گیتار بود. می‌خواست اگر گیتار را پیدا نکند نیز به دیدن هیگار برود. هنوز نمی‌خواست با هیگار، یا با هیچ زنی، حرف بزند، آن هم با آن آدم عجیب و غریب. آن‌ها به راستی آدم‌های عجیبی بودند. همه‌ی خانواده‌اش یک مشت آدم دیوانه بودند. پای‌لت سرتاسر روز آواز می‌خواند و با در و دیوار حرف می‌زد. ربا که همه‌ی فکر و ذکرش درباره‌ی شکم و زیر شکم بود و هیگار... که بدک نبود، اما باز هم، وضعش چندان عادی نبود. او هم عادت‌های عجیب و غریبی داشت. اما آن‌ها دست‌کم آدم‌های شوخ و شنگی بودند و وجودشان سرشار از رمز و راز نبود.

گیتار ممکن بود کجا باشد. هیچ‌گاه وقتی به وجودش نیاز داشتی نمی‌توانستی پیدایش کنی. پلاس واقعی بود، همه‌جا و همه‌وقت، و هیچ‌وقت به‌موقع سر قرار حاضر نبود. میلک‌من فهمید که دارد با خودش حرف می‌زند و مردم در خیابان به همین سبب نگاهش می‌کنند. ناگهان به‌نظرش رسید که در آن‌وقت روز تعداد زیادی از مردم در خیابان جمع شده‌اند. فکر کرد: «عجب! این همه آدم دارن کجا می‌رن؟» کوشید تا افکارش را بر زبان نیاورد.

پدرش گفته بود: «تو که می‌خوای یه آدم کامل باشی، بایه همه‌ی حقیقت رو بدونی.» مگه بدون این‌که همه‌ی حقیقت رو بدونی نمی‌تونه یه انسان کامل بشه؟ یا این‌که: «بهتره پشت اون مُشته‌ها ت یه ذره عقل هم داشته باشی.» خب، چه عقلی؟ این‌که بدونم مامانم با پدرش رو هم ریخته بوده. این‌که بدونم پدر بزرگم یه دورگه بوده که عاشق اِتر بوده و از رنگ پوست سیاها نفرت داشته؟ خب، اگه این‌طور بود په چرا دخترشو داد به تو؟ می‌تونس بدون این‌که همسایه‌ها بدونن با اون باشه. هیچ‌وقت مچش رو تو این‌کار گرفتی؟ تو فقط یه چیزی رو احساس می‌کردی که نمی‌تونسی روش انگشت بذاری. شایدم به‌خاطر پولش؟ به هر حال اون نمی‌ذاشت تو از کارش سر دربیاری، مگه نه؟ دخترش هم تو این‌کار کمکت نمی‌کرد، دُرُسه؟ اینه که نقشه‌شونو این‌جوری واسه‌ی خودت پیاده کردی. اگه اون چار تا چک بانک رو بهت داده بودن که هر کاری دوس داری باهاشون بکنی، و راه‌آهن اِری لاکاوانا رو باهاشون بخری، می‌ذاشتی اون هر جور که میلشه رفتار کنه، مگه نه؟

میلک‌من در راه ناگهان خشکش زد. عرق سرد به‌گردنش نشست. مردم، به جوان تنهایی که راه‌شان را بند آورده بود تنه می‌زدند و از کنارش می‌گذشتند. چیزی یادش آمده بود، یا شاید هم گمان کرده بود که چیزی یادش آمده است. شاید چیزی را خواب دیده بود و اکنون آن خواب یادش آمده بود. و تصویری در ذهنش شکل گرفته بود. تصویری سه‌نفره، با مادرش در میان. تصویر ترک برداشت و از میان ترک آن تصویری دیگر نمایان شد. آن اتاق سبز، آن اتاق سبز

بسیار کوچک و مادرش که در آن اتاق نشسته است و کسی دارد شیرش را می‌مکد و آن‌کس خود او است. خب؟ مگر چه عیبی دارد. مادرم به من شیر می‌دهد. همه‌ی مادرها بچه‌هاشان را شیر می‌دهند. پس عرق نشستنم برای چیست؟ به راهش ادامه داد، بدون این‌که به آدم‌هایی که تنه‌زنان از کنارش می‌گذشتند و به چهره‌های آزرده و اخم‌های گره‌خورده‌شان توجه کند. کوشید تا این تصویر را واضح‌تر ببیند، اما نتوانست. آن‌وقت صدایی شنید که دانست به تصویر پیش رویش مربوط می‌شود. صدای قهقهه بود. کسی که میلک‌من او را نمی‌دید، توی اتاق داشت می‌خندید. از مادرش خجالت کشید. مادر نیز احساس شرمساری می‌کرد. مادر چشم‌هایش را می‌بندد و به او نگاه نمی‌کند و او می‌گوید: «منو نگا کن، مامان. نگام کن.» اما او نگاهش نمی‌کند. حالا دیگر صدای قهقهه بلندتر شده است. همه قهقهه می‌زنند. آیا او شلوارش را خیس کرده است؟ آیا مادرش از این شرمنده است که وقتی شیرش می‌داده او شلوار خودش را خیس کرده است؟ کدام شلوار؟ آن‌وقت که او شلوار نمی‌پوشیده و پوشک می‌بسته است. بچه‌ها همیشه پوشک‌شان را خیس می‌کنند. چرا او فکر می‌کند شلوار پایش بوده است؟ شلوار آبی که دور ساقش کش داشته است، یک شلوارک مخمل آبی‌رنگ. چرا می‌بایست آن‌گونه لباس پوشیده باشد؟ آیا مردم توی خیابان به همین صحنه‌ها می‌خندند؟ به این‌که یک بچه‌ی کوچک شلوارک آبی‌رنگ می‌پوشیده است؟ می‌بیند که آن‌جا ایستاده است و تنها چیزی که به نظرش می‌رسد باید بگوید این است: «منو نگا کن، مامان. خواهش می‌کنم نگام کن.» از جایش تکان نمی‌خورد، بچه‌ی کوچکی است که مادرش دارد شیرش می‌دهد. نمی‌تواند از جایش بلند شود.

با صدای بلند گفت: «نتونسم از جام بلند شم.» و رو به سوی ویتترین یک فروشگاه برگرداند. چهره‌اش را از میان یقه‌ی بالارفته‌ی کتش به آن‌سو برگردانده بود. این را خودش هم متوجه بود: «وقتی هم که اون‌قد بزرگ شده بودم که بتونم حرف بزنم، سرپا و ایسم و شلوارک بپوشم، هنوز مادرم شیرم می‌داد. یکی اون



صحنه رو دید و خنده‌اش گرفت - اینه که بهم می‌گن میلک‌من، اما پدرم هیچ وقت این جور صدام نمی‌کنه، مادرمم همین طور، اما همه‌ی آدمای دیگه منو به همین اسم صدا می‌کنن. چه جور شد اینو فراموش کردم؟ و چرا؟ و وقتی که اون بی دلیل این کارو با من می‌کرده و من شیر و اوالتین<sup>۱</sup> و همه‌ی چیزای دیگه رو هم با لیوان می‌خورم، از کجا معلوم که با پدرش هم کارای دیگه نمی‌کرده؟»

میلک‌من چشمانش را بست و باز کرد. خیابان بیش از گذشته شلوغ شده بود و همه‌ی مردم از همان سمت می‌رفتند که او می‌آمد. همه شتابان بودند و به او می‌خوردند. پس از مدتی میلک‌من متوجه شد که در سمت دیگر خیابان هیچ کس راه نمی‌رود. در آن سو خودرویی دیده نمی‌شود، اما حالا که هوا تاریک شده است، چراغ‌های خیابان را روشن کرده‌اند. پیاده‌رو آن طرف خیابان کاملاً خالی از رهگذر بود. چرخید تا ببیند مردم به کجا می‌روند، اما چیزی جز پشت سرشان و کلاه‌های‌شان که سینه‌ی شب را می‌شکافت ندید. باز هم به طرف دیگر خیابان بی‌دکتر نگاه کرد؛ پرنده پرنمی‌زد.

دست به بازوی مردی که کلاه سرش بود و می‌خواست از کنارش بگذرد زد و از او پرسید: «چرا همه‌ی مردم این‌ور خیابان جمع شدن؟»

مرد غرغرکنان گفت: «نگا کن ببین، بچه.» و همراه با جمعیت جلو رفت. میلک‌من، به راه خود ادامه داد. هنوز مسیرش به سمت جنوب بود و هیچ‌گاه این فکر از سرش نگذشت که چرا به پیاده‌رو مقابل نمی‌رود که هیچ کس در آن‌جا راه نمی‌رود.

به روشنی دریافته بود که فکرش منجمد شده است. هیچ‌گاه مادرش را دوست نداشته بود، اما همواره می‌دانست که مادرش دوستش می‌دارد. و به نظر می‌رسید که همواره، آن‌طور که باید، به مادرش حق می‌دهد. مهرورزی دیرینه و ماندگار مادر به خود را - که حتا به شایستگی یا سزاواری او نیز نیازی نداشت - طبیعی می‌شمرد. و اینک آن مهرورزی دستخوش فروپاشی می‌شد. در این

۱. Ovaltine؛ نوعی ماده‌ی غذایی کمکی برای بچه‌ها

اندیشه بود که هنوز هم در دنیا کسی هست که دوستش داشته باشد، و تنها به خاطر خود او دوستش داشته باشد. دیدارهایش از میخانه (پیش از گفت‌وگو با پدر) در امتداد عشقی بود که از مادر انتظار داشت. نه این‌که پای‌لت یا دختر و نوه‌اش همان مهر پرشوری را نسبت به او احساس کنند که مادرش احساس می‌کرد، اما بی‌هیچ تردید و به راحتی هر چه تمام‌تر او را پذیرفته بودند. خیلی هم جدی پذیرفته بودندش. از او چیزهایی می‌پرسیدند و فکر می‌کردند همه‌ی جواب‌هایش به پرسش‌هایشان آن قدر مهم هست که به آن بخندند یا بر سر آن با او یکی به دو کنند. هر کاری که در خانه انجام می‌داد با تفاهم توأم با آرامش مادر و خواهرهایش (یا برخورد بی‌طرفانه‌ی آن‌ها و عیب‌جویی پدرش) رودررو می‌شد، اما زنان ساکن میخانه نسبت به هیچ چیز بی‌طرف نبودند و با هیچ چیز هم تفاهم نشان نمی‌دادند. هر جمله و هر کلمه‌ی او برای‌شان تازگی داشت و مانند عقابانی تیزچشم به هر چه می‌گفت گوش می‌سپردند، و از بسیاری تمایل به برگرفتن و تعبیر کردن هر چه می‌شنیدند از هیجان بر خود می‌لرزیدند. اما، اکنون او از آن‌ها چیزهایی می‌پرسید، از همه کس نیز. پدرش دزدکی از کنار دیوار خود را به طبقه‌ی بالا رسانیده و خبر وحشتناکی به او داده بود. پدر او مادرش را نه به سان مادری که از سر سادگی تنها فرزندش را نوازش کرده بود، بلکه به سان دخترک پلشتی که به رفتار هرزه‌وار با هر مردی که دم دستش بود تن می‌داد، و در این کار پدر را از پسر باز نمی‌شناخت، توصیف کرده بود. حتا خواهرانش که بردبارترین و سازگارترین زنانی که می‌شناخت بودند هم صورت‌هاشان را بزرگ و دور چشمان‌شان را با پودر سرخ‌رنگ و خاک زغال آرایش می‌کردند.

اما گیتار کجا بود؟ نیاز به یافتن تنها کسی داشت که هیچ‌گاه شفافیت از رفتارش محو نمی‌شد. و تصمیم گرفته بود، اگر از ایالت بیرون نرفته باشد، به هر ترتیبی که ممکن باشد پیدایش کند.

نخستین جایی که سر زد آرایشگاه تامی بود. گیتار را با چند مرد دیگر در آنجا یافت. آن‌ها با حالت‌های مختلف به جایی تکیه داده بودند و همه‌شان به چیزی گوش می‌دادند.

همین که میلک من وارد شد و گیتار را از پشت سرش شناخت، آن قدر خوشحال شد که فریاد زد: «هی، گیتارا!»

ریل رود تامی گفت: «هیس!» گیتار برگشت و از او خواست که بی سرو صدا داخل شود. آن‌ها به رادیو گوش می‌دادند، چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کردند و سر تکان می‌دادند، مدتی طول کشید تا میلک من متوجه شد که آن‌ها چُرا آن قدر عصبی شده‌اند. یک نوجوان سیاه را در ناحیه‌ی سان‌فلاور، ایالت می‌سی‌سی‌پی، به ضرب لگد کشته بودند - دربارهِی قاتلان جوان تردیدی نبود - آنان رک و راست به قتل او مباحث کرده بودند و دربارهِی انگیزه‌ی آن‌ها نیز تردیدی وجود نداشت. جوانک برای زن سفیدپوستی سوت زده بود و از انکار این‌که با زنان سفیدپوست دیگری روی هم ریخته خودداری کرده بود و از ساکنان مناطق شمال بود که برای مسافرت به جنوب آمده بود. اسمش تیل بود.

ریل رود تامی می‌کوشید حاضران را ساکت کند تا بتواند سخنان گوینده‌ی خبر را تا به آخر بشنود. پس از چند ثانیه خبر تمام شد، زیرا گوینده تنها به بیان چند حدس و گمان بسنده کرد و واقعیت‌هایی که به آن استناد کرد، از آن‌ها هم کمتر بود. هنگامی که او به خواندن اخبار دیگر پرداخت، حاضران در آرایشگاه با صدای بلند شروع به گفت‌وگو کردند. ریل رود تامی که کوشیده بود آن‌ها را ساکت نگه دارد خود اکنون کاملاً ساکت بود. او به طرف تسمه‌ی چرمی تیغ‌تیزکن رفت و همزمان هاسپیتال تامی کوشید تا نگذارد که مشتری‌اش از روی صندلی بلند شود. پرت‌تر، گیتار، فردی سرایدار و سه - چهار مرد دیگر، از خشم منفجر شده بودند و صدای فریادهای خشم‌آلودشان در اتاق پیچیده بود. به جز میلک من، فقط ریل رود تامی و امپایر استیت ساکت بودند؛ ریل رود تامی سرش با تیغ‌تیزکن گرم بود، امپایر استیت هم آدم ساده‌ای بود که شاید لال هم بود، هر چند به نظر نمی‌رسید کسی از این موضوع آگاه باشد، اما راجع به ساده‌لوحی او هیچ‌کس تردیدی نداشت.

میلک من کوشید تا ذهنش را بر گفت‌وگوهای دوسویه متمرکز کند.

«تو روزنامه‌ی صبح می‌نویسن؟»

پرتر گفت: «شاید، شاید نه.»

فِردی گفت: «تو رادیو گفتن! تو روزنامه‌ها هم می‌زنن!»

«این جور خبرارو تو هیچ‌کدوم از روزنامه‌های سفیدپوستا نمی‌زنن. مگه

این‌که اون به کسی تجاوز کرده باشه.»

فِردی گفت: «شرط می‌بندی؟ سرچی شرط می‌بندی تو روزنامه بزندنش؟»

پرتر جواب داد: «سر هرچی تو بگی.»

«پنج تا خوبه؟»

پرتر فریاد زد: «یه دقیقه صَب کن. بگو کجا؟»

«مقصودت از "کجا" چیه؟»

«گفتم سر پنج تا که تو روزنامه‌ی صَب بزندنش.»

هاسپیتال تامی پرسید: «تو صفه‌ی ورزشی؟»

نرو براون گفت: «شایدم تو روزنامه‌های فکاهی.»

«نه، آقایان. تو صفه‌ی اول. من سر پنج دلار شرط می‌بندم که اونو تو صفه‌ی

اول بززن.»

گیتار فریاد زد: «مگه فرقی هم می‌کنه. یه جوونو کشتن حالا شما وایسادین

راجع به این‌که یه آدم خالی‌بند می‌زندش تو روزنامه یا نه زر می‌زنین. اونو کشتن،

مگه نه؟ مرده، ها یا نه؟ واسه‌ی این‌که اون برای یه کسی مته اسکارلت اوهارا

سوت زده؟»

فِردی پرسید: «واسه‌ی چی این‌کارو کرده. مگه نمی‌دونسته تو می‌سی‌سی‌پیه.

فکر می‌کرده اون‌جا چه جور جاییه؟ سرزمین تام‌سایره؟»

گیتار داشت جوش می‌آورد: «واسه‌ی اون می‌باس بمیره؟»

فِردی گفت: «اون شمالی بوده. تو ولایت بیلبو غلط زیادی کرده. فکر می‌کرده

کیه اون لعنتی؟»

ریل‌رود تامی می‌گفت: «فکر می‌کرده آدمه، همین.»

فِردی گفت: «خب، غلط کرده اون جور فکر کرده. تو ولایت بیلبو که سیاه پوست پیدا نمی شه.»

گیتار گفت: «چرا، پیدا می شه.»

فِردی پرسید: «مثلاً؟»

«مثلاً، تیل.»

«تیل که مُرده. مُرده که آدم نیس. آدم مُرده یه جنازه س. همین. یه جنازه.»

پرتر گفت: «یه آدم زنده ی ترسو هم آدم نیس.»

فِردی بی درنگ این ناسزا را به خودش گرفت و گفت: «به کی بودی؟»

هاسپیتال تامی گفت: «تو هم ساکت شو دیگه.»

پرتر فریاد زد: «به تو!»

فِردی که می خواست اول از موضوع سر در بیاورد، پرسید: «به من می گی

ترسو؟»

«پاتو از تو کفش من در بیار.»

«اگه بخواین هی با هم کل کل کنین، باید از مغازه ی من برین بیرون.»

پرتر گفت: «یه چیزی به اون کاکاسیا بگو.»

هاسپیتال تامی حرفش را ادامه داد و گفت: «اینو دارم جدی به تون می گم.

دلیل این همه ورزدن تون چیه؟ اون بچه مرده. مادرش داره واسه ش زار می زنه و

نمی ذاره جنازه شو بُلن کنن. سیاپوستا باید بریزن تو خیابونا. حالا شما دارین

خون این بچه رو پامال می کنین. باید خون اون دیوونه های پامال بشه که با لگد

صورت اونو خُرد کردن.»

والترز گفت: «آها، گیرشون می آرن.»

پرتر شگفت زده گفت: «گیرشون می آرن؟ گیرشون می آرن؟ مگه عقل از

سرت پریده؟ آره، گیرشون می آرن که واسه شون پارتی ترتیب بِدَن و به شون

مدال بِدَن.»

نرو گفت: «آره، همه ی مردم شهر می خوان راه پیمایی کنن.»

«می‌خوان که اونا رو گیرشون بیارن.»

«په حتماً گیرشون می‌آرن. فکر می‌کنی به اونا فرصت می‌دن. نه، والا.»  
والترز با صدایی بلند و محکم گفت: «چه جور می‌تونن به‌شون فرصت ندن؟»

پرتز با زنجیر ساعتش ور رفت و گفت: «چه جور؟ همین جور. نمی‌دن دیگه.»  
«اما همه از موضوع خبردار شدن. همه‌جا. کار دیگه تمومه. قانون قانونه.»  
«شرط می‌بندی؟ مطمئنم می‌برمت.»

گیتار گفت: «تو احمقی، مرد. خیلی هم احمقی واسه‌ی سیاه‌ها که قانون وجود نداره، جز این‌که بفرست‌شون پای صندلی برقی برن.»  
فِردی گفت: «می‌گن تیل چاقو داشته.»  
«همیشه همینو می‌گن. اگه یه تیکه آدامس بادکنکی هم داشته باشه، قسم می‌خورن که نارنجک دسی داشته.»

فِردی گفت: «من بازم می‌گم اون باید دهنشو ببنده.»  
گیتار جواب داد: «خودت باید دهنتو ببندی.»  
فِردی باز هم خطر را احساس کرد و گفت: «هی، مرد.»  
پرتز گفت: «جنوب بده، بد. تو این ایالات متحده‌ی امریکای خدا خوب کرده هیچ‌چی عوض نمی‌شه. شرط می‌بندم بابای اون بچه جل و پلاش رو جمع کرده برده یه گوشه‌ی اقیانوس آرام.»  
«اگه تا حالا این‌کارو نکرده باشه که اون دیوونه‌ها خدمتش می‌رسن. سربازا، سال ۱۹۱۸ رو که یادته؟»

«اوووو. همه‌ی اون قصه رو دیگه نمی‌خواد دوباره تعریف کنی.»  
مردها شروع به رد و بدل کردن قصه‌های فاجعه‌بار کردند: نخست قصه‌هایی را که شنیده بودند، سپس قصه‌هایی را که شاهد آن بودند و سرانجام قصه‌هایی را که بر خودشان گذشته بود، بازگو کردند. رشته‌ای طولانی و ملال‌آور از تحقیرهای شخصی، خشم‌ها و خشونت‌ها، با لحنی بذله‌گویانه، میان‌شان رد و بدل می‌شد.

آن‌گاه، با قهقهه، به گفت‌وگوهایی که میان‌شان گذشته بود، به حالت‌هایی که به خود گرفته بودند و به ترفندهایی که برای رهایی از تهدید نسبت به منش و هویت انسانی‌شان به کار زده بودند، خندیدند. همه‌شان به جز امپایر استیت که جارو به دست، بالب و لوچه‌ای آویزان، ایستاده بود و حالت یک کودک ده‌ساله‌ی باهوش را داشت، به خنده درآمدند.

و اما گیتار. شور و نشاطش رنگ باخته بود و نشانی از آن در چشم‌هایش دیده نمی‌شد.

میلک‌من صبر کرد تا سرانجام توانست توجه او را جلب کند. آن‌گاه هر دو آرایشگاه را ترک کردند و آرام به خیابان وارد شدند.

«چته؟ وقتی او مدی تو به نظر می‌رسید سیامسی.»

میلک‌من گفت: «هیچ چیم نیس. کجا می‌تونیم بریم یه لبی تر کنیم؟»

«بریم سراغ مری؟»

«نه. خیلی تو خط زنایی‌ها.»

«تازه ساعت هشت و نیمه. سدار لونگ تا نه واز نمی‌کنه.»

«پرت و پلانگو. یه فکری بکن؟ من خسته‌م.»

گیتار گفت: «من تو راه مزمه کردم.»

«سک؟ خمره‌ت خالیه؟»

«اوه - وه. نه، هنوز پره.»

«دلم موسیقی می‌خواد. موسیقی، یه کم نوشیدنی.»

«په مری خانوم رو لازم داری. من زنا رو یه جای دیگه می‌گیرم شون به کار.»

«خب. دلم می‌خواد بینم چه جوری می‌گیری شون به کار.»

«بزن بریم میلک. این جا که نیویورک نیس؛ جاهاش محدوده.»

«باشه. بریم سراغ مری.»

چند بلوک ساختمانی را به طرف تقاطع خیابان‌های رای و دهم پشت سر گذاشتند. پس از این‌که از مقابل یک نانوايي کوچک گذشتند، گیتار به شدت آب

گلویش را قورت داد و گام‌هایش را تندتر کرد. جای مری بار و پاتوقی بود که بیشترین رونق را در محله‌ی بانک خون داشت؛ با وجود این‌که هر سه دکه‌ی دیگر هم موقعیتی همانند آن داشتند. علتش این بود که خود مری خدمتکار، شریک درآمد میخانه بود، او هم زیبا بود و هم بیش از اندازه آرایش می‌کرد. گذشته از این، او دختری لوند و شوخ و هم‌صحبت خوبی برای مشتریان بود. در میخانه‌ی او زنان می‌توانستند با ایمنی تمام کار کنند؛ مستان تنها می‌توانستند با آرامش تمام می‌گساری کنند؛ مردهای منحرف نیز در آن‌جا حریف‌های مطلوب‌شان را می‌یافتند، حتا دختران آزاد و زنان شوهردار بی‌قرار هم آن‌جا دلربایی می‌کردند. به رقص و پایکوبی می‌پرداختند؛ نوجوانان «درس‌های زندگی» را آن‌جا می‌آموختند و هر کسی آن‌جا به شوق می‌آمد. در پرتو روشنایی‌های میخانه‌ی مری، همه زیبا، وگرنه جذاب می‌شدند. موسیقی، گفت‌وگو‌هایی را که در هر جای دیگر خواب به چشم حاضران می‌آورد، آهنگین می‌ساخت و به آن‌ها جان می‌بخشید. غذاها و نوشیدنی‌ها رفتاری را در حاضران برمی‌انگیخت که از بازی در یک نمایش نیرومند چیزی کم نداشت.

و ماجرا نزدیک به ساعت یازده شب شروع شد. میخانه در ساعت هشت و سی دقیقه‌ی شب که گیتار و میلک‌من به آن‌جا وارد شدند، کمابیش خالی بود. آن‌ها به اتاق‌کی خزیدند و ویسکی و آب خواستند. میلک‌من نوشیدنی‌اش را لاجرعه نوشید، گیللاس دیگری سفارش داد و آن‌گاه از گیتار پرسید: «چرا میلک‌من صدام می‌کنن؟»

«من از کجا بدونم؟ حتماً اسمته، مگه نه؟»

«اسمم می‌کین دده.»

«منو این همه راه با خودت کشیدی آوردی این‌جا که اسمتو بهم بگی؟»

«لازمه اینو بفهمم.»

«وای، گیلاستو بزن، مرد.»

«تو اسم خودتو می‌دونی، مگه نه؟»



«بس کن دیگه. تو ذهنت چه می‌گذره؟»

«پدرمو کوبوندم.»

«کوبوندی؟»

«ها. کتکش زدم. کوبوندمش به رادیاتور لعنتی.»

«مگه چی کارت کرده بود؟»

«هیچ کار.»

«هیچ کار؟ همین جور از جات بلند شدی و کوبوندیش به رادیاتور؟»

«ها.»

«بی دلیل؟»

«اون مادرمو زده بود.»

«خب.»

«اون مادرمو زد، منم اونو زدم.»

«خیلی آم بد کردی.»

«چه طور؟»

«مقصودم اینه که.»

«می دونم.» میلک من آه عمیقی کشید و تکرار کرد: «می دونم.»

«گوش بده. می فهمم چه احساسی داری.»

«اوه - وه. عمراً بفهمی. مگه این که سر خودتم بیاد.»

«چرا می فهمم. می دونی که خیلی تو خط شکار بودم، وقتی بچه بودم پایین

خونه...»

«هی، لعنتی. بازم می‌خوای راجع به آلاباما بگی؟»

«آلاباما که نه. فلوریدا.»

«خب حالا هر جا.»

«میلک من فقط یه خورده گوش بده ببین چی می‌گم. من خیلی شکار

می‌رفتم. تقریباً از وقتی تونستم راه برم، تو خط شکار کردن بودم. همه می‌گفتن

من به شکارچی مادرزادم. همه‌ی صداها رو می‌شنیدم، همه چی رو بو می‌کشیدم و چشمام مته به گربه می‌دیدن. می‌فهمی چی می‌گم؟ به شکارچی مادرزاد. و هیچ‌وقت از هیچ‌چی نمی‌ترسیدم - نه از تاریکی، نه از سایه و نه از صداها‌ی عجیب و غریب. هیچ‌وقت از کشتن ترسی نداشتم. کشتن هر چی دسَم بهش می‌رسید: خرگوش، پرنده، مار، سنجاب، گوزن. ریزه‌میزه هم که بودم، اما این موضوع ضرری واسه‌م نداشت. به هر چی می‌رسیدم بهش شلیک می‌کردم. آدم بزرگا از این‌کارم خنده‌شون می‌گرفت. گفتمت که به شکارچی مادرزاد بودم. پس از این‌که با پدر بزرگم اومدیم این‌جا، این شکار تنها عادت مربوط به جنوب بود که ازش محروم موندم. این بود که مادر بزرگم تابسونا ما بچه‌ها رو می‌فرستاد به زادگاه‌مون و من اون‌جا، فقط فکر شکار رفتن بودم. ما رو می‌ریختن تو یه اتوبوس می‌فرستادن اون‌جا و ما تابسونو با خواهر مادر بزرگم که اسمش خاله فلورانس بود می‌گذروندیم. همین‌که پیام می‌رسید به اون‌جا می‌گشتم دنبال عموهام که باهاشون برم جنگل. تو یکی از همین تابسونو، وقتی که گمون کنم ده - یازده سالم بود، همه‌مون با هم رفتیم بیرون، اما من راهمو از اونای دیگه جدا کردم. فکر کنم ردپای گوزن دیده بودم. فصل گوزن نبود، اما عین خیالم نبود و با خودم گفتم: اگه گیرش آوردم که می‌کشمش. اما حدسم درباره‌ی ردپای گوزن دُرُس بود - خودش بود، یه گوزن، اما با یه جثه‌ی خنده‌دار - نه اون جور گنده که فکر می‌کردم، اما گوزن بود. می‌دونم که گوزنا ردپاهاشون جفت همه، اون جوری که اگه اونارو قبلاً ندیده باشی فکر می‌کنی جونور با دوپا پریده تو هوا. بگذریم، ردپا رو نگه داشتم تا به یه بوته‌زار رسیدم. نور بدک نبود و من یهو میون شاخه‌ها کفلشو دیدم. با یه تیر انداختمش زمین و با تیر دوم خلاصش کردم. نمی‌دونم چه احساس خوبی داشتم. رفتم به عموهام بگم چی شکار کردم. اما وقتی رسیدم بالای سرش؛ و خیلی‌ام آروم می‌رفتم چون گمون می‌کردم لازم بشه دوباره بهش شلیک کنم، دیدم یه ماده‌گوزنه؛ اون پیر بود، اما بالاخره یه ماده‌گوزن بود. حالم خراب شد. می‌فهمی چی می‌گم. من یه ماده‌گوزن رو کشته بودم. یه ماده‌گوزن رو، مَرَد.

«همینه که می فهمم وقتی پدرت مادر تو ککک می زد چه احساسی داشتی. اونو مته یه ماده گوزن می دیدی و فکر می کردی یه مرد نباید این کارو با اون بکنه. نتونستی جلو احساستو بگیری.»

میلک من به نشان تصدیق سر تکان داد، اما هر چه هم که میلک من می گفت به نظر او تفاوتی در اصل مسئله ایجاد نمی کرد. به نظرش این طور آمد که میلک من حتا نمی داند یک ماده گوزن چیست و هر چه هم که باشد بی تردید شباهتی به مادر او ندارد. گیتار انگشتانش را دور لبه ی لیوان کشید و گفت:

«میلک من، مادرت چی کار کرد؟»

«هیچ کار. فقط لبخند زد. اون از لبخند مامان خوشش نیومد.»

«حرفت حالیم نمی شه. یه جور بگو بفهمم. یه ذره هم آروم تر بخور. می دونی که ظرفیتت کمه.»

«مقصودت چیه؟ من ظرفیتم کمه؟»

«مذرت می خوام. نوش جونت.»

«هر چی من سعی می کنم جدی باهات حرف بزنم، تو هی پرت و پلا می گی، گیتار.»

«من که دارم گوش می دم.»

«حتماً منم که دارم حرف می زنم.»

«آره، حرف می زنی، اما چی می گی؟ بابات به مامانت گیر داده واسه ی این که اون به روش خندیده. همه ی وقتو تو خونه این جور می گذرونی، یا این که می خوای حرف دیگه بزنی نمی دونی چه جور بگی.»

«بعدش اومد با من حرف زد.»

«کی؟»

«بابام.»

«چی گفت؟»

«گفت که باید مته یه مرد بزرگ به همه ی حرفاش گوش بدم.»

«خب، دیگه.»

«می خواسته زمینای اری لاکاوانا رو بخره، اما مادرم نداشته.»

«خب، شایدم اون دلش کتک می خواسته.»

«خیلی مسخره‌ای، مرد.»

«میلک!»

«چی؟»

«بابات راس راسکی زد تو گوش مادرت؟»

«آره، راس راسکی.»

«تو هم راستی اونو زدی؟»

«راستی.»

«هیچ کس به خاطر کاری که راس راستی کردی بهت دس مریزاد نگفت؟»

«هی، گیتار. اینم دُرُس گفتی.»

«نه مادرت، نه خواهرت و نه حتماً پدرت، هیچ کدوم شون بهت نگفتن

دستت درد نکنه؟»

«دُرُس، همینه که می گی.»

«په اون حتماً بهت بد و بیرا گفته.»

«نه، نه، اصلاً. اون...»

«آروم باهات صحبت کرد؟»

«دُرُس.»

«یه چیزایی رو واسه ت توضیح داد؟»

«ها.»

«درباره ی این که چرا اونو کتک زده.»

«ها.»

«و همه ش هم راجع به موضوعی بود که مُدّتا پیش اتفاق افتاده بود، حتا پیش

از این که تو دنیا بیای.»

«دُرُس. تو بچه دورگه ی خیلی باهوشی هستی و من می خوام درباره ی تو یه

چیزایی به دانشگاه آکسفورد بگم.»

«و تو آرزو می‌کردی که اون همه‌ی این حرفا رو واسه‌ی خودش نگه داره، چون هیچ ربطی به تو نداشت و به هر حال راجع به اون کاری از دست بر نمی‌آد.»

«زدی تو خال، دکتر گیتار بینز.»

«بلکه آزار تم می‌ده.»

میلک من چشمانش را بست و کوشید تا چانه‌اش را روی دستش نگه دارد، اما این کار خیلی برایش دشوار بود. او می‌کوشید تا هر چه زودتر سیاه‌مست شود: «آره خب، اذیت شدم. پیش از این که پیام این جا این کارو کرد. نمی‌دونم چی بگم، گیتار.» حالتی جدی به خودش گرفت و نگاه ثابت و آرام مردی بالغ که بکوشد از استفراغ کردن... یا گریستن امتناع کند، در چشمانش نمایان شد.

«فراموشش کن، میلک. هر چه گذشته، فراموش کن. اینا که چیزی نیس.»

هر چی بهت گفته فراموش کن.»

«امیدوارم بتونم. حتماً هم می‌تونم.»

«گوش کن بچه، آدما کارای عجیبی می‌کنن. به خصوص آدمایی مته‌ما. ورق

برای ما نمی‌آد، اما همین که سعی می‌کنیم تو بازی بمونیم، همین که می‌خوایم زنده بمونیم و تو بازی هم باشیم و ادارمون می‌کنه کارای عجیب و غریبی بکنیم، کارایی که نمی‌تونیم از شون دس بکشیم. کارایی که و ادارمون می‌کنه همدیگه رو آزار بدیم؟ حرفای اونو از گوشت بکن بیرون، به هیچ کس دیگه هم نگو. سعی کن اونا رو بفهمی، اگر هم نفهمیدی فراموش شون کن و خودتو قوی نگه دار، مرد.»

«نمی‌دونم چی بگم، گیتار. همه چی ذهنمو مشغول می‌کنه. می‌فهمی چی

می‌گم؟»

«نذار این جور بشه، مگه این که واسه‌ی چیزی برنامه داشته باشی. تیل رو

یادت بیار. ذهن اونم واسه‌ی همه چی مشغول می‌شد. حالا اون یکی از خبرای

روزنامه‌ی بعد از ظهر شده.»

«اون دیوونه بود.»

«نه، دیوونه نبود. جوون بود، اما دیوونه نبود.»

«چه اهمیتی داره که اون بخواد با یه دختر سفیدپوست باشه. هر کسی می تونه این کارو بکنه. این که دیگه پز دادن نمی خواس. چه اهمیتی داشت که اون این جور چیزی رو بخواد به رخ بکشه؟»

«واسه ی اونا که مهم بود.»

«په اونا از تیل دیوونه تر بودن.»

«البته که بودن. اما اون دیوونه ها زنده موندن.»

«حالا اون تیل لعنتی رو ولش کن منو داشته باش که افتادم تو دردسر.»

«مگه حسابی به حرفات گوش ندادم، برادر؟»

«چرا، حسابی گوش دادی، اما مقصودم اون حرفا نیس. من...»

«کدوم دردسرو می گی؟ اسمتو دوس نداری؟»

میلک من سرش را به پشت دیوار اتاقک تکیه داد و گفت: «نه. نه. من اسممو

دوس ندارم.»

«بذار یه چیز بهت بگم بچه — سیازنگیا اسم گذاشتن شونم مته همه ی کارای

دیگه شونه — مناسب ترین اسما رو می ذارن. مناسب ترین اسما رو.»

با شنیدن این سخنان چشمان میلک من سیاهی رفت و حرف توی دهنش

ماسید: «چرا ماها نمی تونیم هر کاری رو از راه دُرُس انجام بدیم؟»

«دُرُس ترین راه مناسب ترین راهه. بیا بریم من برسونمت خونه.»

«نه، من دیگه نمی تونم برگردم اون جا.»

«اون جا نه؟ پس کجا؟»

«بذار بمونم خونه ی تو.»

«هی، مرد. وضعیت منو می دونی. یکی مون باید بخوابیم کف زمین.

بعدشم...»

«من می خوابم کف زمین.»

«بعدشم. ممکنه من مهمون داشته باشم.»

«عیب نداره پیام؟»

«نه، هیچ عیب نداره. بزن بریم.»  
 «اما حالا نمی‌خوام برم خونه، گیتار. می‌فهمی؟»  
 «می‌خواهی برمت خونه‌ی هیگار؟» آن‌گاه گیتار به‌سوی دختر خدمتکار رفت  
 و از او خواست که صورت حساب‌شان را بیاورد.  
 «خونه‌ی هیگار. بله. هیگار زیبا. تو فکر اسمشم.»  
 «اسمش رو که الان گفتی.»  
 «مقصودم فامیلشه. اسم پدریش.»  
 «از ربا پرس.» گیتار پول میز را پرداخت و میلک‌من را تا جلو در میخانه برد.  
 باد وزیدن گرفته و هوا سرد شده بود. گیتار برای مقابله با سرما شروع به تکان  
 دادن دست‌هایش کرد.  
 میلک‌من گفت: «از هر کسی چیزی پرس غیر از ربا. اون حتا فامیل  
 خودشم نمی‌دونه.»  
 «په از پای لت پرس.»  
 «ها. از پای لت می‌پرسم. اون می‌دونه. اسما تو اون جعبه‌ی عجق و جقیه که از  
 گوشش آویزون کرده. اسم خودش و همه‌ی آدمای دیگه تو اون جعبه‌س. شرط  
 می‌بندم اسم منم توش باشه. من می‌رم اسم هیگار و ازش می‌پرسم. مثلاً، می‌دونی  
 بابای پدرم اسمشو چه جور پیدا کرد؟»  
 «ها، بگو چه جور؟»  
 «از اون دیوونه گرفت.»  
 «اون بهش داد؟»  
 «ها. و همونم جونشو گرفت. عین یه برّه‌ی بی‌زبون کشتنش. می‌گن کسی  
 اونو با تیر زده کشته.»  
 «چرا؟ اون که خودش "مرده" بوده.»

---

۱. اشاره به نام پدری پدر بزرگ میلک‌من، یعنی Dead است.

## فصل چهارم

یک بار دیگر خرید کریسمس خود را در داروخانه‌ی دکسال انجام داد. دیروقت بود، یک روز پیش از شب کریسمس؛ اما او روحیه و توان و حضور ذهنی نداشت تا آن را زودتر یا کامل‌تر انجام بدهد. خستگی – که با تأثیری تدریجی آغاز شده بود – اکنون به‌طور کامل بر او مسلط شده بود. هیچ فعالیتی در نظرش ارزش انجام دادن نداشت و هیچ گفت‌وگویی را ارزشمند نمی‌شمرد. جنب‌وجوش برای خانه‌تکانی شب عید را کاری تصنعی و ملال‌آور می‌پنداشت. مادرش، مثل هر سال، دربارهی گران بودن باورنکردنی قیمت درخت کریسمس و کره صحبت می‌کرد. انگار که بخواهند درختی دیگر جز درخت همیشگی خانه‌شان بخرند: درخت بزرگ سایه‌داری در یکی از زاویه‌های خانه که تزیینات آن از زمانی که او دخترکی بیش نبود، بر شاخه‌هایش سنگینی می‌کرد. و گفתי کیک‌های میوه‌ای او خوردنی است یا خوراک بوقلمون دست‌پختش آن‌چنان لذیذ است که همه پس از خوردن آن باید دست‌هایشان را بلیسند. پدرش پاکت‌های زیادی پر از مقدارهای مختلف پول را به او می‌داد و عین خیالش نبود که هر وقت مایل به خرید چیزی بودند خودش به فروشگاه بزرگ برود و آن را برای‌شان انتخاب کند.

هدیه‌هایی که میلک‌من لازم بود خریداری کند، انگشت‌شمار بود. و او



می‌توانست به راحتی آن را از داروخانه برایش بخرد. آدکلن و پودر ضد حساسیت برای ماگدالین که لنا صدایش می‌کردند؛ جعبه‌ی رژگونه برای کوریتینز و جعبه‌ی پنج پوندی شکلات برای مادرشان و ریش تراش تازه برای پدرش. پانزده دقیقه‌ای کارش تمام شد. تنها هدیه‌ی مسئله‌ساز هدیه‌ی هیگار بود. انتخاب شتاب‌زده‌ی چیزی برای او دشوار بود، چون او همه چیز را دوست می‌داشت و هیچ چیز را بر چیزهای دیگر ترجیح نمی‌داد. از این مهم‌تر، میلک‌من مطمئن نبود که بخواهد رابطه‌اش را با هیگار ادامه دهد. کمتر او را به جایی غیر از سینما می‌برد و هیچ وقت او را به مهمانی‌هایی که در آن‌ها آشنایانش به رقص و پایکوبی می‌پرداختند، بگو و بخند داشتند و روابطی میان‌شان شکل می‌گرفت نمی‌برد. همه‌ی کسانی که میلک‌من را می‌شناختند چیزهایی نیز درباره‌ی هیگار می‌دانستند، اما او را معشوقه‌ی خصوصی میلک‌من، و نه نامزد رسمی و واقعی او - که بخواهد با او ازدواج کند - می‌شمردند. و یکی - دوتا از زنان جورواجوری که با آن‌ها قرار «جدی» ازدواج می‌گذاشت در مورد هیگار با او بگو مگوشان شد، چون هیچ‌کدام از آنان، دیگر هیگار را رقیب خود نمی‌شمرد. پس از ده - دوازده سال، میل به خستگی از هیگار در او شکل گرفت. رفتارهای عجیب و غریب هیگار دیگر او را تحریک نمی‌کرد و راحتی شگفت‌آور هیگار در برقرار کردن رابطه‌ی محرمانه با او، اندیشیدنش به آینده‌ی خوش فرجام و شکوه‌مندشان باهم، به آزرده‌گی او از بی‌خیالی دختر برای شتاب بخشیدن به آن، تلاش برای ایجاد آن و تن دادن به دشواری‌های آن، راه جست. او حتا لازم نبود در ازای این رابطه پاداشی به هیگار بدهد. تب این رابطه‌ی آزاد و گسترده سرانجام فرو نشست. در آن هیجانی نمی‌یافت و اندیشه‌ی هیگار خون به گردن یا قلب او نمی‌دواند.

هیگار مانند سومین لیوان لیمونادی بود که او بخواهد بنوشد. نه اولی که آن را با سپاسی آمیخته با اشک شوق به کام درکشد؛ و نه دومی که لذت اولی را افزون سازد و به آن دوام بخشد، بل سومی که آدم آن را می‌نوشد چون دم دستش است و ضرری به او نمی‌رساند، بلکه حالتی خوش نیز به او می‌دهد.

شاید پایان سال زمان مناسبی برای به هم زدن رابطه اش با هیگار بود. دلش به جایی پر نمی کشید و دل و دماغی برایش نمانده بود. مثل زنبور عسل پر خوری شده بود که فقط بر روی گلی نشسته باشد و به هوای برگرفتن نوشی دیگر بار چنگ بر آن کشد. از این رو، دیگر چالاکی دار خزک ها و زنبور خورها را ه نداشت، اما هنوز می توانست به یاد آورد که جست و جو برای یافتن گل های تاز چه قدر هیجان انگیز است.

البته، او می بایست برای هیگار هدیه ی کریسمس خریداری می کرد؛ ام هدیه ای دلپذیر به رسم یادگاری، نه چیزی که او را به اندیشه ی ازدواج بیندازد برخی جواهرات معمولی به معرض نمایش گذاشته شده بود، اما این جواهرات در مقابل انگشتر الماسی که ربا در جیب لباسش چپانده بود، جلوه ای نداشت ساعت تایمکس؟ هیگار هیچ وقت به آن نگاه نخواهد کرد؛ و به لوله ای شیشه ای که جای ساعت هاست نگاه خواهد کرد. متوجه شد که دارد خشمگین می شود همه ی این تردیدها درباره ی این که چه چیزی برای هیگار بخرد، برایش تازگی داشت. در کریسمس های گذشته او فقط از میان فهرست طولانی چیزهایی ک هیگار رک و راست از او می خواست برایش بخرد، یکی را برمی گزید (یا این که از خواهرانش می خواست که این کار را برایش انجام دهند). چیزهایی که در نگا خانواده ی او کاملاً نامناسب به نظر می آمد: تن پوش ساتن کبود (آن هم برای زنی که در خانه ای بدون حمام زندگی می کرد)؛ سربند با دسته ی مخمل پوش؛ دستبند با نگین های الماس بدل و گوشواره های مناسب آن؛ صندل ورنی و اسپری زیر بغل وایت. میلک مَن در فکر صراحت و زیاده خواهی هیگار ماند تا وقتی ک به یادش آمد که پای لت و ربا هیچ عیدی را جشن نمی گیرند. با وجود این دست و دل بازی آن ها با چنان صمیمیتی همراه بود که به لاقیدی پهلو می زد، و آن ها بیشترین تلاش را برای هرگونه آرزوی هیگار، ولو کوچک، انجام می دادند نخستین بار که میلک مَن با هیگار روابط صمیمانه برقرار کرد، هیگار را آدمی مغرور و کمابیش خونسرد یافت. میلک مَن مایل بود نخستین رابطه ی

صمیمانه‌شان به همان صورت در یادش بماند، اما حقیقت این بود که هیگار او را نزد خود خوانده و زمانی که میلک من نزد او رفته بود لبخند بر لبانش دویده بود و با روی خوش او را پذیرا شده بود.

از وقتی که نخستین بار او را دیده بود و در آن وقت خود او دوازده‌ساله و هیگار هفده‌ساله بود، سخت عاشقش شده بود و بعضی وقت‌ها در حضورش بذله‌گویی می‌کرد و برخوردهای آزارنده می‌نمود. هیگار نیز همچون کودکان با او رفتار می‌کرد، به او بی‌اعتنایی نشان می‌داد، با او شوخی می‌کرد؛ هر کاری که دلش می‌خواست با او می‌کرد و او از هر کار که هیگار با او می‌کرد و هر رفتارش با خود شادمان بود. سهم عمده‌ای از شور و اشتیاق او در گردآوری کرایه‌های پدرش فرصتی بود که برای رفتن به میخانه و ملاقات هیگار در آن‌جاها برایش پیش می‌آمد.

سال‌ها گذشت و دوران شور و اشتیاق جوانی میلک من با حضور هیگار فرارسید، سرعتی هر چه افزون‌تر گرفت؛ و سرانجام، پس از این‌که گیتار او را با خود به نخستین مهمانی‌اش در منطقه‌ی جنوب برد و بدون دردرس با دخترهای همسن و همسایه‌های خودش آشنا شد، رو به کندی نهاد؛ اما وقتی که او هفده‌ساله و هیگار بیست و دو ساله بود و دیگر وجودش سرشار شور و اشتیاقی همچون گذشته نبود، هیگار هنوز از توان برانگیختن آن در وجودش برخوردار بود. و این کار را در کسل‌کننده‌ترین و ملال‌انگیزترین روز ماه مارس که میلک من اتومبیل فورد دو تنی پدرش را برای تهیه‌ی دو بطر شراب به‌سوی خانه‌ی هیگار راند انجام داد. دوستان کمتر از بیست و یک‌ساله‌ی میلک من برای تهیه‌ی لیکور که نوشیدن آن را در مهمانی بسیار مهم می‌شمردند و خود او نیز در این پندارشان شریک بود، بسیار چشم به راه او و متکی به او بودند. وقتی که او به خانه‌ی پای‌لت وارد شد، آن‌ها دستخوش بحرانی خانگی بودند.

مردی که به تازگی با ربا رابطه برقرار کرده بود از او درخواست کرده بود که به او پول قرض بدهد و ربا به او گفته بود که آه در بساط ندارد. مرد که ناخواسته

دو - سه هدیه‌ی نفیس از رِبا دریافت کرده بود، فکر می‌کرد دروغ می‌گوید و می‌خواهد او را از خود براند. آن‌ها در حیاط خلوت خانه با یکدیگر بگو مگو داشتند - یعنی مرد با رِبا دعوا می‌کرد. رِبا می‌گریست و می‌کوشید مرد را قانع کند که به او راست گفته است. همین که میلک‌مَن در خانه را باز کرد، هیگار دوان دوان از اتاق خواب که از پنجره‌ی پشتی آن به بیرون نگاه می‌کرد بیرون پرید. فریاد کشید و به پای‌لت گفت: «مامان! داره اونو می‌زَنَدش! دارم می‌بینمش. مامان! داره به او مشت می‌زنه.»

پای‌لت سرش را از روی کتاب جغرافیای کلاس چهارم که داشت آن را می‌خواند، بلند کرد. به نظر میلک‌مَن این‌طور آمد که او آرام آرام به سوی قفسه‌ای که از بالای آبچکان آویزان بود می‌رود. کتاب جغرافیا را توی قفسه گذاشت و چاقویی برداشت. باز هم آرام آرام از در جلو بیرون رفت - چون در عقبی وجود نداشت - و بی‌درنگ پس از آن میلک‌مَن صدای جیغ‌های رِبا و دشنام‌های مرد را شنید.

به فکر این نیفتاد که مانع پای‌لت شود - دهن پای‌لت بی‌حرکت بود و گوشواره‌اش درخششی آتشگون داشت - همراه با هیگار پشت سر پای‌لت به راه افتاد. دیوار خانه را دور زدند و به حیاط خلوت رفتند. آن‌جا پای‌لت از پشت سر به مرد نزدیک شد. دست راستش را دور گردن او انداخت و چاقو را کنار قلبش گذاشت. صبر کرد تا مرد نوک چاقو را روی قلب خود احساس کند و آن وقت ماهرانه آن را نزدیک به ربع اینچ از روی پیراهن به پوست او فرو برد. هنوز گردنش را نگه داشته بود. این بود که مرد نمی‌توانست چیزی ببیند، اما احساس کرد که لک خون روی پیراهنش نشسته است. آن وقت به او گفت:

«حالا دیگه می‌خوام بکشم، عسل. هیچ نمی‌ترسی؟ یه لحظه بی‌حرکت باش. قلبت دُرُس این جاس. می‌خوام تا اون جایی که بتونم اونو فرو کنم توش. اینه که باید راسی راسی بی‌حرکت بمونی، شنیدی چی گفتم؟ نمی‌توننی حتا یه اینچ هم تکون بخوری، چون که ممکنه کنترلم رو از دَس بدم. حالا فقط یه

سوراخ کوچیکه. بیشتر از یه خراش سوزن نیس. حالا ممکنه دوتا قاشق از خونت رو هم از دَس بدی. اگه واقعاً بی حرکت بمونی ممکنه بتونم بدون هیچ اشتباهی اونو بکشمش بیرون. اما پیش از این که این کارو بکنم فکر می‌کنم یه کم باید باهم حرف بزنیم.»

مرد چشمانش را بست. عرق از شقیقه‌هایش به دو سوی گونه‌اش دوید. چند نفر از همسایه‌ها که صدای جیغ ربا را شنیده بودند در حیاط خلوت خانه‌ی ربا جمع شده بودند. آن‌ها بی‌درنگ فهمیده بودند که آن مرد تازه به شهرشان آمده است. وگرنه می‌بایست چیزهایی درباره‌ی ربا بداند و یکی از آن چیزها این است که او هر چه را که داشته به این و آن بخشیده و اگر حتا دانه‌ی ارزنی هم در خانه بود، آن را به او می‌بخشید. مهم‌تر این که او می‌بایست بداند که نباید به چیزهایی که متعلق به پای‌لت‌اند بد نگاه کند؛ زیرا او هیچ‌کس را آزار نمی‌دهد و به همه نیز کمک می‌کند، اما آن‌طور که همه می‌دانند می‌تواند از لاک خودش بیرون بیاید و از فاصله‌ی پنجاه متری آتشی از بوته‌های جنگلی بگیراند و مردی مثل او را یک‌جا روی آن کباب کند – چون که ناف ندارد.<sup>۱</sup> این بود که چندان نسبت به مرد احساس همدردی نمی‌کردند و فقط گردن کشیده بودند تا سخنانی را که پای‌لت به آن مرد می‌گفت، بهتر بشنوند.

«می‌دوننی خوشگله که اون تنها بچه‌ایه که من دارم. اولین بچه‌ایه که تو عمرم به دنیا آوردم، و اگه می‌تونستی سرتو برگردونی و صورتم رو ببینی، که البته نمی‌توننی، چون که دَسم اون وقت ممکنه سُر بخوره، می‌فهمیدی که اون آخرین بچم هم هس. می‌دوننی که زنا احمقن و مامانا از همه‌ی اونا احمق‌ترن. اینم می‌دوننی که اونا چه جور آدمایی هسن، مگه نه؟ خودتم حتماً مامان داری. اینه که می‌فهمی چی بهت می‌گم. مامانا وقتی کسی بچه‌شونو دوس نداره، اذیت و

۱. به نظر می‌رسد که به دلایل خرافی برای پای‌لت نیروی خارق‌العاده قائل بوده‌اند. -م.

عصبی می‌شن. اولین بدبختی جدی که تو عمرم باهاتش روبه‌رو شدم این بود که یک جوونک خردوریزی رو دیدم که دخترک منو دوس نداشت. اون خیلی دیوونه‌م کرد، به‌طوری که نمی‌فهمیدم چی کار دارم می‌کنم. ما هر کاری از دست‌مون برمی‌آد می‌کنیم، اما قدرت‌مون مته شما مردا نیس. به همین دلیل که اگه یه مرد بزرگ یکی از ما رو بزنه، این قد اذیت می‌شیم. مقصودمو متوجه می‌شی؟ دلم نمی‌خواد این چاقو رو از تنت بکشم بیرون چون که ممکنه بازم همین بدجنسی رو با دخترکم بکنی. اما اینو می‌دونم که هر کاری اون باهات بکنه، به نفعته. دلم هم نمی‌آد اونو بیشتر فرو کنم تو قلبت و مامانت یه حالتی مته الان من بهش دس بده. اعتراف می‌کنم که خودمم توش موندم. اما شاید خودت بتونی کمکم کنی. حالا خودت بگو، چه کارت کنم؟»

مرد سعی کرد نفس بکشد و پای‌لت هم کمی فشارش را به‌گردن او کمتر کرد، اما همچنان فشارش به قلب او را ثابت نگه داشت.

مرد زیر لب گفت: «ولم کن.»

«ههو ووم.»

«ولم کن. دیگه... هیچ وقت... دس رو اون بُلن نمی‌کنم. قول می‌دم.»

«قولت جدیه، شکر؟»

«ها. قول می‌دم. دیگه نمی‌بینی دس روش بُلن کنم.»

رِبا روی زمین نشست و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. چشمان گود رفته‌اش به صحنه خیره ماندند، انگار که دارد فیلمی را تماشا می‌کند. لباسش از هم وامانده بودند و گونه‌هایش کبود شده بودند. و هر چند که دامن او و دوستانش در تلاش برای متوقف کردن خونی که از بینی‌اش بیرون می‌ریخت، رنگ خون گرفته بود، ولی باز هم خون از بینی‌اش جاری بود.

پای‌لت چاقو را از پیراهن مرد بیرون کشید و دست از دور‌گردنش برداشت. مرد کمی تلوتلو خورد، به لکه‌های خون که روی لباسش و روی پای‌لت ریخته بود، نگاه کرد. لب‌هایش را لیسید و همه‌ی راه را تا آن‌سوی خانه، در زیر

نگاه‌های خیره‌ی پای‌لت، پیمود. و دیگر لب به سخن باز نکرد تا این‌که از چشم‌ها پنهان شد و در جاده شروع به دویدن کرد.

توجه همه‌ی حاضران به رِبا جلب شده بود که به زحمت تلاش می‌کرد تا از جا بلند شود. می‌گفت فکر می‌کند جایی از بدنش که مرد به آن لگد زده شکسته باشد. پای‌لت فکر می‌کرد دنده‌های رِبا ضرب دیده و هیچ‌جایش نشکسته باشد. اما رِبا می‌گفت که می‌خواهد به بیمارستان برود. (آرزو داشت که به‌سان مریض به بیمارستان برود. همیشه می‌کوشید که بیمارستان او را بپذیرد، چون در خیال خود آن‌جا را مهمانخانه‌ای دلپذیر تصویر می‌کرد. هر وقت به بیمارستان راهش می‌دادند برای دادن خون به آن‌جا می‌رفت. و وقتی که بانک خون به درمانگاهی که به دفتر کار می‌مانست و قدری از مرسی فاصله داشت منتقل شد، از رفتن به آن‌جا محروم شد.) و حالا او به‌شدت پیگیر موضوع بود و پای‌لت نیز تسلیم رأی او شد. همسایه‌ای پیشنهاد کرد که آن‌ها را با خودرواش به آن‌جا برساند و آن‌ها نیز پیشنهادش را پذیرفتند و با او رفتند و میلک‌من را تنها گذاشتند تا خریدار شراب عشق هیگار باشد.

صحنه‌ای که در خانه‌ی هیگار رخ داده بود او را به وجد آورد و او به دنبال هیگار وارد خانه شد تا با هیگار درباره‌ی آن بگو و بخندی پرشور راه بیندازد. هیگار هیجان‌زده و میلک‌من درست به همان اندازه آرام بود. و هیگار درست همان قدر کم حرف می‌زد که میلک‌من پر حرفی می‌کرد.

«اونم چیزی بود؟ عجب! قدش دو اینچ بُلن‌تره، اما در مقابلش احساس ضعف می‌کنه.»

«ما زنا ضعیف‌ایم.»

«نسبت به چی ضعیف‌این؟ هواپیمای ۵۲ - B؟»

«هر زنی که مثل اون قوی نیس.»

«امیدوارم این جور باشه. نصف قدرت اونم واسه تون خیلیه.»

«خب، قدرت عضله‌ها یه چیز دیگه‌س. مقصودم این بود که زنا یه

ضعف‌های دیگه دارن.»

«بعضیا شو بگو ببینم. دوس دارم بعضیا رو برام بگی. تو چه چیزایی ضعیفان؟»

«مقصودم خودم نیس. مقصودم زنای دیگه س.»

«تو هیچ ضعیفی نداری؟»

«نه، تو خودم هیچ ضعیفی سراغ ندارم.»

«گمونم فکر می کنی بتونی منو بزنی.» مشغله‌ی ذهنی همیشگی جوان

هفده ساله این بود که چه کسی می تواند کتکش بزند.

هیگار گفت: «شایدم بتونم.»

«هه! خب، گمونم بهتره سعی نکنم ثابت کنم حرفت غلطه. پای لت ممکنه با

چاقوش برگرده سراغم.»

«پای لت تو رو بترسونه؟»

«ها. تو رو هیچ وقت نمی ترسونه؟»

«نه. من از هیش کی نمی ترسم.»

«عجب قوی هستی. می دونم خیلی قوی هستی.»

«قوی نیسم. فقط نمی ذارم کسی بهم بگه چی کار کنم. هر کاری خودم دوس

دارم می کنم.»

«پای لت بهت می گه چی کار کنی.»

«اما اگه خودم نخوام نمی کنم.»

«کاشکی مادر منم همین جور بود.»

«مادرت رئیسته؟»

«خب... راستش رو بخوای رئیسم نیس.» میلک من دنبال واژه‌ای گشت

که خرده گیری های مادرش را که خود را دستخوش آن احساس می کرد،

توصیف کند.

هیگار پرسید: «چن سالتَه؟» آن گاه ابروهایش را بالا انداخت؛ همچون زنی که

سن کودکی در نظرش کمابیش جالب جلوه گر شده باشد.



«هفده سال.»

هیگار گفت: «وقت ازدواجت رسیده.» این سخن هیگار اشاره‌ای قوی بر این داشت که او نباید به مادرش اجازه بدهد که در همه‌ی کارهایش دخالت کند.

میلک‌مَن که می‌کوشید حالتی مردانه به خود بگیرد (یا به چنین حالتی بازگردد) گفت: «منتظر تو هسَم.»

«په حالا حالاها منتظر بمون.»

«چرا؟»

هیگار، مثل این که کسی حوصله‌اش را سر برده باشد، آهی کشید و گفت:

«چون دوس دارم عاشق مردی که باهاش ازدواج می‌کنم بشم.»

«احساستو رو من امتحان کن. اگه دقت کنی متوجه می‌شی.»

«تو واسه‌ی من خیلی جوونی.»

میلک‌مَن گفت: «دلت چی می‌گه؟»

«او هو، دلم.»

«تو هم مته همه‌ی زنایی. منتظری شاهزاده‌ی رؤیات با اسب سفید بیاد و جلو

در خونه‌ت وایسه. اون وقت تو از پله‌ها بخزی پایین و طرفش بری. چشمات به اون بیفته و اونم تو رو ترک اسبش بشونه و دوتاتون با سرعت برق و باد از

این جا دور شین. نوازندگان بنوازن و داغ اصطلیل شاهزاده‌ی والامقام هم رو پشت

اسب سفید خورده باشه. دُرُسَه.»

هیگار گفت: «دُرُسَه.»

«حال می‌خوای چی کار کنی؟»

«حالا می‌خوام این قد بشینم تا علف زیر پام سبز شه.»

میلک‌مَن لبخند زد، اما سرخوش نبود. هیگار به قهقهه خندید. میلک‌مَن از جا

جست تا او را بگیرد، اما او دوان دوان به اتاق خواب رفت و در را از پشت بست.

میلک‌مَن با پشت دست چانه‌اش را خاراند و به در نگاه کرد. آن‌گاه شانه‌اش را بالا

انداخت و دو بطر شراب را برداشت.

هیگار سرش را از در بیرون آورد و گفت: «میلک من! بیا این جا.»  
میلک من چرخ می زد و بطری ها را روی میز گذاشت. در اتاق باز بود، اما او  
هیگار را نمی دید و فقط صدای خنده اش را می شنید. خنده اش آرام و پنهانی بود،  
انگار که شرطی را برده باشد. میلک من با چنان سرعتی به طرف اتاق حرکت کرد  
که فراموش کرد کیف سبزی را که از سقف آویزان بود کنار بزند. و وقتی که به  
هیگار رسید پیشانی اش از شدت ضربه ی آن ورم کرده بود. از هیگار پرسید: «چی  
گذاشتی تو اون؟»

هیگار که داشت با بلوزش ور می رفت جواب داد: «اون وسایل پای لته. به اون  
می گه: میراث من.»

«میراث اون چیه؟ آجره؟» و آن وقت چشمش به هیگار افتاد.

هیگار گفت: «کاری که حالا می خوام بکنم اینه.» حرکت ها و خنده های شان  
آزاد و بی قیدانه بود و از آن پس وقتی که گیتار سر کار می رفت همان قدر  
وقت شان را در اتاق او می گذرانند که خود او وقتی که سر کار نبود در آن جا بود.  
هیگار معشوق نیمه پنهان، اما همیشگی میلک من شد. بیشتر وقت ها سر به سرش  
می گذاشت. گاهی همنفس لحظه های تنهایی اش می شد و گاه نیز از این کار شانه  
خالی می کرد. میلک من هیچ گاه نمی دانست که هیگار چه وقت رام او خواهد بود  
و چه وقت از او خواهد گریخت. او چنین می پنداشت که پای لت و ربا آگاه  
شده اند، اما آن ها هیچ گاه اشاره ای به تغییری که در رابطه ی او با هیگار پدید آمده  
بود نمی کردند. عشق دوازده سالگی اش به هیگار قدری فروکش کرده بود، اما از  
ماندن در حریم خلوت او شادمان بود. هیگار همنفسی بی بدیل، دلپذیر،  
و هم انگیز و به غنیمت تصاحب شده از سر بی ریایی برای میلک من بود و از  
این رو رابطه با هیگار از نگاه او جانبخش تر از رابطه با بیشتر دختران همسن  
خودش بود. گاه می شد که هیگار ماه ها به دیدن او نمی رفت و آن گاه یک روز او با  
حالتی پذیرا و لبانی پر لبخند نزد او نمایان می شد.

پس از نزدیک به سه سال رابطه ی پرهیجان گاه گاهی هیگار با او، سر باز زدن

هیگار از پذیرش او کاستی گرفت تا این که سرانجام همزمان با کتک خوردن پدر میلک من از او، به پایان رسید. علاوه بر این، انتظار هیگار برای همسری او آغاز شد و هر چه درگیری میلک من در بخش دیگر زندگی اجتماعی اش فزونی می گرفت، قابلیت اعتماد هیگار نیز بیشتر می شد. هیگار شروع به گلایه و شکایت از میلک من کرد و همواره او را متهم می کرد که دیگر مانند گذشته دوستش نمی دارد و تمایلی به دیدن او نشان نمی دهد. و هر چند میلک من کمتر به فاصله ی سنی شان با هم فکر می کرد، هیگار سخت در فکر آن بود. میلک من نوجوانی بی قیدانه اش را تا بیست و یک سالگی کش داده بود و هیگار بیست و شش ساله و نگران بود. هیگار وظیفه شناسی را محور پایدار روابط شان قرار داده بود، اما میلک من می کوشید تا راهی برای بر هم زدن آن پیدا کند.

او پول هدیه هایی را که فروشنده برایش انتخاب کرده بود، پرداخت و از داروخانه بیرون رفت. تصمیمش را گرفته بود که رابطه ی خود را با هیگار بر هم بزند.

با خودش فکر کرد. به یادش خواهم آورد که ما پسر دایی و دختر عمه هستیم. برای او هیچ هدیه ای نخریده بود، بلکه می خواست به جای آن پول قابل توجهی به او بدهد؛ و به او بگوید که مایل است خودش چیزی بخرد که خیلی به آن علاقه داشته باشد، اما هدیه اش به او به معنی تسویه حساب با او است. به او بگوید که خودش کسی نیست که به درد او بخورد و او به مردی ثابت قدم نیازمند است که بتواند با او ازدواج کند؛ و او مانعی در راهش است. و چون آن دو خویشاوند یکدیگرند، هیگار لازم است دنبال کس دیگری باشد. می خواست بگوید که از این موضوع در عذاب است، و پس از سه سال آزرگار سخت رنجش می دهد، اما اگر کس دیگری را همان قدر دوست بدارد که او هیگار را دوست می دارد، اول باید به فکر آینده ی او باشد. آدم نمی تواند با کسی که دوستش می دارد، خودخواهانه برخورد کند.

پس از این که به دقت به آن چه می خواست به هیگار بگوید فکر کرد یادش

آمد که از پیش با او گفت‌وگو کرده و ترتیب همه‌ی کارها را داده است، به دفتر پدرش برگشت، از گاو صندوق مقداری پول نقد برداشت و نامه‌ای دلپذیر برای هیگار نوشت که پایان آن چنین بود: «می‌خواهم از تو تشکر نیز بکنم. تشکر به خاطر آن‌چه برای من می‌خواستی، به خاطر این‌که در همه‌ی این سال‌ها مرا شادمانی بخشیدی. این نامه را البته با عشق به تو، اما بیش از آن با سپاس‌گزاری از تو، برایت امضا می‌کنم.»

و با عشق نیز آن را امضا کرد، اما همین «سپاس‌گزاری و دمسردی» ناگهانی کلمه‌ی «متشکر» هیگار را به دنیایی به رنگ آبی آسمانی پرتاب کرد که هوای آن رقیق و همه چیز در آن همواره دستخوش سکون بود. مردم آن به نجوا با هم سخن می‌گفتند یا این‌که اصلاً صدایی از آن‌ها در نمی‌آمد. همه‌ی این چیزها و سینه‌ی گه‌گاه آتش‌گرفته‌اش که در آتش درونش با صدا می‌سوخت سرانجام وادارش کرد که برای پیدا کردن میلک‌من دد در خیابان‌ها راه بیفتد.

مدت‌ها پس از این‌که میلک‌من پول را تازد و همراه با نامه در پاکت گذاشت، پشت میز تحریر پدرش نشست. ستون‌هایی از اعداد و ارقام را به فهرست موجود افزود که هیچ‌گاه از هشتاد سنت کمتر یا زیادتر نمی‌شد. هنوز هم آشفته و کلافه بود، اما نه فقط به خاطر هیگار. مدتی پیش درباره‌ی تور زیر آبی با گیتار گفت‌وگو کرده بود. جوانکی نزدیک به شانزده‌ساله را در راهش از مدرسه به خانه، با چیزی که به نظر می‌رسید طناب بوده، خفه کرده و سرش را له کرده بودند. پلیس‌های اسب سوار ایالتی که با پلیس محلی همکاری می‌کردند می‌گفتند که روش کشتن او با روشی که پسر دیگری در آستانه‌ی سال ۱۹۵۳، و مردانی بالغ در سال ۱۹۵۵، با استفاده از آن کشته شده بودند، همانند بوده است – خفه کردن و له کردن صورت – در سالن‌های بیلارد و آرایشگاه‌های مردم می‌گفتند که وینی روت جاد، دوباره سر و کله‌اش پیدا شده است. حاضران در این پاتوق‌ها، با خنده‌ی تمسخر، این حکایت را برای آگاهی تازه‌واردها تکرار می‌کردند که وینی روت، قاتل محکومی که قربانیانش را با تبر مثله می‌کرده و

می‌کشته و اعضای بدن‌شان را توی کنده‌ی درخت‌ها می‌چپانده، در سال ۱۹۳۲، به‌خاطر جنایت‌های دیوانه‌وارش به تبعید از ایالت محکوم شده، اما سالی دو - سه بار از تبعیدگاهش فرار می‌کند.

یک‌بار آن زن جنایتکار دو هزار مایل را در دو ایالت با پای پیاده پیموده بود تا سرانجام دستگیر شده بود. چون قتلی فجیع در دسامبر همان سال، هنگامی که وینی روت آزاد بود، در شهر اتفاق افتاده بود، مردم جنوب مجاب شده بودند که کشتن جوانک کار او است. از آن پس هنگامی که خبر قتلی بسیار فجیع منتشر می‌شد، سیاه‌ها آن را به گردن وینی روت می‌انداختند. آن‌ها به این باور رسیده بودند چون وینی روت و قربانیانش هر دو سفیدپوست بودند - و دلیل باورشان به این موضوع را جنون سفیدپوستی معرفی می‌کردند - و می‌گفتند که قتل‌ها به گونه‌ای به‌راستی دیوانه‌وار فقط با هدف گرفتن غریبه‌ها طرح‌ریزی و اجرا می‌شود. چنین قتل‌هایی را فقط کسی که جنون نژادی داشته باشد می‌تواند مرتکب شود و این توصیف درباره‌ی وینی روت درست درمی‌آید. آن‌ها بی‌هیچ تردید بر این باور بودند که اشخاص هم‌نژاد به دلایلی باورکردنی ممکن است یکدیگر را بکشند: دست‌درازی به ناموس یکدیگر (چشم داشتن مردی به همسر مرد دیگر) سوءاستفاده از قاعده‌های مهمان‌نوازی (این‌که مثلاً کسی به سراغ ظرف خوراک گوشت خوابانده در سُس خردل دوستش برود و گوشت آن را برباید)؛ یا ناسزاگویی‌هایی که توهین به مردانگی، شرافت، انسانیت و سلامت روانی اشخاص را در برداشته باشد. مهم‌تر از این، آن‌ها جرم‌های‌شان را روا می‌شمردند، چون معتقد بودند که آن‌ها را در اوج عواطف خود: خشم، حسادت، آبروباختگی و... مرتکب شده‌اند. قتل‌های عجیب و غریب مایه‌ی سرگرمی‌شان بود، مگر این‌که قربانی آن‌ها خودی باشد.

آن‌ها درباره‌ی انگیزه‌های وینی روت برای قتل اخیر حدس‌هایی می‌زدند. کسی می‌گفت که او به دلیل در بند بودنش دیوانه شده بوده و دنبال طعمه‌ای بیگانه می‌گشته است. اما خوب می‌دانسته است که نمی‌تواند آن‌قدر انتظار بکشد

تا مردی بالغ به چنگش بیفتد و بنابراین، به شکار یک بچه‌مدرسه‌ای رفته است. یکی دیگر می‌گفت: شاید او از کفش دو رنگ بدش می‌آمده و پس از این‌که از قفس تنگ و تار خویش بیرون آمده و چهارصد مایل تا رسیدن به نقطه‌ای امن پیاده‌روی کرده، اولین چیزی که دیده پسری با کفش دو رنگ بوده. از این‌رو نتوانسته است دیدن او را تحمل کند و دیوانه شده است.

به هر حال، همه‌ی این لطیفه‌ها را رشته‌ای از دهشت ناگفته به‌هم پیوند می‌داد. پلیس می‌گفت شاهده‌ی وجود داشته که فکر می‌کرده «سیاه‌پوستی با موهای پرپشت» را دیده که از حیاط مدرسه‌ای که جسد پسرک در آن‌ها پیدا شده، فرار می‌کرده است.

پرتر گفت: «همون سیاه‌پوست رو که موهای پرپشتی داشته وقتی که می‌گفتن سام شپرد زنش رو با تبر کشته دیده بودن.»

گیتار گفت: «اون که تبر خورده بود، مرد. بیس و هفتا ضربه‌ی تبر.»

«یا عسی مسیح! چرا بیست و هفتا؟ عجب قتل وحشتناکی!»

هاسپیتال تامی گفت: «هر قتلی فجعیه و قتل هر کسی هم سخته. بعضی فیلما رو دیدی که قهرمان‌شون دستاشو حلقه می‌کنه دور گردن کسی، و اون وقت اون شخص یه کم سرفه می‌کنه و بعدشم تموم می‌کنه؟ دوست من، این حرفا رو باور نکن. جسم آدمی قویه. وقتی که اون تو خطر مرگ می‌افته قدرت پیدا می‌کنه.»

«تو جنگ کسی رو کشتی، تامی؟»

«چن نفرو.»

«با دستای خودت؟»

«با سرنیزه، دوست من. اون مرد نود و دو ساله سرنیزه داشت، چوب اون برق

برق می‌زد. عجب برق ظریفی!»

«چه احساسی بهت دس داد؟»

«بد. خیلی‌آم بد. حتا وقتی هم آدم بدونه اگه حریفش رو نکشه اون

می‌گشده، بازم این کار براش خیلی ناگواره.»

مثل همیشه از گفت‌وگوی معقول تامی خنده‌شان گرفت.  
 یک مرد چاق گفت: «چون که اصلاً دوس نداشتی تو ارتش باشی. اما، اگه تو  
 خیابونا ول می‌گشتی و یهو ارول فابیوس سر راهت سبز می‌شد، چی؟»  
 و یک مرد چاق دیگر جواب داد: «پسر، من که دوس داشتم اون هالو رو  
 بزخم بکشم.»

«این حرف رو زن. اونا زودی دخلتو درمی‌آوردن.»

«من که موام پرپشت نیس.»

«واسه ت پرپشتش می‌کنن.»

«اونا با پنجه‌بکس چن تا قُپَه تو سرت می‌کارن، اون وقت اسمش رو  
 می‌ذارن مو.»

به جز خنده‌ی صدا دار امپایر استیت که از ته دل می‌خندید قهقهه‌ی دیگران از  
 نگاه میلک‌مَن حاکی از خستگی و عصبانیت به نظر می‌آمد. همه‌ی حاضران در آن  
 اتاق می‌دانستند که در معرض دستگیری‌اند، زیرا همه‌ی آن‌ها خیابانگرد بودند و  
 هر چه هم بتوانند ثابت کنند چه کسی هستند و هنگام وقوع قتل کجا بوده‌اند، باز  
 عذاب زمان بازجویی را باید تحمل کنند.

یک نکته‌ی دیگر هم بود. مدتی بود که میلک‌مَن نشانه‌هایی گردآوری می‌کرد  
 که سیاه‌پوستی شاهد یا عامل یک یا چند مورد از این قتل‌ها بوده است. خطایی  
 در کار بود. کسی چیزهایی درباره‌ی مقتول می‌دانست. مثلاً این که آیا روت تحمل  
 دیدن کفش دو رنگ را دارد؟ آیا پسرک کفش دو رنگ به پا داشته یا نه؟  
 روزنامه‌ها درباره‌ی این جزئیات چیزهایی می‌گفتند؟ یا این که این جزئیات  
 زاییده‌ی پندار یک خیال‌پرداز چالاک بود؟

تامی‌ها داشتند دست و پای‌شان را جمع می‌کردند. آن‌ها به مردی که از لای  
 در سرک می‌کشید گفتند: «بسته، آرایشگاه داره تعطیل می‌شه.» گفت‌وگوها  
 فروکش کرد. مردانی که تا لحظه‌ای پیش دور هم جمع بودند، به نظر نمی‌رسید  
 مایل به ترک آرایشگاه باشند. گیتار هم نمی‌خواست برود، اما سرانجام کتش را

پوشید. از سر شوخی مثنی حواله‌ی امپایر استیت کرد و جلو در آرایشگاه به میلک‌من پیوست. مغازه‌های جنوب شهر لامپ‌های برق و مهتابی‌های حلقه‌ای کم‌نوری داشتند که آن هم در برابر ستون‌های پرفروغ نوری که شهرداری برای عید کریسمس از تیرهای برق می‌تابانید، رنگ می‌باخت. تنها در مرکز شهر لامپ‌ها بزرگ، درخشان، شادی‌بخش و امیدآفرین بودند.

دو مرد وارد خیابان دهم شدند و به طرف خانه‌ی گیتار راه افتادند.

میلک‌من گفت: «عجب! عجب! افتضاحی!»

گیتار گفت: «چه زندگی افتضاحی شده؟ افتضاح و مصیبت!»

میلک‌من به نشان موافقت با او سر تکان داد: «ریل‌رود تامی می‌گفت اون کفش دو رنگ پاش بوده.»

گیتار پرسید: «راس راسی پاش بوده؟»

«پاش بوده چیه؟ خودتم می‌دونی که پاش بوده. تو هم همراه بقیه‌مون داشتی می‌خندیدی.»

گیتار نگاهی به او انداخت و گفت: «حالا چرا پره‌های دماغتو گشاد کردی؟»

«چون می‌دونم چه وقت کسی می‌خواد منو جر بیاره.»

«دِه‌مینه دیگه، مَرِد. واسه‌ی همینه که ممکنه احساس کنم دوس ندارم راجع

بهش صحبت کنم.»

«مقصودت اینه که دوس نداری راجع به اون با من صحبت کنی؟ الان که تو

آرایشگاه تامی همش حرف می‌زدی.»

«بین میلک، مدت‌ها من و تو دوسِ جونِ جوننی هستیم. درسته؟ اما

معنیش این نیس که ما آدمای متفاوتی نباشیم. آدمای همیشه نمی‌تونن راجع به

همه‌ی چیزایه جور فکر کنن. نمی‌شه بذاریم هر کی هر جور دوس داره راجع به

اون مسئله فکر کنه؟ تو این دنیا همه جور آدم پیدا می‌شه. بعضیا کنجکاون، بعضیا

نه. بعضیا حرف می‌زنن، بعضیا هم جیغ و داد راه می‌ندازن؛ بعضیا لگد می‌پروونن،

بعضی دیگه هم لگد می‌خورن. مثلاً، پدرتو در نظر بگیر. اون لگد می‌پروونه.



اولین باری که چشمام به اون افتاد، وقتی بود که داشت با اردنگی ما رو از خونه می نداشت بیرون. دُرُس همون جا میون من و تو تفاوت وجود داشت، اما به هر حال ما به دوسی مون ادامه دادیم...»

میلک مَن ایستاد و گیتار را هم وادار به ایستادن و رو برگرداندن کرد.  
«می دونم، نمی خوام یه سخنرانی مزخرف برام بکنی.»

«این که سخنرانی نیس، مرد. می خوام یه چیزی رو بهت بگم.»

«خب، بگو، اما یه سخنرانی مزخرف پرت و پلا تحویلم نده.»

گیتار پرسید: «به چی می گن سخنرانی؟ موقعی که آدم دو ثانیه هم حرف نزنه؟ وقتی آدم به جای حرف زدن به حرف کس دیگه گوش بده؟ سخنرانی یعنی همین؟»

«نه. سخنرانی یعنی این که کسی با یه آدم سی و یک ساله مته یه بچه ی ده ساله حرف بزنه.»

«می خوای حرف بزنی یا نه؟»

«ادامه بده. حرف بزنی. فقط با اون لحن خوشمزه حرف نزن. یه جوری صحبت نکن که انگار تو معلمی منم یه بچه ی مفنگی.»

«مشکل همینه، میلک مَن. تو بیشتر متوجه لحن صحبت منی، نه اون چه بهت می گم. من می خوام بهت بگم که ما ناچار نیسیم سر هر چیزی با هم موافق باشیم؛ بگم که ما آدمای متفاوتی هستیم؛ بگم...»

«می خوای بگی یه راز چرتی داری که نمی خوای من درباره اش چیزی بدونم؟»

«می خوام بگم یه چیزایی هس که من بهش علاقه مندم، تو نیسی.»

«از کجا می گی من بهش علاقه مند نیسم؟»

«من تو رو می شناسم و می شناختم. تو دوسای باکلاست رو برای پیکانیک می بری جزیره ی آنوره<sup>۱</sup>. تو می تونی پنجاه درصد نیروی فکری رو صرف یه

ذره... بکنی. اون هرزه‌ی کله‌قرمزه و اون یکی جنوبیه رو می‌آری خونه و هیچ هم نمی‌گی بین تون چی می‌گذره.»

«باورم نمی‌شه. بعد این همه سال که با هم دوس بودیم، حالا دیگه واسه‌ی رفت و آمدم به‌جایی که توش زندگی می‌کنم، خوارم می‌کنی؟»  
«نه جایی که توش زندگی می‌کنی – جایی که پاتوقته. تو هیچ‌جا زندگی نمی‌کنی. نه تو خیابون دکتر، نه جنوب شهر.»

«بهم حسودیت می‌شه؟»

«نه اصلاً هم بهت حسودیم نمی‌شه.»

«هر جا من هستم قدمت بر چشم. من که سعی کردم قانعت کنم با من بیای آنوره.»

«لعنت به اون آنوره! می‌شنوی؟ تنها راهش که من ممکنه برم به اون بهشت سیازنگیا، اینه که یه جعبه دینامیت و کلی فتیله با خودم ببرم.»  
«اون جا رو دوس داشتی که.»

«هیچ وقت دوشش نداشتم. همراه تو رفتم، اما هیچ وقت اون جا رو دوس نداشتم. هیچ وقت.»

«مگه سیاهایی که اون جا خونه‌های ساحلی دارن چشونه؟ مقصودت از این کارا چیه گیتار؟ از هر سیاه‌پوستی که کف خونه‌ی مردم رو نسابه و پنبه درو نکنه جر می‌آی. این جا که مونتگمری آلاباما نیس.»

گیتار به میلک من نگاه کرد. ابتدا خشمگین بود، اما بعد خنده‌اش گرفت.  
«راس می‌گی، میلک من. هیچ وقت تو عمرت مثل حالا حرف راس نزدی. معلومه که این جا مونتگمری آلاباما نیس. بگو ببینم، اگه بود چی کار می‌کردی؟ اگه این جا هم یه مونتگمری دیگه بشه چی؟»

«یه بلیت هواپیما می‌خرم.»

«درسه. حالا تو درباره‌ی خودت یه چیزی رو می‌دونی که پیش‌ترها نمی‌دونستی: این که کسی هستی و چی هستی.»

«ها. مردی که زیر بار زندگی تو مونتگمری آلاباما نمی‌ره.»  
 «نه. مردی که نمی‌تونه اون‌جا زندگی کنه. اگه یه وقت زندگی برات سخت  
 بشه، گوشت تنت آب می‌شه. تو یه آدم جدی نیستی، میلک‌من.»  
 «جدی فقط یعنی بیچاره. معنی اونو خیلی خوب می‌دونم. پدر من یه آدم  
 جدیه. خواهرام هم جدی‌ان، اما هیش‌کی از مادرم جدی‌تر نیس. اون خیلی  
 جدیه و داره از کف می‌ره. پریروزا تو حیاط خلوت نگاش می‌کردم. مِثه  
 عجوزه‌ها رفتارش سرد و بی‌روح بود، اما می‌گفت باید تا پونزدهم دسامبر یه  
 مِثت پیاز گل رو تو زمین بکاره. این بود که روزانو نشسته بود و داشت  
 زمینو می‌کند.»

«خب؟ مقصود؟»

«مقصودم اینه که می‌خواس اون پیاز رو بکاره. مجبور نبود اون کارو بکنه، اما  
 گل کاشتند دوس داره. راسی راسی هم دوس داره. اما ای‌کاش قیافه‌شو می‌دیدي.  
 غمگین‌ترین زنا تو همه‌ی دنیا به‌نظر می‌اومد؛ و بدبخت‌ترین اونا. مسخره‌تر از  
 همه این‌که تو همه‌ی عمرم صدای خنده‌ی بلند مادرمو نشنیدم. اون گاهی وقتا  
 لبخند می‌زنه، گاهی‌ام یه ذره صدای خنده‌ش در می‌آد؛ اما باورم نمی‌شه هیچ‌وقت  
 با صدای بلند خندیده باشه.»

میلک‌من، بدون هیچ‌گونه تغییر حالتی و بدون این‌که خود از پیش بدانند،  
 خوابی را که درباره‌ی مادرش دیده بود، برای گیتار تعریف کرد. اسمش را خواب  
 گذاشته بود چون نمی‌خواست گیتار بگوید که به‌راستی اتفاق افتاده و خودش هم  
 به‌راستی آن را به چشم خود دیده است.

کنار سینک آشپزخانه ایستاده بود و داشت قهوه‌ی باقی‌مانده در فنجانش را  
 در آن می‌ریخت که چشمش از پنجره به حیاط افتاد و دید که روت خاک باغچه  
 را می‌کند. او حفره‌هایی کوچک می‌کند و چیزی شبیه به پیاز را در آن‌ها جا  
 می‌داد. همان‌طور که آن‌جا ایستاده بود و بی‌خیال به مادرش نگاه می‌کرد دید که  
 لاله‌ها از سوراخ‌هایی که مادرش کنده بود سر برآوردند. ابتدا لوله‌ای باریک،

سبزرنگ و تنها از هر سوراخ بیرون می‌آمد و سپس بر آن ساقه دو برگ می‌رویدند – هر کدام از یک سویش. چشمانش را مالید و دوباره نگاه کرد. این بار چند ساقه از زمین پشت سر روت سر برمی‌زدند. این‌ها یا همان پیازه‌های گلی بودند که او هم‌اکنون کاشته بود یا آنقدر توی کیسه‌ها مانده بودند که جوانه زده بودند. لوله‌های سبزرنگ بلند و بلندتر شدند و به‌زودی آنقدر زیاد شدند که به همدیگر و به لباس مادرش فشار وارد می‌کردند. اما باز هم روت به آن‌ها توجهی نمی‌کرد و رو بر نمی‌گرداند. او همچنان به کندن حفره‌ها سرگرم بود. بعضی از ساقه‌ها شروع به جوانه زدن کردند؛ جوانه‌هایی سرخ به رنگ خون که به‌صورت خوشه درآمدند و به پشتش خوردند. سرانجام به گل‌ها که رشد می‌کردند، به او سلام می‌دادند و خود را به او می‌مالیدند، توجه نشان داد. میلک‌من فکر می‌کرد که او از ترس – یا دست‌کم از تعجب – از جا خواهد پرید؛ اما او چنین نکرد. آن‌ها را به عقب هل داد و حتا حالتی به خود گرفت که انگار بخواهد به آن‌ها حمله کند، اما رفتارش در این حالت شوخ و شنگ به‌نظر می‌آمد. گل‌ها همچنان رویدند تا این‌که میلک‌من دید تا زیر شانه‌ی روت رسیده‌اند و بازوانش که با آن‌ها کتک‌شان می‌زد بالای سرهای کاکل‌دار و تردشان قرار گرفته است. آن‌ها خفه‌اش می‌کردند و با لب‌های نرم دندان‌دارشان نفسش را بند می‌آوردند. اما او فقط لبخند می‌زد و مثل این‌که پروانه‌هایی بی‌آزار باشند، از خود دورشان می‌کرد.

میلک‌من می‌دانست که آن‌ها خطرناک‌اند و به‌زودی همه‌ی هوای پیرامون مادرش را خواهند مکید و او را بی‌هوش نقش زمین خواهند کرد. اما به‌نظر می‌رسید که روت چنین گمانی در سر ندارد. سرانجام آن‌ها دورش را گرفتند و تنها چیزی که می‌دید انبوهی درهم تنیده از لاله‌ها بود که روی او که با آخرین توانش آن‌ها را کتک می‌زد، خم شده بودند.

میلک‌من همه‌ی این رخدادها را چنان برای گیتار تعریف کرد که گویی خواب او بر عقیده‌اش درباره‌ی خطرهای جدی بودن مهر تأکید می‌گذارد. سعی

می‌کرد هنگام نقل کردن داستان تا آن‌جا که ممکن است خود را بی‌خیال نشان دهد، اما سرانجام گیتار توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «واسه‌ی چی نرفتی کمکش؟»

«چی؟»

«کمکش کنی از زیر اونا بکشیش بیرون.»

«اما اون دوس داشت اون‌جا بمونه. کیف می‌کرد. اون‌جا رو دوس داشت.»

گیتار لبخندزنان گفت: «مطمئنی؟»

«حتماً هم مطمئنم. اونا همه رو خواب دیدم.»

«اونم مادرت بود.»

«آه ای مرد. چرا می‌خوای از تو اون‌یه چیزی دربیاری که اتفاق نیفتاده؟ از همه‌ی اون‌چه شنیدی می‌خوای به صحنه‌ی فوق‌جدی بیرون بکشی که بتونی باهاش دُرس بودن حرف خودتو ثابت کنی. یکی این‌که بگی من غلط می‌کنم نمی‌رم آلاباما. بعدشم این‌که بگی غلط می‌کنم تو تعریف کردن خوابم راستشو نمی‌گم. اصلاً غلط کردم خواب دیدم. مقصودمو می‌فهمی؟ کوچک‌ترین مسئله واسه‌ت به مسئله‌ی مرگ و زندگیه. دُرس داری می‌شی مته بابای من. اون فکر می‌کنه اگه کاغذگیر تو کشو مخصوص خودش نباشه، باید ازش معذرت بخوام. همه چه‌شون شده؟»

«به‌نظرت می‌آد همه راه غلط می‌رن غیر تو. مگه نه؟»

میلک‌من حرفش را پس گرفت. به‌یادش آمد که مدت‌ها پیش، شبی که پدرش را کتک زده بود، چه‌طور همه‌ی مردم در پیاده‌رو یک سمت خیابان جمع شده بودند و در جهت مخالف او راه می‌رفتند. انگار که گیتار هم در خوابش حضور داشته، گفت:

«شاید. اما من می‌دونم برای کجا ساخته شدم.»

«کجا؟»

«هر جا پارتی باشه.»

گیتار لبخند زد. دندان‌هایش به سفیدی دانه‌های برفی بود که روی کتتش نشسته بودند. گفت: «کریسمس مبارک. و سال نو خوش.» دست تکان داد و به خیابانی که خانه‌اش در آن بود پیچید و پیش از این که میلک‌من از او پرسد که کجا می‌رود تا به او بگوید که منتظرش بماند، در آن سایه سار برف پوش جنوب شهر از دید میلک‌من پنهان شد.

میلک‌من دفتر حساب‌های فروشگاه سونی را بست و ستون شماره‌های آن را به حال خود رها کرد. اتفاقی برای گیتار می‌افتاد که پیش از این برای او افتاده بود. با شرح چگونگی زندگی‌اش برای میلک‌من، همواره او را عصبانی می‌کرد و گفت‌وگوهایش با میلک‌من تنها نشانه‌ای دیگر از دگرگون شدن او بود. دیگر میلک‌من نمی‌توانست از پله‌های اتاق او بالا برود و او را با خود به یک مهمانی یا بار بکشاند. و او هم دیگر نمی‌خواست درباره‌ی دخترها یا میگزاری حرفی بزند. ورزش جزء چیزهای انگشت‌شماری بود که هنوز مشتاق آن بود، موسیقی نیز. جز آن سراپا تنگدلی بود و انتظار، و سیاست.

جو صمیمانه‌ای که او برانگیخته بود میلک‌من را به گفت‌وگوی بیش از اندازه‌ی معمول درباره‌ی خانواده‌اش و دفاع از شیوه‌ی زندگی‌اش با اظهارنظرهای سهل‌انگارانه‌ای رهنمون شد که شرکت در مهمانی‌های پوسی و آنوره را نیز دربرمی‌گرفت. گیتار می‌دانست که این مهمانی‌ها تنها چیزی نیست که او به آن علاقه‌مند است و مگر می‌تواند بود نداند؟ او می‌دانست که میلک‌من دلبستگی‌های دیگری هم دارد. اما، از خودش می‌پرسید: مثلاً چی؟ خب. از کار و کسب پدرش که حسابی سر درمی‌آورد، این یکی. او به‌راستی، در آن کار خبره است. اما به‌زودی ناچار شد بپذیرد که کار معاملات ملکی به‌راستی کار مورد علاقه‌ی او نیست؛ و اگر بخواهد تا آخر عمر درباره‌ی اجاره و ملک فکر کند دیوانه می‌شود. اما، او می‌خواست آن‌چه را که از عمرش مانده بود فقط با همین کار سر کند. و به‌راستی نیز چنین بود. پدرش این‌طور فکر می‌کرد و گمان می‌کرد که او نیز همین‌طور تصور می‌کند.

شاید گیتار تا اندازه‌ای حق داشت. زندگی او بی‌هدف و پوچ بود و از این‌که مردم سرنوشت فاجعه‌باری داشتند ککش هم نمی‌گزید. هیچ‌چیز آن‌قدر برایش مهم نبود که خود را برای آن به خطر بیندازد و ناراحت کند. اما گیتار چه حقی داشت که با او این‌طور صحبت کند؟ او هم در مونتگمری زندگی نکرده بود؛ تنها کاری که کرده بود این بود که در کارخانه‌ی خودروسازی کار کرده بود و زیرجلکی در جاهایی - که هیچ‌کس نمی‌فهمید کجاست - و دوروبر آرایشگاه تامی پرسه می‌زد. هیچ‌وقت با زنی بیش از چند ماه نمی‌ماند، و دربارهی میانگین مدت زمان رابطه با زن‌ها می‌گفت: «تا وقتی که زیر سرشان بلند شود.»

میلک‌من فکر می‌کرد که او باید ازدواج کند. شاید خودم هم ناچار باشم ازدواج کنم. اما باکی؟ دوروبرشان زنان بسیاری بودند و او جوانی دلخواه برای زنان جمع‌انوره بود. شاید او یکی از آن‌ها را انتخاب کند، آن دختر موقرمز را. خانه‌ی زیبایی برای خود بیابد. پدرش برای پیدا کردن آن کمکش می‌کند. شراکت کامل با پدرش را شروع کند و... و چه؟ باید چیز دیگری هم باشد که او چشم به راهش باشد. نمی‌تواند خیلی به پول علاقه‌مند شود. تا به حال کسی پول را از او دریغ نداشته است؛ این است که جاذبه‌ی چندانی برایش ندارد. سیاست، دست‌کم به آن مفهومی که در آرایشگاه رواج دارد یا از نوع مورد علاقه‌ی گیتار. آن هم که خواب به چشمش می‌آورد. ملول شده بود. همه چیز خسته‌اش می‌کرد. شهر برایش ملال‌آور بود. مسائل نژادی که وجود گیتار را تباه می‌کرد، از همه ملال‌انگیزتر بود. فکر می‌کرد اگر مسائل سفید و سیاه نبود که بتوانند دربارهی آن‌ها صحبت کنند چه می‌کردند؟ اگر به توصیف تحقیرها، ستم و خشونت‌ی که زندگی‌شان (و اخبار تلویزیون) را دربرمی‌گرفت نمی‌پرداختند، اگر دربارهی کندی یا عالیجاه محمد بگو مگو نمی‌کردند چه می‌شد؟ هر خطای‌شان را توجیه می‌کردند. هر کار انجام نشده، هر صورت‌حساب پرداخت نشده، هر بیماری و هر مرگی را خطای انسان و روا می‌شمردند. و گیتار هم داشت درست مثل آن‌ها می‌شد. - با این تفاوت که هیچ‌وقت خطاهایش را توجیه نمی‌کرد - و به نظر

میلک من چنین می‌رسید که او هرگونه گلایه‌ی دوستان جمع‌شان از خود را بی‌درنگ می‌پذیرد.

میلک من به حمام که به‌جای آبدارخانه هم از آن استفاده می‌کردند، رفت و دوشاخه‌ی قهوه‌جوش را به برق وصل کرد تا برای خودش قهوه‌ی فوری درست کند. وقتی که او در آن‌جا بود، صدای سریع و آهسته‌ی کسی را که به شیشه‌ی پنجره می‌زد شنید. به دفتر برگشت و از میان حروف نام شرکت که پشت شیشه نوشته شده بود چشمان فِردی را دید و قفل در را باز کرد.

«هی، فِردی، چه خبرته؟»

«دنبال یه جای گرم می‌گردم. امشب همش دوندگی کردم. کریسمس داره می‌رسه و همه‌ی کار من شده این‌ور و اون‌ور دویدن تو خیابونا.» وظایفی که فِردی به‌عنوان سرایدار فروشگاه بزرگ به عهده داشت، مکمل وظیفه‌اش به‌عنوان پیام‌رسان و تحویل‌دهنده‌ی بسته‌ها شده بود.

میلک من از او پرسید: «کامیونتو بهت ندادن؟»

«مگه دیوونه‌ای؟ تا کون موتور زمین نیاد که کامیون به دردبخور بهم نمی‌دن.»

«رو قهوه آب بگیرم، یه فنجون می‌خوری؟»

«این همون چیزیه که دنبالشم. دیدم برقت روشنه، فکر کردم پیام این‌جا یه

فنجون قهوه‌ی گرم بخورم. معمولاً یه ذره آب سنگولی که توش نمی‌ریزی، ها؟»

«چرا معمولاً همین کارو می‌کنم.»

«آفرین پسر.»

میلک من رفت توی اتاق‌خواب، در مخزن آب سیفون دست‌شویی را بلند کرد و بطری ربع لیتری بی‌راکه از چشم می‌کین پنهانش می‌داشت از آن‌جا بیرون آورد. می‌کین نمی‌خواست در ساختمان محل کارش الکل وجود داشته باشد. الکل را به دفتر کار آورد. آن را روی میز تحریر گذاشت و برگشت که دو فنجان قهوه درست کند. وقتی که به دفتر کار بازگشت، فِردی کوشید تا وانمود کند که به بطری دهن نگذاشته است. روی قهوه‌شان الکل ریختند و میلک من دنبال سیگارش گشت.



فِردی آهی کشید و با آشفتگی گفت: «پسر، عجب زمونه‌ی سختی شده! عجب زمونه‌ی سختی شده!» و آن وقت، انگار که چیزی را که از یادش رفته بوده به یاد آورده باشد، پرسید: «رفیقت کجاس؟»

«مقصودت گیتاره؟»

«ها. گیتار. اون کجاس؟»

«این چند روز ندیدمش. گیتار رو که می‌شناسی. یه دفه غییش می‌زنه.»  
میلک من به ناگاه دریافت که موی فِردی چه قدر سفید شده است.

«چند سالته، فِردی؟»

«کی می‌دونه؟ یه روز صُب رو هم ریختن، عصرشم منو پس انداختن.» کرکر خندید. «اما تقریباً مدتا از دنیا اومدم گذشته.»

«همین جا دنیا اومدی؟»

«نه. تو جنوب. جاکسون ویل فلوریدا. بد ولایتیه پسر، بد. خیلی هم بد. می‌دونی که اونا حتا یه پرورشگاه هم تو جاکسون ویل ندارن که بچه‌سیاها رو توش راه بدن. اونا جاشون تو زندونه. به همه می‌گم که صحبت کردن ضد تبعیض نژادی رو تو زندون یاد گرفتم، اصلاً ککم هم نمی‌گزه.»

«نمی‌دونستم بی‌سرپرست بودی.»

«خب، بی‌سرپرست بی‌سرپرستم که نه. همه جور کس و کار داشتم، اما وقتی مامانم مرد، هیچ‌کدوم منو قبول نکردن. به خاطر نوع مردنش بود که هیچ‌کس منو قبول نکرد.»

«مگه چه جوری مرد؟»

«ارواح بردنش.»

«ارواح؟»

«به ارواح اعتقاد نداری؟»

«خب،» میلک من لبخندی زد و ادامه داد: «فکر می‌کنم دلم بخواد باور کنم.»

«بهتره باور کنی، پسر. اونا این‌جا هم هستن.»

«این جا؟» میلک من به دوروبر دفتر نگاهی نینداخت، اما دلش می خواست این کار را بکند. در بیرون دفتر، باد در تاریکی زوزه می کشید و فردی که به ارواح می مانست، دندان های طلایی اش برق زد. «مقصودم این نبود که اونا حتماً تو این اتاق هم هستن.» آن گاه سر راست کرد و به میلک من گوش سپرد، اما چون جوابی نشنید گفت: «نه. مقصودم اینه که اونا تو همین دنیا هم هستن.»

«خودتم اونا رو دیدی؟»

«خیلی. خیلی. ارواح، مادرمو کشتن. البته، ندیدم اونا بگشش، اما پس از اون دیدمشون.»

«راجع به اونا برام بگو.»

«نه، نمی گم. من راجع به ارواحی که دیدم حرف نمی زنم. اونا این کارو دوس ندارن.»

«خب، په راجع به اونایی که ندیدی بگو. اونى که مادرتو کشت.»

«خب باشه. راجع به اون یکی می گم. مادرم داشت با زن همسایه تو حیاط قدم می زد. اونا هر دو تاشون نگا کردن دیدن یه زن از جاده رد می شه. وایسادن و منتظر موندن بینن اون کیه. همین که اون زن نزدیک شد، زن همسایه داد زد: ماما. هنوز حرفش تموم نشده بود که اون زن به صورت یه ورزو سفید دراومد. دُرُس جلو چشم اونا. مامانم فوری همون جا از درد زایمون خودش رو انداخت زمین. وقتی من دنیا اومدم و منو بهش نشون دادن، جیغ زد و از هوش رفت. و دیگه هیچ وقت هوش نیومد. پدرم دو ماه پیش از این که من دنیا بیام مرده بود. این بود که هیچ کدوم از کس و کارام و هیچ کس دیگه قبول نکرد که بچه ای رو که یه ورزو سفید اونو به دنیا آورده بود، نگه داره.»

میلک من خنده اش گرفت. نمی خواست احساسات فردی را جریحه دار کند، اما نمی توانست از خنده خودداری ورزد. و هر چه بیشتر سعی می کرد جلو خنده اش را بگیرد خنده اش شدیدتر می شد.

فردی بیش از این که آزرده به نظر آید، شگفت زده به نظر می رسید. پرسید:

«باورت نمی شه. مگه نه؟»

میلک من از شدت خنده نتوانست جوابش را بدهد.

فردی گفت: «باشه.» و دست‌هایش را بالا برد. «باشه. همین جور به خنده‌ت ادامه بده. اما چیزای عجیب زیادی هستن که آدم از شون هیچ سر در نمی‌آره، پسر. بالاخره یاد می‌گیری. چیزای عجیب و غریب زیاده! چیزای عجیب و غریبی که تو همین شهر اتفاق می‌افته.»

اکنون دیگر میلک من توانسته بود جلو خنده‌اش را بگیرد. او گفت: «چی گفتی؟ تو این شهر چه چیز عجیب و غریبی داره اتفاق می‌افته؟ تازگی‌ها من ورزو سفید ندیدم.»

«چشماتو باز کن. از رفیقت بپرس. اون می‌دونه.»

«کدوم رفیق؟»

«رفیقت گیتار. از اون بپرس که چه چیزای عجیبی داره اتفاق می‌افته. از اون بپرس که چه جور شد یهو با امپایر استیت جورش جور شد.»

«امپایر استیت؟»

«آره. امپایر استیت.»

«هیچ‌کس با امپایر استیت جورش جور نمی‌شه. اون یه آدم خل و چله. با جارو دسته‌دارش همیشه یه گوشه وامی‌سه و هی اخ - تف می‌کنه. اون حتا نمی‌تونه حرف بزنه.»

«اون حرف نمی‌زنه. معنی‌ش این نیس که نمی‌تونه حرف بزنه. تنها دلیل این‌که حرف نمی‌زنه اینه که مدتا قبل زنشو با یه مرد دیده و از اون به بعد حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کنه.»

«خب، گیتار با اون چی کار می‌کنه؟»

«خوب سؤالیه. پلیسم تو خط پیدا کردن جوابشه.»

«چه جور شد از امپایر استیت رسیدی به پلیس؟»

«مگه نشنیدی؟ مردم می‌گن پلیس دنبال یه مرد سیاه‌پوسته که اون بچه سفیده رو تو حیاط مدرسه کشته.»

«اونو که می دونم. همه اونو می دونن.»

«خب. چیزایی که درباره‌ی قاتل می‌گن با استیت جور درمی‌آد. گمونم گیتارم  
واسه‌ش جاگیر می‌آره. پناهش می‌ده.»

«هیچم بعید نیس. می‌دونم که گیتار این جور آدمیه. هر کی رو که قانون  
دنبالشه پناه می‌ده. از سفیدا بدش می‌آد، به‌خصوص از آجاناشون. و هر کی که  
اونا دنبالش باشن می‌تونه رو کمک اون حساب باز کنه.»

«تو حالت نیس. اون و استیت کاری نکردن که انگار اون استیت رو پناه داده.  
کارشون جوریه که انگار استیت اون پسره رو کشته.»

«یه کم مست نکردی، فردی؟»

«چرا، یه کم مس کردم، اما این موضوع هیچ‌چی رو عوض نمی‌کنه. ببین.  
وقتی امت تیل کشته شد یادته؟ سال پنجاه و سه بود. خب، دُرُس پس از اون،  
بچه‌هه رو تو حیاط مدرسه کشتن. مگه نه؟»

«نمی‌دونم. تاریخ کشته شدن آدما یادم نمی‌مونه.»

فردی ناباورانه پرسید: «تو نمی‌دونی؟»

«نه، نمی‌دونم. مقصودت اینه که اون کار کار استیت بوده؟»

«مقصودم اینه که بگم اون این‌کارو کرده و گیتارم ازش خبر داره. و اینم  
می‌خوام بگم که یه کارای عجیب و غریبی داره اتفاق می‌افته. چیزایی که می‌خوام  
بگم همیناس.»

میلک من فکر کرد: «از دستم عصبانی شده چون از مادرش و قصه‌ی ورزو  
سفید خندیدم. اینه که سعی می‌کنه تلافیشو درکنه.»

فردی به سخنش ادامه داد: «چشاتو واز کن. همین الان وازشون کن.» به بطری  
ربع لیتری نگاه کرد. آن را تهی یافت. و برخاست که برود. «آره. یه چیزای عجیبی  
داره این جاها اتفاق می‌افته. اما اگه چیزی شنیدی از من نشنیده باش. دُرُس مته  
وقتی که اون کارگزار بیمه از رو پشت بوم مرسی پرید. داستانشو شنیدی؟»

«به نظرم می‌آد شنیده باشم.»

«فکر کنم اون وقت تو یه بچه‌ی نیم‌وجبی بودی. سال ۱۹۳۱ بود. خب، اونم واسه‌ی خودش یه اتفاق عجیب و غریبی بود.» فردی دکمه‌ی کتش را انداخت و کلاهش را که گوش‌هایش را می‌پوشاند روی سرش چپاند و گفت: «خب، واسه‌ی قهوه متشکرم، پسر. خیلی به من لطف کردی. خیلی.» دستکش‌ها را از جیبش بیرون کشید و به طرف در راه افتاد.

«خوش اومدی. فردی. کریسمس مبارک. شاید پیش از اون دیگه نبینمت.»  
 «همین‌طور واسه‌ی تو و خونواده‌ت. به آقای دد و مادرت از قول من کریسمس مبارک بگو.» دوباره لبخند زد. وقتی که به جلو در رسید دستکش‌هایش را دستش کرد. آن‌گاه به آرامی سرش را چرخاند و با میلک‌من رودر رو شد. «بهت بگم که یکی دیگه هم ممکنه راجع به اتفاق‌هایی که داره می‌افته یه چیزایی بدونه. کوریتینز. از اون پیرس.» برق دندان‌های طلایی‌اش را با لبخندش نشان داد و رفت.

## فصل پنجم

ترسش به هیچ‌رو تسکین نمی‌یافت. طاقباز روی تخت گیتار زیر نور خورشید دراز کشیده بود و توی این فکر بود که وقتی تیزی یخ‌شکن توی گردنش فرو برود چه حالی خواهد شد. اما تصور شتک سرخ‌رنگ خون و به سرفه افتادنش به سبب فرو رفتن یخ‌شکن در گلویش هم تکانی به او نداد. ترس همچون بختکی بر سینه‌اش افتاده، جا‌خوش کرده بود.

چشمانش را بست و دستش را روی صورتش گذاشت تا مانع از تأثیر مفرط نور خورشید بر افکارش شود. در سایه‌ی دستش یخ‌شکن‌هایی را می‌دید که تندتر از قطره‌های باران فرو می‌ریختند و او که پسرکی بیش نبود می‌کوشید تا با زبانش آن‌ها را بگیرد.

پنج ساعت پیش، قبل از این‌که او در خانه‌ی گیتار را بزند، روی پله‌ی بالا، جلو در، زیر قطره‌های باران تابستانی که هنوز آرام آرام با صدا به پنجره می‌خوردند، ایستاده و در این اندیشه فرو رفته بود که قطره‌ها یخ‌شکن‌های کوچک پولادی‌اند. و آن‌گاه در زده بود.

«کیه؟» صدای گیتار کمی حالت پرخاشجویانه داشت. هیچ‌گاه پیش از این‌که بداند چه کسی پشت در است در را باز نمی‌کرد.

جواب داد: «منم، میلک‌من. و منتظر ماند تا صدای سه دور باز شدن قفل در را بشنود.»

میلک من وارد خانه شد. بازوانش را زیر کت خیسش تا کرده بود.  
«نوشیدنی داری؟»

گیتار لبخندزنان گفت: «خودت که بهتر می‌دونی.» چشمان زاغش لحظه‌ای سیاهی رفت. از وقتی که بحث آنوره و آلاباما میان‌شان پیش آمده بود، یکدیگر را ندیده بودند، اما پس از آن دعوا کدورت‌شان برطرف شده بود. اکنون دیگر با یکدیگر راحت‌تر از آن بودند که نیازی به وانمود کردن آن بیابند. وقتی که در میان گفت‌وگو به ستیز با یکدیگر درآمدند، رجزخوانی‌های‌شان سرشار از شوخ‌طبعی بود. از این گذشته دوستی‌شان به شیوه‌هایی فوری‌تر در معرض آزمون قرار گرفته بود. شش ماه اخیر برای میلک من دوره‌ی خطرناکی بود. و در این مدت گیتار بارها به دادش رسیده بود.

میلک من گفت: «پس، قهوه برام بیار.» به آرامی یک مرد خیلی پیر روی تخت خواب نشست و گفت: «چه‌قد طول می‌کشد تا ردیفش کنی؟»  
«عمرأ ردیف بشه. تموم شده، مرد. عرقم نداریم. با چای چه‌طوری؟»  
«تو رو به عیسا.»

«اونم فله‌ایه. شرط می‌بندم تو فکر می‌کنی چای تو کیسه‌های کوچک سبز می‌شه.»

«تو رو به مسیح ولم کن.»

«مته پنبه‌ی لوئیزیانا. فقط فرقتش اینه که مردای سیاه‌پوستی که محصولش رو جمع می‌کنن تنبون و شلووارک پاشونه. همه‌جای هند اونا رو می‌بینی. اون بوته‌هایی که شکوفه‌هاشون کیسه‌ی چای سفید ریزه‌میزه‌س. خب؟»  
«گیتار، به من چایی بده. فقط چایی. نمی‌خواد جغرافی بگی.»

«جغرافی نمی‌خوای؟ خیلی خوب، جغرافی نمی‌گم. چه جوره یه کم تاریخ تو چاییت قاطی کنم. یا یه کم جامعه‌شناسی سیاسی - نه - بازم جغرافی. لعنتی، میلک. گمونم همه‌ی زندگیم شده جغرافی.»

«پیش از این‌که تو قوریت واسه‌ی مردم چای دم کنی، چایی رو آب نمی‌کشی؟»

«مثلاً، من حالا تو شمال زندگی می‌کنم. اولین سوالی که به ذهنم می‌رسه اینه که شمال چی؟ خب معلومه دیگه، شمال جنوب. واسه‌ی این که اگه شمال نباشه جنوبم نیس. اما معنی این حرف یعنی این که شمال با جنوب فرق می‌کنه؟ عمراً. جنوب فقط جنوبِ شماله...»

«اون برگای لعنتی رو نمی‌خواد بریزی تو آب جوش. آبو بریز رو اونا. تو قوری، مرد. تو قوری.»

«اما یه چیزشون توفیر می‌کنه که بهتره بگم. مثلاً شمالیا – اصل و نسب دارا و با کلاساشون – راجع به غذاشون مشکل پسندن اما، راسش نه راجع به این که غذاشون چیه. اونا به این موضوع عمراً اهمیت بدن. اون چه بهش اهمیت می‌دن ظاهر کاره. مقصودمو می‌فهمی؟ آفتابه – لگن رو می‌گم. تو نخ قوری رفتن شون واقعاً خنده‌داره، وقتی چای ارل‌گری رو از لیپتون فوری آلدمن تشخیص نمی‌دن.»

«به من چایی بده مرد. نه گندم‌ریزه وُن – تُن.»

«پیرمرده، لیپتون، کاغذخورده‌های نیویورک تایمز رو رنگ می‌کنه می‌ریزه تو کیسه‌های کوچیک سفید. سیاهای شمالی‌ام اونو می‌خورن و می‌زنه به سرشون. و دیگه نمی‌تونن خودشونو نیگه دارن. هیچ می‌فهمی چی می‌گم؟ چه قدم اون کیسه‌های کوچیک سفیدو دوس دارن.»

«او – وه، یا عیسا مسیح.»

«اونم یه جنوبیه. تو اسرائیل زندگی می‌کرده، اما دلش، اون دل کوچولوی ملوس و پرخونش، شمالیه. جنوبیا فکر می‌کنن اون از خودشونه. اما دلیلشون اینه که وقتی چشمشون بهش افتاد، اونو بسّه بودنش به تنه‌ی یه درخت. باید از اونی که بسته و اونی که بستنش پرسید. شمالیا بهتر می‌دونن...»

«داری راجع به کی حرف می‌زنی؟ سیاهای سفیدا؟»

«سیاهای سفیدا؟ با من جوری حرف نزن که انگار یکی از اون سیاپوستای نژادپرستی؟ کی راجع به سیاهای حرف زد؟ این‌جا فقط درس جغرافیه.» گیتار فنجان چای را که از آن بخار بلند می‌شد به دست میلک‌من داد. میلک‌من گفت:



«عجب! آگه این چاییه، منم تخم مرغ نیم بندم.»

«فهمیدی مقصودم از مشکل پسند چی بود؟ چرا تو باید یه تخم مرغ نیم بند باشی؟ چرا نتونی یه تخم مرغ پخته یا فقط یه تخم مرغ مونده‌ی نپخته باشی؟ و اصلاً چرا باید تخم مرغ باشی؟ سیاه‌ها خیلی چیزا ممکنه باشن، اما هیچ وقت تخم مرغ نبودن.»

میلک من خنده‌اش گرفت. گیتار دوباره همان کار را کرده بود. خیس خیس جلو در آمده بود. چیزی نمانده بود بیفتد و بمیرد. اما حالا می‌خندید، چای می‌ریخت و با صدای بریده جواب می‌داد: «چه طور، چه طور یه کاکاسیا نمی‌تونه تخم مرغ باشه؟ آگه بخواد می‌تونه تخم مرغ باشه.»

«نُج. اون نمی‌تونه تخم مرغ باشه. تو وجودش نیس که بتونه. این، به خلقتش مربوط می‌شه. خلقتش اجازه نمی‌ده تخم مرغ بشه، حالا هر چی می‌خواد سعی بکنه. طبیعت بهش می‌گه نه. می‌گه: "تو نمی‌تونی تخم مرغ بشی، سیازنگی." آگه بخوای می‌تونی کلاغ بشی یا این که یه بالن بزرگ بشی، اما نمی‌تونی تخم مرغ بشی. تخم مرغ سخت و پیچیده‌ن. شکننده و سفیدم هسن.»

«تخم مرغای قهوه‌ای هم پیدا می‌شه.»

«اونا سیاهن. غیر از اون، هیچ کس از اونا خوشش نمی‌آد.»

«فرانسه‌ایا خوششون می‌آد.»

«تو فرانسه بله، اما تو کنگو، نه. فرانسه‌ایا تو کنگو دس به تخم مرغ

قهوه‌ای نمی‌زنن.»

«چرا نمی‌زنن؟»

«از اون می‌ترسن. می‌ترسن. نکنه پوس شونو خراب کنه. مته آفتاب.»

«اما فرانسه‌ایا که آفتابو دوس دارن. اونا همیشه دوس دارن زیر نور آفتاب

بمونن. اونا تو ریویرا<sup>۱</sup> —»

۱. Riviera؛ منطقه‌ای در ساحل مدیترانه که جنوب شرقی فرانسه، خاک موناکو و شمال غربی ایتالیا را دربرمی‌گیرد و به خاطر هوای خوش، زیبایی و اقامتگاه‌های توریستی آن مشهور است. -م.

«اونا دوس دارن تو فرانسه زیر نور آفتاب بمونن، نه تو کنگو. به کنگو که می رسن از نور آفتاب بدشون می آد.»

«خب، من حق دارم هر چی دوس دارم بشم. و دوس دارم تخم مرغ باشم.»

«پخته؟»

«ها، پخته.»

در یک چشم به هم زدن گیتار حال و هوای خانه را عوض کرده بود. میلک من لبانش را خشک کرد؛ سعی می کرد تا چشمش به چشم گیتار نیفتد، چون می دانست که برقی فسفری در آن می تابد. اتاق کوچک در سکوت آمیخته به توجه فرو رفت. دور تراس طبقه‌ی دوم ساختمان دیوار کشیده بودند تا اتاقی اجاره‌ای فراهم شود که بانوی صاحبخانه بتواند از آن درآمدی کسب کند؛ و خانه‌اش دیدبانی نیز داشته باشد. پلکان بیرونی آنجا را به صورت ساختمانی مناسب برای یک شخص مجرد درمی آورد، و به خصوص مناسب شخص مرموزی مثل گیتار بینز بود.

میلک من از گیتار پرسید: «امشب جاتو به من می دی؟» و سپس با ناخن‌هایش وررفت.

«می خوای باهاش باشی؟»

میلک من به نشان تأیید سر تکان داد.

گیتار حرفش را باور نکرد. او تصور نمی کرد که دوستش به راستی می خواهد شب پیش از روز کشته شدنش آنجا بماند.

«وحشتناکه، مرد. خیلی آم وحشتناکه.»

میلک من پاسخی نداد.

«می دونی که من با تو از این حرفا ندارم. واسه‌ی خودمم نمی گم. همه

می دونن آدم نترسی هستی، دیگه لازم نیس اینو ثابت کنی.»

میلک من سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد، اما باز هم چیزی نگفت.

«همین؟ سکوت دیگه هیچ چی؟» گیتار با احتیاط صحبتش را پی گرفت:

«می تونی قلبتم از تو سینه‌ت دربیاری، اما فقط یه سیازنگی شجاع بیشتر تلف می‌شه.»

میلک‌من به طرف بسته‌ی پِل‌مَل دست دراز کرد. خالی بود. سپس او ته‌سیگاری را که هنوز قسمتی از سیگار آن باقی مانده بود از روی درپوش سبوی محتوی کره‌ی بادام‌زمینی محلی که آن روز گیتار از آن به‌جای زیرسیگاری استفاده می‌کرد، برداشت. روی تخت دراز کشید، انگشتان بلند دستش را روی جیب‌هایش که فکر می‌کرد کبریت در آن‌جا باشد مالید و گفت: «همه چی سرد و بی‌روحه.»

گیتار گفت: «چرت نگو، هیچ‌چی هم سرد و بی‌روح نیس. عمراً، حتا تو قطب شمال. فکر می‌کنی دروغ می‌گم، برو اون‌جا و خود احمقت کوه‌های یخ عجیب و غریبشو با چشمای خودت ببین. اون کوه‌های یخ اراده‌ی خرسای قطبی رو نشون نمی‌دن؟» گیتار از جا برخاست. سرش با سقف فاصله‌ای نداشت. از بی‌خیالی میلک‌من آزرده بود. راست ایستادن که بلندی قدش را نمایان می‌کرد، آشفتگی او را فرو نشانند. جعبه‌ای را از زیر یک صندلی با پشتی که در گوشه‌ی اتاق، صاف، به دیوار تکیه داشت، بیرون کشید و شروع کرد به خالی کردن آشغال‌های اتاق توی آن: کبریت‌های مصرف شده‌ی روی لبه‌ی پنجره و استخوان‌های خوک سوخاری که روز پیش خورده بود. فنجان‌های کاغذی چین‌داری که سالاد کلم از آن‌ها سرریز کرده بود، مچاله کرد و توی جعبه ریخت. آن وقت گفت: «همه‌ی سیازنگیایی که می‌شناسم خونسرد بودن رو دوس دارن. البته، عیبی هم نداره که آدم بتونه خودشو کنترل کنه، اما هیش‌کی نمی‌تونه آدمای دیگه رو کنترل کنه.» یک‌وری توی صورت میلک‌من نگاه کرد تا شاید در چهره‌اش نشانه‌ای - واکنشی بیابد. اما این نوع سکوت در او تازگی داشت. می‌بایست در وجود او اتفاقی رخ داده باشد. گیتار هم به‌راستی نگران وضعیت دوستش بود و هم این‌که نمی‌خواست در اتاقش اتفاقی بیفتد که پای پلیس به آن‌جا باز شود. زیرسیگاری را که در سبوی کره‌ی محلی بود، برداشت.

میلک من با لحنی آرام گفت: «بذار باشه. هنوزم سیگار نصفه‌ای که بشه کشید توش هس.»

گیتار همه‌ی زیرسیگاری را توی جعبه خالی کرد.

«چرا این کارو کردی. می‌دونی که سیگار نداریم.»

میلک من از روی تخت خواب برخاست و دستش را به طرف جعبه دراز کرد. اگر گیتار قدمی به عقب برنداشته و جعبه را به آن طرف اتاق پرت نکرده بود، میلک من برش می‌داشت و ته‌سیگارها را همان‌جا می‌گذاشت که پیش از آن بود. گیتار با ظرافت و سرعت یک‌گربه، بازویش را چرخاند و دستش را مشت کرد و روی دیوار گذاشت تا مانعی در برابر هرگونه حرکت میلک من به وجود آورد.

آن‌گاه با صدایی آهسته گفت: «گوش کن، گوش کن یه چیزی بهت بگم.»

ایستادند، رودرروی هم و پاها در مقابل یکدیگر. پای چپ میلک من بالاتر از کف اتاق در هوا مانده بود و چشمان گیتار با تاباندن نور سبز فسفری، تا اندازه‌ای از آن‌چه در دلش می‌گذشت حکایت می‌کردند، اما نگاه میلک من به او خیره مانده بود. پرسید: «اگه گوش نکنم، اون وقت چی می‌شه، مرد؟ می‌تونی منو بکشی؟ یادت باشه که اسم من می‌کین دده. همین الانش هم مُردَم!»

گیتار از این شوخی خودمانی خنده‌اش نگرفت، اما نشانه‌ی درک آن در چهره‌اش نمایان شد، آن‌قدر که برق نگاهش را آرام‌تر کرد.

گیتار گفت: «یکی باید به قاتلت بگه که...»

میلک من خنده‌ی کوتاهی سیر داد و به طرف تخت خواب برگشت. «خیلی نگرانی گیتار.»

«خیلی‌ام نگران نیستم، اما می‌خوام بدونم که تو چه جور اصلاً نگران نیستی. تو اومدی این‌جا و خودتم می‌دونستی که روز سی‌امه. اینم می‌دونی که اگه کسی بخواد تو رو گیر بیاره دیر یا زود سر و کله‌ش این‌جا پیدا می‌شه. حالا از من می‌خوای که تنهات بذارم. فقط به من بگو بینم چی کار می‌خوای بکنی؟»

میلک من گفت: «بین، تو همه‌ی این مدت فقط دوبار وحشت کردم. یکی دفه

اول، یکی‌ام دفه‌ی سوم. همیشه کارمو سر و سامون دادم. مگه نه؟»

«ها، اما این دفه وضع مشکوکه.»

«هیچم مشکوک نیس.»

«چرا، هس. تو، وضع خودت مشکوکه.»

«نیس. من فقط خسته‌م. از سر و کله زدن با آدمای دیوونه، از این شهر جایو<sup>۱</sup>،

از پرسه زدن تو خیابونا و به هیچ جا نرسیدن...»

«خب، اگه فقط خسته‌ای تو خونه راحت باش، به زودی هر چی دوس داری

استراحت می‌کنی. نمی‌تونم قول بدم که تخت‌خواب واسه‌ت راحت باشه.

گورگنا لحاف‌دوزای خوبی نیسن.»

«ممکنه این دفه اون پیداش نشه.»

«تو این شش ماهه که هیچ وقت نشده نیاد. فکر می‌کنی به خودت تعطیلیو

این جور چیزا بده؟»

«دیگه نمی‌تونم حرفمو از اون ماده‌سگ پنهون کنم. تصمیم گرفتم تمومش

کنم. از ماه بعد دیگه نمی‌خوام این رابطه رو ادامه بدم.»

«چرا به کس و کارش نمی‌گی یه کاری بکنن.»

«کس و کارش منم.»

«گوش کن، میلک. اگه از این حرفا بزنی، گلامون می‌ره تو هم، ها. فقط یه

دقیقه به حرفم گوش بده. اون زنیکه دفه‌ی پیش با خودش یه کارد کارلسن آورده

بود. خودت که خوب می‌دونی کارد سلاخی کارلسن چه‌قد تیزه. مته لیزر تیکه

تیکه‌ت می‌کنه، مرد.»

«می‌دونم.»

«نه، هیچم نمی‌دونی. وقتی من و مون اونو ور داشتیم، تو بی‌الا

زیرشیروانی بودی.»

۱. Jive؛ یک نوع موسیقی سریع و پرهیجان با ضربه‌های قوی سازهای کوبه‌ای

«می دونم اون چی همراهش بود.»

«اگه به حرفت گوش بدم، فردا نه مون این جاس، نه گیتار. اونم این دفه ممکنه

با هفتیر بیاد.»

«کدوم احمق ممکنه هفتیر و بده دس یه زن سیاپوست؟»

«همون احمقی که یه تفنگ شکاری رو داد دس پُرت.»

«اون که سال‌ها پیش از این بود.»

«تازه اینم اون چیزی نیس که ذهن منو آزار می‌ده. اون چه بهش فکر می‌کنم

کارای تو. به نظر می‌آد می‌خواییش. مته اینه که منتظر شی.»

«از کجا فهمیدی؟»

«نگای خودت بکن. لباس پوشیده آماده‌ای.»

«می‌خواستم برم فروشگاه سونی سر کارم. می‌دونی که پدرم وادارم می‌کنه

پشت میز فروشگاه که وای می‌سم این جور لباس بپوشم.»

«فرصت واسه‌ی لباس عوض کردن که داشتی. نصفه‌شب تازه گذشته.»

«دُرُسه په. خودمو ترگل و رگل کردم و منتظر اونم. همین الان بهت گفتم که

دیگه نمی‌خوام مخفی بمونه...»

«په یه رازی تو کاره، مگه نه؟ تو یه رازی داری.»

«اون راز میون دو نفر مونه.»

«دو نفر؟ تو و اون؟»

«نه. تو و من. تازگیا فیلم‌های مسخره‌ای واسه من می‌آی.» به گیتار نگاه کرد و

لبخند زد: «فکرشم نمی‌کنی شاید متوجه بشم.»

گیتار جوابش را با خنده داد. حالا که دریافته بود رازی در میان است،

می‌بایست توجهش را به ترمیم شکاف پدید آمده در رابطه‌شان متمرکز می‌کرد.

«بسیار خوب آقای دد، سرورم. تنها بمون. می‌شه از مهمونت خواهش کنی

پیش از این که بره لطف کنه یه کم خونه رو جَم و جور کنه؟ دوس ندارم وقتی

برگشتم ببینم همه‌ی ته‌سیگارا رو کپه کرده تو سر تو. محبت کنه همه رو یه گوشه

جَم کنه تا یک جا بریزم شون بیرون. اما، اگه قرار بر این شد که سرِ اون به باد بره و تو ته سیگاراتو تو اون بریزی، از تو قفسه‌ی پستو حوله بردار و اونا رو جم کن.»  
آن دو پس از شوخی مناسبی که بدون قصد قبلی میان‌شان درگرفته بود، خندیدند و هنوز صدای قهقهه‌شان می‌آمد که گیتار کت چرمی قهوه‌ای رنگش را برداشت و رفت.

میلک‌مَن صدایش کرد و گفت: «سیگار می‌خوام. پیش از این که پزی چن تا سیگار به من بده.»

گیتار از وسط پله‌ها جواب داد: «خدا... فظ.» دیگر حواسش پیش میلک‌مَن نبود و از پیش به سوی خانه‌ای پرواز کرده بود که در آن‌جا شش پیرمرد منتظرش بودند.  
او آن شب به خانه بازنگشت.

میلک‌مَن آرام زیر نور آفتاب دراز کشیده بود. ذهنش رها از اندیشه و ریه‌هایش مشتاق رسیدن دود. کم‌کمک ترس از مرگ و اشتیاق آن دوباره در او بیدار شد. مهم‌تر از همه این که او می‌خواست از شر همه‌ی آن‌چه می‌دانست و از درگیری ذهنی‌اش با آن‌چه شنیده بود، خلاص شود. و آن‌چه درباره‌ی این جهان می‌دانست همان چیزهایی بود که دیگران برایش گفته بودند. اقدام‌ها و نفرت‌ورزی‌های دیگران در نگاه او پیش‌ری ارزش نداشت. خودش هم هیچ کاری نمی‌کرد. جز آن زمان که پدرش را کتک زد، هیچ‌گاه دست به اقدامی مستقل نمی‌زد و آن اقدام، یعنی تنها اقدام مستقلش، نیز آگاهی‌هایی ناخواسته برایش به‌بار آورده بود و مسئولیتی که حاصل آن آگاهی‌ها بود. وقتی که پدرش چیزهایی درباره‌ی روت به او گفته بود، در تنفر از روت با او سهیم شده بود اما احساس می‌کرد تحریکش کرده‌اند؛ احساس می‌کرد باری را روی دوشش گذاشته‌اند که بر آن سنگینی می‌کند. هیچ‌چیز از آن‌چه پدرش برایش گفته بود تقصیر او نبود و او نمی‌خواست کسی وادارش کند که به آن فکر کند، او را در آن دخالت دهد یا مجبورش کند که برای آن کاری بکند.

با چنان احساس حق به جانب بودن رخوت آلودی روی تخت خواب گیتار غلتید، همان احساسی که وادارش کرده بود نزدیک به یک هفته پیش از آن، همچون کارآگاهی مادرش را هنگام خروج از خانه تعقیب کند.

هنگامی که شتابان از یک مهمانی به خانه برمی گشت، هنوز اتومبیل بیوک می کین را در گوشه‌ی خیابان متوقف نکرده و چراغش را خاموش نکرده بود که مادرش را کمی آن سوتر در خیابان بی دکترا دید. ساعت یک و نیم صبح بود، اما، در آن وقت شب، یقه‌ی کش را بالا کشیده بود و به هیچ رو تمایل به پنهان کاری در او دیده نمی شد. با حالتی به خیال خود او مصممانه راه می رفت؛ نه شتابان نه بی هدف. با گام‌های موزون، پی کاری نجیبانه و آبرومند.

وقتی که روت از تقاطع خیابان گذشت، میلک من لحظه‌ای صبر کرد و سپس خودرو را روشن کرد. با حرکتی آرام، بدون این که دنده عوض کند تقاطع خیابان را دور زد. روت در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. میلک در تاریک - روشن نیمه شب صبر کرد تا این که اتوبوس آمد و روت سوار آن شد.

بی تردید آن جا که او می رفت میعادگاه عشاق نبود. مرد می بایست جایی در آن نزدیکی منتظر او باشد و سوارش کند. هیچ مردی اجازه نمی دهد تا زنی که به او عشق می ورزد، نیمه شب با وسیله‌ی حمل و نقل عمومی به سراغش برود، به ویژه اگر سن آن زن به اندازه‌ی روت باشد. و به هر حال، کدام مرد است که به زنی شصت ساله دل ببندد؟

رد اتوبوس را گرفتن برایش به کابوس می مانست. اتوبوس جابه جا توقف می کرد و توقف هایش طولانی بود؛ و تعقیب کردن آن، در گوشه‌ای پنهان شدن و دیدن این که او از آن پیاده می شود یا نه، کاری دشوار. میلک من رادیوی خودرو را روشن کرد، اما موسیقی که او امیدوار بود اعصابش را آرام کند آن را بیشتر تحریک می کرد. خیلی عصبی شده بود و جدی به فکر برگشتن افتاده بود.

سرانجام، اتوبوس در ایستگاه راه آهن درون روستا متوقف شد. ایستگاه آخرش بود. در آن جا مادرش را دید که همراه با تعدادی انگشت شمار مسافران



باقی مانده‌ی اتوبوس به سالن انتظار راه آهن می‌رفت. فکر کرد شاید ردش را گم کند و متوجه نشود که سوار چه قطاری می‌شود. دوباره فکر برگشتن به خانه به سرش افتاد. دیر وقت بود. خسته شده بود و مطمئن نبود بخواهد بیش از آن چیزی درباره‌ی مادرش بداند. اما، او که آن قدر راه آمده بود، فکر کرد که برگشتن از آن جا و نیمه‌کاره رها کردن این کار احمقانه است. خودرو را در پارکینگ ایستگاه متوقف کرد و آهسته به طرف ایستگاه به راه افتاد. فکر کرد: شاید نخواهد سوار قطار بشود. شاید مرد در ایستگاه با او قرار گذاشته باشد.

پیش از باز شدن درها نگاه دقیقی به هر طرف انداخت. در داخل سالن از او خبری نبود. ساختمانی کوچک با طرحی ساده بود و کهنه، اما روشن. بر فراز سالن انتظار کوچک آن، نقش بزرگ مهر میشیگان، با رنگ متالیک درخشان که شاید با استعدادی هنری در سطح دانش‌آموزی دبیرستانی رنگ‌آمیزی شده بود، خودنمایی می‌کرد. تصویر دو گوزن به رنگ صورتی که روی پاهای‌شان بلند شده بودند، بر دیوار دیده می‌شد. گوزن‌ها روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودند و عقابی در میان آن دو و در امتداد سطح دیدشان قرار گرفته بود. بال‌های عقاب گشوده بود و به بازوان گشوده‌ی انسان می‌مانست. سرش به طرف چپ چرخیده بود. یکی از چشمان خشم‌آلودش را به یکی از گوزن‌ها دوخته بود. واژه‌های لاتین ارغوانی‌رنگی روی یک نوار پارچه‌ای بلند در زیر نقش مهر نوشته شده بود: سی‌کواتریس پنینسولم آموتنام سرکومسپایس. میلک‌من لاتین نمی‌دانست و نفهمید که چرا روی مهر ایالت ول‌ورین<sup>۱</sup> نقش گوزن زده‌اند، یا این که اصلاً آن‌ها گوزن هستند یا نه؟ او داستانی را که گیتار درباره‌ی کشتن یک گوزن برایش گفته بود به یاد آورد. و به این فکر افتاد که «آدم نباید چنین کاری بکند.» میلک‌من تکانه‌ی بد حالتی نزدیک به پشیمانی را احساس کرد؛ اما بر آن احساس چیره شد و دوباره جست‌وجو برای یافتن مادرش را از سر گرفت. به طرف پشت ایستگاه

۱. Wolverine؛ ایالت میشیگان، برگرفته از نام نوعی جانور پستاندار از خانواده سمور و راسو، بومی امریکای شمالی، با نام علمی گولو لوسکوس (Gulo Luscus).

رفت، اما باز هم او را ندید. آن‌گاه متوجه شد که در طبقه‌ی بالاتر هم سکویی هست که برای رسیدن به آن باید از پله‌ها بالا رفت و پیکانی که کلمه‌های فریلد و حومه‌های شمال شرقی روی آن چاپ شده است، راهنمای آن است. شاید او آن بالا باشد. با احتیاط به طرف پله‌ها به راه افتاد. به بالا و اطراف خود نگاه می‌کرد تا شاید او را ببیند. در این اندیشه بود که مبادا گمش بکند. صدای بلندگو سکوت را شکست و از رسیدن قطار ساعت دو و ربع به مقصد فریلد خبر داد که قرار بود سکوی بالا را ترک کند. به سرعت از پله‌ها بالا رفت و درست به موقع روت را دید که پا به درون یک واگن گذاشت. او هم به داخل واگنی دیگر پرید.

قطار ده‌بار و هربار به فاصله‌ی ده دقیقه توقف کرد. او در هر ایستگاه سرش را از پنجره‌ی قطار به بیرون خم می‌کرد و به در واگون‌ها می‌نگریست که مبادا مادرش بدون آگاهی او پیاده شود. پس از این‌که قطار شش‌بار توقف کرد، از راهنما پرسید که قطار بعدی کی به شهر باز خواهد گشت. و او پاسخ داد: «پنج و چهل و پنج دقیقه‌ی بامداد.»

میلک‌من به ساعتش نگاه کرد. ساعت سه بود. پس از نیم‌ساعت، وقتی که راهنما با صدای بلند گفت: «ارتفاعات فریلد، ایستگاه آخر.» میلک‌من بار دیگر به بیرون نگاه کرد و این‌بار مادرش را که پیاده می‌شد دید. به سرعت به پشت یک دیواره‌ی چوبی سه سویه که مسافران منتظر قطار از باد در پشت آن پناه می‌گرفتند، خزید تا آن‌که صدای پاشنه‌های پهن کفش لاستیکی مادرش را هنگام پایین رفتن او از پله‌ها شنید.

در آن سوی پناهگاه و به طرف خیابان پایین دستی، فروشگاه‌هایی وجود داشتند که اکنون همه‌ی آن‌ها بسته بودند؛ اما، خانه‌ای در آن‌جا نبود. فروشگاه‌ها، کیوسک‌های روزنامه‌فروشی، چای‌خانه و نوشت‌افزارفروشی بودند. مردم ثروتمند فریلد در جایی نزدیک به ایستگاه راه‌آهن زندگی نمی‌کردند و شمار بسیار کمی از خانه‌های شان، حتا از جاده‌ی ایستگاه، دیده می‌شدند. اما، روت، با همان گام‌های منظم راه خیابان را در پیش گرفت و پس از چند دقیقه خود را به

کوچه‌ی پهنی که هر چه جلوتر می‌رفت پهن‌تر می‌شد و گورستان فریلد در انتهای آن بود رساند.

میلک‌من به نرده‌ی آهنی قوس‌دار ورودی کوچه خیره شد. تکه‌هایی از صحبت‌های درگوشی مادرش یادش آمد که گفته بود: به وقتش در پی گورستانی مناسب برای به خاک سپردن جسد دکتر است - و می‌خواهد آن‌جا گورستان ویژه‌ی سیاه‌پوستان نباشد. و چهل سال پیش از آن، فریلد روستایی مزروعی بود و گورستانی خصوصی داشت و کوچک‌تر از آن بود که کسی به این فکر بیفتد که مردگانی سفید یا سیاه را در آن به خاک سپرده‌اند.

میلک‌من در ورودی کوچه به درختی تکیه داد و منتظر ماند. حالا دیگر او تردیدی نداشت که هر چه پدرش برایش گفته، حقیقت داشته است. و مادرش زنی ابله، خودخواه، مضحک و کمی هم هرزه بیش نیست. به این فکر افتاد که چرا در همه‌ی خانواده‌شان حتا یک آدم عادی هم پیدا نمی‌شود؟ یک ساعت صبر کرد تا مادرش برگردد.

آن وقت گفت: «سلام، مامان.» سعی کرد لحن کلامش همان قدر که احساسش حکم می‌کرد سرد و نامهربان باشد؛ و همان‌طور نیز، کوشید تا با بیرون آمدن ناگهانی از پشت درخت او را بترساند.

و موفق هم شد. زن از وحشت سکندری خورد و هوای دهنش را بلعید. «می‌کن! توپی؟ تو این جایی؟ وای، خدای من. من...» بیهوده می‌کوشید تا وضعیتش را عادی نشان دهد. لبخندی بی‌روح بر لبانش نشست و نیم‌نگاهی به میلک‌من انداخت. دنبال کلمه‌ها و رفتارهای مناسب آدم‌های متمدن بود.

میلک‌من به این حالت او پایان داد: «اومدی رو قبر بابات بخوابی؟ همه‌ی این‌ها سال‌ها همین کار می‌کردی؟ چن وقت یه بار شبو با بابات می‌گذروندی؟»

به نظر می‌رسید شانه‌های روت پایین افتاده است، اما او با لحنی بس قاطع گفت: «بیا بریم سمت ایستگاه قطار.»

در مدت چهل و پنج دقیقه‌ای که در پناهگاه کوچک منتظر قطاری که به طرف

شهر برمی گشت بودند حتا یک کلمه هم باهم صحبت نکردند. خورشید طلوع کرد و بر نام عاشقانی جوان که با رنگ روی دیوار نوشته شده بود، پرتو افکند. چند مرد از پله‌های منتهی به سکوی ایستگاه بالا می رفتند.

وقتی که قطار از خط فرعی به خط اصلی برگشت، هنوز آن‌ها باهم حرفی نزده بودند. فقط وقتی که چرخ‌های قطار باز به چرخش درآمدند و موتور آن سینه صاف کرد تا به راه بیفتد، روت شروع به صحبت کرد و صحبتش را هم از وسط جمله شروع کرد، انگار که از زمان بیرون آمدن او و پسرش از ورودی گورستان فریلد تمام مدت به آن فکر کرده باشد. «... چون که من راس راسی زن کوچیکی هستم. مقصودم این نیست که ریزه میزه باشم. مقصودم اینه که کوچیکم. و کوچیکم هم واسه‌ی اینه که چلوندم تا کوچیک بشم. من تو یه خونه‌ی خیلی بزرگ زندگی کردم که تو اون این قدر بهم فشار اومده که یه بسته‌ی کوچیک شدم. من هیچ دوستی نداشتم به جز همکلاسام که دوس داشتن به لباسا و جورابای بلند سفیدم دس بمالن. اما، من فکر نمی‌کردم هیچ وقت احتیاج به دوس پیدا کنم، چون که اونو داشتم. من کوچیک بودم، اما اون بزرگ بود. اون تنها کسی بود که راس راسی زنده بودن و زنده نبودنم واسه‌ش مهم بود. خیلیا علاقه‌مند بودن بدونن من زنده هستم یا نه، اما اون براش مهم بود. می‌کین. اون مرد خوبی نبود. شک نداشته باش که یه آدم متکبر و بیشتر وقتا احمق و خرابکار بود، اما براش مهم بود که من زنده هستم یا نه. اینم براش مهم بود که بدونه من چه جور زندگی می‌کنم. و هیچ‌کی تو این دنیا نبوده و نیست که این موضوع براش مهم باشه غیر اون. واسه‌ی اینه که من حاضر بودم هر کاری واسه‌ش بکنم. واسه‌م مهم بود که پیشش باشم، مته همه‌ی چیزاش و هر چی ازش استفاده می‌کرد و به اون دس می‌زد. بعداً فقط این واسه‌م مهم بود که بدونم، اون تو این دنياس و بعدم که از این دنیا رفت این احساس مهم دونستن عزیزام رو که از اون یاد گرفته بودم، تو خودم زنده نگه دارم.

«من زن عجیب و غریبی نیستم. فقط یه زن کوچیکم. من نمی‌دونم پدرت تو

اون مغازه که همیشه اون جا هستی، راجع به من بهت چی گفته. اما این مته اسم خودم واسه من روشنه که اون فقط خواسته با حرفاش دلتو به دس بیاره. اینم می دونم که هرگز به تو نمی‌گه که پدر منو کشته و می‌خواسته تو رو هم بکشه. چون که شما هر دو تاتون مانع توجه من به اون می‌شدین. می‌دونم که این حرفا رو هیچ وقت به تو نمی‌زنه. و می‌دونم که هیچ وقت بهت نمی‌گه دواهای پدرمو انداخته بوده بیرون. اما اینا همه ش حقیقت داره. من نتونستم پدرمو نجات بدم. می‌کن داروشو ریخته بود بیرون، منم خبر نداشتم. و اگه پای‌لت نبود تو رو هم نمی‌تونستم نجات بدم. بیشتر از هر کس پای‌لت باعث شد تو به دنیا بیای.»

میلک من انگار تازه داشت از خواب بیدار می‌شد. او که با گوش‌های سنگین آدمی کمابیش غرق شده در دریای اندیشه که خودش هم از این حالت خود آگاه باشد به سخنان مادرش گوش می‌داد، گفت: «پای‌لت؟»

«بله، پای‌لت. همون پای‌لت پیر دیوونه و بانمک. من و پدرت از وقتی پدرم مُرد و لنا و کوریتینز هنوز تاتی تاتی راه می‌رفتن، دیگه پیش هم نمی‌رفتیم. ما همه ش دعوای وحشتناکی با هم می‌کردیم. من اونو تهدید می‌کردم که می‌رم بلایی رو که به سر پدرم آورده بود به پلیس خبر می‌دم. اونم منو به قتل تهدید می‌کرد. اما هیچ‌کدوم مون تهدیدمونو عملی نمی‌کردیم. فکر می‌کنم پول پدرم واسه‌ی اون مهم‌تر از لذت کشتن من بود. منم اگه واسه‌ی وجود بچه‌هام نبود، آرزوی مرگ می‌کردم. اما اون رفت تو یه اتاق دیگه. و همه چیز همین جور موند تا این‌که تحمل من تموم شد. و اونم وقتی بود که به فکر افتادم اگه بخوام اون جور زندگی کنم راس راسی می‌میرم؛ یعنی اگه هیش‌کی به من دس نزنه و منم به هیش‌کی دس نزنم. از اون وقت بود که اومدم به فریلد و شروع کردم. اومدم واسه‌ی صحبت کردن. واسه‌ی صحبت کردن با کسی که دوس داشت به حرفام گوش بده و به من نمی‌خندید. کسی که می‌تونستم بهش اعتماد کنم. و اونم به من اعتماد داشت. کسی که به من... علاقه‌مند بود. به خاطر خودم این‌کارو کردم. واسه‌ی مهم نبود که اون زیر خروارها خاک باشه. می‌دونم، من بیس سالم بود که

دیگه پیشش نخوابیدم. اما سی سالم که شد ترس ورم داشت که اگه همه چی همون جور پیش بره می میرم.

«اون وقت پای‌لت اومد شهر. یه جوری به شهر اومد که انگار مالک شهره. پای‌لت، ربا و بچه کوچیکه‌ش. هیگارو می‌گم. پای‌لت صاف اومد دیدن می‌کن. و همین که منو دید فهمید موضوع چیه و یه روز از من پرسید: «اونو می‌خوای؟» بهش گفتم: «یکی دیگه رو می‌خوام.» بهم گفت: «اونم مته همه‌ی آدمای دیگه خوبه. گذشته از این، تو آبستن می‌شی. بچه‌تم از اونه. اون صاحب یه پسر می‌شه. اگه این نشد دیگه گوش به حرفام نده.»

«اون به من گفت که یه کارای خنده‌داری بکنم. و یه ماده‌ی خاکستری متمایل به سبز، مته خرده شیشه، داد به من که بریزم تو غذاش.» روت خندید. «احساس کردم یه دکترم. احساس کردم یه شیمیدانم که آزمایشای علمی مهمی رو انجام می‌ده. مؤثرم بود. می‌کن چار روز پشت هم اومد سراغم. اون حتا وسط روزم از دفترش می‌اومد خونه که پیشم باشه. گیج و منگ به نظر می‌اومد، اما هر جوری بود می‌اومد. بعدش کار تموم شد. دو ماه بعدشم آبستن شدم. وقتی می‌کن فهمید، فوری به پای‌لت شک برد. و به من گفت خودتو از شر بچه خلاص کن. اما این کارو نکردم. و پای‌لت کمکم کرد که اونو از سرم واکنم. بدون اون این قدر قوی نبودم. اون جون من و تو رو نجات داد. پای‌لت جوری مواظبت بود که انگار بچه‌ی خودشی. تا این‌که بالاخره پدرت اونو انداختش بیرون.»

میلک‌من سرش را به میله‌ی متصل به پشتی جلو خود تکیه داد. و همان‌جا نگه داشت تا سرمای میله به سرش برسد. آن‌گاه رو به مادرش کرد و گفت: «وقتی پدرت مرد، پیشش بودی؟»

«نه. با لباس خواب کنار تختش زانو زده بودم و انگشتای قشنگش رو

می‌بوسیدم. تنها قسمت بدنش بود که...»

«تو به من شیر می‌دادی؟»

«آره.»

«تا کی. تا وقتی... بزرگ شدم. خیلی آم بزرگ.»

روت رو به طرف پسرش کرد. سرش را بلند کرد و به چشمان او خیره شد:  
«برات دعا هم می کردم. هر شب و هر روز. رو همین زانو هام. حالا تو به رخم  
می کشی. مگه رو زانو هام چه آزاری بهت رسید؟»

این شروع گفت و گوهایی بود که حال به پایان رسید. مادر به طرف در رفت و  
میلک من این بار هم مانع رفتنش نشد. و پس از آن، دیگر به یادش نماند که کیست  
و کجاست. از ماگدلین که لنا صدایش می کردند و کوریتینز اول. از پدرش که  
کوشیده بود پیش از به دنیا آمدن او از شرش خلاص شود. از رنجش شدید پدر و  
مادرش از یکدیگر، رنجشی به نرمی و استواری پولاد. از آن رؤیاهای بیداری و  
آن سخنان بهت انگیزی که از مادرش شنیده بود نیز چیزی به خاطر نیامورد که گفته  
بود: «مگه رو زانو هام چه آزاری بهت رسید؟ چه آزاری؟»

صدای پاهایش و سپس صدای چرخیدن دستگیره‌ی در، کشیده شدن و باز  
چرخیدن آن را شنید. نادیده می دانست که مادرش، همان جا بیرون قطار ایستاده  
است و از پنجره‌ی قطار نگاهش می کند.

هیگار. هیگار آدمکش که می دانست چگونه از یخ شکن استفاده کند تقریباً  
پس از دریافت یادداشت سپاس‌گزاری به مناسبت عید کریسمس از میلک من، هر  
ماه در پی یافتن سلاح قابل حملی بود که بتواند معشوق حقیقی اش را با آن  
بکشد. او در بشکه‌ها، کمدها و قفسه‌های زیرزمین در حال جست و جو بود.

یادداشت «سپاس‌گزاری» او را سخت رنجانده بود، اما دلیل این که او شتابان  
برای یافتن سلاح به طرف کمدها می دوید این نبود. این کار را به این دلیل انجام  
می داد که میلک من را با دست‌های حلقه کرده به دور بازوان دختری با موهای  
ابریشمی به رنگ قرمز مسی که موهایش را روی آستین کش ریخته بود دیده  
بود. آن دو در کافه‌ی مری نشسته بودند و نگاه‌های مشتاق‌شان را به گیلان‌های  
جک‌دانیل که بر پایه‌هایی از سنگ خارا چیده شده بود، دوخته بودند. دخترک از

پشت سر تا اندازه‌ای به کوریتینز یا لنا شباهت داشت. وقتی که او، با چهره‌ی خندان، رویش را به طرف میلک‌من برگرداند و هیگار چشمان خاکستری‌اش را دید، انگشتِ نشانِ مِشتی که از کریسمس بر سینه‌اش نشسته بود، مثل نوک کارد سلاخی گشوده شده به آن فرو رفت. همین‌که ماه نو می‌شد و مدّ دریا را برمی‌انگیخت، هیگار به دنبال سلاح می‌گشت. از خانه‌اش بیرون می‌زد و برای یافتن مردی به راه می‌افتاد که معتقد بود برای خاطر او به دنیا آمده است. او که پنج سال از میلک‌من بزرگ‌تر بود و دختر عمه‌اش نیز بود، به هیچ‌رو نمی‌کوشید که شور و اشتیاق خویش را از او پنهان نگه دارد. به‌راستی بلوغ او و خویشاوندی‌اش با میلک‌من اشتیاقش به او را تب‌آلود ساخته بود. بنابراین، بیش از این‌که دوست‌دار او باشد، گرفتارش شده بود. شب‌ها با همین احساس می‌خفت و صبح‌ها نیز با همین احساس از خواب برمی‌خاست، زیرا وقتی که پس از گذراندن یک‌روز دیگر بدون حضور او به زحمت خود را به بستر می‌کشاند قلب او، مانند مِشتی گره کرده، دنده‌هایش را آماج ضربان خود می‌ساخت. و صبح‌ها، مدت‌ها پیش از آن‌که به‌طور کامل از خواب بیدار شود، اشتیاقی سخت جانسوز را در وجود خویش احساس می‌کرد که از خواب می‌پراندش، انگار که از خوابی بی‌رؤیا جسته باشد.

دور و بر خانه را می‌گشت، توی ایوان می‌رفت، توی خیابان‌ها راه می‌افتاد، به دکه‌های میوه‌فروشی سر می‌زد و به سراغ قصابی می‌رفت، مثل یک روح بی‌قرار؛ اما هیچ‌جا و هیچ‌چیز آرامش نمی‌کرد. نه گوجه‌فرنگی نوبر که مادر بزرگش قاچ کرده و کمی نمک‌زده جلوش می‌گذاشت، نه دسته‌ی شش‌تایی بشقاب‌های ارغوانی‌رنگی که ربا در تئاتر تیولی برده بود و نه شمع مومی نقش‌داری که هر دوی آن‌ها برایش درست کرده بودند؛ پای‌لت آن را قالب‌گیری و فتیله‌گذاری کرده و ربا با سوهان ناخن گل‌های کوچکی روی آن درآورده و آن را در یک جاشمعی واقعی که از فروشگاه خریده بود قرار داده و بغل تخت هیگار گذاشته بود. و نه حتا آفتاب بلند و تند نیم‌روز و تاریکی قیرگون شبانگاهی



هم. هیچ کدام نمی توانست ذهنش را از لبانی که دیگر با میلک من راز عشق نمی گفتند، پاهایی که به سوی او نمی شتافتند، چشمانی که دیگر به دنبال او نبودند و دست‌هایی که دیگر او را نوازش نمی دادند، دور نگه دارد.

گاهی اوقات با خودش ور می رفت، اما به جایی می رسید که بی میلی او بر شور و اشتیاقش غلبه می کرد و ذهن مشتاقش گفتی به برهوتی بی باروبر، سیلی آشکارا بی ثمر و ویرانگر یا بهمنی راه می جست که فقط سرنشینان هلی کوپتر نجات، شاید آن را یک پدیده‌ی طبیعی بی اهمیت بینگارند، اما قربانیان آن که آخرین نفس‌های زندگی خود را می کشند، آن را هم هدایت شده و هم مرتبط با خود می انگارند. خشونت حساب شده‌ی یک کوسه ماهی در او پدید آمده بود. مانند ساحره‌ای بود که جارویی را نیمه‌های شب، به آیین کودک‌کشی می برد انگار که میله‌ای از میان پاهایش او را به آن جا می راند. آن نوع روسی بود که نگران قوام آمدن بلغور آرد جوی باشد که برای تازه دامادش پخته است. قلیابی بود که با آب درآمیخته باشد. یا آن شهبانو یا معشوقه‌ی پادشاهی بود که همواره به یاد انگشتر زمردهش باشد که آن را در شراب سرخ کهنه‌ی پادشاه انداخته است. از طرح جزئیات رسالتی که انجامش بر عهده‌ی او بود، نیرو می گرفت. او در کمین میلک من بود. هرگاه مُشتی که در سینه‌اش به جای قلب می تپید آن انگشت نشانه‌ی برآ می شد؛ هرگاه هرگونه تماس با میلک من در نظرش بهتر از هیچ می آمد، به دنبال او راه می افتاد. نمی توانست به عشق میلک من برسد (امکان این که میلک من دیگر هیچ به او فکر نکند نیز برایش غیر قابل تحمل بود). این بود که تصمیم به ترساندن او گرفته بود.

در آن روزها موهایش مثل ابرهای توفان‌زا، تیره و پرپشت بود و با آن قیافه بارها به منطقه‌ی جنوب شهر و خیابان بی دکتر سر زد تا این که میلک من را یافت. گاهی وقت‌ها گشت‌زدن‌هایش دو - سه روز طول می کشید و کسانی که او را می دیدند به این و آن می گفتند: «هیگار باز هم دنبال میلک من راه افتاده.» زنان از پنجره‌ی اتاق‌هایشان نگاهش می کردند و مردان از روی بازی‌های شطرنج‌شان سر

برمی داشتند و به این فکر فرو می رفتند که آیا این بار او موفق خواهد شد یا نه. راه‌هایی که عشق گمشده، عاشقان زن و مرد را به آن می کشید، هیچ‌گاه برای مردم شگفت‌آور نبود. آن‌ها زنانی را می دیدند که به خاطر عشق گمشده‌شان جامه بر تن می دریدند و همچون سگان عوعو می کردند. و مردانی را می دیدند که در درگاه خانه‌ها می نشستند و به خاطر عشق گمشده‌شان سکه‌های پول خرد در دهان‌شان می نهادند. و این زنان و مردان زیر لب زمزمه می کردند: «خدا را شکر. شکر خدا که من گرفتار این جور عشقای گور به گور نشدم.» امپایر استیت نمونه‌ی مناسبی برای این جور عشق و عاشقی‌ها بود. او در فرانسه با یک دختر سفیدپوست ازدواج کرد و او را به خانه‌اش برد. مثل مگس سبکبال و کوشا بود. شش سال با او زندگی کرد تا روزی که او را در خانه با مرد دیگری تنها یافت که آن مرد هم سیاه‌پوست بود. و وقتی که فهمید زن سفیدپوستش نه فقط خود او و آن مرد سیاه‌پوست دیگر، بلکه همه‌ی مردان سیاه‌پوست را دوست می‌دارد، نشست سر جای خودش و دهنش را بست و دیگر کلمه‌ای سخن نگفت. ریل‌رود تامی کار شاگردی مغازه‌اش را به او داد تا او را از گداخانه و اردوی کار یا تیمارستان نجات دهد.

این بود که گشت و گذارهای هیگار جزء جدایی‌ناپذیر راز و رمزهای عاشقانه‌اش بود که نمود آن مردم را سخت مجذوب می‌ساخت، اما پیامدهایش چنین نبود. و سرانجام، موجب شد که او پسردایی‌اش را به دردر بیندازد و حقش را کف دستش بگذارد.

خوشبختانه، هیگار پیش از آن ثابت کرده بود که نالایق‌ترین قاتل دنیا است. او (در بحبویه‌ی خشم)، به سبب حضور قربانی‌اش در صحنه، هراسان می‌شد و به شدت شروع به لرزیدن می‌کرد، به طوری که ضربه‌های چاقو و تبرش و فرو کردن یخ‌شکنش در تن قربانی نابه‌جا از کار درمی‌آمد. و همین‌که تلاش‌های او با گرفتن مچ دستش از پشت، یا نگه داشتن بدنش از جلو، یا محکم نگه داشتن چانه‌اش خشی می‌شد، از حرکت باز می‌ماند و قطره‌های اشک هم در آن‌جا و هم

در زیر ضربه‌های شلاق پای‌لت که به راحتی به آن تن می‌داد، معصومانه از چشمانش سرازیر می‌شد. پای‌لت شلاقش می‌زد. ربا گریه می‌کرد و هیگار زیر ضربه‌های شلاق خودش را جمع می‌کرد. و همه چیز تمام می‌شد تا وقتی دیگر. این بار هم هیگار دستگیره‌ی در اتاق کوچک مجردی گیتار را چرخاند.

در قفل بود. این بود که یک پایش را روی طارمی ایوان گذاشت و شروع به ور رفتن با پنجره کرد. میلک من این سرو صداها را شنید و تکان خوردن پنجره را دید، اما از جایش تکان نخورد و دستانش را از روی چشم‌هایش برداشت. حتا وقتی که صدای جرینگ جرینگ به هم خوردن شیشه‌ی پنجره را شنید نیز حرکتی نکرد. هیگار، پیش از این که دست توی سوراخی ببرد که در پنجره درست کرده بود و دستگیره‌ی آن را بچرخاند، پاشنه‌ی کفشش را کشید. بالا بردن پنجره بیش از هر کار دیگر برایش وقتگیر بود. یک‌وری روی طارمی آویزان مانده بود و وزنش را روی یک پایش انداخته بود. پنجره در بالای تیر عمودی چارچوبش سر می‌خورد و از مسیر حرکتش خارج می‌شد.

میلک من نگاه نکرد. پشتش خیس عرق شده بود و عرق از زیر بغلش سرازیر بود. اما ترسش ریخته بود. آرام‌تر از روشنایی سحرگاهی در بستر دراز کشیده بود. گفתי نیروی جهان را می‌مکید و مجذوب اراده‌ی خویش می‌ساختش. و اراده‌اش بر کشتن هیگار قرار گرفته بود: یا اون منو می‌کشد یا من اونو. یا اون جووری که دلم می‌خواد تو این دنیا زندگی می‌کنم یا این که از این دنیا می‌رم. اگه قرار باشه من تو این دنیا بمونم، باید اونو بکشم. یکی زنده می‌مونه یکی می‌میره. من یا اون. انتخاب میون این دو تاس.

هیگار می‌میره. اون می‌میره، می‌میره، می‌میره.

اما او نمرد. به درون اتاق خزید و به طرف تخت خواب کوچک آهنی راه افتاد. یک کارد سلاخی توی دستش بود که آن را بالای سرش برد و با قدرت به طرف گوشت نرم گردن میلک من که از یقه‌ی پیراهنش بیرون زده بود پایین آورد. کارد به ترقوه‌ی مرد فرو رفت و به طرف شانهاش کج شد. شکاف کوچکی

که در پوست گردنش پدید آمده بود شروع به خونریزی کرد. میلک من تکانی خورد، اما نه دستش را حرکت داد و نه چشم گشود. هیگار دوباره کارد را بالا برد. و این بار با هر دو دستش. اما متوجه شد که نمی تواند دست هایش را پایین بیاورد. با تمام توان سعی کرد، اما مفصل های بازویش تکان نخورد. ده ثانیه گذشت. پانزده ثانیه. انگار که بازوان زن فلج شده بود. مرد خشکش زده بود.

پس از پانزده ثانیه میلک من دانست که بازی را برده است. آن وقت دستش را تکان داد و چشمانش را باز کرد. نگاهش به دستان بالا رفته و میخکوب شده ی زن افتاد. وقتی که زن چشم های مرد را دید، به فکر فرو رفت: عجب! یادم رفته بود چه قد خوشگله...

میلک من از جایش بلند شد. دست هایش را کنار تخت گرفت و ایستاد. او گفت: «اگه دستاتو همین جور نگه داری و اون وقت صاف بیاری شون پایین، می تونی اون کاردو صاف فرو کنی اون جای خودت. په چرا این کارو نمی کنی؟ اون وقته که همه ی مشکلات حل می شه.»

سپس گونه ی زن را نوازش داد و چشم از چشمان باز، غم زده، ملتمس و گودافتاده ی او برگرفت.

زن مدتی آن جا ماند و مدتی افزون تر از آن گذشت تا کسی بتواند اثری از او بیابد. هر چند، همه گمان می بردند که آن جا باشد. اگر کسی مدتی او را نمی دید حدس می زد کجاست. یک هفته پیش از آن روت از فردی شنیده بود که هیگار در شش ماه شش بار قصد جان میلک من را کرده است. او به دندان های طلای فردی نگاه کرده و پرسیده بود: «هیگار؟» سال ها بود چشمش به هیگار نیفتاده بود و در همه ی عمرش فقط یک بار به دیدن او رفته بود؛ که مدتی بسیار طولانی از آن گذشته بود.

«هیگار؟»

«بله هیگار. همون هیگار کوچولو.»

«پای لت هم اینو می دونه؟»

«البته که می‌دونه. هر دفه شلاقش می‌زنه، اما هیچ فایده‌ای نداره.»

روت آرام گرفت. لحظه‌ای فکر کرد که پای‌لت که عامل به دنیا آمدن بچه‌اش شده بود، چگونه ممکن است در پی کشتن او باشد. اما پس از آن لحظه‌ی آرامش از این‌که چرا خود میلک‌من در این باره چیزی به او نگفته بود، آزرده شد. سپس متوجه شد که به‌راستی میلک‌من چیزی به او نمی‌گوید و سال‌هاست که به او چیزی نگفته است. پسرش هیچ‌گاه کاری به کار او نداشت و آدمی واقعاً جدا از او بود. او همیشه به میلک‌من عشق می‌ورزید. زیرا از این‌که با شوهرش همبستر شود و از او فرزند دیگری بیاورد، بسیار ناامید بود. و از این‌رو فرزندی که به دنیا آورد، در وهله‌ی نخست حاصل پیوند دوباره میان او و می‌کین و نگه‌دارنده‌ی این پیوند و برقرارکننده‌ی دوباره‌ی زندگی مشترک جنسی‌شان بود. او، حتا پیش از به دنیا آمدنش هم احساسی نیرومند را در روت می‌پرورد؛ احساسی دزباره‌ی آن بودر خاکستری متمایل به سبزی که پای‌لت به او داده بود تا در آب باران حل کند و در غذای می‌کین بریزد، اما می‌کین خشمگین از خواب مصنوعی جنسی چند روزه‌اش بیدار شد و وقتی که متوجه باردار بودن زن شد، کوشید تا او را به سقط‌جنین وادارد. آن‌گاه طفلک به‌سبب خوردن نیم اونس روغن کرچکی که می‌کین به خوردش داده بود گرفتار حالت تهوع شد، و ناچار شد روی پاتیل داغی که تازه آب‌جوش آن را خالی کرده بود بنشیند و سپس صابون تنقیه کند و سوزن خیاطی به خود فرو کند (او تنها نوک سوزن را، در حالت چمباتمه، در حمام به خود فرو کرد و از ترس مرد که بیرون از حمام قدم می‌زد، به نشان تحمل درد، فریاد زد). و سرانجام وقتی که شکمش را درید (می‌خواست بشقاب صبحانه‌اش را بردارد که ناگهان به شکمش نگاه کرد و با کارد آن را درید) برای پیدا کردن پای‌لت، شتابان به جنوب شهر رفت. او که هیچ‌وقت به آن منطقه‌ی شهر نرفته بود، خیابانی را که پای‌لت در آن زندگی می‌کرد می‌شناخت، بدون این‌که بداند خانه‌اش کجاست. پای‌لت نه تلفن داشت و نه خانه‌اش شماره‌ای داشت. روت آدرس خانه‌ی پای‌لت را از عابری پرسید و او به خانه‌ی کوچک قهوه‌ای‌رنگی که

کنار جاده‌ی هموارنشده قرار داشت اشاره کرد. پای‌لت روی صندلی نشسته بود و ربا با قیچی موزنی موهایش را کوتاه می‌کرد. اولین بار بود که روت هیگار را که در آن وقت چهار - پنج سالش بود می‌دید. چاق و کوتاه‌قد بود و چهار گیسوی بلند داشت، دوتا از آن‌ها، مثل شاخ، بالای دو گوشش و دوتای دیگر هم مثل دم پشت گردنش. پای‌لت روت را دلداری داد و هلویی به او داد که روت نتوانست آن را بخورد، چون پرز به حلقش رفته و بیمارش کرده بود. پای‌لت به حرف‌هایش گوش سپرد و ربا را به فروشگاه فرستاد تا یک جعبه نشاسته‌ی ذرت آرگو برایش بخرد. مقداری از نشاسته را توی دست‌هاش ریخت و به روت داد که او هم فرمانبردارانه کلوخه‌ی نشاسته را از او گرفت و در دهانش گذاشت. همین‌که مزه‌ی آن را چشید و متوجه تردی آن شد، مقدار بیشتری از آن خواست و پیش از این‌که برود نصف جعبه از آن خورد (از آن پس او نشاسته‌ی ذرت، یخ خردکرده و دانه‌های روغنی می‌خورد و یک‌بار هم که ویار کرده بود چند دانه ریگ کوچک توی دهنش گذاشت. پای‌لت به او گفته بود: «آدمی که حامله‌س بایس هر چی بچه‌ش میل کنه بخوره، وگرنه بچه‌ش گشنه‌ی اون‌چه بهش نرسونده، دنیا می‌آد.» روت نمی‌توانست خوب غذا را بجود، چون اعصاب دندان‌هایش از شدت ویار حساس شده بود. مثل گربه‌ای که میل چنگ زدن به همه چیز را داشته باشد، او نیز همیشه به دنبال چیزهای خشک و ترد بود. و وقتی که چیزی پیدا نمی‌کرد، دندان‌هایش را به هم می‌سایید.)

پس از جویدن نشاسته‌ی ذرت، پای‌لت روت را به اتاق خواب خانه‌اش راهنمایی کرد که در آنجا زن‌ها یک شکم‌بند خانگی را که فوری درستش کرده بودند و با نشاسته آهارش داده بودند تنش کردند و به او سپردند که تا چهار ماهگی آن را بپوشد و آت و آشغال‌هایی را که می‌کین به خوردش می‌دهد نخورد. او هم به پای‌لت گفت که غصه‌ی او را نخورد. می‌کین دیگر پس از آن روت را آزار نداد؛ و پای‌لت هم حواسش به او بود (سال‌ها پس از آن روت دریافت که پای‌لت عروسک کوچکی را در دفتر کار می‌کین روی صندلی‌اش گذاشته بود.

عروسک مردی بود که استخوان کوچک مرغی را میان پاهاش چسبانده بود و دایره‌ی قرمزی با رنگ روی شکمش کشیده شده بود. می‌کین عروسک را از روی صندلی برداشت و با یک چوب‌دستی آن را به طرف حمام کشید؛ و در آن‌جا روی آن الکل ریخت و سوزاندش. نه‌بار آن را آتش زد تا این‌که آتش به پارچه‌ی نخعی و گاه درون آن رسید. اما، می‌بایست یادش می‌ماند که معده‌ی گرد عروسک را که به رنگ قرمز آتشی بود نیز بسوزاند، چون سالم ماندنش موجب شد که پس از آن می‌کین کاری به کار روت نداشته باشد.)

پس از به دنیا آمدن نوزاد، یک‌روز پس از رفتن روت به میان برف‌ها و مشاهده‌ی آن مرد با بال‌های آبی‌رنگ بر فراز بام بالای سرش، روت پذیرای پسرک زیبایش شد، از آن روز به بعد شیر دادن به او را مایه‌ی آرامش، سرگرمی و لذت جسمانی خود یافت، تا این‌که فردی (و باز هم فردی) مچش را گرفت و دیگر پسرک عروسک مخمل‌پوش او نبود، بلکه میدان نبردی شد که او و شوهرش، مانند کابوی‌ها و سرخ‌پوستان بر پرده‌ی سینما، در آن با هم می‌جنگیدند. و هر یک به سبب آن ارزش‌های دیگری را به باد تحقیر می‌گرفت. و هر یک پاکی خود را به رخ دیگری می‌کشید و از حماقت دیگری به خشم می‌آمد. البته، زن همان سرخ‌پوست بود که زمینش را، آداب و رسومش را و تمامیت وجودش را به کابوی می‌باخت و همچون برده‌ای سر به فرمان تسلیم سرنوشت خویش می‌شد و به مقاومت‌های کوچک بی‌اهمیت رو می‌آورد.

اما این پسرکش که بود؟ این مرد قذبلند که بود که برونی فربه داشت و درونی سرشار از احساسات که این زن از آن هیچ نمی‌دانست، اما کس دیگری وجود داشت که آن قدر از آن آگاه بود که برای کشتن مرد کفایت می‌کرد. به ناگاه جهان مانند یکی از لاله‌های امپریال<sup>۱</sup> او برایش جامه واگرد و مادگی زردرنگ گناه‌آلود خود را نشان داد. روت پیش از آن درد و رنج‌های درونی خویش را می‌پرورد.

۱. نوع لاله که در ایران لاله‌ی چمنی و لاله‌ی واژگون ترجمه شده است، ولی به علت تعارض ترجمه و معنی اصل آن آورده شد.

آن‌ها را شکل می‌داد. و از آن نوعی هنر و روش زندگی می‌ساخت. اما، اکنون با دنیایی گسترده‌تر و بدخواه‌تر در خارج از دنیای درون خودش و در خارج از تخت‌خواب پرده‌داری روبه‌رو شده بود که دکتر در آن کف بر لب آورده و جان داده بود (و انگار که همه‌ی اعضای بدنش، به‌جز دستان زیبایش، تنها چیزی که نواهش از او به ارث برده بود، تباه شده بود)؛ دنیایی خارج از باغ‌خانه‌اش و تنگی که ماهی طلایی‌رنگ‌اش در آن مُرد. فکر کرده بود که دیگر همه چیز تمام شده و فقط به حالت تهوع او به‌خاطر خوردن روغن کرچک و سوختن و تاول زدن پوستش به‌سبب نشستن روی دیگ داغ – که موجب شده بود نتواند به‌راحتی ادرار کند یا با دخترانش پشت میزی که آن‌جا به دوخت و دوز مشغول می‌شدند بنشیند – خلاصه شده است. به هر حال، صاحب یک نوزاد شده بود. و اگرچه کاری نمی‌کرد که گسیختگی موجود در روابطش با می‌کین را برطرف کند، نوزاد، به‌سان تنها عامل موفقیتش، پا به زندگی‌اش نهاده بود.

اکنون فِردی به او گفته بود که بازی هنوز تمام نشده و کسی کمر به قتل پسرش بسته است که می‌خواهد او را از حاصل اقدام جسورانه‌ای که به گونه‌ای باشکوه به ثمر نهشته است محروم کند. و کسی که زندگی پسرش را تهدید می‌کند همخون او است.

همان‌طور که پول کرایه‌ای را که فِردی دستش داده بود به جیبش می‌گذاشت، با صدای بلند به فِردی گفت: «دردآور، دردآور. می‌فهمی؟»  
آن‌وقت از پله‌های ایوان بالا رفت و وارد آشپزخانه شد. بدون این‌که کنترل پایش در اختیارش باشد، پایش به در کابینت زیر سینک که قفلش فرسوده بود خورد. و در ناله‌ی آهسته‌ای کرد و دوباره باز شد. روت به در کابینت نگاهی کرد و با لگدی دیگر دوباره آن را بست، اما در باز ناله‌ای سر داد و باز شد و صاف برگشت سر جایش.

با خودش زمزمه کرد: «می‌خوام بسّه شی. بسّه شو!»  
در باز ماند.



«بسه شو. صدامو می شنوی؟ بسه شو. بسه. بسه.» حالا دیگر او داشت جیغ می کشید.

ماگدالین که لنا صدایش می کردند، وقتی که صدای مادرش را شنید، از پله‌ها پایین آمد و رفت توی آشپزخانه. و آن‌جا مادرش را دید که به سینک خیره شده بود و به آن فرمان می داد.

لنا ترس برش داشت. و گفت: «مادر؟»

روت سرش را بلند کرد و به او نگریست. «چی؟»

«نمی دونم... فکر کردم یه چیزی می گی.»

«به یکی بگو اون درو ببنده. می خوام بسه باشه. محکم.»

وقتی که روت شتابان از کنار لنا می گذشت، دختر زل زل نگاهش کرد و وقتی که صدای پای مادرش را که از پله‌ها بالا می رفت شنید، از شدت ناباوری انگشت به دهان گرفت. روت شصت و دو سالش بود و لنا فکر نمی کرد او بتواند با آن سرعت حرکت کند.

عواطف روت محدود، اما ژرف بود. او که مدت‌ها بود از رابطه‌ی جنسی محروم مانده بود و تنها به خیال آن قانع بود، مرگ قریب‌الوقوع پسرش را نابودی آخرین انگیزه‌ی پیشین عشقبازی خود می شمرد.

با همان گام‌های مصممی که سالی شش - هفت بار برای رفتن به گورستان برمی داشت از خانه بیرون آمد. سوار اتوبوس خط ۲۶ شد و درست پشت سر راننده نشست. عینکش را برداشت و آن را در لبه‌ی تودوزی شده‌ی دامنش گذاشت. هنگامی که مرگ توجهش را به کسی که وجودش به او تعلق داشت جلب کرد، باز هم مثل همیشه هدفمند و آرام ماند، همان‌طور که پس از وزیدن نفس مرگ به طره‌ی موهای پدرش و پراکندن آن‌ها مانده بود. اکنون، همان‌قدر آرام و کارا بود که هنگام مراقبت از دکتر بود؛ دست رد بر سینه‌ی مرگ نهاد و او را واپس زد. نگذاشت جان پدرش را بگیرد. او را، حتا زمانی که دیگر نمی خواست زنده بماند؛ دردمندی‌اش به تنفر از زندگی بدل شده بود و از آن بیم داشت که با

هر نفس ديگر بوی مرگ خویش را بشنود، زنده نگه داشت تا این که بیماری اش آن قدر شدت گرفت که با تلاش های روت برای زنده نگه داشتن خود به ستیزه درآمد و کارش به بیزاری کامل از دختری کشید که آرامش را از او دریغ داشته بود، اما چشمان پرفروغ و اندکی هرزه وار خود را از او برنمی گرفت. این چشم ها همچون آهن رباهایی مرد را از تن سپردن به پاره خاک کوچکی که آرزوی مدفون شدن در آن را در دل می پرورد، باز می داشتند.

روت عینکش را تمیز کرد تا بتواند نشانه های خیابان را به هنگام عبور از آن ببیند (پای لت گفته بود: «توت بخور. اون پنجره های کوچولو رو هم لازم نیس جلو چشمات بذاری.») ذهنش متوجه هیچ چیز جز رسیدن به آن جا نبود: خیابان دارلینگ که پای لت در آن جا زندگی می کرد و فرضش بر این بود که هیگار هم آن جا زندگی می کند: آن دختر خپله که موهاش رو سرش سنگینی می کرد، چاقوکش بعد از این از کار دراومده و می خواد جون پسر رو بگیره؟ شاید فردی دروغ می گه. شاید. بالاخره معلوم می شه.

وقتی که پشته های خاک در خیابان از نظر روت پنهان شدند و فروشگاه های کوچک واقع میان خانه های کلنگی در مقابل چشمانش قرار گرفتند، زنگ زد. پیاده شد و به سوی زیرگذری که از میان خیابان دارلینگ می گذشت به راه افتاد. راهش طولانی بود و خیس عرق وارد خانه ی پای لت شد. در خانه باز بود، اما هیچ کس در خانه نبود. در خانه بوی میوه پیچیده بود و او یادش آمد که چگونه بار قبل که آن جا بود بوی هلو حالش را به هم زده بود. صندلی بی سکه نوبت قبل تویش فرو رفته بود در این سو و تاقچه ی جای درست کردن شمع و لگنی که پای لت صابون های خانگی را در آن به صورت قالب های سفتی به رنگ قهوه ای متمایل به زرد درمی آورد، در آن سو قرار داشت. این خانه اکنون پناهگاه بود و، به رغم احساس خشم و دل سردی بی که از ورود به آن به روت دست داده بود، هنوز هم به کاروانسرا و مخفی گاهی امن می مانست. یک حلقه نوار مگس کش که هیچ مگسی روی آن دیده نمی شد به صورت حلقه حلقه از سقف آویزان بود که

از کیفی که آن هم از سقف آویخته بود، چندان فاصله‌ای نداشت. روت توی اتاق خواب نگاه کرد و سه تخت کوچک در آن جا دید. به طرف نزدیک‌ترین آن‌ها راه افتاد و روی آن نشست. این خانه‌ی دو اتاقه در پشتی نداشت. فقط یک اتاق بزرگ نشیمن و همین اتاق خواب را داشت. یک انبار هم داشت که آدم می‌توانست تنها از بیرون خانه و از یک در آهنی که از خانه فاصله داشت و رو به پله‌های فروشگاه باز می‌شد، وارد آن شود.

روت، آرام نشست و گذاشت که خشم و نیروی اراده‌اش شکل بگیرد. در این اندیشه فرو رفت که رخت‌خوابی که روی آن نشسته مال کیست. پتو را بلند کرد. زیر آن تنها رویه‌ی تشک را دید. تخت بعدی هم همین‌طور بود، اما تخت سوم فرق می‌کرد. آن تخت ملافه، بالش و روبالشی هم داشت. فکر کرد باید تخت هیگار باشد. خشمش غلیان کرد و چون سیل وجودش را فرا گرفت. از اتاق بیرون رفت و جلو خشم خود را گرفت تا بتواند منتظر بماند، تا وقتی که کسی به خانه برگردد. آرنج‌هایش را به کف دست‌هایش تکیه داد و در اتاق بیرونی شروع به قدم زدن کرد. ناگهان صدای زمزمه‌ای شنید و به نظرش رسید که از پشت خانه است. فکر کرد شاید پای‌لت باشد. پای‌لت مرتب زیرلبی حرف می‌زد و چیزی می‌جوید: اول می‌بایست از او جويا می‌شد که فردی راست گفته است یا نه. به اظهار نظر آرام، شرافت و تعادل پای‌لت نیاز داشت. آن وقت متوجه می‌شد که چه باید بکند. دستش را باز کند و به خشمش فرصت دهد که هر کاری که بتواند بکند، یا... نشاسته‌ی ذرت بجود. احساس دلنشینی را که این جویدن و قرچ و قورچ کردن به او می‌داد در نظر مجسم کرد و هنگامی که قدم به ایوان گذاشت و از وسط نیکوتین‌های وحشی آزاد از مسیر بغل دیوار خانه گذشت فقط دندان‌هایش را به هم می‌سایید.

زنی روی نیمکت نشسته بود و دستانش را میان زانوهایش گذاشته بود، پای‌لت نبود. روت بی‌حرکت ایستاد و به پشت زن نگاه کرد. هیچ شباهتی به پشت پیرزنی مثل پای‌لت نداشت. آسیب‌پذیر، نرم، همچون استخوان اما حساس در مقابل کمترین درد به نظر می‌آمد.

صدا کرد: «ریا؟»

زن سر برگرداند و با غمگین‌ترین چشمانی که روت در تمام عمرش دیده بود به او زل زد.

زن گفت: «ریا نیستش.» دومین جمله‌ای که گفت نشان داد که همه‌ی حرفش را زده است: «کاری از دس من برمی‌آد؟»

«من روت فاسترم.»

هیگار مثل چوب خشکش زد. برق هیجان سراپایش را درنوردید. مادر میلک‌من بود: سایه‌ای که از پشت پرده‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی بالا دیده بود؛ وقتی به امید این که چشمش اول به میلک‌من بیفتد در خیابان می‌ایستاد و به بالا نگاه می‌کرد. امید بعدیش صرف دیدن او بود. و سرانجام به نزدیک یافتن خود با هر چه به او تعلق داشت فکر می‌کرد. بیدار ماندن‌های محرمانه‌ی شبانه‌اش را هر چه بیشتر پنهان نگه می‌داشت، زیرا نمایشگر حماقتش بودند. طرح کلی چهره و اندامش را یکی - دوبار وقتی که در کناری خانه باز شده و زن خرده‌نان‌های سفره یا خاک فرش‌های کوچک را روی زمین جلو خانه تکانده بود، دیده بود. هر چه میلک‌من درباره‌ی مادرش به او گفته بود و هر چه از پای‌لت و ریا شنیده بود یادش نمی‌آمد. از این‌رو، در حضور مادر او به شدت سراسیمه شده بود. شادمانی بیمارگونش با لبخندی که بر لبانش دوید در همه‌ی چهره‌اش منتشر شد.

روت تحت‌تأثیر لبخند او قرار نگرفت. عفریت مرگ همواره لبخند بر لب دارد. نفس عمیقی کشید. همچون استخوان زند زبرین ساق پا، خال کوچک سیاه روی رُز کویین الیزابت و پرده‌ی نازک روی چشم ماهی مرده در مانده به نظر می‌رسید.

«دنبال اینی که بکشیش؟» لحن روت قاطع بود: «اگر یه مو از سرش کم بشه،

به یاری عیسا مسیح، سرتو می‌برم.»

هیگار بهتش زد. به جز پسر این زن توی این دنیا هیچ چیزی را دوست نمی‌داشت. و بیش از هر کس دیگر دلش می‌خواست زنده بماند. اما به هیچ‌رو

نمی‌توانست جلو جانور خونخواری را که درون وجودش لانه کرده بود بگیرد. تن سپرده به عشقی که آناکوندا<sup>۱</sup> وار وجودش را درهم می‌فشرده، نه خویشتنی برایش مانده بود و نه اشکی، نه آرزویی و نه عقلی. این بود که بالحنی جدی به روت پاسخ داد: «سعی می‌کنم این کارو نکنم، اما نمی‌تونم قول حتمی بهت بدم.» روت متوجه ملتسماسانه بودن لحن کلام هیگار شد و به نظرش رسید که نگاه او به شخص میلک‌من نیست، بلکه از تکانه‌ای، میلی، سلولی یا ذره‌ای از ذرات وجود او سرچشمه می‌گیرد که نه می‌داند و نه می‌فهمد که چرا همه‌ی عمر خویش به پی گرفتن آن ترغیب شده است: شنا کردن در آب‌راهی تاریک، در جست‌وجوی یک قلب یا عصب چشمی که هم از آن تغذیه شده و هم از آن پرورش یافته است.

هیگار پلک‌هایش را پایین کشید. زیرچشمی و با ولع به اندام زنی که در نظرش همچون سایه‌ای بیش نیامده بود خیره شد. زنی که با میلک‌من در یک خانه می‌خوابید و میلک‌من را به خانه‌ی خویش دعوت می‌کرد و او نیز دعوتش را می‌پذیرفت. که رازهای وجودش را می‌دانست و خاطرات همه‌ی عمرش را به یاد می‌آورد. زنی که میلک‌من را می‌شناخت و دندان درآوردنش را دیده بود؛ انگشت خود را در دهانش چپانده بود تا آدامس‌ها را از آن بیرون بکشد؛ پشتش را شسته بود. آلتش را وازلین زده بود و استفراغش را با پیشبند کودکانه‌ی سفید و نوآش تمیز کرده بود. به او شیر داده بود. او را گرم و ایمن و نزدیک به قلب خود و در پناه آن نگه داشته بود. و حتا اکنون هم می‌توانست اگر بخواهد آزادانه به اتاقش بخرامد. لباس‌هایش را ببوید. کفش‌هایش را لمس کند. و سرش را همان‌جای بدنش بگذارد که میلک‌من می‌گذاشت. اما مهم‌تر و بسیار مهم‌تر از همه این‌که این زن لاغراندام زردنبو به یقین تمام می‌دانست که هیگار با کمال میل حاضر است سرش را بدهد تا بداند که همین امروز موفق به دیدن میلک‌من

۱. Anaconda؛ ماری درشت و نیرومند که در مناطق استوایی امریکای جنوبی زندگی می‌کند و شکارش را تا دم مرگ درهم می‌فشارد.

خواهد شد. احساس حسادت نسبت به زن که به این شدت در وجودش سر برآورده بود تنش را لرزاند. فکر کرد: شاید تو، شاید تو باشی که من باید بکشمتم. شایدم اون وقت اون بیاد پیشم و بذاره منم برم پیشش. اون پناه من تو این دنیاس. و آن وقت با صدای بلند گفت: «اون پناه من تو این دنیاس.»

روت گفت: «منم مال اونم.»

«و هیچ کدوم تونم واسه‌ی اون پیشیزی ارزش ندارین.»

هر دو سر برگرداندند و پای‌لت را که در تاقچه‌ی پشت پنجره دراز کشیده بود دیدند. هیچ کدام نمی‌دانستند از کی آن‌جا بوده است.

«نمی‌تونم بگم تقصیر اونه. شما دو تا زن جاافتاده یه جورى راجع به اون صحبت می‌کنین که انگار خونه یا اثاثیه‌ی خونه‌س. اون که خونه نیس. اون یه مرده، و چیزایی که می‌خواد هیچ کدوم تون ندارین.»

«تنهام بذار، مامان. یه لحظه تنهام بذار.»

«حالا شم تنها هستی. اگه می‌خوای بیشتر از این تنها باشی، می‌تونم پرتت کنم وسط هفته‌ی دیگه و اون جا تنهات بذارم.»

هیگار انگشتانش را به میان موهایش فرو برد. فریاد زد و گفت: «داری اذیتم می‌کنی.» این حالت طبیعی او به هنگام درماندگی بود. اما سراسیمگی‌اش در این حرکت روت را آگاه کرد که این دختر حالتی به‌راستی غیرعادی دارد؛ که همان خوی وحشی جنوبی‌هاست. آنچه او مشاهده کرد نه فقر و کثافت یا سرو صدا بود و نه هیجان شدید و مهارناپذیری که در آن حتا عشق هم به استفاده از یخ‌شکن می‌انجامد. تنها از کف دادن عنان اختیار بود و بس. در چنین حالتی آدم با آگاهی از این حقیقت زندگی می‌کند که هر کس در هر زمان می‌تواند هر کاری بخواهد بکند. این وحشی‌خویی نظام‌مند و همراه با منطق شیران و درختان و قورباغه‌ها و پرندگان نیست، بلکه نوعی وحشی‌خویی مهارنشدنی است که هیچ کدام این منطق‌ها بر آن حاکم نیست.

چنین حالتی را در پای‌لت که تعادلش بر همه‌ی رفتارهای عجیب و غریبش

سایه می‌انداخت، ندیده بود؛ کسی که به هر حال آن قدر توانا بود که می‌توانست با می‌کین ستیزه کند. اگرچه روت بار اولی که او را دیده بود از او ترسیده بود؛ وقتی که پس از برگشتن به شهر در آشپزخانه‌شان را زده بودم و گفته بود دنبال برادرش می‌کین می‌گردد. (روت هنوز هم کمی از او می‌ترسید. نه فقط از موهایش که مثل پسرها آن را به‌طور منظم کوتاه می‌کرد، نه از چشمان درشت خواب‌آلودش یا پوستش که نرم نرم، بی‌مو، صاف و بدون چین و چروک بود، بلکه برای آن چیزی که روت به‌راستی آن را دیده بود. این که ناف روی شکمش – سر جای طبیعی خود – وجود نداشت. حتا اگر هم آدم از زنی که ناف نداشته باشد نترسد، حتماً باید خیلی جدی به حساب بیاوردش.)

آن وقت پای‌لت امرانه دست بالا برد تا هیگار را ساکت کند.

«بشین سر جات. بشین اون‌جا از حیاط هم بیرون نرو.»

هیگار آرام گرفت و آهسته به طرف نیمکت برگشت.

پای‌لت چشمانش را به طرف روت برگرداند: «بیا بریم تو، پیش از این که بازم

سوار اون اتوبوس بشی یه کم استراحت کن.»

آن دو پشت میز روبه‌روی هم نشستند.

پای‌لت گفت: «تو این هوای گرم، هلو هام خشک شدن.» به طرف زنبیل

بزرگی که پنج - شش تا هلو توی آن بود رفت: «اما فکر کنم توشون خوبم پیدا

بشه. برات قاچ کنم؟»

روت گفت: «نه، متشکرم.» حالا دیگر داشت کمی می‌لرزید. پس از

حالت‌های خشم، تنش و تظاهر به دلیری که در او پدید آمده و با سخنان

خشونت آمیز پای‌لت به نوازش دنبال شده بود، این لحن صحبت آرام و صمیمانه

به او آرامش بخشید و دوباره او را سریع و فوری به متانت رفتاری که بتزایش

عادی بود برگرداند. روت دستانش را روی دامنش به هم فشرد تا جلوی لرزیدن

آن‌ها را بگیرد.

چه قدر متفاوت بودند این دو زن! یکی سیاه و دیگری سبزه. یکی سینه‌بند

پوشیده بود و دیگری فقط با لباس های رو، بی هیچ زیرلباس. یکی بسیار خواننده، اما بدسفر. و دیگری که فقط یک کتاب جغرافیا خوانده، اما سراسر کشور را گشته بود. یکی بسیار وابسته به پول برای چرخاندن زندگی و دیگری بی اعتنا به آن. اما این تفاوت ها بسیار بی اهمیت بود و شباهت های آنها با یکدیگر ژرف. هر دو تاشان توجه بسیاری به پسر می کین دد داشتند، ارتباط نزدیک پس از مرگ با پدران به سان تکیه گاه خود در زندگی.

«دفعه ی پیش هم که این جا بودم بهم هلو دادی. اون دهم اوامده بودم راجع به پسر م باهات صحبت کنم.»

پای لت به نشان تصدیق سر تکان داد و با ناخن شستش هلو را دو نیم کرد. «هیچ وقت نمی تونی اونو به خاطر کارش ببخشی. فقط به خاطر این که سعی کرده اون بلا رو سر پسر ت بیاره هیچ وقت نمی ببخیش. اما به نظرم می رسه بتونی درکش کنی. یه دقیقه راجع بهش فکر کن. حالا خودتو آماده کردی اونو بکشی – خب، یا یه جور ی معیوبش کنی – چون که اون پی اینه که پسر تو ازت بگیره. اون دشمنته، چون که می خواد اونو از زندگیت بیرون کنه. خب، از نظر اونم یکی هس که می خواد اونو از زندگیش بیرون کنه – اونو. اینه که یه همچه آدمی دشمنشه. و آدمیه که سعی می کنه اونو از زندگیش بیرونش کنه. اونم پسره رو می کشه تا نذاره باهش این کارو بکنه. می خوام بگم که شما هر دو تاتون مته هم فکر می کنین.

«من هر چی بتونم سعی می کنم از این کار منصرفش کنم. می دونم که اونم بچه ی منه. اما هر دفعه که اون سعی می کنه این کارو بکنه، تکه تکه ش می کنم. فقط واسه ی این که سعی کرده، می فهمی؟ فقط واسه ی این که یه چیزو مطمئنم: اون هیچ وقت از پس این کار بر نمی آد. پسر ت واسه ی این دنیا اوامده که سعی کنه نذاره کسی بکشدش. وقتی تو شکمت بود، بابای خودش می خواست این کارو باهش بکنه. تو هم یه وقتایی کمکش می کردی. اون مجبور بود در مقابل روغن کرچک و سوزن خیاطی و سوختن با لگن داغ و نمی دونم چه کارا که می کین و تو



باهاش می‌کردین مقاومت کنه. این کارم کرد. وقتی که از همیشه درمونده تر بود، کرد. هیچ چی نمی‌تونه اونو بکشه به جز نفهمی خودش. هیچ زنی هم هیچ وقت نمی‌تونه اونو بکشه. اون چه احتمالش بیشتره اینه که یه زن از مرگ نجاتش بده.»

«هیچ کس تا ابد زنده نمی‌مونه، پای‌لت.»

«نه. نمی‌مونه.»

«البته هم که نمی‌مونه.»

«هیچ کس.»

«البته هم که هیچ کس.»

«چرا؟ نمی‌فهمم.»

«چون که مرگم مته زندگی طبیعیه.»

«تو مرگ هیچ چیز طبیعی وجود نداره. اون غیرطبیعی‌ترین چیزا تو دنیاس.»

«تو فکر می‌کنی آدم باید تا ابد زنده بمونه؟»

«بعضی‌ها، آره.»

«کی باید اینو تعیین کنه که کی باید بمونه و کی باید بمیره؟»

«خود مردم باید تعیین کنن. بعضی‌ها دوس دارن تا ابد زنده بمونن، بعضی‌ها

دوس ندارن. به نظر من خود آدم‌ها راجع به اون تصمیم می‌گیرن. آدم‌ها هر وقت

بخوان و اگه خودشون بخوان می‌رن. هیچ کس مجبور نیس بدون این که خودش

بخواد بمیره.»

روت احساس سرما کرد. همیشه بر این باور بود که پدرش دلش می‌خواست

بمیرد: «امیدوارم بتونم تا اون جایی که به پسرم مربوط می‌شه رو این عقیده‌ت

حساب کنم. اما فکر می‌کنم باید زن احمقی باشم که این حرفو باور کنم. تو مرگ

پدرتو دیدی، منم همین جور؛ تو دیدی که پدرتو کشتن. فکر می‌کنی خودش

دوس داشته بمیره؟»

«من دیدم که بابامو زدن. از یه نرده‌ی پنج فوتی پرتش کردن تو هوا. دیدم که

رو زمین داره دس و پا می‌زنه، اما ندیدم بمیره، فقط دیدم تیر خورده.»

«پای‌لت، شما خودتون اونو خاک کردین.» روت طوری حرف می‌زد که انگار با یک بچه صحبت می‌کند.

«می‌کن خاکش کرد.»

«چه فرق می‌کنه؟»

«می‌کنم اونو دید. پس از این‌که اونو خاک کرد. پس از این‌که از روی اون نرده‌ها پرتش کردن زمین. هر دو تامون اونو دیدیم. من هنوزم اونو می‌بینم. اون کمک به حال منه. خیلی آم کمک به حاله. چیزایی رو که لازمه بدونم برام بگو.»

«چه چیزایی رو؟»

«همه جور چیزا رو. اگه بدونم این دور و براس، خوشحال می‌شم. بهت بگم که اون کسبه که من همیشه می‌تونم روش حساب کنم. یه چیز دیگه رو هم بهت بگم. اون تنها کسبه که من این احساسو بهش دارم. زود از همه می‌بریدم. نمی‌دونی چه حالی داشتم. پس از این‌که بابامو از اون نرده پرتش کردن پایین، من و می‌کن یه چن روزی آواره بودیم تا این‌که میون مون شکرآب شد و من رفتم پی کارم. فکر کنم دوازده سالم بود. وقتی تنها موندم رفتم ویرجینیا. یه چیزایی یادم بود که بابام اون جا کس و کار داره، شایدم مادرم. یادم می‌اومد که یکی این حرفو زده. مادرمو که یادم نمی‌آد، چون که پیش از این‌که من دنیا بیام مرده بود.»

«پیش از این‌که تو دنیا بیای؟ چه طور ممکنه...»

«اون مرد، یه دقیقه بعدش من دنیا اومدم. وقتی من نفس اولمو کشیدم اون مرده بود. من هیچ وقت قیافه‌شو ندیدم. حتا اینم نمی‌دونم که اسمش چی بوده. اما یادم می‌آد که فکر می‌کردم اهل ویرجینیا. بی خیال. من راه افتادم رفتم اون جا. و دنبال کسی گشتم که منو ببره پیش خودش و یه مدت کار کوچیکی بهم بده که بتونم یه پولی به دس بیارم تا بتونم اون جا بمونم. هفت روز راه رفتم تا این‌که یه جایی رو پیدا کردم که خونواده‌ی په واعظ اون جا زندگی می‌کردن. جای خوبی بود. فقط اونا و ادارم می‌کردن کفش پام کنم. اما، اونا فرستادنم مدرسه. یه مدرسه‌ی به اتاقه که همه تو همون اتاق می‌نشستن. دوازده سالم بود. اما، چون که

اولین بار بود می‌رفتم مدرسه ناچار بودم با بچای نیم‌وجبی درس بخونم. البته، چندونی هم اهمیت نمی‌دادم. خیلی چیاشو دوس می‌داشتم. جغرافیشو دوس می‌داشتم. واسه‌ی یادگرفتنش بایس به خوندن علاقه نشون می‌دادم. معلم کیف می‌کرد که اون‌قد به جغرافی علاقه داشتم. کتابو داد دس من. منم اونو با خودم بردم خونه که نگاهش کنم. اون وقت بود که واعظ شروع کرد با من گرم گرفتن. خیلی بی‌دس و پا بودم و نمی‌دونستم چه جور جلو اونو بگیرم. اما زنش مچش رو گرفت. اون وقتش اون دس رد گذاشت به سینه‌مو هلم داد بیرون. من کتاب جغرافیمو با خودم بردم. می‌تونستم تو اون شهر بمونم، چون که سیاپوستای زیادی اون‌جا بودن که بتونم پیش‌شون بمونم. اون روزا هر کی سنش اون‌قد بود که بتونه کارکنه، بچه‌نگه می‌داشت. آدمای بالغی هم بودن که خودشون می‌رفتن سر کار و بچه‌هاشونو می‌داشتن خونه‌ی آدمای دیگه. اول حساب کردم بهتره رد اون واعظه و آدمای مته اونو از دس ندم. اما، قیدشو زدم، چون که این جور جاها مواجبی تو کار نیس. اونا فقط جامی‌دن و خورد و خوراک. این بود که کتاب جغرافی‌مو زدم زیر بغلم و یه تکه سنگ واسه‌ی یادگاری برداشتم و زدم به چاک. «یه روز یکشنبه با یه مشت دروگر روبه‌رو شدم. امروزه به‌شون می‌گن کارگر مهاجر، اما اون موقع می‌گفتن شون دروگر. اونا منو پیش خودشون نگه داشتن و رفتارشونم با من خیلی خوب بود. تو ایالت نیویورک غله و حبوبات درو می‌کردیم. بعدشم رفتیم یه جای دیگه و محصولای دیگه درو کردیم. هر جا می‌رفتم یه تکه سنگ یادگاری ور می‌داشتم. چار - پنج تا خونواده. تو یه دسه باهم کار می‌کردن. همه‌شونم یه جوری باهم قوم و خویش بودن. اما آدمای خوبی بودن. با من خیلی خوش‌رفتاری می‌کردن. سه سال پیش‌شون موندم. و دلیل عمده‌ی این‌که موندگار شدم، یه زن بود که بهش علاقه‌مند شده بودم. اون‌په سرکارگر بود. خیلی چیزا یادم داد و نداشت خونواده‌م از یادم برن، می‌کین و بابا رو می‌گم. عمراً به فکرم نیفتاده بود ول‌شون کنم، اما کردم. مجبور بودم. بعد از مدتی اونا دیگه نخواستن آواره باشم.» پای‌لت یک هسته‌ی هلو را مکید.

چهره‌اش گرفته بود و هنوز در فکر آن بود که چگونه آن قدر زود از خویشانش بریده بود.

پسرک. پسر برادر شاید هم پسرعموی سرکارگر زن بود. وقتی که پای‌لت پانزده سالش بود، بارانی آن قدر شدید بارید که آن‌ها ناچار بودند در کلبه (و آن‌ها که نداشتند در چادر) بمانند، چون در هوایی آن‌چنان بارانی درو کردن محصول ممکن نبود. پسرک و پای‌لت نزد هم ماندند. سنش از پای‌لت بیشتر نبود. از همه چیز پای‌لت لذت می‌برد، اما هیچ چیزش او را به شگفتی نمی‌انداخت. این بود که شبی پس از صرف شام بدون این که نیت بدی داشته باشد (به طوری که زن‌ها هم می‌شنیدند) به بعضی مردها گفت که نمی‌داند چرا بعضی آدم‌ها ناف دارند و بعضی دیگر ندارند. گوش همه‌ی مردان و زنان از این حرفش تیز شد و از او خواستند که مقصودش از آن را برای‌شان توضیح بدهد. سرانجام، پس از مدتی طفره رفتن، مقصودش را برای‌شان آشکار کرد؛ اول فکر می‌کرد آن‌ها به این که او با دختر زیبایی که یک لنگه گوشواره در گوش دارد خلوت کرده است حساس شده‌اند، اما به زودی متوجه شد که مسئله‌ی ناف توجه‌شان را به خود جلب کرده است.

سرکارگر زن وظیفه‌ی کشف راست و دروغ حرف‌های پسرک را به عهده گرفت. روز بعد او پای‌لت را به کلبه‌اش صدا کرد و به او گفت: «دراز بکش. می‌خوام یه چیزی رو ببینم.» پای‌لت روی تشک کاهی او دراز کشید. «حالا لباستو بزَن بالا. بیشتر. همه شو. بزَن بالاتر.» و آن وقت چشمانش از تعجب باز ماند و انگشت به دهان گرفت. پای‌لت از جا پرید و گفت: «چی؟ چه خبرته؟» به خودش نگاه کرد. فکر کرد مار یا رتیل زهرآگینی از پاهایش بالا می‌رود.

زن گفت: «هیچ چی نشده، بچه. په کو نافت؟»

پای‌لت، هیچ‌گاه کلمه‌ی ناف به گوشش نخورده بود و نمی‌دانست زن‌ها به چه چیزی فکر می‌کنند. باز به پاهایش نگاه کرد. ملافه‌ی ضخیم را کنار زد و پرسید: «ناف چی؟»

«الان می فهمی. اینه.» آن وقت زن لباس خودش را بالا زد. کش شلوارش را از روی شکم گنده اش کنار کشید. پایلت حفره‌ی کوچک پیچاپیچی را درست وسط شکمش دید. تکه‌ای پوست کوچک فرو رفته که به نظرش آمد برای جمع شدن آب روی پوست شکمش درست شده است. او چنین چیزی داشت، اما پایلت نداشت. تا آن وقت شکم زن دیگری را ندیده بود. از حالت چهره‌ی زن‌های بزرگ‌تر دریافته بود که نداشتن آن عیب است.

برسید: «این واسه‌ی چیه؟»

زن بریده بریده جواب داد: «این واسه‌ی... واسه‌ی آدماییه که به طور طبیعی

زاییده شدن.»

پایلت معنی حرف او را نفهمید. اما معنی گفت‌وگویی را که بعد از آن میان او و سرکارگر زن و زنان دیگر در چادر پیش آمد متوجه شد. آن‌ها خیلی غصه‌اش را می‌خوردند. خیلی دوستش می‌داشتند. همه‌شان. او کارگر و کمک‌دهنده‌ی خوبی برای همه‌شان بود، اما به هر حال می‌بایست از آن‌جا می‌رفت.

«واسه‌ی خاطر شکمم؟» زن جوابش را نداد. آن‌ها سرشان را پایین انداختند.

پایلت با پولی بیش از آن‌که سهم دستمزدش می‌شد از آن‌جا رفت، چون زن‌ها نمی‌خواستند که او با دلخوری آن‌جا را ترک کند. فکر می‌کردند اگر رنجیده‌خاطر از آن‌جا برود، ممکن است به ترتیبی آسیبی به آن‌ها برساند. آن‌ها، با وجود وحشتی که از همراهی با کسی که خدا هرگز مثل او خلق نکرده بود داشتند، نسبت به او احساس دلسوزی نیز می‌کردند.

پایلت از آن‌جا هم رفت و بار دیگر راهی ویرجینیا شد. اما این بار می‌دانست که چگونه با گروهی از دروگران کار کند و به دنبال گروهی دیگر از کارگران مهاجر می‌گشت، یا گروهی از زنان که دنبال سر مردان‌شان برای کار فصلی به عنوان آجرپز، چلنگر یا کارگر کشتی‌سازی به راه می‌افتند. در سه سالی که دروگری کرده بود، بسیاری از این زنان را دیده بود که هر چه داشتند توی دلیجان‌ها می‌ریختند و به طرف شهرهای بزرگ و کوچک راه می‌افتادند. مردان

سیاه پوست را شرکت‌ها به کار فرامی خواندند و آن‌ها را به حرفه‌های گوناگونی که انجام دادن آن‌ها تنها در آب و هوای مساعد ممکن بود می‌گماشتند. این شرکت‌ها زنان را به آمدن ترغیب نمی‌کردند - چون نمی‌خواستند سیل مهاجرانی از نژاد پست به این شهرها سرازیر و در آن‌جا ساکن شود. اما، زنان هر طور که بود می‌آمدند و کارهایی مثل خدمتکاری و کمک دادن به مردان در کارهای کشاورزی برای خود دست و پا می‌کردند؛ و هر جا که مسکن رایگان یا بسیار ارزان بود، زندگی می‌کردند. اما پای‌لت نمی‌خواست که شغلی دائم در شهری که سیاه‌پوستان بسیاری در آن‌جا زندگی می‌کردند داشته باشد. همه‌ی برخوردهایش با سیاه‌پوستان که کار و کسب یا تجارت‌شان را در این شهرهای کوچک غرب میانه جا انداخته بودند، ناگوار بود. زن‌های‌شان اندام‌های لرزان و شُل و ولی را که او پشت جامه‌هایش پنهان می‌کرد، دوست نمی‌داشتند و این را به خودش هم می‌گفتند. و اگرچه مردان‌شان بچه سیاه‌پوست‌های ژنده‌پوش بسیاری را دیده بودند، پای‌لت به سنی رسیده بود که نفرت‌شان را برمی‌انگیخت. گذشته از این، او مایل بود که پیوسته جا به جا شود.

سرانجام، گروهی از دروگران که راهی زادگاهش بودند، او را با خود بردند. آن‌ها مدت یک‌هفته برای کار در این سو و آن سو در هر جا که کاری گیر می‌آوردند، می‌ماندند. بار دیگر او با مردی نرد عشق باخت و باز هم او را از گروه بیرون راندند. فقط این بار اعلام نظرشان مؤدبانه نبود، بلکه با لحنی قاطع همراه بود؛ و سهمی سخاوتمندانه از سودشان را هم به او سپرداختند. یک‌روز، وقتی که برای خرید نخ به شهر رفته بود، بی‌سرو صدا، جایش گذاشتند و رفتند. او به محل چادرها رفت، اما به جز آتشی رو به خاموشی، کیسه‌ی سنگ‌هایش و کتاب جغرافیایش که آن را روی شاخه‌ی درختی گذاشته بودند چیزی ندید. آن‌ها حتا فنجان کوچک او را هم با خود برده بودند.

او شش پنی مسی، پنج سنگ، کتاب جغرافیایش و دو قرقره نخ مشکی سنگین با نمره‌ی سی با خود داشت. بی‌درنگ دریافت که باید تصمیم بگیرد که

به ویرجینیا برود یا در شهری ساکن شود که ممکن است در آنجا ناچار شود کفش بپوشد. و او هر دو کار را کرد - تا از راه دوم به راه نخست دسترسی پیدا کند. با شش پنی‌اش، کتابش، سنگ‌ها و قرقره‌های نخش به شهر برگشت. زنان سیاه‌پوست در آن شهر، به تعداد زیاد، در دو محل کار می‌کردند: لباس‌شویی و هتل / روسپی‌خانه که در آن سوی خیابان بود. پای‌لت لباس‌شویی را انتخاب کرد و به آنجا رفت و به سه دختر بچه‌ای که آنجا دست‌شان تا آرنج توی آب بود گفت: «می‌توانم امشبو این‌جا بمونم؟»

«شب که کسی این‌جا نیس.»

«می‌دونم. من می‌تونم بمونم؟»

بابی‌اعتنایی شانه بالا انداختند. روز بعد پای‌لت به‌عنوان رخت‌شو، با روزی ده سنت دست‌مزد، مشغول به کار شد. همان‌جا کار می‌کرد. همان‌جا غذا می‌خورد. همان‌جا می‌خوابید و پولش را پس‌انداز می‌کرد. سختی دست‌هایش که از زمان دروگری حسابی پینه بسته بودند در آب لباس‌شویی از میان رفت و دست‌هایش نرم شد. پیش از این‌که دست‌هایش مثل دستان یک رخت‌شو حالتی متفاوت و همان‌قدر سفت پیدا کنند، بندهای انگشت‌هاش به‌سبب چلانیدن و به‌هم مالیدن رخت‌ها ترک برداشت و خون‌شان به تشت آبکشی ریخت. چیزی نمانده بود ملافه‌هایی که در یک نوبت باهم شسته بود، خراب بشود که دخترهای دیگر جای او را گرفتند و یک‌بار دیگر آن‌ها را برایش آب کشیدند.

یک‌روز متوجه شد که قطاری از شهر دور می‌شود.

پرسید: «این قطار کجا می‌ره؟»

گفتند: «می‌ره جنوب.»

«چه‌قد می‌گیره؟»

آن‌ها خندیدند و گفتند: «اون یه قطار باریه.» قطار دو واگن مسافری داشت و سیاه‌پوستان را به آن راه نمی‌دادند.

«خب په سیاه‌ها چه جور هر جا بخوان می‌رن؟»

گفتند: «اونا که لازم نکرده جایی برن، اما اگه بخوان برن باید با دلیمان برن. از مهتر اصطلیل پپرس بین دلیمان بعدی کی طرف جنوب راه می افته. مهتر همیشه می دونن چه وقت قطار آماده ی رفتنه.»

پایلت آماده ی رفتن شد. و در پایان اکتبر، پیش از این که هوا سرد شود راهی ویرجینیای غربی شد که کتاب جغرافیایش نشان می داد به شهری که ساکن آن بود، نزدیک است. وقتی که به خود ویرجینیا رسید، متوجه شد که نمی داند در کجای آن ایالت باید دنبال خویشاوندانش بگردد. آنجا شمار سیاهان بیش از آن بود که تاکنون دیده بود و آرامشی که در میان آنها احساس می کرد، همه ی عمر به خاطرش ماند.

پایلت یاد گرفته بود که هرگاه کسی نامش را پرسید فقط اسم کوچکش را بگوید. نام خانوادگی او تأثیر بدی روی شنونده داشت. اما اکنون او خودش را ناچار می دید از همه کس پرسد که آیا خانواده ی دد را می شناسند یا نه. مردم اخم هاشان را درهم می کشیدند و می گفتند: «نه، هیچ وقت این جور اسمی نشنیده ایم.»

او در کالیپر ویرجینیا، توی هتلی رخت می شست که شنید یک دسته از برزگران سیاه پوست در جزیره ای دور از ساحل ویرجینیا زندگی می کنند. آنها سبزی می کاشتند. دام داری می کردند. ویسکی تهیه می کردند. و گاهی هم توتون می فروختند. چندان با سیاهان دیگر در نمی آمیختند، اما مورد احترام آنها بودند و زندگی مستقلی داشتند. تنها راه دسترسی به آنها هم سفر با قایق بود. پایلت یک روز یکشنبه مرد قایقران را قانع کرد که وقتی کارش تمام شد با قایق پارویی اش او را به آنجا ببرد.

مرد پرسید: «اون جا چه کار داری؟»

«می خوام برم کار کنم.»

مرد گفت: «نمی خواد بری اون جا کار کنی.»

«چرا؟»



«واسه‌ی این‌که اونا خیلی با خودشون می‌پرن.»

«ببر. پول می‌دم.»

«چه‌قد؟»

«یه نیکل<sup>۱</sup>.»

«یا عیسا مسیح! خب بیا. ساعت نه و نیم این‌جا باش.»

در آن جزیره بیست و پنج - سی خانواده زندگی می‌کردند و وقتی که پای‌لت به آن‌ها فهماند که از کار کردن باک ندارد، اما کار در خشکی و در زندانی به نام شهر را دوست نمی‌دارد، راهش دادند. سه ماه آن‌جا کار کرد. در آن مدت به وجین کردن، ماهی‌گیری، شخم‌زنی، کشت و زرع و کمک کردن به کار تقطیر مشغول بود و فکر می‌کرد تنها کاری که باید بکند، پوشیده نگه داشتن شکمش است. راستی هم این‌طور بود. اکنون او که دختری شانزده‌ساله بود، با پسری از یکی از خانواده‌های جزیره‌نشین رابطه‌ی عاشقانه برقرار کرد، اما سعی کرد که نگذارد حتا نور آفتاب هم بی‌حفاظ به شکمش بتابد.

او همچنین ترتیبی داد که باردار شود و در میان آشفتگی شدید زنان جزیره که مطمئن بودند مردان‌شان دلیزیرترین مردان روی زمین‌اند - و روی آن همه ازدواج‌های درونی میان مردان و زنان جزیره حساب باز کرده بودند، پای‌لت از تن دادن به ازدواج با مردی که مایل بود او را به همسری برگزیند شانه خالی کرد. پای‌لت از این می‌ترسید که نتواند در همه‌ی عمر شکمش را از شوهرش پنهان نگه دارد. و وقتی که او گوشت بدون فرو رفتگی شکمش را ببیند، مثل همه‌ی آن‌های دیگر نسبت به آن واکنش نشان دهد. اما، اگرچه همه تصمیمش را باور نکردنی یافتند، کسی از او نخواست که از آن‌جا برود. آن‌ها هنگام نزدیک شدن وقت زایمانش از او مراقبت می‌کردند و کارهای کمتر و سبک‌تری به او

۱. nickle؛ سکه‌ی پنج سنتی در ایالات متحده امریکا. - م.

می دادند. وقتی که نوزاد دخترش به دنیا آمد، دو مامایی که بر بالینش حاضر بودند توی فکر فرو رفتند که میان پاهای او چه خبر است که او نمی‌گذارد حتا بادکنک نرم شکمش را ببینند.

اولین چیزی که تازه مادر در نوزادش به دنبال آن گشت، ناف او بود که با دیدن آن آسوده خاطر شد. با به خاطر آوردن نامی که تا شده در جعبه‌ی آویخته از گوشش پنهان بود و این که چگونه آن نام را به او داده بودند، پس از گذشت نه روز از تولد نوزاد، از یکی از زنان انجیل خواست. آنان به او گفتند که در جزیره سرودنامه موجود است، اما انجیل وجود ندارد. و هر کس که بخواهد به عبادت خداوند بپردازد باید به سرزمین اصلی برود.

پای‌لت پرسید: «می‌تونین یه اسم دختر زیبا رو به من بگین که تو انجیل باشه؟»

گفتند: «او - وه. خیلی.» و شمار بسیاری از نام‌ها را بر زبان آوردند که پای‌لت از میان آن‌ها ربکا را برگزید و نوزاد را به اختصار ربا نامید.

درست پس از این که ربا زاده شد پدرش باز به سراغ پای‌لت آمد. پای‌لت پس از به دنیا آمدن ربا بسیار افسرده شده بود و احساس تنهایی می‌کرد. پدر نوزاد را از دیدار پای‌لت باز می‌داشتند، چون هنوز بهبود نیافته بود. او ساعت‌های تلخ تنهایی را همراه با ساعت‌های شادمانی در کنار نوزاد گذراند. پدر پای‌لت، به هنگام دیدار او، با لحنی به زلالی آفتاب نیم‌روز گفت: «بخون. آواز بخون.» آن وقت به پنجره تکیه داد و گفت: «فکر می‌کنی می‌تونن خودت فلنگو ببندی و یه جنازه رو بذاری زمین بمونه؟»

پای‌لت هر آن‌چه را که مرد به او گفته بود فهمید. آواز خواندن، که او با صدای خوشش به خوبی از عهده‌ی آن برمی‌آمد، بی‌درنگ از اندوه رهایش می‌کرد. او همچنین فهمید که مرد از او می‌خواهد که به پنسیلوانیا برگردد و جنازه‌ی مردی را که او و می‌کن کشته بودندش از روی زمین جمع کند. (این حرف که او ضربه‌ای به مرده وارد نکرده، بی‌ربط بود. او در اقدام برادرش شریک بود، چون در آن

هنگام او و برادرش با هم یک جان در دو بدن بودند.) وقتی که کودک شش ماهه شد، پای‌لت از مادر بزرگ پدری‌اش خواست که او را نزد خود نگه دارد و آنگاه جزیره را به مقصد پنسیلوانیا ترک کرد. آن‌ها سعی کردند او را از این تصمیم خود باز دارند، اما او به سخن‌شان توجهی نکرد.

یک ماه بعد با یک ساک دستی بازگشت و هیچ‌گاه راجع به محتویات آن که چیزهایی افزون بر کتاب جغرافیا، کیسه‌ی/سنگ‌ها و دو قرقره نخش بودند سخنی نگفت.

وقتی که ربا دوساله شد، پای‌لت دچار حالت بی‌قراری شد. گفتی کتاب جغرافیای قرعه‌ی کشور دیگری را به نامش رقم زده و جای گام‌هایش را در هر ایالتی با رنگ‌های صورتی، زرد، آبی یا سبز روی نقشه‌های آن، مشخص کرده بود. او جزیره را ترک کرد و دوران آوارگی‌اش را که بیست و چند سال بعدی زندگی‌اش را دربرمی‌گرفت، آغاز کرد و فقط پس از این‌که ربا نوزادی به دنیا آورد، آن را به پایان برد. هیچ‌جا برایش مثل آن جزیره نبود. پس از این‌که مدتی با یک مرد سر می‌کرد، به سراغ دیگری می‌رفت، اما هیچ مردی هم برایش جای آن مرد جزیره‌نشین را نمی‌گرفت.

پس از مدتی، غصه‌خوردن برای شکمش را کنار گذاشت و دیگر سعی نمی‌کرد آن را بپوشاند. به این فکر افتاده بود که مردها حاضرند به زنان بی‌دست و پا، گورپشت و نابینا، به زنان مست، تندخو یا خپل، به بچه‌های کوچک، آدم‌های خلافکار، پسران، گوسفندها، سگ‌ها و بزها، به آدم‌های خوشگذران، به یکدیگر و حتا به بعضی گیاهان نزدیک شوند، اما از نزدیک شدن به او — که یک زن بدون ناف است — وحشت دارند. و از دیدن شکمی که به پشت می‌ماند خشک‌شان می‌زند. اگر هم او را با آن وضع ببینند که یک‌راست به طرف‌شان می‌رود و از روی عمد شکمش را که مثل زانویش صاف است نشان‌شان دهد، از ترس سکت می‌کنند.

مردی با دیدن او در آن حالت فریاد زد: «تو دیگه چی هستی؟»

پری دریایی؟»

شکمش موجب انزوایش شده بود. او که پیش از آن هم خویشاوندی نداشت، از آن پس همواره منزوی تر می شد، چون به جز آن کس که کمابیش مایه‌ی دلخوشی اش در آن جزیره بود، از همه چیز محروم بود: نه شلریک زندگی، نه دوستی که بتواند با او درد دل کند و نه آیین مذهبی همگانی. با دیدنش، مردان اخم هاشان را درهم می کشیدند. زنان پچ پچه سر می دادند و بچه هاشان را پشت سرشان پنهان می کردند. حتا او را به یک نمایش سیار هم راه ندادند، چون آدم عجیب و غریبی بود که آن عضو مهم را نداشت - و انگار که پری دریایی بود. به راستی هم چیزی دیدنی نبود. عیب عجیب و ترسناکش نقطه‌ی ضعفی درخور نمایش نامه نویسی نیز بود. برای قهرمان نمایش نامه شدن، رابطه‌ی محرمانه، شایعه پردازی و فرصت کنجکاوی را لازم داشت.

سرانجام، پای لک شروع به حمله کرد. اگر چه بی توجهی های چشمگیر جلو حرکتش را می گرفت، اما او به هیچ رو دختر کج فهمی نبود به محض این که به وضعیت کنونی و نیز به جایگاه همیشگی احتمالی اش در زندگی پی برد، هر چه را که مسلم می شمرد رها کرد و راهی نو را در پیش گرفت. قبل از هر چیز موهایش را کوتاه کرد. این یکی از موضوع هایی بود که دیگر نمی خواست به آن فکر کند. آن وقت به تلاش برای تصمیم گرفتن درباره‌ی این که می خواهد چگونه زندگی کند و چه چیزهایی برایش ارزشمند است، دست زد. فکر کرد کی خوشحال و چه وقت غمگین است و فرق میان شادی و غم چیست. برای زنده ماندن چه چیز را باید بداند. حقیقت جهان هستی چیست. ذهنش در راه های پریچ و خم و جاده های مالرو بی مقصد به حرکت در می آمد و گاه به نتیجه های ژرف و گاه به دریافته های کودکی سه ساله می رسید. در سراسر این دانش پژوهی تازه اما متعارف، تنها یک باور تردیدناپذیر بر تلاش هایش سایه می افکند: چون از مرگ باک نداشت (و اغلب با مردگان سخن می گفت)، می دانست که نباید از چیزی بترسد. و این موضوع همراه با همدردی اش با دردمندان به سان انسانی تنها - و حاصل آگاهی اندوخته اش - او را یکسره در میان مرزهای دنیای آگاهانه

اجتماعی شده‌ی سیاهان قرار داده بود. ممکن بود چگونگی لباس پوشیدنش برای‌شان اهانت‌آمیز جلوه کند، اما احترام به زندگی خصوصی دیگران - که همه‌شان آن‌قدر به آن توجه داشتند - این کمبود را جبران می‌کرد. پای‌لت به مردم خیره می‌شد. و در آن روزگار صاف نگاه کردن توی چشم دیگران در میان سیاه‌پوستان بالاترین گستاخی شمرده می‌شد و کاری قابل قبول در مورد کودکان و برخی خلافکاران و مرسوم میان آن‌ها بود - نگاه پای‌لت اما هیچ‌گاه بی‌ادبانه نبود. و او که به روغن نارگیلی که به‌جای خون در رگ‌هایش جریان داشت<sup>۱</sup> وفادار بود، هرگز مهمانی را نمی‌پذیرفت که پیش از آغاز گفت‌وگوهای کاری یا اجتماعی با او، غذا تعارفش نکند. او به قهقهه می‌خندید و هیچ‌گاه لبخند نمی‌زد. و از وقتی که سیرس برای صبحانه‌اش مربای آلبالو آورده بود تا سال ۱۹۶۳ که شصت و هشت سالش بود، قطره‌ای اشک نریخته بود.

همه‌ی علاقه‌اش به آداب غذاخوری و بهداشت آشکارا از میان رفت، اما دل‌بستگی بسیاری به روابط انسانی و مسائل مربوط به آن پیدا کرد. همه‌ی آن دوازده سالی که در شهرستان کانتور زندگی کرده بود، پدر و برادرش با او خوش‌رفتاری کرده بودند و خود او از دام‌ها مراقبت می‌کرد. آموخته بود که رفتاری برتر از دیگران داشته باشد؛ برتر از مردانی که پری دریایی صدایش می‌کردند و زنانی که زیر پایش را جارو می‌کردند و دنبال درآوردن ته و توی کارش بودند.

او شفاف‌دهنده‌ای فطری بود و در میان مستان ستیزه‌جو و زنان سلیطه می‌توانست خودش را حفظ کند. گاهی نیز در دعوایی که در آن‌ها کار به درازا می‌کشید میان‌جیگری می‌کرد، زیرا کسی می‌توانست آن‌ها را فیصله دهد که از سنخ دعوایندگان نباشد. مهم‌تر این‌که او توجه دقیقی به رایزن خود داشت؛

۱. اشاره به خوی سخاوتمندانه‌ی مردم جنوب.

پدري که گاهی بر او نمایان می‌شد و با او حرف می‌زد. پس از این‌که ربا به دنیا آمد، او دیگر، بالباس‌هایی که وقتی او و می‌کین از خانه‌ی سیرس رفتند، تنش بود و در حاشیه‌ی جنگل یا در آن غار با آن‌ها به سراغ پای‌لت رفت، نزد او ظاهر نمی‌شد. در آن هنگام او کاپشن به تن داشت و کفش سنگینی که وقت تیرخوردن پایش بود، اما اکنون با پیراهن سفید یقه‌آبی و کلاه قهوه‌ای لبه‌دار می‌آمد. کفش پایش نبود (کفش‌هایش را به هم می‌بست و از شانهاش می‌آویخت)؛ شاید به این علت که پاهایش آسیب دیده بود، چون وقتی که کنار تخت پای‌لت یا در ایوان می‌نشست یا مقابل دیگ عرق‌کشی تکیه می‌داد به دیوار و استراحت می‌کرد، خیلی شست پاهایش را می‌مالید. همراه با عرق‌کشی، تهیه‌ی ویسکی نیز راهی برای تأمین معاش پای‌لت شد. این مهارت ساعت به ساعت و روز به روز آزادی بیشتری در مقایسه با هر کار دیگری که زنان بدون هیچ ابزار کاری برای گردآوردن پول برمی‌گزیدند، برایش فراهم می‌کرد. هنگامی که در یک عرق‌فروشی قاچاق سرپایی، در ساعت‌های محدود، در بخش سیاه‌پوست‌نشین شهر کار می‌کرد، فقط گاه‌گاهی گرفتار پلیس و کلانتری می‌شد، چون به هیچ فعالیت دیگری که اغلب در کنار مشروب‌فروشی انجام می‌شد، مثل فحشا و قمار، تن نمی‌داد و بیشتر وقت‌ها اجازه نمی‌داد مشتریان مشروبی را که از او می‌خریدند، در همان محل عرق‌فروشی‌اش بنوشند. او مشروب می‌ساخت و می‌فروخت، همین.

وقتی که ربا بزرگ شد، هر چند وقت یک‌بار با مردی رابطه برقرار می‌کرد و تنها یک فرزند، هیگار، را به دنیا آورد. در آن هنگام پای‌لت به فکر افتاد که وقت آن شده است که تغییری در زندگی‌شان ایجاد کند. نه به خاطر ربا که کاملاً به زندگی مادرش قانع بود و همراه با او زندگی می‌کرد، بلکه به خاطر نوه‌اش، هیگار و سواسی بود و حتا در دوسالگی هم، از چرکی و شلختگی بدش می‌آمد. در سه‌سالگی کله‌اش باد داشت و احساس غرور در او شکل گرفته بود. لباس‌های زیبا را دوست می‌داشت. پای‌لت و ربا از آرزوهایش شگفت‌زده می‌شدند و می‌کوشیدند که آن‌ها را برآورده کنند. او را لوس کرده بودند و او از سر همراهی با

افراط کاری های شان، تا آن جا که می توانست این حقیقت را که رفتار آن ها مایه ی درد سرش شده است، پنهان می کرد.

پای لت تصمیم گرفت برادرش را - اگر هنوز زنده باشد - پیدا کند. چون کودک شان هیگار به خانواده و خویشاوندان و زندگی یی بسیار متفاوت با آنچه پای لت و ربا می توانستند برایش فراهم کنند، نیاز داشت. و تا آن جا که پای لت یادش می آمد، می کین آدم متفاوتی بود. موفق و مبادی آداب بود و به آدم ها و چیزهایی که به نظر می رسید هیگار پسندد شباهت بیشتری داشت. گذشته از این، پای لت می خواست با او آشتی کند. از پدرش جای او را پرسید، اما پدر سر تکان داد و پاهایش را مالید. این بود که نخستین بار، به اختیار خود، سراغ پلیس را گرفت. پلیس او را به صلیب سرخ فرستاد. از آن جا به ارتش رستگاری، سپس به انجمن دوستان، آن گاه دوباره به ارتش رستگاری فرستادندش - که از آن جا به مراکز فرماندهی شان در شهرهای بزرگ، از نیویورک تا سن لوئیز و از دیترویت تا لوئیزیانا، نامه نوشتند و از آن ها خواستند تا در دفترهای راهنمای تلفن شان نگاه کنند. و منشی یک افسر نام او را در فهرست شان یافت. پای لت تردید داشت که صاحب آن نام برادرش باشد، اما افسر نه، چون کمتر کسی ممکن بود چنین نامی داشته باشد.

سفری باشکوه (با یک قطار و دو اتوبوس) ترتیب دادند، چون پای لت پول زیاد داشت و بحران ۱۹۲۹ آن قدر بر تعداد خریداران مشروب خانگی افزوده بود که حتا اعانه ای که ارتش رستگاری برایش در نظر گرفته بود، لازمش نشد. او با چمدان هایش، یک کیف سبزرنگ، دختر بزرگ و نوه اش وارد آن شهر شد و برادرش را پر خاشگر، بی بهره از مهمان نوازی، رنجیده و بی گذشت یافت. پای لت تنها به خاطر زن برادرش که تشنه ی محبت بود و اکنون که پشت میز، مقابل خواهر شوهرش نشسته بود و به شرح زندگی او گوش سپرده بود نیز همچنان تشنه ی محبت به نظر می رسید، در آن شهر ماند، و گرنه بی درنگ از آن جا می رفت. پای لت عامدانه نقل داستان زندگی اش را کش می داد تا فکر هیگار را از ذهن روت بیرون بیاورد.

## فصل ششم

«بردمش خونه. صاف وسط اتاق وایساده بود که رسیدم اونجا. منم فقط بردم رسوندمش خونه. غم‌انگیز بود. واقعاً غم‌انگیز.»

میلک من شانه‌اش را بالا انداخت. نمی‌خواست درباره‌ی هیگار هیچ حرفی بزند، اما راهش این بود که گیتار را وادار به نشستن کند و با پرسیدن چیز دیگری از او فکر گفت‌وگو درباره‌ی هیگار را از سرش بیندازد.

گیتار پرسید: «چه کار سرش آوردی؟»

«من چه کار سر اون آوردم؟ با کارد سلاخی اینجا دیدیش و حالا

این جور می‌پرسی؟»

«مقصودم قبل از اونه. اون یه زن بهم ریخته‌س.»

«همون کاری رو سرش آوردم که تو شش ماهی یه بار سر بعضی زنا می‌آری -

همه چی رو بهم زد.»

«حرفت باورم نمی‌شه.»

«حقیقته.»

«نه. قضیه یه چی دیگه‌س.»

«یعنی می‌گی دروغ می‌گم؟»

«هر جور دوس داری فکر کن. اما اون دختره اذیت شده - تو هم اونو

اذیت کردی.»



«تو چت شده؟ دیدی اون ماه‌ها سعی داره منو بکشه و من حتا دسَم بهش نزدَم. حالا نشستی غصه‌ی اونو می‌خوری؟ یهو پلیس می‌شی. تازگیا مقدسم که شدی. انگار که هاله‌ی نور دور سرت باشه و قبای سفید تنت.»

«معنی این حرفا چیه دیگه؟»

«معنیش اینه که من دیگه از ایراد گرفتَنای تو خسته شدم. می‌دونم سر خیلی چیا حرف‌مون با هم گیر می‌کنه. اینم می‌دونم که تو فکر می‌کنی من تنبلم و تو کارا جدی نیستم. اما وقتی دو نفر با هم دوس باشن، تو کار هم فضولی نمی‌کنن، مگه نه؟»

«نه. عمراً.»

چند دقیقه گذشت. میلک‌مَن با آب‌جوش بازی می‌کرد و گیتار چای می‌خورد. یکشنبه بعد از ظهر بود، چند روز پس از آخرین سوء‌قصد هیگار به میلک‌مَن. با هم در میخانه‌ی مری نشسته بودند.

میلک‌مَن پرسید: «سیگار نمی‌کشی؟»

«نه. ترکش کردم. احساس می‌کنم حالم خیلی خیلی بهتره.» پس از مکشی

دوباره، گیتار به حرفش ادامه داد: «تو هم خوبه ترکش کنی.»

میلک‌مَن سر تکان داد و گفت: «ها. اگه پیش تو بمونم، همه‌ی این‌کارا رو

می‌کنم – سیگار زُو، زَنو، مشروبو – همه‌چی رو ترک می‌کنم. زندگی مخفی رو

پیش می‌گیرم. با امپایر استیت هم دمخور می‌شم.»

گیتار اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «حال بگو بینم فضول کیه؟»

میلک‌مَن آهی کشید. صاف به دوستش نگاه کرد و گفت:

«منم. می‌خوام بدونم کریسمس پیش واسه‌ی چی با امپایر استیت گرم

گرفته بودی؟»

«مشکل براش پیش اومده بود. کمکش کردم.»

«فقط همین؟»

«په دیگه چی؟»

«نمی‌دونم دیگه چی. اما اینو می‌دونم که چیزای دیگم هس. حالا اگه چیزیه که من نباید بدونم، خب، می‌تونم بهم نگی. اما اینو می‌دونم که یه چیزیت شده. دوسم دارم بدونم چت شده.»

گیتار جواب نداد.

«گیتار، من و تو خیلی وقته باهم دوسیم. هیچ‌چی نیس که مربوط به من باشه و تو ندونی. من می‌تونم هر چی رو که بخوای بهت بگم. هر چی‌ام اختلاف داشته باشیم، باز می‌دونم که می‌تونم بهت اعتماد کنم. اما حالا یه مدته رابطه‌مون شده مته خیابون یه طرفه. می‌فهمی چی می‌گم؟ من با تو حرف می‌زنم، اما تو نه. فکر نمی‌کنی به منم می‌شه اعتماد کرد؟»

«نه. نمی‌دونم می‌شه یا نمی‌شه.»

«په. امتحانم کن.»

«نمی‌تونم. به کسای دیگه هم مربوط می‌شه.»

«په اگه این جوره راجع به کسای دیگه حرفی بهم نزن. فقط درباره‌ی خودت بگو.»

گیتار مدتی به او نگاه کرد و فکر کرد که شاید بتواند به میلک من اعتماد کند، شاید هم نه. اما به هر حال ریسک می‌کند، چون یک وقت...

و با صدای بلند گفت: «خیلی خوب، باشه. اما باید اینو بدونی که هر چی من بهت می‌گم نباید از میون خودمون بره بیرون. و اگه بره مته اینه که طنابو انداخته باشی گردن من. حالا باز می‌خوای بدونیش؟»

«ها.»

«مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

گیتار مقدار دیگری آب روی چای ریخت. یک دقیقه به کلاه میلک من نگاه کرد. در این مدت برگ‌های چای آرام آرام به ته قوری چای می‌رفت. سپس به او گفت: «گمون کنم بدونی که چن وقت یه بار سفیدا سیاها رو می‌کشن و بچه‌ها هم سرشونو تکون می‌دن و می‌گن: "هی، هی، هی، مایه‌ی خجالته؟"»

میلک من ابروهایش را بالا انداخت. فکر کرد گیتار می‌خواهد او را در معامله‌ای که در جریان است دخالت دهد. اما او داشت به مسئله‌ای نژادی وارد می‌شد. گیتار آهسته صحبت می‌کرد، انگار که لازم باشد هر کلمه را بسنجد و انگار که دارد به حرف‌های خودش گوش می‌دهد: «من نمی‌تونم لبامو بگزم و هی بگم: "هی، هی، هی" باید یه کاری کرد. تنها کاری که می‌شه کرد، جبران کردن کارای اوناس - اینه که کفه‌های ترازو رو برابر کنیم. هر مرد، زن یا بچه می‌تونه پنج - شش نسل از خودش به‌جا بذاره. په هر آدمی که بمیره مته این می‌مونه که پنج - شش نسل مرده باشن. ما نمی‌تونیم جلو اونارو بگیریم که ماها رو نکشن و خودشونو از شرمون خلاص نکنن. هر دَقم که از پس این کار بر بیان مته اینه که پنج - شش تا نسلو کشته باشن. من کمک می‌کنم که تعداد کشته‌ها رو برابر نگه داریم.

«یه انجمنیه که چن تا مرد توشن که مایلن یه ریسک‌هایی بکنن. اونا هیچ کاری رو شروع نمی‌کنن، حتا کسی رو هم انتخاب نمی‌کنن. اون مردا عین بارونن که واسه‌ی همه یه جور می‌باره. اما وقتی که سفیدا یه بچه، مرد یا زن سیا رو می‌کشن، و قانون شون و دادگاهاشون هیچ کاری واسه شون نمی‌کنن، همین جوری یه قربونی مته اونو انتخاب می‌کنن و اگه بتونن همون جوری‌آم می‌کشنش. اگه سیاهه رو حلق‌آویز کرده باشن، اونو حلق‌آویز می‌کنن؛ اگه آتیشش زده باشن، اونم آتیش می‌زنن؛ اگه بهش تجاوز کرده باشن و کشته باشنش، اونام اول به قربونی تجاوز می‌کنن، بعد می‌کشنش. اگه نتونن کارشونو دُرُس مته اونا انجام بدن، هر جور بتونن اونو انجام می‌دن، اما بالاخره انجامش می‌دن. اونا اسم شونو گذاشتن گروه هفت روز. اونا هف نفرن. همیشه هفت تا و فقط هم هفت تا. اگه یکی شون بمیره یا بره و یا این که دیگه کاری ازش بر نیاد، یکی دیگه رو انتخاب می‌کنن. اما نه فوری، که وقت نگیره. به نظر نمی‌آد اونا واسه‌ی این کار عجله داشته باشن. سرّ موفقیت شون زمانه. با عجله پیش نمی‌رن، واسه‌ی این که بمونن. تعدادشونو زیاد نمی‌کنن، این کار خطرناکه. چون که باعث می‌شه

زود شناخته شن. اسم شونو تو توالتا نمی نویسن و پیش زنا از خودشون غمپز در نمی کنن. زمان و سکوت. اسلحه شون ایناس. همیشه آم به کارشون ادامه می دن.

«اونا کارشونو سال ۱۹۲۰ شروع کردن. اون وقت که اون سربازهای اهل جرجیا رو اول دستاشو بریدن بعد کشتنش. و اون کهنه سرباز رو که تو جنگ اول از فرانسه به وطن برگشته بود کورش کردن. و از اون به بعد همه ش مشغولن. منم حالا با اونا کار می کنم.»

میلک من در تمام مدتی که گیتار حرف می زد ساکت مانده بود. و اکنون احساس می کرد به هم فشرده، لهیده و کسل شده است.

«تو؟ تو می خوای آدم بکشی؟»

«آدم نه. سفید پوست.»

«آخه، واسه ی چی؟»

«همین الان بهت گفتم. لازمه، این کار باید بشه تا نسبت برابر بمونه.»

«اگه نشه چی؟ اگه همون جور که هس بمونه چی؟»

«اون وقت دنیا می شه یه باغ وحش و من نمی تونم توش زندگی کنم.»

«چرا همونایی رو که آدم کشتن نمی کشین؟ واسه ی چی آدمای بی گناهو

می کشین؟»

«مهم نیس کی این کارو کرده. هر کدوم شون ممکنه کرده باشن. په هر کدوم شونو که دوس داشته باشی می تونی گیر بیاری بکشی. سفید پوست بی گناه پیدا نمی شه. چون که سفید پوستا همه شون ممکنه یه کاکاسیاکش بالقوه باشن، البته اگه در عمل نباشن. فکر می کنی کارای هیتلر واسه شون تعجیبی داشته؟ فکر می کنی فقط همین که به جنگ هیتلر رفتن دلیل اینه که اونو یه آدم غیر عادی می دونسن؟ هیتلر عادی ترین سفید پوست رو کره ی زمینه. اون یهودیا و کولیا رو می کشته. چون که ما دم دستش نبودیم. شنیدی اون کاری به کار نژادپرستا داشته باشه؟ نه، عمراً.»

«اما کسایی که آدمای دیگه رو می کشن و سر می برن دیوونن گیتار، دیوونه.»

«هر وقت کسی این کارو با یکی از ماها بکنه، اونا می‌گن دیوونه یا نفهم بوده. مته اینه که گفته باشن اون مَس بوده. یا این که کج خلق بوده. واسه‌ی بیرون آوردن چشم کسی یا کندن کله‌ش که نمی‌خواد آدم مَس و نفهم باشه. یا این که خیلی دیوونه یا کج خلق باشه. از اون گذشته، چه جوره که سیازنگیا، که تو امریکا دیوونه‌تر و نفهم‌تر از همهن، اون جور دیوونه و نفهم نمی‌شن که این جور کارارو بکنن؟ نه. سفیدپوستا آدمای عادی نیسن. اونا نژادشون غیرعادیه. و آدم باید خیلی تلاش کنه تا به یه چنین دشمن غیرعادی‌یی پیروز بشه.»

«گروه نه نفره چی؟ بعضی سفیدپوستا واسه‌ی خاطر سیاها از خودشون قربونی گرفتن. اونم قربونیای واقعی.»

«این فقط معنی‌ش اینه که تک و توک آدمای عادی هم توشون پیدا می‌شن... اما اونا مِتونسن جلو آدم‌کشی رو بگیرن. خشونتم می‌کنن، داد و بیدادم می‌کنن. حتا اذیت و آزارشونم که می‌کنن کشتار باز ادامه پیدا می‌کنه. ما هم همین جور.»

«اشتباه می‌کنی. اونا یکی - دو تا که نیسن. خیلی ان.»

«راس راسی این جوره میلک‌مَن؟ اگه کندی هم مَس می‌کرد و حوصله‌ش سر می‌رفت و تو می‌سی‌سی‌پی می‌نشست بغل بخاریای شکم‌کنده، اونم ممکن بود بره تو یکی از این بان‌دای آدم‌کشی فقط واسه‌ی سرگرمیش. تو یه همچو شرایطی غیرعادی بودنش رو می‌شد. اما من می‌دونم هر چی‌ام مَس و خسته باشم با اونا نمی‌رم. می‌دونم تو هم نمی‌ری. هیچ‌کدوم از سیاها هم که می‌شناسم و تا حالا چیزی درباره‌شون شنیدم نمی‌رن. عمراً. هیچ‌جا و هیچ‌وقت. اونا فقط از جاشون بلند می‌شن. می‌رن یه سفیدپوستو پیدا می‌کنن و تکه‌تکه‌ش می‌کنن. اما سفیدا می‌تونن این جور کارارو بکنن. و واسه‌ی سودم که بیشتر کاراشون واسه‌ی اونه نمی‌کنن. واسه‌ی سرگرمی می‌کنن. عجب غیرعادی‌ان!»

«راجع به...» میلک‌مَن در حافظه‌اش به دنبال اسم آدم سفیدپوستی گشت که خودش را به صراحت حامی سیاها نشان داده بود - «شوایتزر، آلبرت شوایتزر، چی می‌گی؟ اونم همین کارو می‌کرد؟»

«الان جوابتو می‌دم. عمراً غم اون افریقاییا رو به دلش راه نمی‌داد. اونا براش هیچ فرقی با موشای صحرائی نداشتن. خودش تو کار آزمایشگاه بود؛ این نشون می‌ده که اون می‌تونسه رو سگای آدم‌نما کار کنه.»

«الینور روزولت چه طور؟»

«راجع به زنا هیچ چی نمی‌دونم. نمی‌تونم بگم زناشون چی کار می‌کنن، اما اون عکس یادم می‌آد که اون مادرای سفیدپوست بچه‌هاشونو بالا گرفته بودن تا بتونن اون مرد سیاهه رو که رویه درخت می‌سوزوندنش خوب ببینن. اینه که من راجع به الینور روزولت هم شک دارم. اما، راجع به آقای روزولت هیچ شک ندارم. می‌شد اونو با صندلی چرخ‌دارش برداشت گذاشت تو یه شهر سیاه‌پوست‌نشین تو ایالت آلاباما. به اون یه مقدار توتون، یک صفحه‌ی شطرنج، یه کم ویسکی و یه تکه طناب داد. اون وقت دید که اونم همین کارو می‌کنه. من می‌گم تو یه شرایطی همه‌شون این‌کارو می‌کنن. ما هم تو وضعیتی مشابه هیچ‌کدومون این‌کارو نمی‌کنیم. به این‌که بعضیاشون این‌کارو نکردن اهمیتی نداره. شنیدم، خوندم و حالا دیگه می‌دونم که خودشونم اینو می‌دونن. خودشونم می‌دونن غیرعادی‌ان. نویسنده‌ها و هنرمنداشونم سال‌ها س اینو می‌گن. خودشون می‌گن غیرعادی‌ان، و فاسدم هستن، اسمشو گذاشتن مصیبت. تو سینما هم می‌گنش حادثه. این فقط فسادیه که اونا سعی می‌کنن گنده‌ش کنن و طبیعی جلوه‌ش بدن. اما این جور نیس. اونا یه مرضی دارن که تو خون‌شونه. تو ترکیب کروموزوماشونه.»

«گمون می‌کنی بتونی از لحاظ علمی هم اینو ثابت کنی.»

«نه.»

«پیش از این‌که بخوای راجع به همچو چیزی اقدام کنی نباید بتونی ثابتش

کنی؟»

«مگه اونا پیش از این‌که ماها رو بکشن از لحاظ علمی چیزی رو ثابت

می‌کنن؟ نه بابا. اونا اول ماها رو می‌کشن بعد سعی می‌کنن واسه‌ی این‌که ثابت

کنن باید کشته شیم، یه دلیل علمی گیر بیارن.»

«یه دقیقه صب کن گیتار. اگه اونا این قد بدن و این قد هم غیر عادی، په چرا دوس داری عین اونا باشی؟ نمی خوای از اونا بهتر بشی؟»  
 «بهتر هسَم.»

«اما حالا داری کاری رو می کنی که بدترین شون می کنن.»  
 «ها. همین طوره. اما کار من عاقلونه س.»  
 «عاقلونه س؟ چه طور؟»

«من دنبال سرگرمی نیسَم، یک. دنبال قدرت و جلب توجه مردم و پول و زمین نیسَم، دو. از دس هیچ کسَم عصبانی نیسَم، سه.»  
 «عصبانی نیسی؟ حتماً هم هستی.»  
 «عمرأ. از آدمکشی بدم می آد. وحشت دارم. سخته آدم مس یا عصبانی یا گیج و منگ نباشه یا با کسی کینه ی شخصی نداشته باشه و اون وقت بخواد باهاش این کارو بکنه.»

«نمی فهمم این کار چه فایده ای داره. و سودش به کی می رسه؟»  
 «گفتمت که. تعداد. موازنه. نسبت. و کره ی زمین، و زمین.»  
 «مقصود تو نمی فهمم.»

«کره ی زمین از خون سیاپوستا رنگ گرفته. پیش از ما هم از خون سرخ پوستا. هیچ چی جلودار شون نیس. اگه اوضاع همین جور ادامه پیدا کنه، هیچ کدوم از ماها رو زنده نمی ذارن. زمینی هم واسه ی اونایی که موندن باقی نمی مونه. اینه که تعداد کشته ها باید متعادل بشه.»

«اما اونا تعدادشون از ما بیشتره.»

«فقط تو غرب. اما این جا هم نسبت به نفع اونا بالا نمی ره.»

«اما شما باید به همه بفهمونین که جامعه تون وجود داره. این کار می تونه جلوشونو بگیره. پنهن کاری تون دیگه واسه ی چیه؟»  
 «واسه ی اینه که گیر نیفتیم.»

«حتا نمی تونین به سیاه ها هم خبر بدین؟ مقصودم اینه که این جور ی امیدوار مون کنین؟»

«نه.»

«چرا؟»

«خیانت. امکان خیانت هس.»

«خب. بذارین بدونن. بذارین سفیدا بدونن. مته مافیا یا کولوس کلان؛

بترسونین شون تا رفتار شونو عوض کنن.»

«حرفای احمقونه می زنی. مگه می شه به یه گروه خبر داد، به یه گروه دیگه

نداد؟ گذشته از این، ما که مته اونا نیسیم. مافیاها غیر عادی ان. کولوس کلانا هم

همین جور. این یکی شون واسه ی پول آدم می کشه، اون یکی شونم واسه ی

سرگرمی. سود و حمایت های کلونم در اختیار شونه. اما ما هیچ کدومو نداریم. اما

مسئله فقط دونسن آدمای دیگه نیس. حتا به خود قربونیا هم نمی گیم. فقط دم

گوش شون زمزمه می کنیم: "اجلت رسیده." زیبایی کار ما تو پنهونی بودن و

محدود بودنشه. این حقیقتیه که هیچ کس لازم نیس با گفت و گو کردن و حرف

زدن درباره ش رضایت غیرطبیعی ایجاد کنه. ما راجع به جزئیات کار خودمونم

باهم حرف نمی زنیم. فقط وظیفه مونو به مون می گن. اگه سیاه پوسته روز

چارشنبه کشته شده باشه، کار سفیده می افته گردن مأمور چارشنبه‌ها؛ اگه اون

دوشنبه کشته شده باشه، کارش می افته گردن مأمور دوشنبه‌ها. فقط به هم خبر

می دیم چه وقت کارش تموم شده. اما نه این که کی اونو تموم کرده و چه جور. و

اگه یه وقت کسی کار واسه ش سنگین باشه، همون جور که واسه ی رابرت اسمیت

پیش اومد، به جای این که به زبون بیایم و چیزی به کسی بگیم، کارشو انجام

می دیم، مته پرتتر. اون افسرده شده بود و همه فکر می کردن کس دیگه باید کار

روزشو به عهده بگیره. اما اون فقط به استراحت احتیاج داشت و حالا دیگه

وضعش توپه.»

میلک من به دوستش خیره شد و گذاشت طغیانی که جلو بروز آن را گرفته

بود، فرو نشیند. آن گاه گفت: «نمی تونم حرفتو قبول کنم، گیتار.»

«اینو می دونم.»



«خیلی مسئله داره.»

«واسه‌ی چی؟»

«واسه‌ی یه چی. بالاخره می‌گیرن تون.»

«ممکنه. اما اگه منو بگیرن زودتر از وقتی که قراره بمیرم می‌میرم؛ اما نه بهتر از اون. اینم که چه جور بمیرم و کی بمیرم واسم مهم نیس. این برام مهمه که واسه‌ی چی بمیرم. همون جور، اینم که برای چی زندگی می‌کنم واسم اهمیت داره. گذشته از این، اگه بگیرنم اونا، به یه جرم متهم می‌کنن و به خاطر اون می‌کشنم. شایدم به دو تا. نه به هر جور جرمی. هفته هم شش روزش باقی می‌مونه. ما خیلی وقته هستیم. و باور کن تا مدتا بعد از اینم خواهیم موند.»

«اما تو نمی‌تونی ازدواج کنی.»

«نه. نمی‌تونم.»

«و نمی‌تونی بچه‌دار بشی.»

«نه. نمی‌تونم.»

«په این زندگی به چه درد می‌خوره؟»

«خیلی راضیم می‌کنه.»

«عشقم که توش نیس.»

«عشق توش نیس؟ عشق توش نیس؟ په چی بهت گفتم؟ نگفتمت کاری که

می‌کنم از نفرت به سفیدپوستا نیس، از عشق به خودمونه؟ از عشق به توئه؟

زندگیم همه‌ش عشقه.»

«قاطی کردی، مرد.»

«من قاطی کردم؟ وقتی که یهودیا تو بازداشتگاه‌های نازیا<sup>۱</sup> اونا رو گیر

می‌نداختن، به خاطر تنفر از نازیا بود یا به خاطر عشق یهودیای کشته شده؟»

«کار شما با اونا فرق داره.»

---

۱. concentration camp؛ که سلسله ساختمان‌هایی محصور در سیم‌های خاردار را دربرمی‌گرفت که از آن‌ها برق می‌گذراندند و زندانیان نازی‌ها در آن شرایط بسیار بدی داشتند.

«چرا؟ فقط به خاطر این که اونا پول و شهرت داشتن؟»

«نه. چون که اونا نازیا رو تحویل دادگاه می دادن. اما شما می کشین. تازه قاتلا

رو هم نمی کشین، بلکه آدمای بی گناهو می کشین.»

«گفتمت که بی گناه توشون نیس.»

«و هیچ چی رو هم دُرست نمی کنین، با...»

«ما مردم بیچاره ای هستیم، میلک من. من تو یه کارخونه ی ماشین سازی کار

می کنم. باقی مونم به زحمت خرج زندگی مونو درمی آریم. پول کجا بود که دولت

و کشور عدالتو واسه ی ما تأمین کنه؟ گفتی یهودیا نازیایی رو که گیر می آوردن

تحویل دادگاه می دادن. اما ما مگه دادگاه داریم؟ تو یه شهر کشورم دادگاهی هس

که اونا رو محکوم کنه؟ همین الانم جاهایی هس که هنوز سیاها نمی تونن علیه

سفیدا شهادت بدن. قاضیا، هیئت منصفه و دادگاه قانوناً موظفان هر چی رو که

سیاها بگن نادیده بگیرن. معنیش اینه که سیاپوست هر وقت که یه سفیدپوست

اونو به جرمی متهم کنه، به اون جرم محکوم می شه. فقط سفیده بگه. همین. اگه

چیزی مته عدالت یا دادگاه بود، وقتی یه دیوونه یه سیاپوستو می کشت، دیگه

لازم نبود یه گروه هایی مته هفت روز وجود داشته باشه. اما حالا که این چیزا رو

نداریم، خودمون که هستیم. و این کارو هم بدون پول، بدون حمایت، بدون این که

لباس مخصوص بپوشیم، بدون روزنامه، بدون سناتور، بدون پارتی و بدون توهم

انجامش می دیم.»

«تو مته اون سیااهی کله قرمز هسی که اسمش ایکسه. په چرا نمی ری سراغ

اون، اما اسم خودتو گذاشتی گیتار ایکس؟»

«ایکس، بینز. چه توفیری می کنه؟ من بی خیال اسم آدمام.»

«تو مقصود اونو نگرفتی. مقصودش اینه که بذاریم سفیدا بدونن اسم دوره ی

بردگی مونو قبول نداریم.»

«اون چه سفیدپوستا می دونن یا فکر می کنن اصلاً واسه ی من مهم نیس.

گذشته از این، من اسم خودمو دوس دارم. اون جزئی از وجودمه. گیتار اسم منه.

پینزم فامیل دوره‌ی بردگی مه. خودمم گیتار بینزم. اسمای دوره‌ی بردگی آزارم  
نمی‌ده؛ اما وضعیت بردگی، چرا.»

«خلاص کردن سفیدپوستا هم حتماً وضعیت بردگی تونو تغییر می‌ده؟»

«ها. باور کن.»

«واسه‌ی وضعیت بردگی منم به درد می‌خوره؟»

گیتار لبخند زد و گفت: «ها، په نمی‌خوره؟»

«عمرأ هم نمی‌خوره.» میلک من اخم‌هایش را درهم کشید. «اگه تو هی

روزنامه بخونی و بعدشم بعضی سفیدپوستای پیر بیچاره رو غافل‌گیر کنی، عمر  
من زیادتر می‌شه؟»

«چه ربطی داره به زیاد شدن عمر تو؟ به این ربط داره که چه جور زندگی

کنی و چرا؟ به این ربط داره که بجای تو بتونن بچه دُرُس کنن یا نه. به این ربط  
داره که بتونیم به دنیایی بسازیم که توش سفیدا قبل از این که سیاها رو بکشن به  
این کارشون فکر کنن.»

«گیتار، هیچ‌کدوم از اینایی که گفتی روش زندگی من یا هیچ سیاپوست دیگه

رو تغییر نمی‌ده. اون‌کاری که تو داری می‌کنی دیوونگیه. یه چیز دیگه‌م بهت بگم.  
اون یه عاده. اگه خیلی اونو انجام بدی، می‌تونن رو هر کسی پیاده‌ش کنن.  
فهمیدی چی گفتم؟ اژدر اژدره، دلیل و منطقم حالیش نمی‌شه. وقتی آدم اون‌جور  
بشه می‌تونه کار هر کی رو که دوستش نداره تموم کنه. مثلاً تو می‌تونن کلک  
منم بکنی.»

«ما کلک سیاها رو نمی‌کنیم.»

«فهمیدی چی گفتی؟ سیاها، نه میلک من. نه این که "به کار تو کاری نداریم

میلک من"، بلکه "کلک سیاها رو نمی‌کنیم." چرت نگو، مرد. اومدیم قانونای  
پارلمان‌تون عوض شد.»

«اما روزای هفته که عوض نمی‌شن. مدتا می‌گذره هیچ تغییری نمی‌کنن.»

میلک من درباره‌ی این صحبت فکری کرد و پرسید: «تو گروه‌تون جوون

دیگه‌ای‌ام هس یا تنها جوون‌شون تویی؟ همه‌ی اونا از تو مسن‌ترن؟»

«چه طور مگه؟»

«چون که جوونا بیشتر دنبال تغيير قانونن.»

گيتار با تعجب پرسيد: «نگرون خودتی؟»

«نه، واقعاً نه.» ميلک من سيگارش را دور انداخت و سيگار ديگری برداشت:

«بگو بينم روز تو چيه؟»

«يکشنبه. من مأمور يکشنبه هام.»

ميلک من دست به قوزک پای کوتاهش کشيد و گفت: «نگرونتم مرد.»

«عجيبه. منم نگرون توام.»



## فصل هفتم

تنها مردم خاک اصلی امریکا می‌دانند که آن‌ها وجود دارند. آن‌ها می‌دانند که رودهای موسمی گریک یا پودر از ویومینگ می‌گذرند. و دریاچه‌ی نمک بزرگ و پرآب یوتا تنها دریایی است که دارند. و باید به رودکنار، لب یا ساحل دریاچه قناعت کنند، چون ساحل دریا ندارند. و به همین دلیل کمتر به فکر پرواز می‌افتند. اما مردمی که در منطقه‌ی دریاچه‌های بزرگ پنج‌گانه زندگی می‌کنند، محل زندگی‌شان را در کناره‌ی کشور با ساحل دریا اشتباه می‌گیرند - کناره‌ای که مرز است و ساحل دریا نیست. به نظر می‌آید که آن‌ها می‌توانند مدتی دراز، همچون مردم ساحل‌نشین، بر این باور بمانند که در مرزی زندگی می‌کنند که مرگ و رهایی کامل از بندش تنها در سفرهایی است که امکان آن برای‌شان باقی می‌ماند. اما آن پنج دریاچه‌ی بزرگ که سن‌لوران یا دریا را به پهنه‌ی خاطرشان می‌ریزد، خود محصور در خشکی‌اند، اگرچه رود پریپچ و خم آن‌ها را به آتلانتیک می‌پیوندد. وقتی که مردم ساکن منطقه‌ی پیرامون دریاچه‌ها این حقیقت را دریابند، آرزوی ترک آن‌جا در آنان نیرویی افزون‌تر می‌گیرد. و از این‌رو، خروج از آن ناحیه، به ناگزیر در خاطرشان از مَهر رؤیایی آمیخته با احساس ضرورت نقش می‌گیرد. ممکن است این احساس حاصل میل به بی‌ودن در خیابان‌های دیگر و دیدن نورافشان‌های دیگر باشد، یا آرزوی حضور در میان غریبه‌ها. یا حتا شوق شنیدن صدای محکم دری که پشت سرشان بسته می‌شود.

برای میلک‌من این احساس از شنیدن صدای در سرچشمه می‌گرفت. او می‌خواست صدای بسته شدن در بزرگ و سفیدرنگ خیابان بی‌دکتر را پشت سرش احساس کند و صدای قرار گرفتن کوبه را در جایش برای آخرین بار بشنود.

«همه‌ش مال تو می‌شه. همه‌ش. پول یعنی آزادی، می‌کن. آزادی واقعی فقط تو اونه.»

«می‌دونم، بابا، می‌دونم. اما همون‌قدَم دوس دارم برم. نمی‌خوام از کشور خارج شم. فقط می‌خوام برم دنبال کارم. خودت شونزه‌سالگی این‌کارو کردی. گیتارم تو نه - ده‌سالگی. همه این‌کارو می‌کنن. اما من هنوز تو خونه موندم و واسه‌ی تو کار می‌کنم، اما نه واسه‌ی این‌که سر این‌کار عرق ریختم. فقط واسه‌ی این‌که پسر توام. من بیشتر از سی سالمه.»

«این‌جا لازمت دارم، می‌کن. اگه می‌خواستی بری بایس پنج سال پیش می‌رفتی. حالا دیگه بهت وابسته شدم.» برایش سخت بود که التماس کند، اما تا می‌توانست به مرز التماس کردن نزدیک شد.

«فقط یه سال. یه سال. یه سال حمایت کن و بذار برم. وقتی برگشتم، یه سال مفتی واسه‌ت کار می‌کنم و پولتو پس می‌دم.»

«پول که مهم نیس. این‌جا موندنت مهمه و این‌جا رو نگه داشتنت. مراقبت کردن از همه‌ی چیزایی که می‌خوام واسه‌ت بذارم. می‌خوام بدونی چه جور اداره‌ش کنی.»

«حالا بذار یه کمش رو که لازم دارم و در دارم. مته پای‌لت نباش که دار و ندارشو گذاشته تو یه ساک سبز و از سقف آویزونش کرده. جوروی که هیش‌کی نمی‌تونه ورش داره. نذار این‌قد منتظر تو بمونم تا...»

«چی گفتی؟» مانند سگی پیر که ناگهان با استشمام بوی گوشت خام بینی بالا بکشد، می‌کن نگاه التماس‌آمیزی به میلک‌من انداخت و پره‌هاش بینی‌اش را با شوقی افزون‌تر از پیش بالا کشید.

«گفتمت یه کم از پولات بده من.»

«نه. اینو دیگه نگو. قضیه‌ی پای‌لت و ساکش چیه؟»

«ها! ساک اونو که دیدی، مگه نه؟ همون ساک سبزه رو می‌گم که از سقف آویزونش کرده؟ و می‌گه ارثیه‌مه. آدم نمی‌تونه از این‌ور اتاق بره اون‌ور مگه این‌که سرش بخوره به اون. یادت نمی‌آد؟»

پلک‌های می‌کِن تندتند به هم می‌خورد. اما او توانست آرامش خود را دوباره به دست آورد و بگوید: «من تو عمرم هیچ‌وقت پامو تو خونه‌ی پای‌لت نذاشتم. یه وقتی اون تو سرک کشیدم. اما هوا تاریک بوده و هیچ‌چی رو که از سقف آویزون باشه ندیدم. آخرین بار کی اونو دیدی؟»

«شاید نه - ده ماه پیش. داستانش چیه؟»

«فکر می‌کنی هنوزم باشه؟»

«واسه‌ی چی نباشه؟»

«گفتی رنگش سبزه. مطمئنی رنگش سبزه؟»

«ها، سبزه. سبز علفی. چته؟ چرا ناراحتی؟»

«بهت گفته اون ارثیه‌شه؟ ها؟» می‌کِن لبخند می‌زد. اما لبخندش آن‌قدر ساختگی بود که میلک‌من به زحمت آن را تشخیص داد.

«نه، خودش نگفت، هیگار گفت. من داشتم از یه طرف اتاق به طرف... هوم... به طرف دیگه می‌رفتم. اون قدم بلند بودم که سرم به اون برسه. سرم خورد بهش. گلوله شد او‌مد بالا. وقتی از هیگار پرسیدم توش چیه گفت: "ارثیه‌ی پای‌لته."»  
«اون وقت تو کله‌ی تو یه گلوله سبز شد؟»

«ها، مته آجر سفت بود. می‌خوای چی کارش کنی؟ شکایت شو می‌کنی؟»

«ناهار منو تو خوردی؟»

«ساعت ده و نیمه بابا.»

«برو کافه‌ی مری. دو پرس کباب سفارش بده. بیا تو پارک روبه‌رو مریضخونه‌ی مرسی. من اون‌جام. همون‌جا با هم غذا می‌خوریم.»



«بابا...»

«یالا برو کاری که بهت گفتم بکن. زود باش می‌کین.»

آن‌ها در پارک ملی مقابل بیمارستان مرسی یکدیگر را دیدند. پارک پُر از کبوتر، دانش‌آموز و دانشجو، مست، سگ، سنجاب، بچه، درخت و منشی بود. دو مرد سیاه‌پوست روی نیمکت آهنی، کمی دورتر از شلوغ‌ترین قسمت پارک، اما نه در کنار آن نشستند. خیلی خوش لباس بودند. خوش لباس‌تر از این‌که توی جعبه غذا بخورند. اما در آن روز گرم سپتامبر این‌کار عادی بود و سرزندگی حاکم بر پارک را دوچندان می‌کرد.

میلک‌من از سراسیمگی پدرش شگفت‌زده بود، اما نگران آن نبود. اتفاق‌های بسیاری افتاده بود و خیلی چیزها تغییر کرده بود. علاوه بر این، می‌دانست چه عاملی موجب بی‌قراری پدرش شده و او را وادار کرده است دنبال کسی بگردد که آن‌قدر به او نزدیک باشد که به جای کاری که خود می‌خواهد کاری را که او می‌خواهد انجام دهد. حالا که با مادرش در آن قطار سفر کرده و به آوای تلخ مادرش گوش سپرده بود، می‌توانست برخورداردی خونسردانه با پدرش داشته باشد. سخنان مادرش در ذهنش به رقص درآمدن بودند: «رو زانو هام چه آسیبی بهت رسید؟»

در اعماق صندوقچه‌ی سینه‌اش که قلب او در آن پنهان بود، احساس کرد که به صورت ابزار درآمدن است و هر کس از او به صورت وسیله‌ای برای رسیدن به مقصودی استفاده می‌کند، هر کس طرحی را روی او پیاده می‌کند و او را هدف رؤیاهای ثروت‌اندوزی، عشق‌ورزی یا آزار خود قرار داده است. به نظرش می‌آمد که همه‌ی چیزها به او مربوط می‌شود، به جز آن‌چه خودش می‌خواهد. یک‌بار پیش از این‌که با پدرش آن‌گفت‌وگویی طولانی را انجام دهد، و به خاطرش آن‌قدر از مادر خود فاصله بگیرد. سپس وقتی آن‌گفت‌وگویی محرمانه را با مادرش انجام داد، فقط برای این‌که بفهمد پیش از به دنیا آمدنش، پیش از تشکیل

نخستین پایانه‌ی عصبی او در زهدان مادرش هم‌چنگ و جدلی درباره‌اش در میان بوده یا نه. و سپس تنها زنی که مدعی بود از زندگی خودش و حتا از زندگی او بیشتر دوستش می‌دارد، شش ماه تلاش کرده است تا از قید زندگی خلاصش کند و همه‌ی این‌ها گواه ادعای او است. و گیتار، تنها آدم عاقل و باوفایی که می‌شناخت، حالا به سیم آخر زده بود و پاک خل شده بود. به‌جای گفت‌وگو کردن خون می‌ریخت و کارهای احمقانه می‌کرد. او همراهی مناسب برای امپایر استیت شده بود. میلک‌من اکنون با کنجکاوی، اما بدون هیچ‌گونه هیجان یا امید، در انتظار آخرین ادعای پدرش بود.

«به من گوش بده. فقط کبابت رو بخور و حواست به حرف من باشه. حرفمو قطع نکن، چون ممکنه نظم فکریم به‌هم بریزه.»

«مدتا قبل از این، درباره‌ی وقتی که بچه بودم و تو مزرعه کار می‌کردم واسه‌ت یه چیزایی گفتم. راجع به خودم و پای‌لت، راجع به کشته شدن پدرم. اما این قصه‌ها رو هیچ‌وقت تموم‌شون نکردم. هیچ‌وقت همه‌شونو بهت نگفتم. اون قسمتش که مونده راجع به زابطه‌ی من و پای‌لته. سعی کرده بودم تو رو از اون دور نگه دارم و گفته بودمت که اون مته مار می‌مونه. حالا می‌خوام بهت بگم چرا.»

یک توپ قرمز غلتان خورد به پاهای می‌کین. آن را برداشت و به‌طرف یک دختر بچه پراند. پیش از این‌که قصه‌اش را شروع کند، سعی کرد مطمئن شود که دخترک سالم نزد مادرش برگشته.

شش روز پس از مرگ می‌کین دد اول، بچه‌هایش، پای‌لت دوازده‌ساله و می‌کین دد شانزده‌ساله، احساس کردند بی‌خانمان شده‌اند. غمگین و بهت‌زده به خانه‌ی سیرس رفتند. زیرا او نزدیک‌ترین سیاه‌پوستی بود که می‌شناختندش. سیرس مامانی بود که هر دو تاشان را به دنیا آورده بود و وقتی که مادرشان مرد و پای‌لت را نامگذاری کردند، در خانه‌شان بود. او در یک خانه‌ی بزرگ اعیانی در حومه‌ی دان‌هیل، در خانواده‌ای که آن‌وقت‌ها ملاک نامیده می‌شدند، خدمتکار

بود. آن بچه‌های یتیم، صبح زود، همین‌که دود اجاق آشپزخانه را که از بام خانه برمی‌خاست دیدند به سراغ سیرس رفتند. سیرس در را به روی‌شان گشود. دست‌هایش را با آرامش به هم فشرد و به آن‌ها گفت از این‌که زنده می‌بیندشان، خیلی خوشحال است. خبر نداشت که پس از وقوع قتل چه به سرشان آمده است. می‌کین برایش توضیح داد که خودش پدرش را به خاک سپرده است. کنار نهر، در جایی از بهشت لینکلن که معمولاً آن‌جا با هم ماهی‌گیری می‌کردند. همان‌جا که آن قزل‌آلای نه پوندی را گرفته بود. گور او کم‌عمق‌تر از حد معمول بود، اما می‌کین روی آن را با سنگ بالا آورده بود.

سیرس به آن‌ها گفت تا وقتی که معلوم نشده است چه کار می‌خواهند بکنند و جایی برای رفتن پیدا نکرده‌اند نزد او بمانند. و به راحتی آن‌ها را در خانه پنهان کرد. اتاق‌هایی بود که خانواده‌ی صاحبخانه کمتر به آن‌ها سر می‌زدند و به آن‌ها گفت که اگر در آن‌جا احساس ایمنی نمی‌کنند، می‌توانند در اتاق او زندگی کنند (که همه‌ی افراد خانه محدودیت‌هایی در رفتن به آن‌جا داشتند). اتاقش کوچک بود. این بود که آن‌ها بر سر ماندن‌شان در دو اتاق در طبقه‌ی سوم خانه که از آن‌ها به صورت انبار استفاده می‌شد توافق کردند. سیرس برای‌شان غذا و آب برای شست و شو می‌آورد و سطل فاضلاب‌شان را خالی می‌کرد.

می‌کین از او پرسید که آیا می‌توانند در آن‌جا کار کنند و زن صاحبخانه آن‌ها را به عنوان شاگرد آشپز یا شاگرد باغبان یا هر چیز دیگر می‌پذیرد یا نه.

سیرس زبانش را جوید و بریده بریده گفت: «مگه دیوونه شدید؟ شما می‌گین مردایی رو که پدرتونو کشتن دیدین. فکر می‌کنین اونا نمی‌دونن که دیدین شون؟ وقتی یه مرد جاافتاده رو کشتن، فکر می‌کنین با شما چی کار می‌کنن؟ عاقل باشین باید طبق برنامه عمل کنیم و فکر این‌کارا رو از سرمون بیرون کنیم.»

می‌کین و پای‌لت دو هفته، بدون کم و زیاد، آن‌جا ماندند. آن‌ها قبلاً توی مزرعه به شدت کار می‌کردند. می‌کین از وقتی که پنج - شش ساله بود توی یک مزرعه زحمت می‌کشید. پای‌لت هم از نوزادی دختر پرشر و شوری بود. آن‌ها

نمی‌توانستند سکوت، ماندن در چاردیواری خانه و ملالی را که به‌خاطر هیچ‌کار نکردن و فقط منتظر ماندن برای برخورداری از هیجان روزانه‌ی غذا خوردن و به دست‌شویی رفتن را تحمل کنند. هر کاری برای آن‌ها بهتر از راه رفتن در سراسر روز، روی فرش‌ها و سپس خوردن غذاهای بی‌مزه و وارفته‌ای که سفیدپوست‌ها می‌خوردند و سپس دزدکی به آسمان نگاه کردن از پشت پرده‌های شیری‌رنگ بود.

روزی که سیرس برای پای‌لت نان سفید برشته و مربای آلبالو برای صبحانه‌اش آورد گریه کرد. او آلبالویی را که محصول درخت آلبالوی خودش بود و آن‌ها را با هسته از شاخه‌های آن می‌چید دوست می‌داشت، نه آن حریره‌ی نرم بسیار شیرین را. فکر می‌کرد اگر دهندش را زیر سینه‌ی ماده‌گاوشان که اسمش را اولیسس گذاشته بودند بگیرد و شیر گرمی را که از آن مثل فواره بیرون می‌زند ننوشد، یا اگر گوجه‌فرنگی را از بوته‌اش نچیند و درجا آن را نخورد می‌میرد. حسرت خوردن بعضی غذاها، چیزی نمانده بود دیوانه‌اش کند. این موضوع، همراه با زخم شدن لاله‌ی گوشش به‌خاطر دستکاری‌هایی که روی آن انجام داده بود، تا مرز بیماری هیستری کشانده بودش. پیش از این‌که مزرعه را ترک کنند، آن تکه کاغذ قهوه‌ای را که اسمش روی آن نوشته شده بود از لای انجیل برداشته و پس از مدتی تلاش برای انتخاب میان گذاشتن آن در انفیه‌دان یا کلاهی که روبان‌های آبی‌رنگ داشت، جعبه‌ی برنجی کوچک مادرش را برداشت. روزهای زندگی نکبت‌بارش در آن خانه‌ی اعیانی با نقشه کشیدن درباره‌ی این موضوع می‌گذشت که چگونه از آن جعبه گوشواره‌ای بسازد که بتواند نامش را در آن جا دهد. تکه سیمی پیدا کرد، اما نتوانست از آن گوشواره درست کند. سرانجام، پس از التماس و ناله و زاری زیاد، سیرس یک آهنگر سیاه‌پوست را راضی کرد که یک تکه سیم طلا را به جعبه لحیم کند. پای‌لت آن‌قدر گوشش را مالید که بی‌حس شد. آن وقت انتهای لحیم را داغ کرد و لاله‌ی گوشش را با آن سوراخ کرد. می‌کین هم دو سر سیم را به هم گره زد، اما لاله‌ی گوش پای‌لت متورم شد و چرک کرد. با

راهنمایی سیرس، پای‌لت روی قسمت چرک کرده تار عنکبوت گذاشت. چرک را از آن بیرون کشید و از خونریزی‌اش جلوگیری کرد.

شب آن روزی که پای‌لت آن قدر به خاطر آلبالوهایش گریه کرد، هر دو باهم تصمیم گرفتند همین‌که گوش پای‌لت بهتر شد، خانه‌ی اعیانی را ترک کنند. ماندن‌شان در آن‌جا، به هر حال، برای سیرس بسیار دردسرساز بود و اگر صاحب‌خانه‌های سفیدپوستش متوجه حضور آن‌ها در آن خانه می‌شدند، ممکن بود سیرس را از آن‌جا بیرون کنند.

یک‌روز صبح وقتی که سیرس به طبقه‌ی سوم خانه رفت تا برای آن‌ها ظرفی از اسکرابل<sup>۱</sup> که روی آن را پوشانده بود ببرد، اتاق‌های آن‌ها را خالی یافت. آن دو فقط یک چاقو و یک فنجان حلبی از خودشان به‌جا گذاشته بودند.

نخستین روز خروج از خانه‌ی اعیانی برای‌شان سرشار از شادمانی بود. آن‌ها تمشک و سیب خوردند. کفش‌های‌شان را درآوردند و پاهای‌شان را روی علف‌های شب‌نم‌زده و خاک آفتاب‌خورده گذاشتند. ساعت نه شب در یک کومه‌ی پوشیده از علف خشک خوابیدند. و از ماندن در هوای آزاد لذت بردند، اگرچه موش‌های صحرایی و کنه‌ها هم‌بسترهای باوفای‌شان بودند. روز دوم روزی خوش اما بدون هیجان بود. در یک برکه در ساسکوانا<sup>۲</sup> آب‌تنی کردند و آن‌گاه در مسیر جنوب به‌راه افتادند. از کشتزارها، جنگل‌ها، نهرها، جاده‌های نیمه‌متروک گذشتند. فکر می‌کردند به‌سوی ویرجینیا می‌روند که می‌کین گمان می‌کرد خویشاوندانی در آن‌جا دارند.

روز سوم وقتی که از خواب بیدار شدند مردی را دیدند که درست شبیه پدرشان بود. مرد روی کنده‌ی درختی پنجاه قدم آن‌طرف‌تر نشسته بود. او

۱. غذایی از قطعه‌های گوشت و خوراک ذرت که قطعه‌قطعه آن را می‌برند و سرخ می‌کنند.

۲. Susquehanna؛ رودی است که از نیویورک تا پنسیلوانیا جریان دارد و به دریاچه چزاپیک می‌ریزد.

نگاه‌شان نمی‌کرد. فقط سر جایش نشسته بود. می‌خواستند صدایش کنند یا به طرفش بروند که با نگاهی چنان دیرآشنا به آن‌ها خیره شد که آن‌ها را ماند و از آن جا گریختند. همه‌ی روز، فاصله به فاصله، می‌دیدندش که به برکه‌هایی که اردک‌ها در آن شنا می‌کردند نگاه می‌کند یا محو تماشای شاخه‌های تیرکمان مانند یک درخت چنار شده است. و یا وقتی که به صخره‌ای در کف دره‌ی پهن زیر پای‌شان نگاه می‌کند، چشمانش را نیمه‌باز نگه داشته تا نور خورشید مستقیم به آن‌ها نتابد. هر وقت که او را می‌دیدند به او پشت می‌کردند و مسیری مخالف او را در پیش می‌گرفتند. آن‌گاه زمین، تنها موجودی که می‌شناختند و آشنایی کاملی با آن داشتند، ترساندن‌شان را آغاز کرد. خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا دلپذیر بود، اما هر برگ که با وزش باد جابه‌جا می‌شد و هر صدای تکان خوردن مرغ دهقان در میان انبوه تلخه‌ها، زهر وحشت در رگ‌هاشان می‌ریخت. سهره‌ها، سنجاب‌های خاکستری، مارها، پروانه‌ها، موش خرماها و خرگوش‌ها و همه‌ی حیوان‌های بی‌آزاری که از زمان تولدشان تا کنون با آن‌ها خو گرفته بودند، به نظرشان نشانه‌های منحوس حضور کسی بودند که در جست‌وجوی‌شان و به دنبال‌شان بود. حتا صدای خروشیدن رود همچون صدای گردابی به گوش‌شان می‌رسید که تنها در انتظار فرو بلعیدن آن‌ها باشد. و این روز روشن‌شان بود. تا چه رسد به شب تارشان!

در هوای گرگ و میش غروب که خورشید دیگر تنهاشان گذاشته بود و آن‌ها داشتند از جنگل بیرون می‌آمدند، به بالای تپه نگاه کردند تا شاید مزرعه‌ای یا آلودگی، یا جایی که بتوانند در آن شب‌شان را بگذرانند، پیدا کنند. اما، آن‌جا غاری را دیدند که جلو دهانه‌ی آن، پدرشان ایستاده بود. این بار او به آن‌ها اشاره کرد که دنبالش بروند. رودرو با گزینه‌های گذشتن شبانه از جنگل‌های بی‌کران و رفتن با مردی که شبیه پدرشان بود، گزینه‌ی دوم را انتخاب کردند، با این حساب که بالاخره اگر او پدرشان باشد، آزاری به آن‌ها نمی‌رساند.

به آرامی به دهانه‌ی غار نزدیک شدند. از اشاره‌ها و به عقب نگاه کردن گاه‌به‌گاه او پیروی می‌کردند.

به درون غار نگاهی انداختند. در آن هیچ چیز به جز تاریکی نبود و پدرشان نیز ناپدید شده بود. فکر کردند اگر نزدیک به دهانه‌ی غار بمانند، جایی مناسب‌تر از هر جا برای گذراندن شب باشد. شاید او برای یافتن‌شان نگاهی به بیرون می‌انداخت، به آن‌ها می‌گفت که چه کار کنند و کجا بروند. روی صخره‌ی منظمی که مانند یک قفسه از میان توده‌ی سنگی که ارتفاعش تا کمر انسان بود بیرون آمده بود، جایی تا حد امکان راحت برای خودشان فراهم کردند. دور و برشان چیزی که بتوانند ببینند وجود نداشت. تنها اطمینان از وجود خفاش‌ها آرامش‌شان را برهم می‌زد. اما وجود آن‌ها در مقابل تاریکی دامن‌گستر اهمیتی نداشت.

نزدیک صبح، می‌کین تحت فشار شدید ادرار که به دلیل رژیم سه روزه‌ی میوه‌ی وحشی گرفتار آن شده بود، از خوابی سبک و نامنظم بیدار شد. بدون این‌که خواهرش را بیدار کند از صخره پایین رفت. به سبب شرمی که از چمباتمه‌زدن و شاشیدن در بالای تپه، در زیر آفتاب روز نو داشت، کمی به عقب برگشت و به درون غار رفت. وقتی که کارش تمام شد، تاریکی کمی از میان رفته بود و او در فاصله‌ی نزدیک به پانزده پایی پیش رویش مردی را دید که در خواب تکان می‌خورد. می‌کین سعی کرد که دکمه‌ی شلوارش را ببندد و بدون این‌که او را بیدار کند از آن‌جا دور شود، اما صدای برگ‌ها و شاخه‌هایی که زیر پایش خرد می‌شد، مرد را کاملاً از خواب بیدار کرد. مرد سرش را بلند کرد، غلٹی زد و خندید. می‌کین دید که او بسیار پیر، رنگ پوستش بسیار سفید و خنده‌اش بسیار ترسناک است.

می‌کین قدمی به عقب برداشت. یک دست مرد از پشت سرش دراز بود. تمام مدت در این فکر بود که جسم پدرش چگونه آن همه وقت در خاک می‌رقصیده و تکان می‌خورده است. دست به دیوار غار زد و یک تکه از آن در دستش ماند. انگشتانش را بست و تکه سنگ را در دست نگه داشت. آن را به طرف سر مرد که هنوز لبخند روی لبانش بود نشانه رفت و پرتاب کرد. سنگ درست به بالای

چشمش خورد. خون از جایی که سنگ خورده بود بیرون زد و لبخند از صورت سفیدرنگش محو شد. اما مرد همچنان می آمد و می آمد و خون را تمام مدت از صورتش پاک می کرد و به پیراهنش می مالید. می کین سنگ دیگری برداشت، اما این بار سنگ به خطا رفت. مرد هنوز می آمد.

صدای جیغی در درون مجرای غار پیچید و خفاشان را به جنب و جوش درآورد؛ درست وقتی که می کین فکر می کرد واپسین نفس های زندگی اش را می کشد. مردی که خون از صورتش می ریخت، رو به سوی مسیر صدای جیغ برگرداند و به دختر سیاه پوست نگاه کرد. نگاهش به دختر آن قدر طول کشید که می کین فرصت یافت چاقویش را بیرون بکشد و آن را بر پشت پیرمرد فرو کند. پیرمرد به رو بر زمین افتاد. و آن گاه سرش را برگرداند و به آن ها نگاه کرد. دهانش تکان می خورد و چیزی را زیر لب زمزمه می کرد. به نظر می رسید می گوید: «چرا؟» می کین ضربه های دیگری به او زد تا وقتی که دهانش از حرکت بازماند و دیگر کوششی برای سخن گفتن نکرد و از تکان خوردن و دست و پا زدن بر روی زمین فرو ماند.

نفس می کین به خاطر تلاش شدید برای دیدن سینه ی پیرمرد به شماره افتاده بود. برگشت تا پتویی را که مرد روی آن می خوابید بردارد. او می خواست که جسم بی جان مرد ناپدید شود، پوشیده شود، پنهان شود، برود. پتو را که برداشت، یک ساک برزنتی زیر آن بود. او همچنین سه تکه تخته را دید که روی چیزی شبیه به یک گودال کم عمق قرار داده شده بود. لحظه ای مکث کرد و سپس با لگد تخته ها را کنار زد. زیر آن ها کیسه های کوچک خاکستری رنگی قرار داشت که درشان با سیم بسته شده بود. به سان اندوخته هایی در خاک پنهان شده کنار هم چیده شده بودند. می کین یکی از آن ها را برداشت. از سنگینی آن مبهوت شد.

خواهرش را صدا کرد: «پای لت. پای لت.»

زن، درجا خشکش زده بود و بهت زده به جسد مرد مُرده نگاه می کرد. می کین ناچار شد بازویش را بگیرد و او را به طرف گودالی که کیسه ها در آن بود بکشاند.



پس از مدتی کلنجار رفتن با سیم یکی از کیسه‌ها، سرانجام ناچار شد به کمک دندان‌ش یکی از آن‌ها را باز کند و شمش‌های طلایی را که در آن بود روی برگ‌ها و شاخه‌های کف غار تکاند.

زیر لب گفت: «طلا» و بی‌درنگ، مانند کسی که برای اولین بار به مال دزدی دست زده باشد، سر جایش ایستاد و شاشید.

زندگی، ایمنی و تجمل مثل بال‌های گشوده‌ی طاووس، پیش رویش گسترده بود. و همان‌طور که آن‌جا ایستاده بود و می‌کوشید که هر رنگ دلپذیر آن گنجینه را از دیگری تشخیص دهد، پوتین‌های خاک‌آلود پدرش را دید که در سمت دیگر گودال کم‌عمق قرار داشت.

پای‌لت گفت: «این‌که باباست.» و مرد، انگار که بخواهد جواب تشخیصش را بدهد، آهی کشید. چشمانش را به‌سوی او چرخاند و زمزمه کرد: «بخوان. بخوان.» این سخن را با صدایی ضعیف و پیش از این‌که باز از حال برود، بر زبان راند.

پای‌لت به‌سرعت در غار به راه افتاد. پدر را صدا می‌کرد و به دنبالش می‌گشت. می‌کین کیسه‌های طلا را توی ساک روی هم انباشت.

«بزن بریم، پای‌لت. بزن از این‌جا بریم بیرون.»

پای‌لت به‌بندیل اشاره کرد و گفت: «اونو که نمی‌تونیم ببریم.»

«چی گفتی؟ نبریم. مگه عقلتو از دس دادی؟»

«این‌کار دزدیه. ما یه مردو کشتیم. بالاخره‌ش اونا دنبال‌مون می‌کنن. اگه این

پولو با خودمون ببریم، فکر می‌کنن واسه‌ی اون کشتیمش. باید بذاریم بمونه،

می‌کین. بدون بسته‌های پول اونا نمی‌تونن گیرمون بیارن.»

«این‌که پول نیس، طلاس. برای همه‌ی عمرمون کافیه، پای‌لت. می‌تونیم یه

مزرعه‌ی دیگه بخریم. می‌تونیم...»

«ولش کن، می‌کین! ولش کن! بذار اونو همون‌جا که بوده پیداش کن!» و

آن‌وقت دوباره شروع به داد و فریاد کرد: «بابا! بابا!»

می‌کین سیلی‌یی به صورتش زد و جعبه‌ی کوچک برنجی آویخته از گوشش تکان خورد. لحظه‌ای آن را در دستش نگه داشت و سپس مثل بزکوهی روی برادرش پرید. همان‌جا، در مقابل چشمان وقزده‌ی مرد مُرده، به جان هم افتادند. پای‌لت قدرتی کمابیش برابر با می‌کین داشت. اما به راحتی از پس او بر نمی‌آمد و اگر پای‌لت چاقوی می‌کین را که هنوز خون پیرمرد بر روی آن خشک نشده بود، به چنگ نیاورده و آماده فرود آوردن به قلب او نکرده بود، شاید می‌کین غافل‌گیرانه لت و پارش می‌کرد.

می‌کین ساکت و آرام ایستاد و به چشمان او نگاه کرد. آن‌گاه شروع به ناسزاگویی به او کرد، اما پای‌لت جوابش را نداد. سپس از غار بیرون رفت و کمی از آن‌جا دور شد.

تمام مدت روز منتظر ماند تا پای‌لت از غار خارج شود. دختر هم تمام مدت روز را آن‌جا ماند. شب که شد می‌کین همان‌جا پای درختی نشست و بدون این‌که از منظره‌های شبانه‌ای که شب پیش او را ترسانده بود وحشت کند، با چشم باز منتظر ماند تا شاید سر او را که موهایی ژولیده داشت به دیوار غار بکوبد. از پای‌لت خبری نبود و او تمام شب را منتظر ماند. هنگام طلوع آفتاب، آهسته آهسته به جلو خزید، با این امید که توی خواب گیرش بیاورد. در همین هنگام صدای چند سگ را شنید و دانست که شکارچی‌ها از جایی نزدیک به او می‌گذرند. با بیشترین سرعتی که برایش ممکن بود در جنگل شروع به دویدن کرد تا جایی که دیگر صدای سگ‌ها را نشنید.

روز و شب بعد را با کوشش برای بازگشت به غار و پرهیز از شکارچی‌ها در صورتی که هنوز در آن حوالی باشند گذراند. سرانجام سه روز و سه شب بعد، به آن‌جا رسید. درون غار، مرد مُرده هنوز نگاه آرامش را به او دوخته بود و اما ساک و طلاها سر جای‌شان نبودند.

منشی‌ها رفته بودند. بچه‌ها و سگ‌ها نیز. تنها کبوترها، مست‌ها و درخت‌ها در پارک کوچک مانده بودند.

میلک من از کبابش تقریباً هیچ نخورده بود. او به صورت پدرش نگاه می کرد  
که از عرق و هیجان یادآوری خاطره ها سرخ شده بود.

«اون طلاها رو برداشت می کین! بالاخره، اون ورشون داشت.»

میلک من گفت: «از کجا فهمیدی؟ خودت که ندیدی اون ورشون داره.»

می کین دد دست ها را به هم مالید و گفت: «اون ساک سبز بود. پای لت هم سال

۱۹۳۰ اومد به این شهر. دو سال بعدش اونا همه ی طلاها رو برگردوندن این جا.

من گمون می کردم اون همه ی طلاها رو تو اون بیس سال و این جورا که ندیده

بودمش خرج کرده، چون وقتی اومد این جا مته گدا - گدوله ها زندگی می کرد.

طبیعی بود که فکر کنم کلک همه شو کنده. اما، حالا تو می گی اون یه ساک پراز یه

چیز سفت داره که کافیه سر آدمی مته تو بهش بخوره و ورم کنه بیاد بالا. اون

طلاس، پسر. خود خودشه!»

همه ی صورتش را به طرف پسرش برگرداند و لب هایش را مکید: «می کین.

اونو وردار، نصفش مال تو؛ هر جا هم می خوای برو. ورش دار. واسه ی

هر دومون. لطفاً ورش دار، پسر. طلا رو ورشون دار.»

## فصل هشتم

اکنون گیتار هر شب تکه‌هایی کوچکی از لباس‌های یکشنبه را نگاه می‌کرد؛ که به رنگ‌های سفید و ارغوانی، آبی روشن، صورتی و از جنس تور و وال، مخمل و ابریشم، نخ و ساتن، گلدوزی و نخ - ابریشم بودند. و این تکه‌های لباس را در سراسر شب نزد خود نگه می‌داشت و از ماگدالین که لنا صدایش می‌کردند و کوریتینز یاد می‌کرد که زیر نگاه‌های آقای رابرت اسمیت در میان وزش باد خم شده بودند تا تکه‌های لباس قرمز جگری را که در هوا معلق بود بگیرند. فقط تکه‌های لباسی که نزد گیتار بود فرق می‌کرد. تکه‌های لباس یکشنبه‌ای که گیتار دیده بود پرواز نمی‌کردند، بلکه بی‌حرکت و آرام در هوا آویزان بودند، مثل همه‌ی نت‌های آخرین میزان سرود عید پاک.

چهار دخترک سیاه‌پوست هنگام بیرون آمدن از کلیسایی کشته شده بودند و مأموریت او کشتن چهار دخترک سفیدپوست مثل آن‌ها در یکی از روزهای یکشنبه بود، زیرا او مرد یکشنبه‌ها بود. او نمی‌توانست این کار را با یک تکه سیم یا چاقوی ضامن‌دار انجام دهد، زیرا برای انجام آن به مواد منفجره، تفنگ یا نارنجک دستی احتیاج داشت. و آن هم پول می‌خواست. او می‌دانست که وظیفه‌ی روزانه‌شان به گونه‌ای فزاینده در جهت کشتن گروهی سفیدپوستان به پیش می‌رود، زیرا آن‌ها روز به روز بیشتر سیاه‌پوستان را به صورت گروهی

می‌کشتند. کشتن آدم‌های تک و تنها به سرعت از رواج می‌افتاد و مردان روزهای هفته نیز خود را برای ارتکاب قتل‌های گروهی آماده می‌کردند.

این بود که وقتی میلک‌من با پیشنهاد دزدیدن و شریک شدن در یک گنجینه‌ی طلا نزد گیتار رفت، گیتار لبخندی زد و گفت: «طلا؟» به سختی می‌توانست حرف او را باور کند.

«طلا.»

«کی طلا داره، میلک‌من؟»

«پای‌لت داره.»

«طلا نگه داشتن خلاف قانونه.»

«اونم به همین دلیل که طلاهاشو نگه داشته. اون نه می‌تونه از اونا استفاده بکنه، و نه می‌تونه خبر دزدیده شدن‌شونو به کسی بده، چون که در درجه‌ی اول خودش نمی‌تونه اونا رو داشته باشه.»

«چه جور می‌تونیم از شرشون خلاص شیم به جاشون اسکین پشت سبز بگیریم؟»

«بذاریم تو همون ساک سبزه بمونه؟»

«اونو بذار به عهده‌ی پدرم. اون یه بانکدارایی رو می‌شناسه که اونام یه بانکدارای دیگه‌ای رو می‌شناسن. اونا پول دولتی شو به اون می‌دن.»

گیتار نرم‌خندی زد و گفت: «پول دولتی؟ پول دولتی‌ش چه قدری می‌شه؟»  
«بعداً تقش درمی‌آد.»

«چه جور قسمتش می‌کنیم؟»

«سه قسمتش می‌کنیم.»

«باباتم اینو می‌دونه؟»

«هنوز نه. اون فکر می‌کنه باید دو قسمت بشه.»

«کی می‌خوای بهش بگی؟»

«بعداً.»

«می‌ره دنبالش؟»

«چه جور ممکنه نه؟»

«کی گیرمون می‌آد؟»

«هر وقت که بخوایم.»

گیتار دستش را گشود و گفت: «دستو بیار مرد.» میلک‌من دستش را محکم به دست او کوبید. گیتار گفت: «پول قانونی. پول قانونی عشق منه. مته یه عروس باکرس.» آن‌گاه پشت گردنش را مالید و بالذت و سرخوشی صورتش را به سوی خورشید چرخاند.

میلک‌من گفت: «حالا باید یه کار بکنیم. یه راه واسه‌ی گیر آوردن اون پیدا کنیم.»

گیتار همان‌طور که بر خورشید لبخند می‌زد، انگار که دارد با برخوردار شدن از سهمی از نور خورشید خود را برای دستیابی به طلاها آماده می‌کند، گفت: «امیدوار باش. امیدوار و خونسرد.»

«امیدوار؟» اکنون گیتار بسیار هیجان‌زده بود، اما هیجان میلک‌من فروکش کرده بود. لجبازی‌اش سبب می‌شد که نخواهد همه‌ی امتیازها را در طبق اخلاص بگذارد و به دوستش پیشکش کند. در این حادثه می‌بایست نوعی دشواری و پیچیدگی وجود داشته باشد. «ما فقط می‌ریم اون‌جا و اونو از سقف می‌آریمش پایین، درسته؟ اگه پای‌لت یا ربا حرفی زدن، ما فقط اونارو از سر راهمون پرت می‌کنیم اونور. اینه چیزی که تو بهش فکر می‌کنی؟» تا آن‌جا که ممکن بود در بیان این سخنان لحن کنایه‌آمیز به کار برد.

«ناامیدی. به غیر از ناامیدی هیچ‌چی نداری. امان از ناامیدی.»

«عقل سلیم که دارم.»

«بیا جوونمرد. بابات یه چیز خوب بهت داده، حالا تو می‌خوای راجع به اون

کل کل کنی.»

«نمی‌خوام کل کل کنم. فقط می‌خوام از این معرکه زنده و سالم بیرون بیام تا

اون چه می خواد گیرم بیاد به دردم بخوره. نمی خوام همه شو بدم به یه جراح مغز  
و اعصاب تا یه یخ شکن رو از پس کله‌م بیرون بکشه.»

«یخ شکن چه جور می خواد بره پس کله‌ت، سیازنگی؟»

«تو قلبم که می تونه بره.»

«قلب به چه دردت می خوره، آخه؟»

«خونمو پمپاژ می کنه. منم واسه‌ی پمپ کردن خونم لازم دارم.»

«خیلی خوب. ما یه مسئله داریم. یه مسئله‌ی خیلی کوچیک: چه جور ممکنه

دو تا مرد گنده ساک پنجا پوندی رو از یه خونه که سه تا زن توشن بیارنش بیرون -

زنایی که وزن شون رو هم رفته به سیصد پوندم نمی رسه.»

«واسه‌ی این که یه ماشه رو بکشی وزنت باید چه‌قد باشه؟»

«کدوم ماشه؟ تو اون خونه که کسی تفنگ نداره.»

«تو که نمی دونی، هیگار داره.»

«نگا کن، میلک من. نزدیک یه ساله که اون سعی می کنه تو رو بکشه. هر چی

دستش اومده هم واسه‌ی این کار ازش استفاده کرده، اما هیچ وقت تفنگ تو دست

و بالش نبوده.»

«مطمئنی؟ ممکنه تو فکرش باشه. تا ماه بعد صب کن.»

«ماه بعد اون خیلی دیر می آد، مگه نه؟» گیتار سرش را به دیوار تکیه داد و

به روی میلک من لبخند زد؛ لبخندی بچگانه و مجذوب کننده. میلک من مدت‌ها

بود او را آن قدر آرام و صمیمی ندیده بود. و در این فکر بود که شاید به همین

دلیل رازش را برای او فاش کرده باشد. تردیدی نبود که به تنهایی هم می توانست

از پس این کار برآید، اما شاید می خواست با سهیم کردن گیتار در آن، او را باز هم

شوخ و سنگ و صمیمی و خندان و گشاده رو ببیند و با قیافه‌ی عبوس و احموی

او روبه‌رو نشود.

آن‌ها یک بار دیگر هم روز یکشنبه در جاده‌ی شماره‌ی ۶ که دور از بنخش

سیاه‌پوست نشین شهر بود یکدیگر را دیدند. این جاده پر از گورستان‌های

خودروهای فرسوده، دام‌داری‌ها و اغذیه‌فروشی‌های میان‌راهی بود. آن روز صبح این اغذیه‌فروشی‌ها تعطیل بودند. و هیچ‌چیز جز صدای گه‌گاهی حرکت خودروها، آرامش خودروهای فرسوده‌ای را که مانند سنگ‌های قبر در گورستان‌های‌شان کنار هم آرمیده بودند، بر هم نمی‌زد.

پس از آخرین گفت‌وگوی‌شان – همان گفت‌وگوی مهمی که در آن گیتار کارش را برای میلک‌من شرح داد، نه آن گفت‌وگوهای اتفاقی کوتاهی که بعدها با هم داشتند – میلک‌من آرزو می‌کرد جرئت‌ش را داشت که از گیتار سؤالی را بپرسد که مایه‌ی عذابش شده بود: «این‌که او به... اقدام کرده است؟» نمی‌توانست جمله‌ای را که می‌خواست بگوید در ذهنش تنظیم کند. و به یقین هرگز نمی‌توانست آن را بر زبان آورد. گیتار، با جدی بودن و رعب‌انگیز نشان دادن کارش در گروه هفت روز و خطرهای آن، او را تحت‌تأثیر قرار داده بود. به او گفته بود که مردان روزهای هفته هیچ‌گاه حتا میان خودشان هم درباره‌ی جزئیات مأموریت‌شان سخنی نمی‌گویند. این بود که میلک‌من مطمئن بود که هرگونه پرسش از گیتار درباره‌ی این موضوع باز هم موجب دلگیری و دل‌سردی او می‌شود. اما این پرسش ذهنش را به خود مشغول می‌کرد: «آیا گیتار این‌کار را کرده؟ آیا او تا کنون کسی را کشته است؟» مثلاً پیرمرد ساکن خیابان دهم را. اکنون او روزنامه‌های صبح و عصر و یک‌هفته در میان روزنامه‌ی سیاهان را می‌خرید و در آن‌ها به دنبال گزارش‌های آدم‌کشی مشکوک و بی‌هدف می‌گشت. و وقتی یکی از این‌گونه گزارش‌ها را پیدا می‌کرد، دنبال خبرهایش را می‌گرفت تا وقتی که متهم به قتل پیدا می‌شد. آن وقت در صدد پی بردن به این نکته بر می‌آمد که اگر شخص کشته شده سیاه‌پوست بوده، یک سفیدپوست او را کشته یا نه.

«تا حالا این‌کارو کردی؟» مثل دختر نوجوانی بود که در اندیشه‌ی باکرگی دوستش باشد که حالت یا رفتاری تازه در او شکل گرفته است – حالت یا رفتاری متفاوت، یگانه و توجه‌برانگیز.

«تا حالا این‌کارو کردی؟ چه حالت غریب یا عادی توش دیدی که من



نمی‌تونم احساسش کنم؟ هیچ می‌دونی این‌که آدم زندگیشو یه باره به خطر بندازه یعنی چه؟ چه احساسی بهت دس داد؟ ترسیدی؟ هیچ عوض شدی؟ آگه منم این‌کارو بکنم وضعم عوض می‌شه؟»

شاید روزی می‌توانست این سؤال‌ها را از او بپرسد، اما نه آن روز که گیتار خیلی مثل پیش‌ترها شده بود. نه حالا که می‌خواستند مثل وقتی که میلک‌من دوازده سالش بود و گیتار هنوز نوجوان بود همراه باهم تن به خطر بدهند؛ آن وقت‌ها که سرشان را بالا می‌گرفتند و توی خیابان راه می‌رفتند. وقت راه رفتن پشت می‌خماندند و با پاهای گشاده از هم حرکت می‌کردند. پشتیبان یکدیگر بودند و در تلاش راه انداختن دعوا یا دست‌کم ترساندن کسی – پسرهای دیگر، دخترها، سگ‌ها، کبوترها، پیرمردان، مدیران مدرسه، مستان، بستنی‌فروش‌ها، و اسب‌های کارکنان زباله‌دان‌ها – همه‌ی شهر را زیر پا می‌گذاشتند. و هر وقت که در این‌کار موفق می‌شدند از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند و دهان‌هاشان را می‌بستند تا خنده‌شان مهیب‌تر جلوه کند. و هرگاه که از عهده‌ی آن بر نمی‌آمدند و کسی آن‌ها را به باد ناسزا می‌گرفت یا به آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کرد یا این‌که در نزاع بر آنان چیره می‌شد، به گونه‌ای در مقابلش حاضر جوابی می‌کردند و اسم‌هایی رویش می‌گذاشتند که به ستوه می‌آمد و از شدت آشفتگی عرق از سر و رویش سرازیر می‌شد. حالا دیگر آن‌ها مرد شده بودند و وحشتی که لازم بود در دیگران برانگیزند، اگر همه به‌خاطر این‌که خودشان نیز آن را احساس کنند، می‌بایست در مواردی اندک‌تر، اما نه به گونه‌ای سبک‌تر از پیش، اعمال می‌شد. ایجاد وحشت در دیگران، به‌منظور اعمال و حفظ اقتدار بر آنان، هنوز هم برای‌شان دلپذیرتر از هر راه دیگر بود. (مگر در رویارویی با زنان که آن‌ها مایل بودند از طریق مسحور ساختن‌شان اقتدار خویش را بر آنان اعمال کنند و از طریق بی‌توجهی به آن‌ها این اقتدار را محفوظ نگه دارند.)

حالا باز هم وضع مثل آن وقت‌ها شده بود و میلک‌من مایل به تغییر دوباره‌ی آن نبود.

اما پای عاملی دیگر هم در میان بود. گیتار با میل و رغبت هدفی را برای زندگی اش برگزیده بود که همواره او را به دهشت بی‌رحم مرگ نزدیک نگه می‌داشت. اما میلک‌مَن می‌دانست نیازهایش معتدل‌تر از گیتار است. در مقابل آدم‌هایی دهشت‌آفرین همچون پدرش، پای‌لت و گیتار موفق شده بود، اما اکنون در مقابل هر یک از آن‌ها، حتا هیگار، احساس حقارت می‌کرد و به نترسی‌شان حسودی اش می‌شد؛ اگرچه هیگار حالا دیگر تهدیدی برای او نبود، بلکه آدم ساده‌لوحی شده بود؛ و آن‌قدر که خواهان توجه او بود به مرگش نمی‌اندیشید. گیتار هنوز می‌توانست احساس خطر را در خاطرها برانگیزد و زندگی اش همچنان بر لبه‌ی برنده‌ی تیغ مرگ می‌گذشت. این بود که میلک‌مَن گیتار را تا اندازه‌ای برای کمک گرفتن از او وارد این نقشه کرده بود. بیشتر به این سبب که انجام آن نیازمند تیغی برآ – متناسب با ویژگی ماجراجویانه‌اش – بود. همدست شدن با گیتار در این توطئه به میلک‌مَن امکان می‌داد که چشم به راه سرگرمی و نیز ترس حاصل از آن باشد.

آن دو در جاده‌ی ۶ ولگردی می‌کردند. بیشتر وقت‌ها خودروها را برای بازرسی متوقف می‌کردند و درباره‌ی بهترین راه دزدی از یک کلبه، به طوری که به قول گیتار «با در و پنجره‌ی بسته روبه‌رو نشوند»، با ایما و اشاره با هم گفت‌وگو و شوخی می‌کردند.

میلک‌مَن می‌گفت: «اما اون جا کسی هَس. اونا سه‌تان. همه‌شونم دیوونن.»

«اونا که زنن.»

«زنای دیوونن.»

«اما زنن.»

«گیتار، مگه یادت رفته بهت گفتم چه جور ی پای‌لت طلاها رو ورداشت بردش. اون سه روز تو یه غار که جسد یه مرده هم توش بود، منتظر موند تا این‌که بالاخره اونو دو دره‌ش کرد. تازه اون موقع دوازده سالش بود. وقتی دوازده سالش بوده اون جوری اونو صاحب شده، حالا که هفتاد سالشه فکر می‌کنی واسه‌ی نگه داشتن اون چی کار می‌کنه؟»

«لازم نیس با خشونت باهاس برخوردار کنیم. فقط لازمه کلک بزیم.»  
 «خب. حالا بهم بگو چه جور می‌خوای با کلک اون طلاها رو از اون خونه  
 بیاری شون بیرون.»

«می‌بینیم.» گیتار ایستاد. پشتش را با تیر تلفن خاراند. چشمانش را در  
 خلسه‌ی گشایش یا به‌منظور افزایش تمرکز، بست. میلک‌من در طلب الهام چشم  
 به آسمان دوخت و سپس، همان‌طور که به پشت‌بام گورستان خودروهای  
 فرسوده نگاه می‌کرد، چشمش به طاووس سفیدی افتاد که بر پشت‌بام ساختمانی  
 بزرگ، اما کم‌ارتفاع که اداره‌ی مرکزی شرکت نلسون بیوک در آن‌جا قرار داشت،  
 بال‌گشوده بود. چیزی نمانده بود حضور پرنده را به‌سان یکی از آن رؤیاهای  
 بیداری که هنگام تردید در روبه‌رو شدن با واقعیت برایش پیش می‌آمد تلقی  
 کند که گیتار ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت: «عجب! این دیگه از کجا  
 پیداش شد؟»

میلک‌من که از خلسه‌ی پیشینش بیرون آمده بود، گفت: «بایس از باغ وحش  
 اومده باشه.»

«از اون باغ وحش درب و داغون؟ اون‌جا که غیر از دوتا میمون پیر و پاتال و  
 چندتا مار هیچ‌چی نداره.»  
 «خب، په اکجا؟»  
 «عقلم به‌جایی نمی‌رسه.»

باز هم میلک‌من خوشحالی بی‌اندازه‌ای را که از دیدن هر نوع موجود پرنده به  
 او دست می‌داد، احساس کرد و گفت: «ببین. داره می‌پره پایین. می‌رقصه و  
 می‌پره. راه رفتن اون ماده طاووسو ببین!»  
 «اون نره.»

«چی؟»

«اون نره. یه طاووس نره. فقط طاووسای نر اون چتر پیر از جواهر و دارن.  
 ببینش اون پدر سوخته رو!» طاووس چترش را باز کرده بود. «بیا بگیریمش.  
 زود باش، میلک.» گیتار این را گفت و به‌طرف نرده دوید.

میلک من همان طور که از پشت سر او می‌دوید، پرسید: «واسه‌ی چی؟  
بگیریمش چی کار؟»

گیتار فریاد کشید: «بگیریم بخوریمش.» به راحتی از روی جفت لوله‌هایی که در کنار زمین قرار گرفته بود، پرید و از دور پرنده را محاصره کرد. کمی سرش را دزدید تا طاووس را که کنار یک بیوک آبی آسمانی می‌خرامید، فریب دهد. پرنده چترش را بست و انتهای آن را روی شن‌ها رها کرد. دو مرد بی حرکت نگاهش می‌کردند.

میلک من پرسید: «چه جوهره که مته یه مرغم نمی‌تونه بپره؟»  
«دُمش خیلی درازه. اون جواهرها سنگینش می‌کنه. نمی‌ذاره بپره. مفت نمی‌ارزه. هیچ‌کی نمی‌تونه با اون جور گهی بپره. هر کی بخواد بپره اول باید اون گه رو که همش وزن اضافه‌س بکنه بذاره کنار، بعداً بپره.»

طاووس پرید و روی سر بیوک نشست. آن جا هم یک‌بار دیگر چترش را پهن کرد. بلوک با رنگ درخشانش زیر چتر طاووس محو شد.

گیتار نرم‌خندی زد و گفت: «خوشگله رو باش. چه سفید خوش بر و رویه!»  
میلک من هم خندید. پیش از این که گورستان خودروهای فرسوده و طاووس سفید را ترک کنند یک لحظه‌ای دیگر هم نگاهش کردند.

دیدن پرنده سر ذوقشان آورده بود. به جای این که به گفت‌وگو درباره‌ی گرفتن او پردازند، به خیال‌پردازی درباره‌ی قیمت دولتی طلاها پرداختند. گیتار از منش مرتاضانه‌ای که به تازگی در او پیدا شده بود، پرهیز می‌کرد و خود را در لذت به یاد آوردن رؤیاهای دیرینه رها کرده بود: این که برای مادر بزرگش و برادر او، دایی بیلی – که پس از مرگ پدر او از فلوریدا آمده بود تا زندگی آنها را سر و سامان دهد – چه بخرد؛ نشانه‌ای «به رنگ صورتی با گل‌های لاله‌ی کهنه‌کاری شده روی آن» که می‌خواست برای قبر پدرش خریداری کند و هدیه‌هایی برای خواهر و برادرش و بچه‌های خواهرش. میلک من نیز مشغول خیال‌پردازی بود، اما نه درباره‌ی چیزهای ثابتی که گیتار توصیف کرده بود.

میلک من قایق، خودرو، هواپیما و فرماندهی گروهی بزرگ را می‌خواست. او می‌خواست پولش را خرج بلهوسی‌ها، گشاده‌دستی‌ها و خواسته‌های مرموزش کند؛ اما در همه‌ی مدتی که می‌خندید و راجع به آنچه می‌خواست بکند و برنامه‌هایی که برای زندگی‌اش داشت سخن می‌گفت، خود از ساختگی بودن لحنش آگاه بود. فکر نمی‌کرد آرزوی پول‌دار شدنش به ثمر بنشیند، اما بدون خارج شدن از شهر و دور شدن از خیابان بی‌دکتر، بنگاه سونی، کافه‌ی مری و هیگار نمی‌توانست به زندگی‌ی متفاوت با آنچه داشت برسد. آدم‌های تازه، جاهای تازه و فرمانروایی. این‌ها چیزهایی بود که دلش می‌خواست در زندگی‌اش داشته باشد. و آن‌جور توجهی به سخنان گیتار درباره‌ی خریدن لباس‌های فاخر برای خود و برادرش و غذاهای گران‌قیمت برای دایی بیلی‌اش و ورق‌بازی شرطی در تمام مدت هفته، نشان نمی‌داد. فهرست خرید گیتار را که می‌دید با جیغ و داد می‌گفت: «اووووو...!» اما چون زندگی‌اش ناخوشایند نبود، بلکه تا اندازه‌ای هم با خوشگذرانی و راحتی همراه بود، احساس تمایل به گریز از مرکز داشت. او فقط می‌خواست به راهی دور از زندگی گذشته‌ی پدر و مادرش برود که زندگی امروزشان هم بود و بیم آن می‌رفت که زندگی امروز او نیز در همان مسیر قرار گیرد. او از روابط پررنج و عذاب پدر و مادرش و تلاش مصرانه‌ی هر کدام‌شان برای اثبات حقانیت ادعاهای خویش متنفر بود. و به‌نظر می‌آمد که همه‌ی کوشش‌هایش برای نادیده گرفتن آن و ماندن در سطحی فراتر از آن فقط تا جایی به کار می‌آید که زندگی‌اش را با امید دستیابی به دلخوشی‌ها و بی‌دردی‌های آینده بگذرانند. از پذیرفتن تعهد و نشان دادن احساسات نیرومند پرهیز داشت و از گرفتن تصمیم‌شانه خالی می‌کرد. می‌خواست هر چه ممکن است کمتر بداند. فقط آن‌قدر احساس کند که برای دلپذیر ساختن زندگی روزمره‌اش بس باشد. و فقط آن‌قدر آدم جالبی باشد که کنجکاوی دیگران را ارضا کند، اما دلبستگی فداکارانه‌شان را برنینگیزد. این آخرین احساس سرشار از هیجان را هیگار به او پیشکش کرده بود و بیش از آن نیز که مایل باشد کسی

دوباره به او پیشکشش کند. همواره بر این باور بود که دوران کودکی اش بیهوده گذشته است. اما آگاهی‌هایی که می‌کین و روت در اختیارش نهاده بودند، خاطراتش را در لفافه‌هایی از تردید و آمیخته به رنگ و بوی بیماری، بیچارگی و کین‌ورزی پیچیده بود. در سرکشی‌هایش، گرچه در سطحی نازل‌تر، با گیتار همراه بود - یا شاید هم در آن‌ها با او اشتراک داشت. و این آخرین پیشنهاد هر چند که پدرش - کمابیش به صورت حواله‌ای - به او هدیه کرده بود، فرصت‌هایی برای موفقیت را در بر داشت.

میلک‌من، تا اندازه‌ای در این انتظار بود که دوستش به او بخندد و با لحنی گزنده به یادش بیندازد که حالا دیگر آدم مرموزی شده و مسئولیت‌هایی خونبار را به گردن گرفته است و آن وقت پیشنهادش را رد کند. اما وقتی که گیتار توضیح می‌داد که با پول طلاهایش چه می‌خواهد بکند، به چهره‌اش نگاه کرد و بی‌درنگ متوجه شد که حدسش اشتباه نبوده است. شاید آن آدمکش حرفه‌ای به قدر کافی پول داشته باشد. اما شاید هم عقیده‌اش عوض شده باشد. نکند این طور باشد... «عقیده‌ات...؟» همان طور که به حرف گیتار که درباره‌ی جزئیات مربوط به هر کدام از غذاها، لباس‌ها، سنگ‌های قبر و... گوش می‌داد در این فکر بود: اگر گیتار به همین سادگی نتواند در مقابل وسوسه‌ی پول - چیزی که هیچ‌گاه نداشته است - مقاومت کند چه؟

گیتار به خورشید لبخند می‌زد و با عشق و شور درباره‌ی تلویزیون و تخت‌خواب‌های برنجی و ورق‌بازی در همه‌ی هفته‌ی گفت‌وگو می‌کرد، اما فکرش پیش معجزه‌های تی‌ان‌تی بود.

خیالبافی‌های‌شان درباره‌ی چگونگی خرج کردن پول‌ها که تمام شد، چیزی به ظهر نمانده بود و آن‌ها به مرز منطقه‌ی جنوب شهر رسیده بودند. جایی که ضمن بحث و گفت‌وگو درباره‌ی نقشه‌شان از آن‌جا راه افتاده بودند. حالا دیگر گیتار آماده شده بود. اما میلک‌من همچنان احتیاط را رعایت می‌کرد. برخوردش با گیتار بسیار محتاطانه بود.

«از کار تو یکی سر در نمی آرم. با یه پیشنهاد محشر با اون عجله اومدی سراغ من و سه روز تموم راجع به اون باهام حرف زدی. این بهترین خبریه که بعد از رفتن اون دختره بهم رسیده. اما حالا که می خوایم دس به کار شیم، راجع به این که کاری نمی شه کرد چرت و پرت سر هم می کنی. می خوای اذیتم کنی یا چی؟»  
 «واسه ی چی اذیت کنم؟ مگه نمی تونستم راجه بهش هیچی بهت نگم؟»  
 «نمی دونم. حتا اینم نمی دونم که چرا این کارا رو می کنی. تو منو می شناسی و می تونی حدس بزنی واسه ی چی اومدم تو این کار. اما تو هیچ وقت احتیاج به پول نداشتی. هیچ وقتم بی پول نموندی.»

میلک من از اشاره به این که چرا گیتار «وارد این کار شده است» خودداری کرد و با لحنی هر چه آرام تر گفت: «پولو می خوام واسه ی در رفتن. گفتمت که مرد. می خوام از این جا برم. می خوام برم پی کارم.»  
 «می خوای بری پی کارت؟ با یه کیسه ی یه میلیون دلاری. اسم اینو می ذاری پی کار خودت رفتن؟»

«دهنتو... چه توفیری می کنه که اونو واسه ی چی بخوام.»  
 «آخه مطمئن نیستم پی اش هستی یا نه. دست کم بدک نیس که بریم جلو و...»  
 «فقط بهت بگم که خیلی می خوامش. هیچ بحثی ام توش نیس... اما اینو می دونی که دزدی جرم مهمیه. من نمی خوام آخر عاقبتم به...»  
 «کدوم دزدی؟ این که دزدی نیس. طرف مون پای لته.»  
 «راسی؟»

«ها. راسی. اونا فک و فامیل تون.»  
 «هر چی باشن آدمن و داد و فریاد راه می ندازن.»  
 «تو بدترین حالتش چی؟ چه اتفاقی ممکنه بیفته؟ می ریزیم تو، درسته؟ گیرم هر سه تاشونم اون جا باشن. چه کارمون می تونن بکنن؟ می تونن بزنی مون؟»  
 «شایدم بتونن.»

«زود باش! کی؟ هیگار؟ صاف اونو می کوبه تو صورتت. پای لت؟ اون دوستت داره پسر. بهت دس نمی زنه.»

«فکر می‌کنی این جورا باشه؟»

«ها. همین جوراس... بین. راستشو بگو بینم چرا راجع به این کار تردید داری. چون که اونا کس و کارتن؟ بابات که بیشتر از تو با اون فامیله. اما این فکر مال اونه.»

«نه. واسه‌ی اون نیس.»

«په واسه‌ی چیه؟»

«واسه‌ی اینه که اونا دیوونن، گیتار. هیش‌کی نمی‌دونه اونا چه کار ممکنه بکنن. حتا خودشونم اینو نمی‌دونن.»

«می‌دونم دیوونن. هر کی مثل اونا زندگی کنه. شراب پنجاه سنتی بفروشه و تو سطل بشاشه. اون وقت یه میلیون دلارم بالای کله‌ی پشم‌دارش آویزون باشه، دیوونه‌س. مگه از دیوونه‌بازی می‌ترسی؟ اگه بترسی خودتم دیوونه‌ای.»

«من نمی‌خوام دستگیر شم. همین. نمی‌خوام زندون بکشم. می‌خوام جوری برنامه‌ریزی کنم که هیچ‌کدوم از این دوتا پیش نیاد. این همه سؤال واسه‌ی چیه؟ می‌خوام برنامه‌ریزی کنم.»

«اما کارت به برنامه‌ریزی نمی‌مونه. به پشت گوش انداختن می‌مونه.»

«تو فکر برنامه‌ریزی. تو خط اینم که چه جور اونا رو از خونه بفرستم‌شون بیرون. چه جور ما بریم تو خونه‌شون. چه جور اون ساک رو از سقف بیاریم پایین. و اون وقت از خونه بریم بیرون و بریم تو خیابون. برنامه‌ریزی همه‌ی این‌کارا مشکله. اونا آدمای منظمی نیستن. هیچ‌کارشون رو نظم نیس. از اون گذشته مستا هم اون‌جان. یکی شونه که ممکنه گاه و بی‌گاه سر و کله‌ش پیدا شه. اونا آدمای وقت‌شناسی نیسن گیتار. باورم نمی‌شه پای‌لت بدون نگاه کردن به آفتاب وقتو تشخیص بده.»

«شبا اونا می‌خوابن.»

«هر آدم خوابی می‌تونه بیدارم بشه.»

«هر آدم بیدار رو هم می‌شه کتکش زد.»



«اما من دوس ندارم هیش کی رو کتک بزدم. دلم می خواد وقتی می ریم اون جا  
رفته باشن بیرون.»

«چه جور ممکنه نباشن؟»

میلک من سر تکان داد و گفت: «مگه زلزله بیاد.»

«په بیا زلزله راه بندازیم.»

«چه جور؟»

«خونه رو آتیش می زنیم. یه راسوی بوگندو اون جا می ذاریم. یا یه خرسی  
چیزی.»

«جدی باش مرد.»

«دارم فکر می کنم بچه. دنبال راهش می گردم. اونا هیچ وقت از خونه بیرون  
نمی رن؟»

«همه شون باهم؟»

«همه شون باهم.»

میلک من شانهاش را بالا انداخت و گفت: «واسه ی مراسم کفن و دفن چرا.  
اون جا رو باهم می رن. سیرک هم می رن.»

«آهای مرد. باید منتظر بمونیم تا یکی بمیره؟ یا این که طاق آسمون پایین  
بیاد؟»

«تو این فکر که چه جور ردیفش کنم؟ فعلاً که امکانی واسه ی این کار وجود  
نداره.»

«خب. وقتی آدم امکانی واسه ی کاری نداشته باشه، باید خودش این امکان  
رو ایجاد کنه.»

«عاقل باش.»

«عاقل باشم؟ با عاقل بودن که این همه طلا دس آدم نمی آد. با عقل به خرج  
دادن هیش کی نمی تونه به طلا برسه. باید دیوونه بود. تو چه طور اینو نمی دونی؟»

«گوش بده بین چی می گم...»

«من که همه‌ش دارم به تو گوش می‌دم. تو گوش بده! زندگی تو چنگته؟»

همونو بچسب بسه. اون زندگی مادر... تو بچسب. بچسب زندگی تو...»

چشم‌های میلک‌من از تعجب بازماند. سخت کوشید تا آب دهانش را قورت ندهد. صدای شیپور مانند گیتار دهندش را شور ساخته بود. انگار که آب کف دریا یا عرق گردن اسب خورده باشد. طعم قوی و اجتناب‌ناپذیر عرق اسبان نری که روزهای بسیار فرسنگ‌ها راه را به تاخت پیموده باشند. این حالت برایش تازه و دلپذیر بود. و مال خودش بود. همه‌ی بی‌اعتمادی، دودلی و تردیدی که وجودش را انباشته بود از میان رفت و رد و نشانی از آن نماند.

اکنون او می‌دانست دلیل تردیدش چه بوده است. نه پیچیدگی غیرعادی قائل شدن برای کاری آن‌چنان ساده و نه سرکار گذاشتن گیتار. هیچ‌کدام دلیل آن نبود. فقط، هنوز اعتقادی به لزوم انجام آن‌کار پیدا نکرده بود. وقتی که پدرش آن قصه‌ی دراز را برایش گفته بود، به‌راستی چیزی مثل قصه‌های جن و پری به نظرش آمده بود. فکر نمی‌کرد واقعاً طلایی در کار باشد و اگر طلایی وجود دارد واقعاً آن‌جا باشد، یا این‌که واقعاً طوری دم دستش باشد که بتواند برود و آن را بردارد. این‌کار خیلی ساده بود و گیتار به‌سادگی‌اش ایمان داشت. آن را به‌صورت کاری قطعی و غیرخیالی در نظر می‌گرفت. و از این مهم‌تر آن را اقدامی مهم و واقعی در نظر مجسم می‌کرد که انجام آن جرئت بخواهد. اکنون میلک‌من احساس می‌کرد در درونش موجودی تازه شکل گرفته است. موجودی مصمم با مسیری روشن. موجودی که می‌تواند با کاری به‌جز خندیدن به گروه هم‌نوایان آرایشگاه ریل‌رود تامی بپیوندد. و می‌توانست این را بگوید. تنها رودرویی واقعی دیگرش کتک‌زدن پدرش بود، اما آن همچنان قصه‌ی مهمی نبود که برق از چشم پیرمردان مغازه‌ی تامی بجهاند.

میلک‌من به دقت به هیچ‌کدام از این مسئله‌ها نمی‌اندیشید او تنها طعم نمک را چشیده و صدای شیپورمانند گیتار را شنیده بود.

او گفت: «فردا. فرداشب می‌ریم.»

«چه وقت؟»

«ساعت یک و نیم. من می‌آم دنبالت.»

«آفرین.»

در فاصله‌ی دور از میلک‌من و گیتار در آن سوی جاده، طاووس چترش را باز کرده بود.

در شب‌های پاییز در قسمت‌هایی از شهر، بادی که از سمت دریاچه می‌وزد بویی خوش به ساحل می‌آورد. بویی مثل زنجبیل بلورین یا چای یخ‌دار شیرین، شکوفه‌ی گل مورد تیره‌رنگ شناور در آن. دلیلی نیز برای این رایحه در دسترس نیست. زیرا دریاچه در ۱۹ سپتامبر ۱۹۶۳، چنان انباشته از پس مانده‌ی کارخانه‌ها و مواد زاید شیمیایی سازندگان وسیله‌های پلاستیکی بود که گیسوهای درختان بید نزدیک به ساحل تنک و رنگ‌پریده بودند. ماهیان کپور مرده، با شکم‌های برآمده بر سطح آب‌های ساحلی شناور بودند. پزشکان بیمارستان مرسی نیز این را می‌دانستند، اما اعلام نمی‌کردند که عفونت گوش‌های کسانی که در آن آب‌ها شنا کنند، قطعی است.

اما این بوی تند ادویه آدم را به یاد مشرق‌زمین و چادرهای راه‌راه و صدای شا-شاشای خلخال‌های زنان شرقی به هنگام رقص آن‌ها می‌انداخت. کسانی که در کنار دریاچه زندگی می‌کردند اکنون مدت‌ها بود این بو را استشمام نمی‌کردند. چون از وقتی دستگاه تهویه آمده بود، پنجره‌های اتاق‌هاشان را می‌بستند و با صدای یکنواخت موتور دستگاه‌های تهویه به خوابی آسوده می‌رفتند.

از این‌رو، بوی شکر و زنجبیل بی آن‌که کسی بداند در خیابان‌ها، در اطراف درختان و بر پشت بام‌ها منتشر می‌شد، تا این‌که رقیق‌تر و ملایم‌تر به منطقه‌ی جنوب شهر می‌رسید. در آن‌جا که برخی خانه‌ها حتا پرده هم نداشتند، تا چه رسد به دستگاه تهویه. مردم پنجره‌ها را برای برخورداری از آن‌چه شب به آن‌ها پیشکش می‌کرد، کاملاً باز می‌گذاشتند. و در آن‌جا بوی تند زنجبیل شنیده

می‌شد - بویی که خواب‌شان را می‌آشف‌ت و خوابیدگان باور می‌کردند که آن‌چه آرزویش را داشته‌اند، در دسترس‌شان است - همه‌ی اندیشه‌ها و فعالیت‌های ساکنان جنوب شهر که در چنین شب‌هایی خواب‌شان نمی‌برد، حالتی آشنا و همزمان رؤیاگون داشت. دو مرد در کنار درختان کاج خیابان دارلینگ - درست در نزدیکی خانه‌ی قهوه‌ای‌رنگی که می‌گساران به آن رفت و آمد می‌کردند - ایستاده بودند. آن‌ها بوی منتشر در هوا را می‌شنیدند، اما به یاد زنجبیل نمی‌افتادند. هر دو فکر می‌کردند بوی آزادی یا عدالت، رفاه یا انتقام می‌آید.

مدتی که به‌نظرشان بسیار دراز می‌آمد ایستادند و هوایی را که فکر می‌کردند ممکن است یکسره از بازار اکرا آمده باشد، استشمام کردند. یکی‌شان به درختی تکیه داده بود. پایش را بالا گرفته بود و تکان‌تکان می‌داد. سرانجام، یکی آرنج دیگری را گرفت و هر دو به‌سوی پنجره‌ای باز به راه افتادند. بدون هیچ‌گونه دردسر وارد خانه شدند. هر چند که به عمد در سایه‌ی درختان کاج ایستاده بودند ولی برای خوگرفتن با تاریکی عمیق‌تر درون اتاق آماده نشده بودند. هیچ‌کدام‌شان تاکنون با محیطی چنان تاریک روبه‌رو نشده بود و حتا آن را پشت پلک‌های بسته‌اش نیز حس نکرده بود. اما دلهره‌آورتر از تاریکی، این واقعیت بود که برخلاف گرمای بیرون (گرمای خواب‌آور انباشته از بوی زنجبیل که عرق گردن مردم را درآورده بود)، در خانه‌ی پای‌لت هوا یخ‌کرده بود.

ناگهان ماه بیرون آمد و اتاق را همچون نور برق روشن کرد. هر دو همزمان آن را دیدند. نورش تند و سبز بود، سبز مثل تخم‌مرغ‌های عید پاک که مدتی دراز در رنگ مانده باشند؛ و همچون عید پاک همه چیز را نوید می‌داد: طلوع خورشید و شور و شوق بی‌همتای دل‌را. و قدرت کامل، آزادی تمام‌عیار و عدالت ناب‌را. گیتار در مقابل ساک زانو زد و با قلاب کردن انگشتانش در یکدیگر جای پای ساخت. میلک‌من از آن‌جا خودش را بالا کشید. یک دستش را روی سر گیتار گذاشت و جابه‌جا شد تا وقتی که روی شانه‌های گیتار جا گرفت. گیتار آهسته آهسته از جا برخاست. میلک‌من احساس کرد آن‌قدر بالا رفته که در مقابل

ساک قرار گرفته است. و آن وقت دسته‌ی آن را پیدا کرد. فکر کرد باید بندی که درش را با آن بسته‌اند ببرد. اما وقتی که متوجه شد در ساک را به جای بند با سیم بسته‌اند نگران شد. امیدوار بود که چاقو برای بریدن سیم کافی باشد، چون فکر سیم را نکرده بودند و با خودشان سیم‌بُر یا گازانبر نیاورده بودند. صدای جیرجیر چاقو اتاق را پر کرد. میلک‌مَن فکر کرد ممکن نیست کسی در آن سرو صدا خفته بماند. سرانجام بعضی از رشته‌های سیم پاره شد. لحظه‌ای بعد سیاهی کامل بر اتاق چیره شد. فکر کرده بودند وزن ساک آنقدر هست که موقع رها شدنش به زمین پرت‌شان کند. به همین دلیل طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که با صدایی درگوشی گیتار زانوهایش را خم کند و بنشیند تا به گونه‌ای کمابیش بی‌درنگ پای میلک‌مَن به زمین برسد. اما نیازی به این حرکت آرام پا نبود. ساک خیلی از آن‌چه گمان می‌کردند سبک‌تر بود و میلک‌مَن به راحتی تمام آن را پایین آورد. به محض این‌که هر دو موازنه‌ی خود را باز یافتند صدای آهی بلند، اما ظریف، را شنیدند که هر کدام گمان کرد دیگری کشیده است. میلک‌مَن چاقو را به گیتار داد. او نیز آن را تا کرد و در جیب پشتی‌اش جا داد. دوباره صدای آهی عمیق شنیده شد و آن‌دو سرمایی نافذ را احساس کردند. میلک‌مَن دسته‌ی ساک و ته آن را گرفت و از پی گیتار به طرف پنجره راه افتاد. پس از این‌که گیتار آستانه‌ی پنجره را پاک کرد برگشت تا میلک‌مَن را برای گذاشتن از آن کمک کند. نور ماه او را فریب داد. و او فکر کرد هیکل مردی را درست پشت سر رفیقش دیده است. در میان گرمایی که چند دقیقه پیش از آن خارج شده بودند، به سرعت از خانه دور شدند و به سوی جاده راه افتادند.

در مقابل پنجره‌ی دیگری در همان سمت خانه، در نزدیکی ظرف‌شویی آشپزخانه که هیگار در آن سرش را شسته و ربا لوبیاچیتی‌ها را خیسانده بود، چهره‌ی زنی نمایان شد. زن با خود گفت: «معلوم نیس اونو واسه‌ی چی می‌خوان دیگه؟» آن وقت آستانه‌ی پنجره را کاوید تا تکه چوبی یافت و آن را به دهن گذاشت.

## فصل نهم

کاتب. این واژه‌ای بود که او برگزید. و چون واژه‌ای بود که یگراست از قرن نوزدهم آمده بود مادرش آن را تأیید کرد. و بدین سان به نگاه‌های بی‌روح بانوان مهمانش جان بخشید. نگاه‌هایی که وقتی به آنان گفته بود که دخترش به چه سمتی در نزد شاعر نامدار ایالتی دست یافته است با آن روبه‌رو شده بود. «او کاتب مری گراهام - میشل - شده.» این واژه‌ی لاتین ظریف موجب می‌شد کاری که دخترش انجام می‌داد، پیچیده و دشوار و بالاخره متناسب با آموزش‌هایش جلوه‌گر شود (هر چند که به‌راستی لازم نبود کاری بکند). زنان جرئت نمی‌کردند درباره‌ی جزئیات کارش چیزی بپرسند (آنان کوشیدند تا تلفظ آن را به خاطر بسپارند، اما نتوانستند آن را در فرهنگ واژه‌ها بیابند). نام مری گراهام - میشل - تأثیری مساعد در ذهنیت‌شان گذاشته بود. البته، این عنوان دروغی بیش نبود، همان‌طور که واژه‌ی ساده‌تر آن «منشی» نیز دروغ بود. اما روت آن را با اعتماد به خود بر زبان می‌راند. چون به راست بودن آن باورمند بود. او در آن هنگام نمی‌دانست و هیچ‌گاه نیز دریافت که کوریتینز خدمتکار دوشیزه گراهام است. کوریتینز توانایی انجام هیچ کاری به‌جز دسته کردن رزهای قرمز مخملین را نداشت. از این‌رو، یافتن کاری متناسب با مدرک تحصیلی‌اش برایش دشوار بود. سه سالی که در کالج گذرانده و سال دومش را در فرانسه به‌سر برده بود و نیز

این‌که نوه‌ی دکتر فاستر معروف بود، می‌بایست شکوهی افزون‌تر از دو اونیفورم آویخته از در زیرزمین دوشیزه گراهام برایش به‌بار می‌آورد. این‌که با آن همه برتری چنین کاری برایش پیدا شده بود، هنوز هم برایش باورکردنی نبود. فرض بر این بود که او و ماگدلین که لنا صدایش می‌کردند ازدواج‌هایی مناسب خواهند کرد. این امیدواری‌ها به‌خصوص در مورد کوریتینز بیشتر بود. چون او به کالج رفته بود. در آموزش‌هایی که دیده بود، یاد گرفته بود که چگونه همسر و مادر خوبی باشد و چگونه به تمدن – یا در مورد خاص او به تمدن جامعه‌اش – خدمت کند. و اگر هم موفق به ازدواج نمی‌شد، نقش‌های دیگری مانند آموزگاری، کتابداری، یا... بود که بتواند اجرا کند؛ نقشی که انجامش از عهده‌ی یک آدم روشنفکر و مردمگرا برآید. اما وقتی که هیچ‌کدام از این دو سرنوشت بی‌درنگ برایش میسر نشد، در انتظار ماند. او که تحصیلات عالی و چهره‌ای گندمگون داشت، مانند مادرش بر این باور بود که همسری مناسب برای مردی سیاه‌پوست و متخصص است. سفرها و تعطیلات پایان هفته‌ای در شهرهای دیگر و دیدارها و مهمانی‌های عصرانه‌ای در شهر خودشان وجود داشت که چنین مردانی در آن‌ها شرکت داشتند. اولین پزشک سیاه‌پوستی که در سال‌های دهه‌ی چهل که او در آن فارغ‌التحصیل شد به شهرستان‌شان نقل مکان کرد، پسری داشت که پنج سال از کوریتینز کوچک‌تر بود. دومی که دامپزشک بود دو دختر کوچک داشت. و سومی پزشک پیری بود (که می‌گفتند میخواره است). او دو پسر داشت که پیش از آمدنش به آن‌جا ازدواج کرده بودند. علاوه بر این، در آن‌جا چند آموزگار، دو وکیل دادگستری و یک پیمانکار کفن و دفن نیز بودند. اما مردان مجرد انگشت‌شمار مناسبی در میان‌شان بودند که کوریتینز را به همسری برنگزیدند. او به‌قدر کافی زیبا و دلنشین بود و پدرش ثروتی داشت که او در صورت نیاز می‌توانست به آن متکی باشد، اما زنی قابل نبود. این مردان زنانی می‌خواستند که بتوانند به زندگی‌شان سر و سامان دهند و آن‌قدر به زندگی طبقه‌ی متوسط خونگرفته باشند که با جاه‌طلبی، آرزومندی و تکاپو بیگانه شده باشند.

زنانی می خواستند که به ترقی، کسب درآمد و کار لازم برای حفظ مقامی که به آن رسیده‌اند، تمایل داشته باشند. زنانی می خواستند که از خود گذشته باشند و قدر سخت‌کوشی و از خودگذشتگی شوهران‌شان را بدانند. کوریتینز کمی بیشتر از چنین زنانی با ناز و نعمت آشنا بود. در سال ۱۹۴۰ به براین‌مار و در سال ۱۹۳۹ به فرانسه رفته بود. افزون بر این به فیسک، هوارد، تالدگا و توگالو که منطقه‌ی شکارشان بود نیز رفته بود. زنی که به زبان فرانسه صحبت می‌کرد و با کشتی کوبین‌مری سفر کرده بود، ممکن نبود رفتاری شایسته با بیماران یا موکلان آینده‌ی این‌گونه مردان داشته باشد و اگر چنین مردی آموزگار بود، از گرفتن چنین همسری که درس خوانده‌تر از خودش بود پرهیز می‌کرد. در یک مورد حتا کارکنان دفتر پست همسرانی مناسب برای لنا و کوریتینز در نظر گرفتند که آن‌وقت هم مدت‌ها بود سن‌شان از سی و پنج سال گذشته بود و روت مدت‌ها بود این واقعیت تلخ را دریافته بود که دخترانش مایل به ازدواج با پزشکان نیستند. این موضوع برای همه‌ی آن‌ها تکان‌دهنده بود، اما آن‌ها با تن ندادن به پذیرش حقیقتی کامل‌تر آن را تحمل کردند: این‌که شاید دخترها نخواهند با هیچ‌کس ازدواج کنند.

ماگدلین که لنا صدایش می‌کردند به نظر می‌آمد به این‌گونه زندگی تن سپرده باشد، اما یک‌روز صبح وقتی که کوریتینز از خواب بیدار شد و دید که با وجود این‌که چهل و دو سال از سنش گذشته هنوز گل رز دسته می‌کند، افسردگی شدیدی به او دست داد و آن‌قدر ادامه پیدا کرد که او تصمیم گرفت در جست‌وجوی کار از خانه بیرون برود. دومین شوکی که بر کوریتینز وارد شد، بسیار شدید بود. بیست‌ویک سال پس از فارغ‌التحصیل شدنش تصمیم گرفته بود دنبال شغل آموزگاری برود. اما هیچ‌کدام از درس‌های «تازه»‌ای را که برای ورود به هیئت آموزشی مدرسه‌ها لازم بود نگذرانده بود. تصمیم گرفت به مدرسه‌ی عالی ایالتی آموزگاران برود و درس‌های لازم را بگذراند. و حتا به ساختمان مدیریت آن مدرسه رفت تا برای شرکت در این کلاس‌ها ثبت‌نام کند.



اما روبه‌رو شدنش با بی‌پروایی کامل زنانی که برجستگی‌های بدن‌شان را در زیر پلیورهای کرکی آبی‌رنگ‌شان به نمایش گذاشته بودند او را مثل جنی که از بسم‌الله بگریزد، از آن ساختمان و از سراسر محوطه‌ی مدرسه فراری داد. و این اتفاق برایش بسیار گران تمام شد. چون او هیچ‌گونه مهارتی نداشت و سفر براین‌مار همان کاری را با او کرده بود که دوره‌ی چهارساله‌ی آموزشی آسانگیرانه‌اش برای آن طراحی شده بود: ناتوان ساختنش از به‌عهده گرفتن هشتاد درصد از کارهای سودمند جهان. نخست، با آموزش دادنش برای گذراندن وقت آزاد خود، احساس بی‌نیازی و بی‌توجهی به کارهای خانه. دوم، با ایجاد باور ذهنی روشن در او که به درد چنین کارهایی می‌خورد. پس از فارغ‌التحصیل شدن به محیط کاری رفت که در آن دختران سیاه‌پوست صرف‌نظر از پیشینه‌شان فقط به درد همان کار می‌خوردند. و تا سال ۱۹۶۳، کوریتینز بیش از هر چیز به این موضوع توجه داشت که خانواده‌اش نفهمند که دو سال است آن‌کار را انجام می‌دهد.

او از نزدیک شدن به دختران دیگر در خیابان پرهیز می‌کرد و دخترانی که مرتب آن‌ها را در اتوبوس می‌دید چنین می‌پنداشتند که او کار خانگی برتری نسبت به آن‌ها دارد. چون با کفش‌های پاشنه‌بلند به سر کار می‌رفت و فقط زنی که ناچار نباشد همه‌ی مدت روز را سرپا بایستد می‌تواند فشار پاشنه‌های بلند این کفش‌ها را در راه طولانی بازگشت به خانه تحمل کند. کوریتینز محتاط بود و هیچ‌گاه ساک خریدی را برای حمل کفش، پیش‌بند یا لباس کار بر نمی‌داشت، بلکه در عوض کتابی را در دست می‌گرفت. کتاب کوچک خاکستری‌رنگی که روی جلد آن کلمه‌های کنش دوده با حروف زرکوب چاپ شده بود. زمانی که او در خانه‌ی دوشیزه گراهام کار می‌کرد لباس کار آبی روشن را به‌جای لباس کار سفید می‌پوشید و دمپایی به‌پا می‌کرد و پس از درآوردن آن، پاهایش را تا زانو در سطل آب صابون می‌شست.

دوشیزه گراهام از لباس کوریتینز و رفتار او که کمی غرورآمیز بود خوشش

می آمد. این ویژگی ها به خانه او حال و هوای ناآشنایی می داد که آن را دوست می داشت. زیرا او محور و قلب تپنده‌ی قلمرو ادب در شهر بود. مری گراهام - میشل - به کوریتینز خیلی توجه می کرد. در مهمانی های بزرگ شامی که برپا می کرد یک آشپز سوئدی را به کار می گرفت و کارهای سنگین خانه را پیرمرد سفیدپوست دائم‌الخمیری انجام می داد که در انجام کارهای عادی خانه نیز به او کمک می کرد. آشپزی معمولی همه روزه‌ی کوریتینز نیز حوصله‌ی مری - میشل - را سر نمی برد، چون او غذاهای ساده و مختصر چندگانه‌ای در فهرست غذاهایش داشت. داشتن خدمتکاری که بتواند بخواند و با بسیاری از استادان برجسته‌ی پهنه‌ی ادب آشنا باشد، مایه‌ی دلخوشی و آرامش خاطرش بود. چه قدر برایش لذتبخش بود که نسخه‌ای از کتاب *والدن* را به جای آن پاکت ملال آور هدیه‌ی کریسمس به خدمتکارش بدهد و این موضوع را برای دوستانش تعریف کند. در دنیایی که مری گراهام - میشل - در آن زندگی می کرد، آزادمنشی متعادلی که حاصل گذراندن دوران جوانی او در بوهم و وضعیت او به سان شاعر بانویی حساس بود، به هرج و مرج پهلوی زد.

کوریتینز دختری ساده لوح بود، اما ابلهی تمام عیار نبود. او هیچ گاه نمی گذاشت بانویش بداند که آموزش دانشگاهی دیده یا به اروپا سفر کرده است. یا حتا کلمه‌ای از زبان فرانسه را که دوشیزه گراهام یادش نداده باشد (مثلاً آنتره را) می داند و به راستی این کار کوریتینز به سودش تمام می شد. در آن خانه او از وضعیتی بهره مند بود که در خانه‌ی خودش به آن دسترسی نداشت. و آن نیز مسئولیت بود. وجود او، به تعبیری، شکوفا می شد، غرورش گه گاه جای خود را به اعتماد به خود می داد. احساس حقارت از پوشیدن لباس کار، اگرچه آبی رنگ، و گول زدن مردم، با سرفرازی واقعی پول درآوردن به جای گرفتن پول روزانه از پدر، مثل بچه‌ها، تعدیل می شد. و او از کشف این که مقدار اسکناس های تاخورده‌ای که مری - میشل - ظهرهای شنبه به او می داد نزدیک به دو برابر آن چیزی است که منشی های واقعی در هر هفته دریافت می کنند، به وجد آمده بود.

به جزء بر ساییدن کاشی‌های آشپزخانه و برق انداختن کفپوش‌های چوبی که به تلاش بسیار نیاز داشت، کارش چندان دشوار نبود. شاعر بانو تنها زندگی می‌کرد و وقت و فعالیت‌هایش را به گونه‌ای تنظیم می‌کرد که جوابگوی نیازهای شدید مسئولیت هنری‌اش باشد. البته، او شاعر بود و تقریباً هیچ کار دیگری نبود که بتواند بکند. از ازدواج و بچه‌دار شدن در برابر این تلاش بزرگ ادبی گذشته بود و خانه‌اش را وثیقه‌ی فداکاری پیگیرانه‌اش به کار قلم (و دلبستگی شدید پدرش به آن) قرار داده بود. رنگ‌ها، لوازم و مبیل و اثاث خانه را برپایه‌ی میزان الهام‌بخش بودن‌شان برگزیده بود. و برای بی‌ارزش قلمداد کردن بعضی از آن‌ها می‌گفت: «با بودن آن در خانه حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم بنویسم.» آن چیز ممکن بود یک گلدان، یک کاسه‌ی توالت نو که لوله‌کش آن را نصب کرده بود، یک گیاه یا حتی یک تاج گل درجه سه‌ی سنت‌جان هدیه‌ی کریسمس باشد که به پاس شعرخوانی تکان‌دهنده‌اش در گردهمایی‌شان در یک‌روز تعطیل به او اهدا شده بود. هر روز از ساعت ده صبح تا ظهر و از سه تا چهار و نیم بعدازظهر می‌نوشت. شب‌ها را با دیدار و گفت‌وگو با شاعران، نقاشان، موسیقیدانان و داستان‌سرایان محلی می‌گذراند که در این دیدارها آنان هنرمندان دیگر را تشویق می‌کردند یا مورد انتقاد قرارشان می‌دادند و بازار آثار ادبی را می‌ستودند یا از آن گلایه می‌کردند. مری گراهام - میشل - به‌خاطر شعرهایش که نخستین‌بار در سال ۱۹۳۸ در مجموعه‌ای به نام فصل‌های روح من و بار دوم در سال ۱۹۴۱، با عنوان سال‌های دوردست منتشر شده بود، شهبانوی این گروه بود. گذشته از این، شعرهای او دست‌کم در بیست مجله‌ی ادبی کم‌تیراژ محلی، دو مجله‌ی پرتیراژ، شش نشریه‌ی دانشگاهی و ضمیمه‌های مخصوص یکشنبه‌ی بسیاری از روزنامه‌ها انتشار یافته بود. او بین سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۵۸، نه جایزه‌ی سالانه‌ی شعر را برده بود، که نقطه‌ی اوج آن بردن جایزه‌ی بسیار رشک‌برانگیز شاعر برگزیده‌ی ایالتی در پایان این دوره بود. در این مراسم، مشهورترین شعر او «اسم شب» را گروه همسرایان مدرسه عالی سنت‌جان اجرا

کرد. اما هیچ‌کدام از این تشویق‌ها از بی‌میلی ناشرانش از چاپ مجموعه‌ی کامل آثار او (که نام سردستی ساحل دوردست را روی آن گذاشته بود) نمی‌کاست. اما هیچ تردید نداشت که سرانجام آن‌ها با او کنار خواهند آمد.

وقتی که دوشیزه گراهام نخستین بار کوریتینز را دید، هیچ از او خوشش نیامد، چون خدمتکار آینده‌اش برای مصاحبه ده دقیقه زودتر از وقت قرار نزد او حاضر شد و میشل - مری که برنامه‌ی زمانی‌اش را دقیقه‌ای تنظیم می‌کرد، ناچار شد با لباس چیت خانه در را به رویش باز کند. اما، با این‌که از این خطای کوریتینز رنجیده بود، بعدها شخصیت زن خشمش را زدود. بی‌تردید کوریتینز نمی‌توانست پرده‌ها را بالا بکشد، از مراجعان استقبال کند، توفان خشم خویش را به ناگهان فرو نشاند، پنجره‌های ضد توفان را ببندد یا از عهده‌ی شست‌وشوها و رُفت‌وروب‌های سنگین و طولانی برآید. اما وقتی که مری - میشل - نام او را شنید، آهنگ نام کوریتینز در آن قدر در دل او خوش نشست که بی‌درنگ او را به خدمت گرفت. بعدها به دوستانش گفت که در پذیرش او احساسات شاعرانه‌اش بر درستی رأیش چیره شده بود. بانو و خدمتکار به‌خوبی باهم کنار می‌آمدند و شش ماه که از ماندن کوریتینز در خانه‌ی مری - میشل - گذشت، دوشیزه مری از او خواست که تایپ کردن را یاد بگیرد. بدین‌سان بود که کوریتینز، سرانجام در مسیر کاتب شدن قرار گرفت.

مدت کوتاهی پس از این‌که دوشیزه گراهام او را تشویق کرد که تایپ کردن را یاد بگیرد تا شاید بتواند کمکی به بعضی از کارهای بانویش بکند، مرد سیاه‌پوستی در اتوبوس نزد کوریتینز نشست. کوریتینز نخست توجه چندانی به آن مرد نکرد، و تنها چیزی از او که توجهش را به خود جلب کرد بدلباسی و پیر به‌نظر رسیدنش بود. اما به‌زودی متوجه شد که مرد به او خیره شده است. نگاه زیرچشمی سریع کوریتینز به مرد برای پی‌بردن به نیت او، با لبخند شاد مرد درآمیخت. کوریتینز رویش را برگرداند و همان‌طور ماند تا وقتی که مرد پیاده شد.

روز بعد مرد دوباره پهلوی کوریتینز نشست. این بار هم کوریتینز به او بی‌اعتنایی کرد. در روزهای باقی‌مانده‌ی آن هفته جای مرد و چشمان پرنگاهش خالی بود. اما دوشنبه هفته‌ی بعد او دوباره پیدایش شد و با حالتی به او نگاه کرد که انگار نمی‌خواهد از انداختن نگاه‌های زیرچشمی به او فراتر رود. این دیدارهای گاه‌به‌گاه مدتی نزدیک به یک‌ماه ادامه پیدا کرد. کوریتینز فکر می‌کرد باید نگران رفتار او باشد، که گویای انتظاری توأم با اطمینان و اعتماد به خود بود. سپس یک‌روز صبح، مرد پیش از این‌که از اتوبوس پیاده شود، یک پاکت سفید را روی صندلی بغلی کوریتینز گذاشت. کوریتینز تا وقت پیاده شدنش، در همه‌ی راه، از برداشتن پاکت خودداری کرد، اما نتوانست در برابر وسوسه‌ی برداشتن آن از روی صندلی به‌طوری که کمتر کسی متوجه شود – پیش از زنگ زدن برای خروج از اتوبوس – مقاومت کند.

همان‌طور که پای اجاق ایستاده بود و منتظر بود که شیر میشل – مری بجوشد، پاکت را باز کرد و کارت درودی را از آن بیرون کشید. واژه‌ی «دوستی» با حروف برجسته بر بالای دسته‌ای از گل‌های آبی و زرد نمایان بود. و در متن کارت نیز همین واژه بر فراز شعری، با مضمون در پی آمده، تکرار شده بود.

دوستی دستی است بگشوده

بر لبان لبخند گرم و دلنشین

یادآور از خود گذشتن

هر دو را من پیشکش کردم به تو،

امروز

با دلی سرشار از احساس

دست سفیدی که جنسیت صاحب آن معلوم نبود، دسته گل آبی و زرد دیگری را گرفته بود. کارت امضا نداشت.

کوریتینز، کارت را در پاکت کاغذی قهوه‌ای رنگی که در آن برای ریختن آشغال روزانه باز گذاشته شده بود انداخت. کارت تمام مدت روز در آن پاکت بود. اما وقتی که شب فرارسید، او در میان پوست‌های گریب‌فروت، تفاله‌های چای و پوسته‌ی روی سوسیس‌ها آن را یافت، تمیز کرد و توی کیف پولش گذاشت. دلیل این کار برایش روشن نبود. مرد فقط مزاحمش بود و بس. اظهار عشق‌هایش نیز جز توهین چیزی نبود. اما هیچ‌کس، حتا یک نفر هم، از مدت‌ها پیش تلاش جدی برای اظهار عشق به او نکرده بود. کارت، دست‌کم برای گفت‌وگو با مرد، به دردش می‌خورد. فکر می‌کرد مرد می‌بایست امضایش کرده باشد، اما نه برای این که اسمش را بداند، بلکه بیشتر به این منظور که معتبرتر به نظر برسد. چون در غیر این صورت ممکن بود دیگران فکر کنند خودش آن را خریده است.

تا دو هفته پس از آن مرد سوار اتوبوس نشد. اما وقتی که پیدایش شد، برای کوریتینز دشوار بود که با او صحبت نکند یا حضورش را نادیده بگیرد. وقتی اتوبوس به جایی که مرد همیشه از آن پیاده می‌شد نزدیک شد، مرد به طرف او خم شد و گفت: «راستی امیدوارم ناراحت نشده باشید.» نگاهش کرد، بر رویش لبخندی زد. سر تکان داد. و هیچ چیز دیگر نگفت.

در روزهای بعد آن دو به هم سلام کردند و سرانجام به گفت‌وگو با هم پرداختند. مدتی با احتیاط و خرد خرد با هم صحبت می‌کردند. و دست‌کم کوریتینز در انتظار حضور مرد در اتوبوس می‌ماند. اما، با گذشت زمان او دریافت که اسم مرد هنری پرتراست و گاه‌به‌گاه در آن قسمت شهر، در اصطبل‌ها مهتری می‌کند. و آن‌گاه خوشحال شد که تا آن موقع نه کارت او را به کسی نشان داده و نه راجع به او با کسی صحبتی کرده است.

گفت‌وگوهای‌شان با هم همواره آن‌قدر دلنشین بود که اشتیاق‌شان را برمی‌انگیخت. هر یک از آن‌ها دقت می‌کرد که بعضی سؤال‌ها را از دیگری نپرسد. از ترس این که مبادا آن یکی نیز همان اطلاعات را از او بخواهد. کجای شهر زندگی می‌کنید؟ آقای فلان را می‌شناسید؟

سرانجام، آقای پرتو پیشنهاد آمدن به دنبال کوریتینز پس از پایان کارش را داد. او خودرو نداشت، اما گاهی خودرو یکی از دوستانش را قرض می‌گرفت، کوریتینز موافقت کرد. نتیجه‌ی این دیدارها پدید آمدن دو عاشق در سنین میانی بود که رفتارشان باهم مثل عاشقان نوجوان بود. انگار بیم داشته باشند که نکند پدر و مادرهاشان آن‌ها را در جریان رابطه‌ی عاشقانه که هنوز سن‌شان برای آن خیلی کم است، غافل‌گیر کنند. مرد کوریتینز را در یک خودرو آلدزموبیل برای گردش - به روستا و سینماهایی که در آن‌ها می‌شد سوار بر خودرو به تماشای فیلم پرداخت - می‌برد و به بعضی کافه‌های ارزان‌فروش رفت و آمد می‌کردند که احتمال شناخته شدن در آن‌جاها وجود نداشت.

کوریتینز می‌دانست که با مرد رودربایستی دارد و علاوه بر مخفی کردن نوع کارش از او، هیچ‌گاه نباید بگذارد که او به خانه‌اش برود. و این رودربایستی احساس بی‌زاری شدیدی را در کوریتینز برمی‌انگیخت، گاهی وقت‌ها درست در میان اظهار دلبستگی شدید مرد به خود و ستایش او از نگاه، رفتار و صدایش، از او بدش می‌آمد. اما این احساس بی‌زاری شدید هیچ‌گاه آن‌قدر ادامه پیدا نمی‌کرد که او از رفتن به همراه مرد به سینماهایی که می‌شد در آن‌ها سواره به تماشای فیلم پرداخت، شانه خالی کند. هنگام دیدن این‌گونه فیلم‌ها کوریتینز تنها هدف ارضای خواسته‌ها و نیازهای روانی و عشقی مرد بود.

کوریتینز زمانی به تردید افتاد که احتیاط پرتو در مورد او نه تنها از احترام به شخصیتش (و مقام و ویژگی‌های دیگرش) بلکه از این موضوع سرچشمه می‌گیرد که مرد نیز نمی‌خواهد زن از وضعیتش آگاه شود. اولین چیزی که از فکرش گذشت این بود که شاید مرد همسر داشته باشد. انکارهای مرد در این مورد با لبخندی که کوریتینز آن را موزیانه می‌شمرد، تنها موجب شک بیشتر زن می‌شد. سرانجام، مرد برای اثبات مجرد بودنش، و نیز برای نزدیک‌تر شدن به کوریتینز، او را به اتاقش دعوت کرد. کوریتینز بی‌درنگ دعوتش را رد کرد و این موضوع چند روز پی‌اپی تکرار شد تا این‌که مرد او را درست به آنچه حقیقت مطلق بود، یعنی رودربایستی داشتنش از خود، متهم کرد.

چشمان و دهان زن از تعجب بازماند و او پرسید: «من، از تو، رودرواسی داشته باشم؟» شگفتی اش واقعی بود، چون هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد مرد بتواند این واقعیت را حدس بزند. «اگه ازت رودرواسی می‌کردم، هیچ‌وقت سراغتو نمی‌گرفتم. اونم این جور.» دستش را به طرف محیط پیرامون خودرویی که در آن نشسته بودند، نشانه رفت: اتومبیل‌ها در محوطه‌ی گرمی که فیلم را سواره در آن نمایش می‌دادند، صف کشیده بودند.

پرتر با انگشت دست، خط‌گونه‌ی او را پیدا کرد و گفت: «خوب، پس چی؟ حرفایی که تو به من می‌زنی نمی‌تونه هم راس باشه هم دروغ.»  
«من هیچ‌وقت به تو دروغ نگفتم. من فکر می‌کردم هر دو تامون موضوع رو... می‌دونیم... یعنی می‌فهمیمش...»

مرد گفت: «ممکنه... اما بذار اونو از دهن همدیگه هم بشنویم، کوری.»  
آن وقت انگشت دستش را به روی خط آرواره‌ی زن کشید و گفت: «بذار مسئله رو از هم بشنویم.»

«پدرم، فقط پدرم... رفتار اون.»

«اون چه جور آدمیه؟»

کوریتینز شانهاش را بالا انداخت. «تو هم اندازه‌ی من می‌دونی... اون دوس نداره هیچ‌وقت ما با... مردم قاطی بشیم... اون خیلی سختگیره.»  
«پس همینه که تو دوس نداری بیای خونه‌ی من؟»

«متأسفم. من می‌خوام با اونا زندگی بکنم. نمی‌تونم بذارم اون چیزی از رابطه‌ی ما بدونه. هنوز زوده.» با خودش فکر کرد: اما کی؟ اگر نه در چهل و چهار سالگی، پس کی؟ اگه حالا نه، پس وقتی موهای سرم سفید شد و اندام‌های بدنم از ریخت افتاد؟ - پس کی؟

پرتر همین پرسش را با صدای بلند به زبان آورد: «پس کی؟» و زن نتوانست بی‌درنگ به این پرسش او پاسخ گوید. زن دست روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «نمی‌دونم. راستش نمی‌دونم.»



حالتش آنقدر ساختگی بود که با احساسات ساختگی اش درباره‌ی تعهدهای اخلاقی و پدر - فرزندی‌یی که همزمان می‌دانست چه قدر احمقانه، جلوه می‌کند، بخواند. کارهایی که آن‌ها در آن خودرو کهنه می‌کردند، سخنانی که او همان پنج دقیقه پیش بر زبان رانده بود... و حالا هم نوازش گیجگاهش و بعد هم ادای جمله‌ی «نمی‌دانم» با لحن شعرخوانی میشل - مری، آشفته‌اش کرد و به نظر می‌آمد که موجب رنجش پرتر نیز شده باشد، زیرا او دستش را از روی صورت او برداشت و روی میل فرمان گذاشت. درست در آغاز پرده‌ی دوم فیلم، هم خودرواش را به راه انداخت و آن را به آهستگی به سوی مسیر شن‌ریزی شده‌ی پیش رو هدایت کرد.

هیچ‌کدامشان سخنی نگفتند تا این‌که خودرو وارد ترافیک مرکز شهر شد. ساعت ده و نیم بود. به مادرش گفته بود که تا دیروقت شب دستنویس شعرهای دوشیزه گراهام را آماده خواهد کرد. مادرش فقط از او پرسیده بود: «تو این گرما؟» کوریتینز ساکت و شرمسار نشسته بود، بدون این‌که به بیان سخنی بیندیشد. تا این‌که متوجه شد که مرد دارد او را به سوی ایستگاه اتوبوسی می‌برد که همیشه او را آن‌جا پیاده می‌کرد تا باقی‌مانده‌ی راهش را تا خانه پیاده برود. بی‌درنگ دریافت که مرد دیگر نمی‌خواهد هیچ‌وقت او را ببیند. و روزها در مقابل چشمش همچون فرش خاکستری رنگ و رورفته‌ای در تالار بی‌میل و اثاث خانه‌ای خالی و آماده برای اجاره، رژه رفتند.

«می‌خواهی منو ببری خونه؟» توانست اضطراب را از لحن کلامش بزداید؛ بسیار خوب هم در این کار موفق شد زیرا سخنانش غرورآمیز و به دور از هرگونه احتیاط به گوش می‌رسید.

مرد سر تکان داد و گفت: «من عروسک نمی‌خوام. زن می‌خوام. یه زن بالغ رو می‌خوام که از باباجونش نترسه. کوری، فکر نمی‌کنم تو بخوای همچو زنی بشی.»

زن از شیشه‌ی جلو خودرو به بیرون نگاه کرد. یک زن بالغ؟ سعی کرد برخی

از این زنان را در نظر مجسم کند. مادرش؟ لنا؟ سرپرست زنان در براین مار؟ میشل - مری؟ زنانی که به دیدن مادرش می آیند و کیک می خورند؟ این نام برای هر کدامشان، از جهتی، مناسب نبود. او زنی را که بالغ باشد نمی شناخت. هر یک از زنانی که می شناخت، یک عروسک بود. آیا مقصودش زنی است که اتوبوس می راند؟ خدمتکارهای دیگری غیر از خودش که پنهان نمی کنند کی هستند؟ یا آن زن سیاه پوست که شبها توی خیابان قدم می زند؟

«مقصودت اون زنایی اند که سوار اتوبوس می شن؟ می دونی؟ یکی از همونا رو می تونی بگیری. چرا یک کارت درود تو دومن شون نمی ندازی؟» از حرف های مرد به خشم آمده بود. می پنداشت که مقایسه ای از موضع مخالفت با او، میان او و همه ی کسانی که مطمئن بود بر همه شان برتری دارد، انجام داده است. «اونا دوس دارن کسی کارت درود تو دومن شون بذاره. خیلی آم دوس دارن. اما اینو یادم رفت بگم. تو نمی تونی این کارو بکنی. مگه نه؟ چون که اونا نمی تونن اون کارتو بخونن. باید اون کارتو بیرن خونه بعدش سعی کنن تا یکشنبه بشه و اونو بیرن بدن واعظ کلیسا واسه شون بخونه. البته وقتی هم که اونو بشنون ممکنه معنی شو نفهمن. اما اینا مهم نیس، اونا گلا و حروف تزینی دورو بر کارتو می بینن و خوشش شون می آد. اصلاً براشون مهم نیس که اونا احمقونه ترین، کلیشه ای ترین و بازاری ترین پرت و پلاهایی باشن که تو فروشگاهها عرضه می شن. اونا حماقتو، حتا اگه مشتش صاف تو صورتای چاق شون بخوره، هم نمی شناسن. اونا به روت می خندن و با پررویی تمام می برنت تو آشپزخونه هاشون. پشت میز صبحونه شون. اما تو یه کارت درود پونزه سنتی که به شون نمی دی. می دی؟ هر چه قدم اون کارتی که به شون می دی احمقونه و مزخرف باشه مهم نیس؛ چون که اونا زنای بالغی هستن و لازم نیس به شون احترام بذاری. می تونی صاف بری سراغ شون و به شون بگی: «سلام! امشب بیا تو اتاق من. درسته یا نه؟ همین جوره؟» چیزی نمانده بود جیغ بکشد: «اما نه. تو یه بانو می خواهی. یکی که بدونه چه جور نشست و برخاست کنه. چه

جور لباس بپوشه. چه جور تو بشقابش غذا بخوره. خب. میون یه زن و یه بانو فرق بسپاره. منم اینو می دونم که تو خوب می دونی من کدوم یکی هستم.»

پرتو خودرو را به کنار جدول برد و بدون این که موتور آن را خاموش کند، به طرف کوریتینز خم شد و در سمت او را باز کرد. کوریتینز پیاده شد و خیلی سعی کرد که در خودرو را خوب ببندد، اما لولاها‌های زنگ زده‌ی آلدز موبیل قرضی با او همراهی نکردند. و او ناچار شد هنگام بستن دوباره‌ی در، بدون این که بخواهد، با اشاره‌ی سر و دست، با مرد خدا حافظی کند.

به زودی جلو در خانه‌ی شماره‌ی ۱۲ خیابان بی دکتر رسید. نمی توانست جلو لرزیدن بدنش را بگیرد. اما ناگهان لرزش‌های بدن او متوقف شد و پاهایش از حرکت بازماند. چند لحظه بعد برگشت و در خیابان به طرف جایی دوید که پرتو خودرواش را آن جا متوقف کرده بود. به محض این که پایش را روی پله‌ای که به دالان خانه منتهی می شد، گذاشته بود احساس کرده بود که دوران بلوغش رو در روی خرده ریزهای مخمل سرخ بر میز گرد چوب بلوط، سپری شده و اکنون رو به زوال نهاده است. خودرو هنوز سر جایش بود و صدای موتورش نیز می آمد. کوریتینز، سریع تر از هر زمان دیگر در همه‌ی عمرش و سریع تر از میان بر زدن از میان سبزه‌ها در جزیره‌ی آنوره که در پنج سالگی برای گذراندن روزهای تعطیل به آن جا رفته بودند به طرف خودرو دوید. سرعتش حتا از سرعت پایین آمدنش از پله‌ها، پس از آگاهی از بلایی که بیماری به سر پدر بزرگش آورده بود، هم بیشتر بود. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و متوجه قفل بودن آن شد. پرتو درست مثل وقتی که زن سعی کرده بود در خودرو را ببندد نشسته بود. نیم رخ پرتو تکان نخورد. این بار زن با دست به شیشه زد و بلندتر زد. پروای آن نداشت که کسی ممکن است زیر آن درخت آتش خاکستری رنگ، درست در تقاطع خیابانی که خانه‌اش در آن قرار داشت، او را ببیند. آن قدر نزدیک به هم و آن قدر نیز دور از هم. فکر کرد خواب می بیند. آن جا هم هست و هم نیست. به فاصله‌ی بر هم زدن چشمی، اما دسترس ناپذیر.

او کوریتینز دد اول، دختر مَلّاک ثروتمند شهر و روت، دختر زیبا و خوشپوش دکتر فاستر بود - پزشک شایسته و نام‌آور - و دومین مرد شهر که کالسکه‌ی دو اسبه داشت. او، زنی بود که به طبقه‌های عرشه‌ی کشتی کوبین مری سرزده و آب‌دهان بسیاری از مردهای فرانسوی را در سراسر پاریس راه انداخته بود. کوریتینز دد در این سالیان دراز دامن خود را پاکیزه نگه داشته بود (البته، تقریباً در همه‌ی سال‌ها و تقریباً پاکیزه). و اکنون او با دست به شیشه‌ی خودرو آن مهتر می‌زد تا شاید برای همیشه از شر آن گلبرگ‌های مخملی رها شود. گلبرگ‌های مخمل قرمزرنگی که آن روز وقتی که او و لنا و مادرشان، بر سر راه خود به فروشگاه بزرگ، از مقابل بیمارستان مرسی می‌گذشتند، روی برف‌ها ریخته بود. مادرش باردار بود. واقعیتی که وقتی کوریتینز نخستین بار که از آن آگاه شد، به نگرانی فرورفت. و تنها چیزی که به آن می‌اندیشید این بود که دوستانش هنگامی که بفهمند مادرش باردار است به او می‌خندند. و وقتی که متوجه شد به زودی مادر او بار خویش را به زمین می‌گذارد، آرامشی دلپذیر به او دست داد. اما تا فوریه مادرش همچنان آبستن بود و می‌بایست برای اندکی ورزش کردن از خانه خارج شود. آن دو آهسته روی برف‌ها قدم زده و با احتیاط جاهای یخ‌زده را تماشا کرده بودند. آن‌گاه از مقابل بیمارستان مرسی گذشتند. هم‌زمان جمعیتی گرد آمده و سرگرم تماشای مرد روی بام بودند. کوریتینز پیش از این که مادرش مرد را ببیند دیده بودش. اما وقتی که لنا به او نگاه کرد چنان مبهوت شد که زنبیل از دستش افتاد و گل‌های سرخ درون آن همه‌جا پراکنده شدند. کوریتینز و لنا سرگرم جمع کردن گل‌ها و پاک کردن برف از پارچه‌ای شدند که روی کت‌هاشان انداخته بودند. آن‌ها هم‌زمان با چشمان نیم‌پسته به مردی که، بال‌های آبی‌رنگ بر دوش، روی بام بیمارستان ایستاده بود نیز نگاه می‌کردند. آن‌ها، لنا و او، می‌خندیدند. رزها را جمع می‌کردند. به مرد نگاه می‌کردند و از شدت ترس، نگرانی و آشفتگی خنده‌شان گرفته بود. همه چیز باهم درآمیخته بود؛ مخمل سرخ، صدای جیغ تماشاچیان و به زمین خوردن و له

شدن مرد در پیاده‌رو. بدن مرد را دیده بود، اما با شگفتی تمام دریافته بود که خونی از آن نریخته است. تنها چیز قرمزرنگی که آن‌جا دیده می‌شد، در دست آن‌ها و در زنبیل‌شان بود. ناله و زاری مادرش پیاپی بلندتر می‌شد و به‌نظر می‌رسید که او در میان جمعیت غرق می‌شود. سرانجام برانکاردی برای بردن بدن مرد که به عروسکی درهم شکسته می‌مانست، آوردند. او روی هم‌رفته به عروسک شباهت داشت، چون خونی از بدنش نرفته بود. و صندلی چرخ‌داری هم برای مادرش که در همان لحظه درد زایمانش گرفته بود آوردند.

کوریتینز همچنان گل رز می‌ساخت، اما از این سرگرمی احمقانه بدش می‌آمد و از آوردن هیچ دلیلی برای وادار کردن لنا به پرهیز از آن خودداری نمی‌کرد. گل‌ها از مرگ با او صحبت می‌کردند. نخست درباره‌ی مرگ مردی که بال‌های آبی داشت. و حالا انگار که نوبت مرگ خودش رسیده بود. اگر پرترو به‌سوی او بر نمی‌گرداند و به‌منظور باز کردن در برای او به‌طرفش خم نمی‌شد، به یقین مرگ خویش را باور می‌کرد. آن‌قدر با نوک انگشتانش به شیشه‌ی خودرو زد که درد گرفتند و دردشان توجه مردی را که پشت شیشه نشسته بود جلب کرد. و کم مانده بود که مشت به شیشه‌ی خودرو بکوبد تا دستش به مرد برسد و گرمای بدنش را لمس کند، تنها چیزی که می‌توانست او را از اندیشیدن به مرگ پنهان رزهای خشکیده باز دارد.

مرد باز هم تکان نخورد. کوریتینز، نگران این‌که مبادا او دنده عوض کند و از آن‌جا دور شود، از گلگیر خودرو بالا رفت و روی سقف آن دراز کشید. از شیشه‌ی جلو به او نگاه نمی‌کرد. فقط همان‌جا وسط سقف اتومبیل دراز کشیده بود و با انگشتانش بر سطح فولادی خودرو به دنبال جای دستی می‌گشت. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. هیچ چیز. به‌جز چیزی که بدنش را به آن بچسباند تا نیفتد و حتا اگر هم مرد با سرعت صد کیلومتر در ساعت رانندگی کند، به آن چسبیده بماند. چشمانش را در تلاش برای چسبیدن به خودرو محکم بسته بود. این بود که صدای باز و بسته شدن در و قدم‌های پرترو را که جلو ماشین راه می‌رفت

نشینید. وقتی که مرد دست‌هایش را روی شانه‌ی او گذاشت و به آرامی او را به میان بازوان خود کشید، نخست شروع به جیغ‌زدن کرد. مرد او را به آن سوی خودرو برد. او را سرپا بر زمین گذاشت، در را باز کرد و به او کمک کرد که روی صندلی بلمد. در داخل خودرو نیز، سرش را به شانه‌ی زن فشرد و منتظر ماند تا گریه‌ی آرام او پایان گرفت. آن‌گاه از روی صندلی راننده بلند شد تا کیسه‌ای را که زن در پیاده‌رو رها کرده بود بردارد. آن‌گاه به طرف خانه‌ی شماره‌ی سی در خیابان پانزدهم، خانه‌ای که به می‌کین دد تعلق داشت، به راه افتاد. در همین خانه شانزده اجاره‌نشین زندگی می‌کردند. و اتاق زیرشیروانی همین خانه پنجره‌ای داشت که همین هنری پرتر از آن جاداد و فریاد راه انداخت. گریه کرد. و روی سر زنانی که توی حیاط آن جمع شده بودند، شاشید.

هنوز نیمه‌شب نشده بود و هوا گرم بود، آن قدر گرم بود، که اگر آن بوی دلپذیر در هوا نیپیچیده بود، مردم کلافه می‌شدند. کوریتینز و پرتر به سالن خانه که در ورودی خانه به آن باز می‌شد وارد شدند. به جز باریکه‌ای از نور زیر در آشپزخانه که آن جا ورق‌بازی جریان داشت، نشانی از هیچ اجاره‌نشین دیگر دیده نمی‌شد. کوریتینز تنها تخت‌خواب را دید. تخت‌خوابی آهنی به رنگ سفید، مثل تخت‌خواب‌های بیمارستان. همین که وارد اتاق شد توی تخت‌خواب فرو رفت و دراز کشید. احساس می‌کرد حمام کرده، خود را با آب و صابون شسته و توی خلأ قرار گرفته است. و برای نخستین بار احساس سبکباری کرد. پرتر نیز نزد او رفت و دراز کشید. یک دقیقه ساکت ماندند. آن وقت مرد رویش را به طرف برگرداند و گل سرخی را که زیر لباسش پنهان کرده بود، بیرون آورد و به طرف او سراند.

کوریتینز نگاهش کرد و پرسید: «این واسه‌ی منه؟»

مرد گفت: «ها. واسه‌ی توئه.»

«پرتر!»

«واسه‌ی... توئه. به جای گلای رز. و زیرپوشای ابریشمی و شیشه‌های عطر.»

«پرترا!»

«به جای شکلاتای کرم داری که شکل قلبو دارن. به جای یه خونه‌ی بزرگ و ماشین بزرگ نو. به جای سفرای طولانی...»

«پرترا!»

«... تو یه قایق سفید.»

«نه.»

«به جای رفتن به پیک نیک.»

«نه.»

«و ماهی‌گیری.»

«نه.»

«و تو یه ساحل باهم پیر شدن.»

«نه.»

«این واسه‌ی توئه دختر. آره. واسه‌ی توئه.»

وقتی که بیدار شدند، یا زن بیدار شد، ساعت چهار صبح بود. چشمانش را که باز کرد دید مرد به او خیره شده است. چشمانش پر از اشک یا عرق بود. هوای اتاق، با وجود باز بودن پنجره‌ی آن، خیلی گرم بود.

زن زیر لب گفت: «حموم، حموم کجاس؟»

مرد گفت: «اون جاس. تو سالن.» و آن وقت با لحنی پوزش‌آمیز گفت:

«می‌خوای چیزی بهت بدم؟»

چند تار موی نمناک ژولیده را از پیشانی‌اش کنار کشید و گفت: «لطفاً یه

نوشیدنی بهم بده. سرد باشه.»

مرد از اتاق بیرون رفت. کوریتینز هم از جا برخاست. توی اتاق آینه نبود. این بود که زن مقابل پنجره‌ی باز ایستاد و از قسمت بالایی شیشه‌ی جام آن به جای آینه استفاده کرد. تاریکی در حدی بود که بتواند تصویر خود را در شیشه ببیند و موهایش را صاف کند. آن وقت متوجه دیوار شد. آن‌چه موقع وارد شدن

به اتاق و فرورفتن در تخت خواب، به نظرش کاغذ دیواری آمده بود به واقع تقویم بود، صف در صف. تقویم چاپ شرکت قطعات یدکی خودرو اس و جی که هودسن را در سال ۱۹۳۹ نشان می داد. تقویم شرکت کویا هوگاریور کانستراکشن (که روی آن نوشته شده بود: «می سازیم تا هم شما لذت ببرید و هم خودمان.») تقویم شرکت لاکی هرت بیوتی پروداکتس (که در آن بانویی با موهای فرفری که پودر مفصلی به صورتش زده بود، داشت لبخند می زد. و تقویم روزنامه‌ی کال اندپست؛ اما بیشتر تقویم‌ها متعلق به شرکت نورث کارولینا میوچوال لایف اینشورنس کمپانی بود. تقویم‌ها به راستی دیوارها را پر کرده بودند و همه‌شان روی صفحه‌ی ماه دسامبر برده شده بودند. به نظر می رسید که پرتی همه‌ی تقویم‌های ۱۹۳۹ را دارد. بعضی‌هاشان کارت‌های بزرگی بودند که هر دوازده ماه سال را نشان می دادند. و کوریتینز متوجه شد که روی آن‌ها تاریخ‌های معینی با دایره مشخص شده‌اند.

وقتی که او به تقویم‌ها نگاه می کرد پرتی برگشت. یک لیوان پُر از یخ در دستش بود. مکعب‌های یخ در یک گوشه‌ی لیوان جمع شده بود.

«این تقویم‌ها رو واسه چی نگه می داری؟»

لبخند زد: «اونا گذشت زمانو نشون می دن. بیا. نوشیدنی‌تو بخور. خنکت می کنه.»

لیوان را گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید. کوشید تا یخ‌ها به دندان‌ش نخورد. همزمان از لبه‌ی لیوان به پرتی نگاه کرد. پابره‌نه سر جایش ایستاده بود. موهایش خیس عرق، مثل رنگ به گونه‌هایش چسبیده بود. احساس راحتی می کرد. اکنون او به جای حقارت احساس عزت نفسی می کرد که خیلی برایش تازگی داشت. خیلی از پرتی سپاس‌گزار بود. مردی که اتاق کوچکی از پدر او کرایه کرده بود. با چاقو غذا می خورد و حتا یک جفت کفش دمپایی هم نداشت. و نمونه‌ی دقیق مردانی بود که پدر و مادرش در همه‌ی عمر او را از نزدیک شدن به آن‌ها برحذر می داشتند (و خود نیز از نزدیک شدن به آن‌ها پرهیز می کرد)، زیرا معتقد بودند که



چنین مردهایی زنان شان را کتک می‌زنند. به آن‌ها خیانت می‌کنند. بی‌آبروی شان می‌کنند. و ترک شان می‌کنند. کوریتینز به مرد نزدیک شد. با انگشتانش چانه‌ی او را چرخاند و بوسه‌ای نرم بر گلویش زد. مرد نیز سر او را میان دستانش نگاه داشت تا این‌که او چشمانش را بست و کوشید تا لیوانی را که در دستش بود روی میزی کوچک بگذارد.

«او - هو. الان هوا روشن می‌شه. می‌خوای برسونمت خونه.»

او امتناع کرد و خودش لباسش را پوشید و آماده‌ی رفتن شد.

با نرمی تمام از پله‌ها پایین رفتند و از مقابل نور پهن مثلث‌شکلی که روی کف مقابل در آشپزخانه افتاده بود گذشتند. مردان هنوز ورق‌بازی می‌کردند، اما در اکنون نیمه‌باز بود. پرترو و کوریتینز، درست از میان نور، به سرعت از آن جا گذشتند.

کسی صدا زد: «کی بود؟ مری؟»

«نه. منم. پرترو.»

«پرترو؟» لحن صدای پرسنده نشان از ناباوری داشت. «چه کلکی می‌خوای

سوار کنی؟»

پرترو گفت: «بعداً می‌فهمی.» و پیش از این‌که کنجکاوی مرد او را به سالن بکشاند، در ورودی خانه را باز کرد.

کوریتینز، تا آن‌جا که دنده‌ی خودرو راه می‌داد به پرترو نزدیک شد و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت. یک‌بار دیگر چشم‌هایش را بست و در هوای تازه‌ای که برادرش سه ساعت پیش در آن تنفس کرده بود نفس عمیقی کشید.

پرترو از او پرسید: «بهتر نبود موهاتو می‌بستی؟» مرد فکر می‌کرد او همین جورش هم خوشگل و دخترانه است. اما نمی‌خواست اگر پدر و مادرش بیدار باشند، بهانه‌ای به دست‌شان بدهد که احمقانه به نظر برسد.

پرترو جلو همان درختی که در مقابل آن کوریتینز خودش را وسط سقف خودرو انداخته بود توقف کرد. و آن‌گاه، کوریتینز، پس از اعتراضی نجواگون، از

مقابل چهار بلوک ساختمانی گذشت و به طرف خانه رفت. دیگر از بالا رفتن از پله‌های خانه هراسی نداشت.

به محض بستن در خانه صداهایی شنید و از سر غریزه دستی به موهای بازش کشید. صداها از آن سوی اتاق ناهارخوری و از پشت در بسته‌ی آشپزخانه می‌آمد. و صداهایی مردانه بود. کوریتینز چشمانش را بر هم زد. تازه از خانه‌ای آمده بود که مردان در آشپزخانه‌ای روشن نشسته بودند و با صدای بلند و پرهیجان با هم گفت‌وگو می‌کردند. و حالا در خانه‌ی خودش صحنه‌ای مشابه با آن می‌دید. در این فکر فرو رفت که در این وقت شب، سهمی از زمان که او با آن آشنا نیست به مردان، و همیشه به آن‌ها، تعلق دارد. شاید ساعتی پنهان از شب هست که مردان، مانند غولانی که از میان دندان‌های اژدها درمی‌آیند، از خواب برمی‌خیزند و وقتی که زنان‌شان در خواب‌اند در آشپزخانه‌هاشان دور هم جمع می‌شوند. تک‌پایی به در نزدیک شد. پدرش داشت صحبت می‌کرد.

«تو هنوز واسه‌ی من تعریف نکردی چرا اونو با خودت آوردی ها.»

صدای برادرش را شنید که می‌گفت: «حالا چه فرقی می‌کنه؟»

پدر گفت: «فرقش اینه که به موضوع پی می‌بره.»

«به کدوم موضوع؟ چیزی نیس که اون بهش پی بیره. اون کار فقط یه شکست

بود.» صدای میلک‌من بلند و لحنش نیشدار بود.

«اشتبا بود نه شکست. معنیش اینه که اون‌ها یه جای دیگه‌ن. فقط همین.»

«ها. ضرابخونه. می‌خوای بری اون‌جا؟»

می‌کین زد روی میز و گفت: «نه! گمونم اون‌جا باشن. گمونم اون‌جان.»

کوریتینز از موضوعی که آن‌ها درباره‌اش با آن هیجان گفت‌وگو می‌کردند سر درنیاورد. و نخواست آن‌جا بماند و بفهمد. مبادا این موضوع او را از رضایتی که احساس می‌کرد بیرون بیاورد. این بود که آن‌ها را به حال خود رها کرد و برای رفتن به تخت‌خوابش از پله‌ها بالا رفت.

پایین، در آشپزخانه، میلک‌من دستانش را روی میز گذاشت و سرش را پایین

انداخت: «واسه‌م مهم نیس. واسه‌م مهم نیس اونا کجان.»

پدرش گفت: «این فقط یه اشتبا بود. من فقط یه ذره قاطی کردم. معنیش این نیس که نباید دنبال موضوع رو بگیریم.»

«اسم زندون تراشیدنو می ذاری یه کم قاطی کردن؟»  
 «شما که از اون جا اومدین بیرون، په دیگه چی می گی؟ مگه بیس دقیقه بیشتر اون جا بودین؟»  
 «دو ساعت اون جا بودیم.»

«اگه وقتی رسیدین به من خبر می دادین دو دقیقه بیشتر اون جا نمی موندین. بایس همین که گرفتن تون به من زنگ می زدین.»  
 «ماشینای پلیس که تلفن ندارن.» میلک من خسته شده بود. سرش را بلند کرد و روی دستش گذاشت. حرف هایش را یک راست می فرستاد توی آستین کیشی پیراهنش.

«اگه خودت تنها بودی می داشتن زنگ بزنی. همین که اسمتو می شنیدن می داشتن بری. اما تو با اون کاکاسیای جنوب شهری بودی. همین بود که نداشتن بری.»

«واسه اون نبود. واسه این بود که با یه ساک پرقلبه سنگ و اسخون آدم دور افتاده بودیم. اسخون آدم. اگه آدم نیمه عاقلی باشی فوری می فهمی که اسخونا مال یه آدمه.»

«البته که آدم فوری می فهمه. اما نه در مورد موضوع امشب. اونا نمی تونن مال یه آدم باشن که همین دیروز مرده. مدتا طول می کشه تا جنازه اسکلت بشه. اونا مال اینو می دونن. این بود که به من گفتن به گیتار مشکوک شدن. از اون کاکاسیای چش قهوه ای بر می آد که هر کاری بکنه.»

«وقتی اونا به ما گفتن بز نیم کنار، چشمای اونو ندیده بودن. اونا هیچی رو نمی دیدن. فقط الکی کتک مون زدن و گفتن بز نیم بیرون. حالا این که واسه چی این کارو کردن، و واسه چی نگر مون داشتن، نمی دونم. سرعت مون که زیاد نبود. داشتیم راه خودمونو می رفتیم.» میلک من دنبال سیگار گشت. وقتی که به آویزان

ماندنش از خودرو فکر کرد، دوباره خشمگین شد. پاهایش را از هم گشوده و دست‌هایش را روی سقف خودرو گذاشته بود که یک مأمور پلیس ساق پا، کمر، باسن و دستانش را با انگشتان خود لمس کرد. «اونا به ماشینایی که سرعت‌شون زیاد نیس چه کار دارن که اونا رو متوقف می‌کنن؟»

«اونا هر ماشینی رو که دوست دارن متوقف می‌کنن. دیدن شما سیاپوستین نگر تون داشتن. همین. دنبال اون سیاپوستی می‌گشتن که اون پسره رو کشته.»  
«حالا کی گفت اون سیاپوست بوده؟»

«تو روزنامه نوشتن.»

«اونا همیشه اینو می‌گن. هر دفه...»

«حالا چه توفیری می‌کنه؟ اگه تو تنها بودی و اسمت رو هم به اونا می‌گفتی عمراً جلوتو نمی‌گرفتن و ماشیتو بازرسی نمی‌کردن. عمراً هم اون ساک رو باز نمی‌کردن. اونا منو می‌شناسن. دیدی که وقتی اون‌جا اومدم باهام چه جور رفتار کردن.»

«وقتی هم تو اومدی اون‌جا رفتارشون هیچ فرقی نکرد.»

«چی گفتی؟»

«رفتارشون موقعی عوض شد که تو اون مفتخورو کشیدیش کنار و کیف پولتو نشونش دادی.»

«باید خدا رو شکر کنی که کیف پولم همراهم بود.»

«می‌کنم. خدا خودش می‌دونه.»

«و همین‌طور واسه این‌که همه چی به‌خیر گذشت، مگه واسه‌ی اون سیازنگی جنوب شهری. اگه واسه‌ی خاطر اون نبود، اونا پای‌لت رو نمی‌کشوندنش اون‌جا.» می‌کین زانوهایش را مالید. فکر متوسل شدن به پای‌لت برای نجات دادن پسرش از زندان موجب سرشکستگی‌اش شده بود. زیر لب گفت: «اون پتیاره‌ی قاچاقچی درب و داغون!»

«هنوزم پتیاره‌س؟» می‌لک من این را گفت و خنده‌اش گرفت. خستگی و رها

شدن تدریجی از تنش گیج و منگش کرده بود: «این همه سال فکر می‌کردی اون دزدیده‌تش... این همه سال گناه اون‌کارو می‌نداختی گردنش.» حالا دیگر او داشت از ته دل می‌خندید. «اون چه جور ممکن بود یه ساک بزرگ طلا رو که شایدم وزنش به صد پوند می‌رسید بذاره رو دوشش و تندی از اون غار بزنه بیرون. بعدش هم مدت پنجاه سال همه‌ی کشورو زیرپا بذاره. هیچ‌چی‌آم ازش خرج نکنه و فقط مته یه ساک پر پیاز از سقف آویزونش کنه؟ میلک‌من دوباره سرش را به پشتی تکیه داد و گذاشت که صدای خنده‌اش آشپزخانه را پر کند. می‌کن ساکت بود. «پنجاه سال... تو پنجاه سال راجع به اون طلاها فکر می‌کردی! لعنت به شیطون! عجب فکر چرتی...!» اشک شادی از چشمانش جاری بود: «همه‌تون دیوونه‌ین همه‌تون فقط یه مشت دیوونه‌ی صاف و پوس‌کنده و عقب‌مونده‌ین. اینو بایس می‌دونسم. این موضوع کلش دیوونه‌بازی بود. همه پیش دیوونه‌بازی بود - اصل طرحش هم.»

می‌کن پرسید: «کدومش احمق‌تره؟ این که اون تو این مدت طولانی یه ساک طلا رو با خودش این‌ور و اون‌ور برده یا این که اسخونای یه مرده رو جابه‌جا کرده؟ ها؟ کدومش؟»

«نمی‌دونم. راسی راسی هم نمی‌دونم.»

«حال که یکیش رو کرده، اون یکی دیگه‌شو هم می‌تونسه بکنه. اون کسیه که اونا بایس نگرش می‌داشتن. وقتی همه‌تون به اونا گفتین اسخونا مال اونه، بایس به محض این که پاشو از در می‌داشت تو می‌گرفتن زندونیش می‌کردن.»

میلک‌من اشک‌ها را از روی آستینش پاک کرد و گفت: «واسه چی بگیرنش. پس از این که اون قصه رو واسه‌شون گفت؟» دوباره خنده‌اش گرفت. اون یه جور ی او مد اون‌جا که انگار لوئیس بیور و باترفلای مک‌کوین رو باهم قاطی کرده باشن. هی می‌گفت: «یوس سو، باس. یوس سو، باس...»

«اینو که نمی‌گفت.»

«تقریباً یه همچه چیزایی می‌گفت. حتا صداشو هم عوض کرده بود.»

«گفتمت که اون مته مار می مونه. تو نیم ثانیه پوس عوض می کنه.»

«اون حتما مته همیشه نبود. کوتاه به نظر می اومد. کوتاه و قابل ترحم.»

«چون که می خواس اونا رو پس بگیریه. می خواس اونا اسخونارو بهش

پس بدن.»

«اسخونای شوور بیچاره شو که پول نداشت خاکش کنه. پای لت یه جایی

شوور کرده بود؟»

«اگه پاپ شوور کرده، اونم می کنه.»

«خب. اونا رو پس گرفت. همه رو پیش دادن.»

«اون می دونس چه کار باید بکنه. خوبم می دونس.»

«ها. می دونس. اما چه جور به این زودی فهمیده بود؟ مقصودم اینه که اون...

آماده اومد اون جا.. می فهمی. وقتی رسید اون جا تقریباً از همه چی خبر داشت.

بایس پلیس وقتی گرفته بیاردش پاسگاه همه چی رو بهش گفته باشه.»

«او. وه. اونا این کارو نمی کنن.»

«په از کجا می دونس؟»

«پای لت چیزیی رو می دونه که هیچ کس ازش خبر نداره.»

میلک من سر تکان داد: «فقط سایه ش می دونه.» هنوز مبهوت بود. اما پیش از

این، زمانی که او و گیتار، با دستان دستبندزده، روی نیمکت چوبی نشسته بودند،

پوست گردنش از ترس مور مور می کرد.

می کن گفت: «اسخونای یه مرد سفیدپوست.» از جا برخاست و خمیازه

کشید. اکنون دیگر از تاریکی آسمان کاسته شده بود. «اون پتیاره ی سیازنگی با

اسخونای یه مرد سفیدپوست این ور و اون ور می رفته.» دوباره خمیازه کشید و

گفت: «من هیچ وقت از کارای اون زن سر در نیاوردم. هفتاد و دو سالمه. اما

می ترسم بمیرم و هیچ چی ازش حالیم نشه.» می کن به طرف آشپزخانه رفت و در

آن راگشود. آن وقت رو به طرف میلک من برگرداند و گفت: «اما تو معنی کار اونو

می فهمی، مگه نه؟ اگه اون اسخونای مرد سفیدپوستو برداشته و طلاها رو جا

گذاشته، معنیش اینه که طلاها هنوز باید اون جا باشه.» پیش از این که پسرش بتواند اعتراضی بکند در را بست.

میلک من فکر کرد: خب، طلاها آن جا می موندن و رفته رفته فاسد می شن. اگه کسی حتا اسم «طلا» رو هم پیشم بیاره دندوناشو خرد می کنم. توی آشپزخانه نشست، به هوای این که قهوه‌ی بیشتری بخورد. اما آن قدر خسته بود که قدرت نداشت بلند شود و قهوه درست کند. یک دقیقه بعد مادرش پایین آمد. وقتی که او و پدرش وارد خانه شده بودند، می‌کین دوباره او را فرستاد به طبقه‌ی بالا. میلک من دنبال سیگار دیگری گشت و زیر نور چراغ بالای لگن ظرف‌شویی به طلوع آفتاب نگاه کرد. آفتاب نشاط‌بخش حکایت از آن داشت که روز گرم دیگری در پیش است. اما هر چه درخشش آفتاب نیرومندتر می شد، بر افسردگی او می افزود. تنها و بدون می‌کین، رخدادهای شب پیش را به یاد آورد. نکته‌های کوچک و جزئیات رویدادها به یادش می آمد، اما مطمئن نبود همه‌ی آنها به راستی رخ داده باشند. فکر کرد، شاید ساخته‌ی خودم باشد. پای‌لت به نظرش کوتاه‌تر از همیشه آمده بود. وقتی که پای‌لت در اتاق انتظار زندان ایستاده بود، قدش حتا تا سرشانه‌ی گروهبان هم نمی رسید و سر گروهبان هم به زحمت به چانه‌ی میلک من می رسید. اما به راستی قد پای‌لت با میلک من برابر بود. وقتی که پای‌لت به پلیس شکایت می کرد و می خواست دروغ بودن گفته‌های میلک من و گیتار را که گفته بودند ساک را برای شوخی با پیرزن ربوده‌اند ثابت کند، می بایست سرش را بالا می گرفت تا به او نگاه کند، وقتی شرح می داد تا وقتی که افسر او را از خواب بیدار کرده بود، نمی دانست ساک را برده‌اند، دستانش می لرزید. او برای پلیس نیز گفت: این که کسی استخوان‌های شوهر او را بردارد و فرار کند برایش باورکردنی نبوده است؛ و شوهرش را پانزده سال پیش در می‌سی‌سی‌پی کشته‌اند و نگذاشته‌اند جنازه‌اش را به خاک بسپارد. آن وقت او شهر را ترک کرده بود و وقتی که برگشته بود جسد خود به خود از طنابی که از آن آویزان کرده بودند فرو افتاده بود. او هم آن را جمع کرده و کوشیده بود به

خاکش بسپارد. اما سر و سامان دهندگان خاکسپاری از او پنجاه دلار برای تابوت خواسته بودند. نجار هم دوازده دلار و پنجاه سنت برای ساختن تابوت چوب کاج از او خواسته بود. اما او حتا دوازده دلار و پنجاه سنت هم نداشت که به نجار بپردازد. این بود که هر چه را که از سلیمان باقی مانده بود با خود برداشت (او همیشه شوهرش را سلیمان می‌نامید چون که او سیاه‌پوستی بزرگ‌منش بود). او با ناله و زاری می‌گفت: «انجیل می‌گه: مگذار هیچ آدمی زاده‌ای آن‌چه را که خداوند با هم درآمیخته است بپراکند. انجیل متی. سفر بیست و یکم: آیه ۲. ما هم اسخونامون از هم دور می‌شد، اما زن و شوهر قانونی هم بودیم.» حتا چشمانش، آن چشمان درشت خواب‌آلوده و پیرانه‌اش کوچک شده بود، آن‌گاه که به سخنش ادامه داد و گفت: «این بود که فکر کردم بهتره اونو پیش خودم نگه دارم. وقتی مردم من و اونو با هم تو یه سوراخ چال‌مون کنن، روز قیامت با هم و دس تو دس هم زنده می‌شیم.»

میلک‌من بهتش زده بود. او فکر می‌کرد تنها آشنایی پای‌لت با انجیل بیرون آوردن نام‌ها از آن است، اما اکنون او آشکارا، سفر به سفر و آیه به آیه، از آن نقل قول می‌کرد. گذشته از این، او طوری به میلک‌من، گیتار و می‌کِن نگاه کرده بود که انگار آن‌ها را نمی‌شناسد. به‌راستی هم، وقتی که از او پرسیده بودند که می‌شناسدشان یا نه، برادرش را نگاه کرده بود و به صراحت گفته بود: «این مرد رو نه. اما این جوونو همین دور و برا دیدم. و آن‌گاه به‌طرف گیتار که مثل یک تکه سنگ و با چشمانی همچون چشمان یک مرده در گوشه‌ای نشسته بود اشاره کرده بود. و بعدش وقتی که می‌کِن آن‌ها را به خانه می‌رساند – و پای‌لت روی صندلی جلو و میلک‌من و گیتار روی صندلی عقب نشسته بودند – گیتار هیچ سخنی نگفت. خشم او به هوای گرمی می‌مانست که از پنجره‌ی باز اتاقی به درون وزد و دز مقایسه با هوای داخل اتاق تازه و نیروبخش به‌نظر آید.

اما باز هم تغییری پیش آمده بود. قد پای‌لت دوباره بلند شده بود. سرش که آن را با کهنه‌ی ابریشمی پوشانده بود، مثل همه‌ی آن‌ها، با سقف خودرو



فاصله‌ای نداشت. و صدایش مثل قبل شده بود. گفت و گو می‌کرد، اما تنها با می‌کین. و به جز آن دو کسی حرفی نمی‌زد. با لحنی خودمانی، مثل کسی که هنگام نقل داستانی صحبتش قطع شده باشد و بخواهد آن را از سر گیرد، چیزهایی جز آن‌چه به پلیس گفته بود به برادرش می‌گفت.

«همه‌ی اون شب و روز اون‌جا بودم، اما صُب روز بعد، وقتی نگای بیرون کردم دیدم تو رفتی. ترسیدم اتفاقی باهات روبه‌رو بشم، اما انگار که دود شده بودی رفته بودی هوا. نزدیک سه سال طول کشید تا برگشتم اون‌جا. زمسون بود و همه‌جا پُربرف. به‌سختی راهمو پیدا کردم. اول رفتم سراغ سیرس. اون وقت رفتم دنبال اون غار بگردم. می‌تونم بگم سفر پیاده‌ی سختی بود. منم خیلی ضعیف شده بودم. همه‌ی راه پُربرف بود. تو بایس فوری تو این فکر افتاده باشی که من برمی‌گردم اون‌جا واسه‌ی اون کیسه کهنه‌های ریزه‌میزه. اما چشمم که به اونا افتاد خیلی‌ام تکون نخوردم. آخه سه سال پس از اون دیگه هیچ تو فکر اونا نبودم. رفتم اون‌جا چون که بابا گفته بود برم. اون گاهی می‌اومد دیدن من. یه کارایی رو می‌گفت بکنم. بار اول بهم گفت بخونم و هی به خوندن ادامه بدم. هی درگوشی می‌گفت: «بخون. بخون. بخون.» دُرُس وقتی هم ریا دنیا اومد باز اون اومد صاف و پوست‌کنده بهم گفت: «نمی‌تونی فلنگوبندی و یه جنازه رو بذاری بمونه رو زمین. زندگی آدم خیلی ارزشمنده. نبایس بذاری بری و اونو ولش کنی بمونه.» این بود که یهو فهمیدم مقصودش چیه. چون دُرُس همون‌جایی بود که اون‌کارو باهاش کردیم. مقصودش این بود که اگه جون کسی رو گرفتی، جنازه‌ش می‌مونه رو دستت. مسئولیتش می‌افته گردنت. وقتی کسی رو کشتی نمی‌تونن از شرش خلاص شی. اون سر جاش می‌مونه و می‌شه مال خودت. این بود که من بایس برمی‌گشتم اون‌جا تا اونو پیدا کنم. غارو هم پیدا کردم. خودشم اون‌جا بود. چندتا گرگ یا یه همچه چیزا بایس کشونده باشنش اون‌جا، چون که دُرُس دم در غار بود. رو همون تخته‌سنگی که ما رو اون خوابیده بودیم. و تقریباً راس نشسته بود. تکه‌تکه گذاشتمش تو ساکم. هنوز یه تکه پارچه روش بود. اما

اسخوناش خشک و تمیز بود. از اون پس همیشه همرام بوده. بابا خودش اینو گفته. می‌دوننی که حرفش هم دُرُسَه. آدم نمی‌تونه جون یکی رو بگیره، بعدشم ولش کنه بره. زندگی زندگیه و ارزشمنده. جنازه‌ی کسی هم که می‌کشیش و بال گردنته. هر کار بکنی باهاته، تو ذهته. یه کار خوبیه، خیلی‌ام خوبه که هر جا می‌ری اون اسخونا رو هم با خودت ببری. این جور ی وجدانت آروم می‌گیره.»

میلک من فکر کرد: «وجدانتو... یه بارم نه، صدبار.» می‌خواست پیش از این که به دیدن گیتار برود کمی بخوابد.

همان‌طور که تلوتلو می‌خورد و از پله‌ها بالا می‌رفت، یادش به پشت پای‌لت افتاد که هنگام پیاده شدنش از بیوک دیده بود. پشت او زیر بار سنگین ساک هیچ خم نشده بود. این راهم به یاد آورد که وقتی گیتار از خودرو دور می‌شد چه‌طور به پای‌لت زل زده بود. وقتی که می‌کین گیتار را پیاده کرده و میلک من با او خداحافظی کرده بود، گیتار نه به او جواب گفته و نه در پاسخش سر تکان داده بود.

میلک من ظهر از خواب برخاست. کسی به اتاقش آمده و پنکه‌ای کوچک را کف اتاق، نزدیک پایه‌ی تخت خوابش گذاشته بود. پیش از این که از جا برخیزد و برای پر کردن وان به حمام برود، مدتی به صدای پنکه گوش داد. مدتی در آب ولرم وان دراز کشید. هنوز عرق می‌ریخت و بدنش گرم‌تر و خسته‌تر از آن بود که بتواند به خودش صابون بزند. گه‌گاه به صورتش آب می‌زد تا ریش دو روزه‌اش بخیسد. توی این فکر بود که بتواند بدون بریدن چانه‌اش ریش بتراشد. وان برایش راحت نبود. طولش کمتر از آن بود که بتواند توی آن دراز بکشد. یادش آمد که زمانی در آب آن غوطه می‌خورد. به پاهایش نگاه کرد. حالا دیگر پای چپش درست به بلندی پای راستش به‌نظر می‌آمد. چشم روی سراسر بدنش گرداند. جای دست پلیس هنوز روی آن مانده بود. جای دست او گوشت تنش را طوری بالا آورده بود که انگار اسبی به هنگام جهیدن تهیگاهش را بالا آورده

باشد. دیگر این‌که، احساسی مثل شرم توی پوستش دوید. شرم از وادار شدنش به ایستادن با دست و پای از هم گشوده، دستمالی شدن و دستبند زدن به دست‌هایش. شرم از این‌که اسکلت یک آدم را دزدیده است؛ مثل پسر بچه‌ای، در بازی تریک - تریک<sup>۱</sup> در شب اولیا<sup>۲</sup>، و نه همچون مردی بالغ که در زد و خورد واقعی بر حریف پیروز شده باشد. شرم از نیازمندی به پدر و نیز به عمه‌اش برای رهانیدن خود. و شرمی فزون‌تر، از دیدن پدر - با لبخندی مهرآمیز به نشان درک همه‌ی ماجرا - هنگام به زانو درآمدنش در مقابل پلیس. اما هیچ‌کدام این‌ها مثل شرمساری‌اش از پای‌لت - هنگام نگاه کردن به او و گوش سپردن به سخنانش - نبود. نه فقط نقش عمه جمیما که او در آن‌جا ایفا کرده بود؛<sup>۳</sup> بل این واقعیت که زن در این‌کار ماهر بود و هم این‌که به انجام آن - به خاطر او - تمایل داشت. او که به تازگی آن‌چه را که به باور زن میراثش بود برداشته و از خانه‌اش فرار کرده بود. هر چند که میلک‌من خود بر این باور بود که زن هم آن را «دزدیده» است... اما از چه کس؟ از مردی که مرده بود؟ از پدر میلک‌من که خود نیز دزد آن بود؟ آن روز و نیز اکنون؟ خودش نیز آن را دزدیده بود. و از این مهم‌تر، آماده بود، یا دست‌کم به خود می‌گفت که آماده است - اگر زن هنگام دزدیدن آن به اتاق بیاید - او را بر زمین بکوبد. پیرزنی سیاه‌پوست را بر زمین بکوبد که نخستین خوراک کامل تخم‌مرغ را برایش پخته بود. آسمان را نشانش داده بود و رنگ آبی آن را که رنگ روبان‌های مادرش بود. به طوری که از آن پس هرگاه به آن نگاه می‌کرد، انگار که با آن فاصله‌ای نداشت و هیچ دور از آن نبود. با آن آشنا و صمیمی بود. درست مثل اتاقی که در آن زندگی می‌کرد، جایی که مال خودش بود. پای‌لت برایش قصه‌ها گفته بود و آوازا خوانده بود. به او موز و نان ذرت داده بود و در نخستین روز سرد سال به او سوپ بلوط گرم داده بود. و به قول

۱. Trich - or - Treat؛ نوعی بازی شبیه تخته‌نرد، اما پیچیده‌تر

۲. Halloween؛ شب اولیا، از جشن‌های مسیحیان

۳. کنایه از نقش بازی کردن پای‌لت در پاسگاه برای نجات دو پسر است.

مادرش، این پیرزن سیاه پوست – وقتی که نزدیک به هفتاد سالش بود، اما پوستی صاف و بدنی چابک همچون دختری نوجوان داشت – موجب شده بود که او چشم بر جهان بگشاید و این کار تنها به معجزه می مانست. همین زن بود که او می خواست از روی بی خردی به زمین بکوبدش و هم او بود که پا بر زمین کشان به پاسگاه پلیس آمده بود و هر کاری که به سود خودش و او بود، نزد پلیس ها انجام داده بود. دست به هر کاری زد تا سرگرم شان کند. احساس ترحم شان را برانگیزد. مسخره و ریشخندشان کند. احساس ناباوری در آن ها پدید آورد. تحقیرشان کند. هوس شان را برانگیزد. به خشم شان آورد و کاری کند که احساس قدرت، خشم و خستگی کنند.

میلک من پاهایش را با صدا توی آب به حرکت درآورد. باز به فکر نگاه گیتار به پای لت افتاد. به برق نقرتی که در چشمانش تابیدن گرفته بود فکر کرد. حقش نبود که گیتار آن طور به زن نگاه کند. ناگهان به پاسخ سؤالی که هیچ گاه نتوانسته بود از گیتار بپرسد پی برد. گیتار می توانست آدم بکشد. در فکر این کار هم بود. شاید هم تا کنون آدم کشته بود. پیدایش گروه هفت روز حاصل این توانایی بود، اما سرچشمه ی آن نبود. نه. به هیچ رو. میلک من فکر کرد دلیلی نداشته است که او به پای لت آن جور نگاه کند. آن گاه به زحمت خودش را از لبه ی وان بالا کشید و شتاب زده خودش را با صابون شست.

همین که از حمام بیرون آمد، گرمای ماه سپتامبر کلافه اش کرد و تأثیر دلپذیر حمام کردنش را از میان برد. می کن بیوک را با خود برده بود – سن زیاد و ادارش می کرد که کمتر راه برود – این بود که میلک من پیاده به خانه ی گیتار رفت. وقتی که تقاطع خیابان را دور زد، خودرو الازموبیل خاکستری رنگی را دید که به نظرش آشنا می آمد و ترک خوردگی دندان داری در شیشه ی عقب آن بود. چند مرد توی آن بودند و دو نفر هم بیرون آن ایستاده بودند: آن دو گیتار و ریل رود تامی بودند. میلک من قدم هایش را کند کرد. تامی داشت صحبت می کرد و گیتار به نشان تأیید سر تکان می داد. آن گاه، دو مرد با هم دست دادند – دست دادنی که

میلک من هیچ‌گاه مثل آن را ندیده بود - نخست تامی دست گیتار را میان دو دستش گرفت و سپس گیتار دست تامی را میان هر دو دستش. تامی داخل خودرو شد و گیتار خانه را به سرعت دور زد و به طرف پلکان کناری که به اتاقش می‌رفت راه افتاد. آلدز موبیل که میلک من فکر می‌کرد باید مدل ۱۹۵۳ یا ۱۹۵۴ باشد، با دوری سریع و فشرده عرض خیابان را پیمود و به طرف او رفت و وقتی که از کنارش می‌گذشت همه‌ی سرنشینانش مستقیم به جلو نگاه کردند. پرتی راننده‌ی خودرو بود. امپایر استیت در وسط و ریل‌رود تامی در سمت راست نشسته بود. در صندلی عقب خودرو نیز هاسپیتال تامی و مردی به نام نرو نشسته بودند. میلک من مرد سوم را نمی‌شناخت.

فکر کرد. باید خودشان باشند. قلبش به شدت می‌تپید. شش مرد که یکی‌شان پرتی بود و گیتار. مردان روزهای هفته در آن خودرو. همان خودرویی که کوریتینز را گاهی نزدیک خانه‌شان پیاده می‌کرد. میلک من ابتدا تصور کرده بود که خواهرش گه‌گاه از سر کارش با خودرو به خانه می‌آید؛ اما، بعدها چون کوریتینز هیچ‌گاه در این‌باره چیزی نمی‌گفت و نیز بدین سبب که خواهرش بعدها ساکت‌تر و آرام‌تر شده بود، به این نتیجه رسید که او پنهانی مردی را می‌بیند. و این‌کار او را خنده‌دار، بامزه و کمی هم ناخوشایند می‌شمرد. اما حالا او می‌دانست کسی که خواهرش او را می‌بیند سرنشین آن خودرو و عضو گروه هفت روز است. فکر کرد: عجب زن احمقیه. میون همه‌ی پیغمبرا جرجیس رو پیدا کرده. خیلی احمقه خیلی. یا عسیا مسیح!

اکنون دیگر او نمی‌خواست به سراغ گیتار برود و این دیدار را برای بعد گذاشت.

وقتی که میلک من مست می‌شد، مردم را بسیار خوش‌رفتارتر، مؤدب‌تر و فهمیده‌تر می‌یافت. الکل هیچ تغییری در او پدید نمی‌آورد، بلکه تنها تأثیری چشمگیر بر نگرش او به کسانی داشت که وقتی زیر تأثیر آن بود، آن‌ها را می‌دید. در چنین شرایطی آن‌ها در نظرش انسان‌هایی برتر جلوه می‌کردند که هیچ‌گاه لب

به سخنی بلندتر از نجوا نمی‌گشودند و کسانی را که به رویش دست بلند می‌کردند یا بدین سبب که در مهمانی توی لگن ظرف‌شویی شاشیده بود، از خانه بیرون می‌انداختندش یا این‌که هنگام چرت زدن بر نیمکت در ایستگاه اتوبوس جیبش را می‌زدند، شریف و دوست‌داشتنی می‌شمرد.

او دو روز و یک شب در همین حالت می‌ماند و میان سکوت محض و اندک سخنی به نجوا به سر می‌برد و آن را دست‌کم یک‌روز دیگر هم ادامه می‌داد، مگر این‌که با ماگدلین که لنا صدایش می‌کردند گفت‌وگویی آرام برایش پیش آید. اما با او هم از زمانی که کلاس نهم بود، بیش از چهار جمله‌ی پشت سر هم حرف نزده بود.

اول شب که به خانه آمد لنا بالای پله در انتظارش بود. پیراهنی از ابریشم مصنوعی پوشیده بود و عینک به چشم نداشت. رفتارش ساختگی، اما محبت‌آمیز به نظر می‌آمد. درست مثل مردی که مدت کوتاهی پیش از آن جیبش را زده باشند.

زیر لب گفت: «بیا این‌جا. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم. می‌تونی یه دقیقه بیای این‌جا؟»

او که از رفتار محبت‌آمیز و از ادب نهفته در لحن کلام خود، با وجود خستگی زیادش، به خود می‌بالید جواب داد: «معطلی نداره؟»

لنا گفت: «نه. نه. همین الان می‌تونم ببینش. همین امروز. ببینش.»

با رفتار منطقی خوشایندی گفت: «لنا. من راس راسی خسته‌م.»

«بیشتر از یه دقیقه وقت نمی‌گیره. خیلی مهمه.»

میلک‌من آهی کشید و به دنبال لنا از حال به اتاقش رفت. لنا به طرف پنجره رفت و به جایی اشاره کرد: «اون جا رو نگاه کن.» میلک‌من، با گام‌هایی که متین اما آهسته می‌نمود به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد و با چشمانش انگشت اشاره‌گر لنا را دنبال کرد. آنچه دید چمن مجاور خانه بود. پرنده پر نمی‌زد. اما گمان کرد که در روشنایی گرگ و میش صبحگاه نتوانسته است آنچه را که لنا به آن اشاره می‌کند ببیند.

«چیه؟»

«اون افرای کوچولو رو می بینی؟» به درخت افرای کوچکی که ارتفاعش نزدیک به چهار فوت بود اشاره می کرد. «برگای اون حالا دیگه باید قرمز شده باشن. چیزی نمونده سپتامبر تموم شه. اما اونا هنوز قرمز نشدهن. همین جور سبز سبز خشک می شن و می ریزن.»

رویش را به طرف لنا برگرداند و لبخند زد: «تو که گفتی کار مهمیه.» خشمگین نبود و حتا از لنا نرنجیده بود. از خونسردی خود لذت می برد.  
«این مهمه. خیلی آم مهمه.» لحنش نرم بود و همچنان به آن درخت نگاه می کرد.

«په بگو بینم چیه. چند دقیقه ی دیگه باید برم سر کارم.»  
«می دونم. اما تو چه جور می تونی یه دقیقه وقتو از من مضایقه کنی؟»  
«واسه نگاکردن به اون بوته مرده می تونم.»  
«هنوز که نمرده. اما اون به زودی می میره. امسال رنگ برگاش عوض نمی شه.»

«لنا. شراب خوردی؟»

لنا گفت: «مسخره نکن.» لحن کلام لنا به سختی پولاد بود.

«اما مته این که خوردی. مگه نه؟»

«تو هیچ توجهی به حرف من نداری.»

«چرا، دارم. من که وایسادم این جا به حرفای تو گوش می دم که داری خبرای

روزو می دی - درباره ی یه درخت که داره می میره.»

«یادت که نمی آد. می آد؟»

«چی یادم بیاد؟»

«اینو که روش شاشیدی.»

«من چه کار کردم؟»

«روش شاشیدی.»

«لنا. بهتره بعد راجع بهش صحبت کنیم...»

«رو من هم.»

«ای... لنا! من خیلی کارا تو زندگیم کردم. کارایی که فکر نمی‌کنم خوب بوده.

اما می‌تونم قسم بخورم که هیچ وقت رو تو نشاشیدم.»

«تابسون بود. همون سالی که بابا اون پاکاردو داشت. رفته بودیم با ماشین به

دور بزیم که شاست گرفت. حالا یادت اومد؟»

میلک من سر تکان داد و گفت: «نه. همچه چیزی یادم نمی‌آد.»

«من بردمت. ما تو ده زندگی می‌کردیم و دست‌شویی هم هیچ‌جا نبود. این

بود که واداشتم تو رو با خودم ببرم بیابون. مامان دوس داشت ببرت. اما بابا

نداشتش. خودشم نیومد. کوریتینز فوری دماغش رو برد بالا و گفت که نمی‌آد.

این بود که منو واداشتن ببرمت. هم دختر بودم و هم زیر و زرنک. این بود که اونا

مجبورم کردن پیام. من و تو بایس از یه سرایشی تو شونه‌ی راه سر می‌خوردیم

می‌رفتیم پایین. اون دورمورا بود. دکمه‌ی شلوار تو وا کردم و ازت دور شدم که

تنها باشی. اما هنوز نرفته... بهم. همه‌جا تو علفا مخملی ارغوانی دراومده بود و

گل عنبری وحشی. از اونا چیدم. با چن تا ترکه از یه درخت. وقتی رسیدم خونه

اونارو دُرس همون‌جا نشوندم شون تو زمین.» سرش را به طرف پنجره برگرداند.

«فقط یه حفره‌کندم و نشوندم شون. من همیشه گل دوس داشتم، می‌دونی که. من

قبل از همه دُرس کردن رُزای مصنوعی رو شروع کردم. نه مامان و نه هم

کوریتینز. من دوس داشتم این کارو بکنم. آروم می‌کرد... همینه که اونا مردم رو

تو نوانخونه‌ها و امی دارن زنبیل ببافن و فرشای کوچیک. چون که اونا رو آروم

می‌کنه. اگه زنبیل نمی‌بافتن ممکن بود یه راهی رو که غلط هم بود پیدا کنن و.. یه

کاری دس خودشون بدن. یه کار وحشتناک. وقتی روم شاشیدی می‌خواستم

بکشمت. یکی - دوبارم سعی کردم. از راه‌های بی‌دردسر. مته گذاشتن صابون تو

وان حموم و همچین کارایی. اما هیچ وقت سر نخوردی و گردنت نشکست. از

پله نیفتادی و این جور چیزا.» لنا کمی خندید و گفت: «اون وقت یه چیز رو متوجه



شدم. گلایی که تو زمین کاشته بودم - همونایی که تو روشن شاشیده بودی  
نمردن - اما البته اون ترکه نه. اون زنده موند. و این درخت همونه. این بود که  
دیگه اون قده کلافه نکرد - مقصودم شاشیدنته - چون که اون درخت داشت  
رشد می کرد. اما اونم حالا داره می میره، می کین.»

میلک من گوشه‌ی چشمش را با انگشت انگشتری اش مالید. خیلی خوابش  
می آمد. آن وقت گفت: «عجب، خوب په می خوای بگی اون جیشه خیلی جیش  
بوده. همین جور نیس؟ می خوای یکی دیگه بهش بزنی؟»

ماگدلین که لنا صدایش می کردند یک دستش را از جیب پیراهنش بیرون  
کشید و توی دهن میلک من کوبید. میلک من حالتی خشک و جدی گرفت و  
خواست به طرف لنا برود، اما حرکتش را ناتمام گذاشت. لنا این حرکت او را  
نادیده گرفت و گفت: «اگه اسم من ماگدلینه می دونم باهات چه کار کنم. فکر  
می کردم همین قد که اون درخت زنده‌س دیگه همه چی حله. اما یادم رفته بود که  
راه‌های جورواجوری واسه‌ی شاشیدن به هیکل مردم وجود داره.»

حالا دیگه میلک من هشیار شده بود و با متانت تمام سخن می گفت:  
«می خوام به مقرری واسه شرابت فراهم کنم - البته تا به حدی. اما باید دس  
از سرم ور داری. این همه حرف و حدیث درباره‌ی شاشیدن رو آدما واسه چیه  
دیگه؟»

«تو که همه‌ی عمرت محبتت به ما رسیده.»

«تو دیوونه‌ای. من کی تو این خونه به کسی جسارتی کردم؟ کی دیدی به  
کسی بگم چه کار بکنه یا به کسی دستور بدم؟ دس بزنی که ندارم. می خوام زندگی  
کنم و بذارم دیگر ونم زندگی شونو بکنن. اینو که می دونی.»  
«فهمیدم که درباره‌ی کوریتینز با بابا صحبت کردی و گفتی که اون پنهونی به  
مردو می بینه و...»

«بایس می گفتم. من دوس دارم اون یکی رو پیدا کنه، اما اون مردو هم  
می شناسم و باهاش آشنا بودم. فکر نمی کنم اون...» میلک من حرفش را قطع کرد.

نمی توانست درباره‌ی روزهای هفته و درباره‌ی آنچه شکش را برانگیخته بود، توضیح بدهد.

لنا گفت: «او هو.» لحنش دوپهلو و طعنه آمیز بود: «کسی دیگه‌ای رو واسه اون زیر سر گذاشتی؟»  
«نه.»

«نه؟ اما اون که جنوب شهریه و چندونم مناسب اون نیس. واسه‌ی تو مناسبه، اما واسه اون، نه. مگه این جور نیس؟»  
«لنا...»

«آخه تو چه می‌دونی که واسه‌ی کی مناسبه یا نیس. از اون گذشته تو کی تا حالا مواظبی ببینی کوریتینز کی زمین می‌خورده و کی از جاش بلند می‌شه؟ همه‌ی عمرت به ما خندیدی. کوریتینز. مامان. من. از ما استفاده کردی. به مون فرمون دادی و راجع به مون نظر دادی: که غذا تو چه جور بپزیم، خونه تو چه جور نگه داریم. اما حالا، یهو حواست رفته پیش خوشبخت شدن کوریتینز و دور کردن اون از یه مردی که قبولش نداری. تو کی هستی که کسی یا چیزی رو قبول داشته باشی یا قبول نداشته باشی؟ من سیزه سال پیش از این که حتا ریه‌های تو دُرُس بشن تو این دنیا نفس می‌کشیدم. کوریتینز دوازده سال. تو هیچ‌چی درباره‌ی هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونی - ما گل سرخ دُرُس می‌کردیم. فقط همینو می‌دونی و بس. اما حالا دیگه تو خیر و صلاح اون زنی رو می‌دونی که وقتی هنوز خیلی بچه بودی و نمی‌دونستی چه جور تف کنی، تفت رو از چونه‌ت پاک می‌کرد. ما بچگی مونو رو بزرگ کردن تو گذاشتیم، مته نیکلی که بخوای بریزی و شکلش بدی. وقتی می‌خواییدی ساکت می‌شدیم. وقتی عصبانی می‌شدی خودمونو می‌زدیم به اون راه. وقتی می‌خواستی بازی کنی سرگرمت می‌کردیم. از وقتی هم که اون قد بزرگ شدی که بدونی فرق یه زن با یه فورد دو رنگ چیه، همه چی تو این خونه در اختیار بوده. هنوزم مونده تا زیرلباس‌ها تو خودت بشوری و رخت‌خوابتو خودت پهن کنی. و دور وانو خودت واسه‌ی خودت

تمیز کنی، یا این که به ذره آشغالتو خودت ببری خالی کنی. تا به امروز هیچ وقت از هیچ کدوم ما نپرسیدی خسته هستیم، غصه‌ای داریم و به فنجون قهوه می‌خوایم یا نه. هیچ وقت هیچ چی سنگین تر از پاهاتو بلند نکردی. هیچ مسئله‌ی سخت تر از مسئله‌های حساب کلاس چارم حل نکردی. کی بهت این حقو داده که راجع به زندگی ما تصمیم بگیری؟»

«لنا، بس کن. دیگه نمی‌خوام بشنوم.»

«اما من می‌دونم. این حقو مردونگیت بهت داده. خُب. بذار به چیزی رو بهت بگم، برادرکم: تو به چیزایی غیر از اونم احتیاج داری. من نمی‌دونم کی بهش می‌رسی یا کی اونو بهت می‌ده، اما این حرفم یادت بمونه که به جز اون چیزای دیگه‌م لازم داری. بابا به کوریتینز سپرده از خونه بیرون نره. اونو وادارش کرده کارشو ول کنه. مرده رو بیرون کرده. حقوق اون رو قطع کرده. همه‌ی اینام واسه حرف توئه. تو هم دُرُس مته اونی. دُرُس عین اون. واسه‌ی خاطر اون بود که نرفتم دانشگاه. چون ترسیدم به بلایی سر مامان بیاره. فکر می‌کنی چون به بار زدیش همه‌ی ما باورمون شده که از مامان حمایت می‌کنی و طرف اونو می‌گیری. عمراً. می‌خواسی مسلط بشی تا این که همه‌مون بدونیم حق داری به مامان و همه‌ی ما بگی چه کار کنیم.»

ناگهان حرفش را برید و میلک من صدای نفسش را شنید. وقتی که دوباره شروع به حرف زدن کرد، لحن گفتارش عوض شده بود. لحن سخت چون پولادش جای خود را به نوعی موسیقی پیوسته و آرام داده بود. «وقتی ما دخترای کوچیکی بودیم، پیش از این که تو دنیا بیای، اون ما رو بُرد به به یخچال طبیعی. با هودشش ما رو برد. همه‌مون حسابی لباس پوشیده بودیم. اون جا جلو بچه‌های سیاه‌پوستی و ایسادی که داشتن عرق می‌ریختن و از تو دسمالای ما یخارو میک می‌زدن. اونا به کم خم شده بودن جلو تا آب دهن‌شون رو لباسمون نریزه. اون جا بچه‌های دیگه‌ام بودن. پابره‌نه. لخت تا کمر و کثیف. اما، ما جدا و ایساده بودیم. بغل ماشین. جورابای ساق بلند سفید پامون بود. روبان زده بودیم.

دستکش هم داشتیم. وقتی که اون با مردا حرف می زد، هی نگامون می کرد. یه نگا به ما می کرد، یه نگاه به ماشین. می فهمی که. اون ما رو برده بود اون جا که دیگرون ماها رو ببینن و به ما و اون حسودی شون بشه. اون وقت یکی از اون پسرکا اومد طرف مون و دسشو گذاشت رو موهای کوریتینز. کوریتینز یخشو داد به اون. بابا تا چش به هم بزیم دوید طرف ما. اون یخو از دس کوریتینز گرفت و انداختش زمین تو خاکا. ما رو هم چیوند تو ماشین. اول آدمو می نوازه، بعدشم اونو می آزاره. همه ی زندگی مون همین جور بوده: اول مته دخترای باکره همه جا نمایش مون می ده، بعدشم مته اون کاره ها آبرومونو می بره. حالا دوباره یخو از دس کوریتینز گرفته و کوبیده زمین. اما باید به تو دسخوش گفت.» ماگدالین که لنا صدایش می کردند اکنون دیگه داشت گریه می کرد: «باید به تو دسخوش گفت. تو یه آدم آزاری، بدبخت، احمق، خودخواه و منفور هستی. امیدوارم مردونگیت محکم سر جات نیگرت داره. غیر اون که دیگه هیچ چی نداری. اما می خوام یه چیزی بهت بگم.» عینکش را از جیبش بیرون کشید و به چشمش زد. چشمانش از پشت ذره بین ها دو برابر شدند. با عینک کم رنگ تر و بی حالت تر می نمودند. «من دیگه گل سرخ دُرس نمی کنم. تو هم آخرین شاستو به این خونه زدی.»

میلک من چیزی نگفت.

و لنا به نجوا گفت: «حالا دیگه از اتاق من برو بیرون.»

میلک من از او رو برگرداند و از وسط اتاق گذشت. با خودش فکر کرد. خواهرش چه اندرز خوبی به او داده است! چرا به حرف او گوش ندهد؟ در را پشت سرش بست.



قسمت دوم



## فصل دهم

وقتی که هنزل و گرتل، به هنگام ماندن در جنگل، در زمین بی درخت پیش روی‌شان آن خانه را دیده بودند، موهای کوتاه پشت گردن‌شان بی‌گمان سیخ شده بود. و بی‌تردید چنان ضعیفی در زانوهایشان احساس کرده بودند که جز اشتیاق شدید هیچ چیز نمی‌توانست به پیشروی وادارشان کند. کسی آن‌جا نبود که راهنمای‌شان باشد یا از آن‌ها مواظبت کند. پدر و مادر آرام و غمگین‌شان نیز فرسنگ‌ها دور از آن‌ها بودند. این بود که با سرعتی هر چه بیشتر به طرف خانه‌ای دویدند که در آن زنی سالخورده زندگی می‌کرد. آن‌ها نه به سیخ شدن موهای ریز پشت گردن‌شان توجهی داشتند و نه به ضعف زانوهایشان. حتا پیرمردها نیز، اگر بدانند چیزی تا رسیدن به غذا برای فرونشاندن گرسنگی‌شان نمانده است، نیرو می‌گیرند و ضعف زانوهایشان یا ضربان نامنظم قلب‌شان از میان می‌رود، به ویژه اگر آن‌چه شوق یافتنش را دارند، نان زنجبیلی یا آدامس شکلاتی نباشد، بلکه طلا باشد.

میلک‌من زیر شاخه‌های درختان گردو پشت خم می‌کرد و یک‌راست به طرف آن خانه‌ی بزرگ کلنگی می‌رفت. می‌دانست که زمانی پیرزنی در آن‌جا زندگی می‌کرده است، اما اکنون اثری از زندگی در آن‌جا نمی‌دید. از حال و هوای زندگی در جنگل بی‌خبر بود که آن‌جا در میان بوته‌های پیچک انبوهی که دستان



او تا آرنج در آن‌ها فرو می‌رفت، جریان داشت. زندگی در آن‌جا به آرامی می‌گذشت. حرکتی پنهان و خزننده داشت، اما هیچ‌گاه چشم بر جهان نمی‌بست: نقب‌زنان با گام‌های خرد، و چنان خموش که از شاخه‌های پیچکی که در میان آن‌ها جا خوش کرده بود، بازشناختنی نبود. تولد، زندگی، و مرگ؛ همه بر روی پنهان‌برگ‌ها اتفاق می‌افتاد. از آن‌جا که او بود، به نظر می‌رسید که خانه دستخوش بیماری شده است که زخم‌هایی سخت و چرکین با خود دارد.

یک مایل پشت سرش پر از قلوه‌سنگ بود و صدای اطمینان‌بخش یکی - دو خودرو شنیده می‌شد - که یکی از آن‌ها خودرو تصادف‌کرده‌ی کوپر بود که خواهرزاده‌ی سیزده‌ساله‌اش آن را می‌راند.

میلک‌من به او گفته بود، ظهر. ظهر برگرد. به همان راحتی می‌توانست بگوید بیست دقیقه‌ی دیگر برگرد. و حالا که او تنها بود و در معرض هجوم آن‌چه مردم شهر آن را سکوت مرگبار می‌نامند قرار گرفته بود آرزو می‌کرد که ای کاش گفته بود، پنج دقیقه‌ی دیگر برگرد. اما حتا اگر کاری هم نبود که پسرک بخواهد انجام دهد، باز احمقانه بود که او را با خودرو به دنبال «کار» به پانزده مایلی دان‌هیل بکشاند و موجب شود که حتا لحظه‌ای را هم در آن گرمای شدید بگذراند.

او هرگز نمی‌بایست آن داستان ساختگی را برای پنهان‌نگه داشتن جست‌وجوی غار سر هم می‌کرد، چون کسی ممکن بود درباره‌ی آن چیزهایی از او بپرسد. از این گذشته، دروغ باید خیلی ساده و حقیقت‌نما باشد. توضیح‌های بیش از اندازه تنها زیاده‌گویی است و بس. اما پس از سفر طولانی‌اش با اتوبوس از پیتزبورگ که درست پس از لذت پرواز با هواپیما برایش پیش آمده بود، در این اندیشه بود که نکند حرف‌هایش قانع‌کننده نباشد.

پرواز با هواپیما به او نشاط داده بود؛ قدرت تخیل او را پرورده و احساس آسیب‌ناپذیری را در او برانگیخته بود. در تاریک و روشن بالای ابرها، دستخوش سکوت سرعت (به گفته‌ی خلبان «گشت و گذار»)، نشستن بر فلز ساخته‌شده‌ی پیچیده‌ای که به صورت پرنده‌ای درخشان درآمده بود، باورش نمی‌شد که

اشتباهی کرده یا ممکن بوده است بکند. تنها یک فکر کم‌اهمیت آزارش می‌داد - این‌که گیتار همراهش نبود. از این سفر خوشش آمده بود. چشم‌انداز پیش رو، غذا و زنان مهمان‌دارش. اما میلک‌من دلش می‌خواست که آن‌کار را به تنهایی انجام بدهد و هیچ‌کس دیگر در آن دخیل نباشد. این بار می‌خواست خودش تنها باشد. توی آسمان، دور از زندگی واقعی احساس می‌کرد آزاد است. اما روی زمین، وقتی که درست پیش از راه افتادنش با گیتار گفت‌وگو می‌کرد، انگار که بال‌های سنگین کابوس همه‌ی آن آدم‌های دیگر روی صورتش به‌هم می‌خورد و در تنگنا قرارش می‌داد. خشم‌لنا، موهای باز و ژولیده‌ی کوریتینز که با لب‌های شل او جور در می‌آمد، مراقبت‌های فزاینده‌ی روت، آزمندی بی‌کران پدرش، چشمان گودرفته‌ی هیگار - نمی‌دانست آیا سزاوار هیچ‌یک از این‌ها هست یا نه. اما این را می‌دانست که دیگر از همه‌شان خسته شده است و باید هر چه زودتر ترک‌شان کند. پیش از این‌که پدرش را از این تصمیم خود آگاه کند، درباره‌ی آن با گیتار گفت‌وگو کرده بود.

«بابا فکر می‌کنه طلاها هنوز همون جا هس.»

گیتار چایش را آهسته آهسته نوشید و گفت: «شاید باشه.»

«به هر حال، به گشتنش می‌ارزه. دس کم به‌باره خیال‌مون از بابت اون

راحت می‌شه.»

«من دیگه موافق نیسم.»

«په من خودم می‌رم دنبال شون.»

«خودت تنها؟»

میلک‌من آهی کشید و گفت: «ها. ها. خودم تنها. من باید از این‌جا برم.

مقصودم اینه که واقعاً باید برم به جایی که از این‌جا دور باشم.»

گیتار کلاهش را از سرش برداشت و دست‌هایش را روی هم گذاشت و

گرفت جلو‌دهنش: «باهم بریم. کار آسون‌تر نمی‌شه؟ اومدیم افتادی تو دردسر.»

«چرا، ممکنه کار آسون‌تر بشه، اما این‌که دو نفر به‌جای یه نفر تو جنگلا ول

بگردن مشکوک تر به نظر می آید. آگه من پیداشون کنم، برشون می گردونم همین جا و همون جور که باهم توافق کردیم تقسیمشون می کنیم. آگه هم پیداشون نکنم، خب باز هر جور باشه برمی گردم.»

«کی می خوای بری؟»

«فردا صُب.»

«پدَرَتِ دِر باره ی تنها رفتنت چی می گه؟»

«هنوز بهش نگفتم. تو تنها کسی هستی که تا حالا خبردار شده.» میلک من از جا برخاست و به طرف پنجره ای رفت که به طرف ایوان کوچک گیتار باز می شد و گفت: «بخشکی شانس.»

گیتار که به دقت مراقبش بود، پرسید: «چته؟ چرا این قَد روحیه ت خرابه؟ مته آدمی نمی بینمت که تو راه رسیدن به اوج آرزوهاش باشه.»

میلک من رو برگرداند. نشست توی آستانه ی پنجره و گفت: «کاشکی همین جور باشه که می گی. هیش کی هم اون طلاها رو ورنداره و درره. چون که به اونا احتیاج دارم.»

«همه به اونا احتیاج دارن.»

«اما نه قَد من.»

گیتار لبخند زد: «به نظر می آید که تو حالا دیگه واقعاً آرزوشونو داری. از همیشه بیشتر.»

«خب. ها دیگه. شاید همه چی بدتر از گذشته شده باشه. شایدم مته قبل باشه. نمی دونم. اما فقط اینو می دونم که می خوام زندگیم مال خودم باشه. نمی خوام دیگه بچه پادو دفتر پدرم باشم. تا وقتی که این جا بمونم هستم. مگه این که بتونم واسه خودم پول درآرم. باید از اون خونه بزوم بیرون. وقتی هم که برم نمی خوام مدیون هیش کی باشم. خونواده م دیوونه م می کنن. بابا می خواد یکی مته خودش باشم و از مادرم بدم بیاد. مادرم هم می خواد مته اون فکر کنم و از پدرم متنفر باشم. کورینتینز باهام حرف نمی زنه. لنا هم می خواد از خونه برم.»

هیگارم می خواد دائم پیشش باشم یا این که بمیرم. هر کی یه چیزی ازم می خواد. می فهمی چی می گم. یه چیزی که فکر می کنن هیچ جای دیگه بهش نمی رسن. یه چیزی که فکر می کنن فقط من اونو دارم. من نمی دونم اون چیه - مقصودم اون چیزیه که اونا واقعاً از من می خوان.»

گیتار پاهایش را دراز کرد و گفت: «اونا زندگیتو می خوان، مرد.»

«زندگیمو؟»

«په چی؟»

«نه بابا. هیگار زندگیمو می خواد. اما خونواده‌م... اونا می خوان که...»

«مقصودم که اون نبود. مقصودم این نیس که اونا می خوان زندگیت رو ازت

بگیرن. اونا زنده تو می خوان.»

میلک من گفت: «تو وضعیت منو درک نمی کنی.»

«بین. وضعیت تو مته وضعیتی که همه‌ی ما توشیم. همه زندگی سیاها رو می خوان. همه‌ی مردای سفیدپوست می خوان یا بمیریم یا خفه خون بگیریم - که اونم با مردن توفیری نداره. زنای سفیدپوستم می خوان مون. اونا ما رو می خوان، می فهمی. اما مته همه‌ی آدما. بدون آگاهی نژادی و مطیع فرمون، مگه تو رخت خواب. اونا می خوان با یه لُنگ کوتای نژادی پیش آدم بخوابن. اما بیرون رخت خواب می خوان ماها رو آدم بینن. اگه بهشون بگی "آخه سفیدا بابای منو سلاخیش کردن" برمی گردن بهت می گن، "عجب! اما تو از اون آدمکشا بهتری. ولشون کن." زنای سیاها هم، همه‌ی وجودتو می خوان. و به این خواسن می گن عشق و تفاهم. بهت می گن "چرا منو درک نمی کنی؟" مقصودشونم اینه که تو دنیا هیچ چی غیر منو دوس نداشته باش. وقتی هم که می گن: "احساس مسئولیت کن"، مقصودشون اینه که "هیچ جایی بدون من نرو." اگه بخوای بری قله‌ی اورست، می آن طناباتو گره می زنن به هم. بهشون بگی می خواد بری ته دریا - یه نگا کنی و برگردی - مخزن اکسیژنتو قایمش می کنن. یا این که بهت می گن راه به اون دوری می خواد بری چه کار؟ اگه یه شیپور بخری و بگی می خواد شیپور

بزنی. آها. اونا از موزیک خوششون می‌آد، اما فقط بعد از این که تا ساعت هشت تو اداره‌ی پست سگ‌دو زدی. اما اگه کارتو کردی و اگه اون‌قد لجوج و بدذات بودی و خودتو رسوندی به قله‌ی اورست یا این که شیپور زدی و خوبشم زدی و خیلی خوبشم زدی، باز می‌گن به درد نمی‌خوره. همه‌ی ریه‌تو پر باد کن و بدّم تو شیپور، می‌خوان اگه نفسی واسه‌ت باقی موند به‌شون بگی چه‌قد دوس شون داری. اونا توجه کامل تو رو می‌خوان. اگه واسه‌شون خودتو بندازی تو خطر، می‌گن اون خطر واقعی نبوده و تو دوس شون نداری. حتا نمی‌ذارن زندگی خودتو، مرد، زندگی خودتو به خطر بندازی، مگه این که واسه‌ی اونا باشه. حتا نمی‌تونن بمیری، مگه واسه‌ی اونا. اگه آدم حتا نتونه انتخاب کنه که واسه‌ی چی می‌خواد بمیره، زندگی‌ش به چه درد می‌خوره؟»

«هیش کی نمی‌تونه انتخاب کنه چه جوری بمیره.»

«چرا می‌تونه. اگه هم نتونه خیلی می‌تونه سعی کنه.»

چه‌قد سیرتقی! اگه احساسات اون جوره که می‌گی، په چرا به بازی اعداد ادامه می‌دی و می‌خوای نسبت نژادی رو هم ثابت نگر داری؟ هر وقت ازت می‌پرسم واسه‌ی چی این کارا رو می‌کنی راجع به دوس داشتن حرف می‌زنی. دوس داشتن سیاها. اما حالا می‌گی...؟»

«اون که راجع به دوس داشته. اگه عشق نباشه په دیگه چی هس؟ مگه آدم نمی‌تونه از اون‌ی که دوسش داره انتقاد کنه؟»

«چرا. اما نه واسه‌ی رنگ پوشش. نمی‌فهمم توفیر میون اون‌چه زنای سفیدپوست از ما مردا می‌خوان و اون‌چه زنای سیاپوست از مون می‌خوان چیه. تو می‌گی همه‌شون زندگی مونو می‌خوان. یعنی زنده‌مونو. په چرا اگه به یه زن سیاپوست تجاوز کنن و بعدشم اونو بکشن، شما مردای روزای هفته به یه زن سفیدپوست جای اون تجاوز می‌کنین و بعدم می‌کشینش؟ عمراً چرا غمخور زنای سیاپوست باشین؟»

گیتار سرش را بلند کرد و یک‌وری نگاه کرد به میلک‌من. پره‌های بینی‌اش را کمی گشاد کرده بود. گفت: «چون که اونا خودی‌ان.»

«درسه. همین جوره.» میلک من نمی خواست نشانه‌های ناباوری را از لحنش بزداید. «په هر کی دوس داره می‌تونه ما رو بکشه، غیر از مردای سیاپوست. درسه؟»

«درسه.»

«په چرا پدر من — که یه مرد خیلی سیاهه — می‌خواس منو حتا پیش از این‌که دنیا پیام بکشه؟»

«شایدم فکر می‌کرد تو دختری؛ نمی‌دونم چرا؟ اما لازم به گفتن نیس که پدر تو یه سیاپوست عجیب و غریبه. اون می‌خواد حاصل اون چیزی رو که ما می‌کاریم درو کنه. کاریشم نمی‌تونیم بکنیم. رفتارش مته مردای سفیدپوسته. مته مردای سفیدپوستم فکر می‌کنه. من واقعاً خوشحالم که تو حالشو جا آوردی. شاید بتونی بهم بگی پس از اون‌که پدرش هر چی کار کرده بود به یه مشت دیوونه باخت و بعدشم دید اون با تیرشون دوختنش به زمین، چه جور تونیس آروم بگیره و چرا بازم اون دیوونه‌ها رو دوس می‌داشت؟ پای‌لت هم از اون بدتر. اونم شاهد قتل پدرش بود، اما اول از همه برگشت تا اسخونای یکی از اون‌ها رو واسه‌ی تحمل یه جور تنبیه کردن خودش، اونم از رو دیوونگی، جمع کنه. بعدشم طلاهای اون دیوونه رو دُرس همون‌جا که بود ول کرد. حالا، این بردگی خود خواسته هس یا نه. اون پاهاشو چپونده بود تو اون پوتین کش دارا، چون که اندازه‌ش بود.»

«ببین گیتار، اولش که پدر من واسه‌ش اهمیتی نداره که یه سفیدپوست زنده بمونه یا آب قلیا سر بکشه و بمیره. اون فقط دنبال اینه که مال سفیدپوستا به چنگش بیفته. پای‌لت هم که حیوونکی دیوونه‌س. اما اون می‌خواس ما رو از اون هلف‌دونی بکشدمون بیرون. اگه حواس اون جمع نبود، الان تا مغز اسخون هر دومون یخ زده بودیم.»

«مغز اسخون من، نه تو. اون می‌خواس تو رو بکشه از اون‌جا بیرون نه منو.»  
«بیا این‌جا. عمراً آدم با انصافی باشی.»

«نه که نیسم. انصاف چیزیه که من ازش هیچ بویی نبرده‌م.»

«اما پای‌لت واسه‌ی چی این‌کارو کرد؟ اون که می‌دونس ما چه کار کرده‌ایم، چرا ضمانت داد و ما رو از اون‌جا آورد بیرون؟ چرا واسه‌ی خاطر ما خودشو کوچیک کرد. لوده‌بازی درآورد و خودشو انداخت رو پاشون. قیافه‌شو که دیدی؟ عمرآیه همچه قیافه‌ای دیده باشی.»

گیتار گفت: «یه بار. فقط یه بار.» و بار دیگر مادرش به یادش آمد که چگونه وقتی که آن مرد سفیدپوست چهار اسکناس ده دلاری را به دستش داده بود، خنده روی لبانش نشست. حالتی فراتر از سپاس‌گزاری در چشمان او نمایان بود. چیزی بالاتر از آن. عاشق نبود، اما تمایل به عشق ورزیدن داشت. شوهرش را دو نیم کرده، توی یک صندوق گذاشته بودند و برایش پس فرستاده بودند. گیتار از چوب‌برها شنیده بود که چگونه دو نیمه‌ی جسد پدرش را، که با هم جور نبودند، با قسمت بریده شده در زیر و قسمت دست‌نخورده در بالا، توی صندوق، مقابل هم گذاشته بودند. انگار که هر چشم آن به چشم دیگرش خیره مانده باشد و هر پره‌ی بینی‌اش هوایی را که دیگری بیرون داده، به درون بکشد. گونه‌ی چپ آن در مقابل گونه‌ی راستش قرار گرفته بود. و آرنج راستش روی آرنج چپش. و با این حالت، گیتار را که در آن هنگام هنوز بچه بود نگران کرده بود که روز رستاخیز، وقتی که پدرش از خواب مرگ برخیزد، در نگاه نخست، شکوه و جلال خداوند را نخواهد دید، بلکه این چشمش به آن چشمش خیره خواهد ماند.

اما، مادرش لبخند زده بود و به عشق ورزیدن به مردی که مسئولیت به دو نیم کردن پدرش و فرستادن او به آن دنیا به گردن او بود، تمایل نشان داده بود. عشق‌ورزی تا حد پرستش زن کارگر نبود که گیتار را بیمار کرده بود. این عشق‌ورزی از پی می‌آمد. این واقعیت موجب بیماری او شده بود که صاحب کارخانه، به جای پول بیمه‌ی عمر، چهل دلار به مادرش داده بود تا با آن زندگی خودش و بچه‌هایش را سر و سامان دهد و مادرش هم با شادمانی پول را گرفته و

برای هر کدامشان در همان روز خاکسپاری، یک لوله قرص نعنا خریده بود. دو خواهر گیتار و برادر نوزادش لوله‌های قرص نعناشان را تا به آخر مکیدند، اما او نتوانست. او آن قدر آن را توی دستش نگه داشت که به آن چسبید. همه‌ی روز آن را تو دست گرفته بود. در گورستان، سر میز شام پس از خاکسپاری، و همه‌ی شب که خوابش نمی‌برد. دیگران این کار او را نشانه‌ی خسیس بودن او می‌دانستند و به خاطر آن مسخره‌اش می‌کردند. اما او نمی‌توانست قرص نعناش را بخورد یا آن را دور بیندازد. تا این که سرانجام در حیاط خلوت خانه، آن را در حفره‌ی فاضلاب انداخت.

او گفت: «یه بار. فقط یه بار.» و بار دیگر احساس کرد که حالت تهوع پیدا کرده است. او گفت: «لگدمال کردن یعنی همین. لگدمال کردن دُرُس و حسابی. آدم نباید بذاره اون سفیدا مسخره‌ش کنن. یه چی رو بهت بگم: گمونم حرف بابات راجع به این که طلاها تو اون غارن دُرُس باشه. و حتماً هم امیدوارم که پشیمون نشی و اونا رو برگردونی این جا.»

«مقصودت از این حرف چیه؟»

«مقصودم اینه که اعصاب ندارم. واقعاً هم اعصاب ندارم. به نون شبم

محتاجم.»

«اگه اذیتی می‌تونم بهت...»

«من نه. ما. ما کار داریم انجام بدیم، مرد. همین تازگیا...» - گیتار زیرچشمی به میلک من نگاه کرد. «همین تازگیا یکی که لازم نیس اسمشو بیارم جل و پلاس یکی مونو تو خیابونا انداخته. مزدشم نداده. رفته گفته دو ماه کرایه ازش طلبکاره. اون آدم دو ماه کرایه‌شو لازم داره که دوازده ماه به دوازده ماه جورش کنه. بچپوننش تو سوراخ دیوار. احتیاج اون آدم به این کرایه مته احتیاج ماهی به چسبه. و حالا ما باید مواظب اون دوس مون باشیم و یه جایی پهبش بدیم بشینه. کرایه‌ی عقب‌مونده‌شم بده و...»

«تقصیر من بود این جور شد. بذار برات بگم چی شده...»



«نه. هیچ چی نمی‌خواد برام بگی. تو مالک اون خونه نیسی و آزارتم به دوسِ مون نرسیده. ممکنه تفنگو دسش داده باشی، اما ماشه شو واسه‌ش نکشیدی. من که با تو کاری ندارم.»

«چرا نداری؟ راجع به پدرم و خواهرشن حرف می‌زنی. اگه بهت اجازه بدم راجع به خواهرمم حرف می‌زنی. په اعتمادت به من واسه چیه؟»

«بچه، امیدوارم هیچ وقت لازم نشه این سؤالو خودم پیرسم.»

آن گفت وگویی توأم با دل‌تنگی به خیر و خوشی پایان گرفت. خشمی واقعی در میان نبود و هیچ سخنی که راه بر دوستی‌شان ببندد، میان آن‌ها نگذشته بود. وقتی که میلک من خواست برود، گیتار مثل همیشه دست گشوده‌اش را به طرف او دراز کرد و میلک من با او دست داد. شاید گفت وگویی‌شان خسته کننده بود که در فشردن دست‌های‌شان نشانی از ضعف دیده می‌شد.

در فرودگاه پیتزبورگ، میلک من متوجه شد که دانویل در ۲۴۰ مایلی شمال شرقی آن‌جا قرار گرفته است. و جز با اتوبوس تندرو با هیچ وسیله‌ی حمل و نقل عمومی دیگری نمی‌توان به آن‌جا رفت. با اکراه و بدون این‌که میلی به دست کشیدن از احساس وقاری که هنگام پرواز به او دست داده بود، با تاکسی از فرودگاه راهی ایستگاه اتوبوس شد و خود را آماده‌ی دو ساعت وقت تلف کردن، تا زمان حرکت اتوبوس تندرو کرد. وقتی که سوار شد، حالت رخوت پدید آمده در او، مجله‌های مصوری که خوانده بود و آهسته راه رفتن مردم در خیابان‌های نزدیک به ایستگاه، خسته‌اش کرده بود. پانزده دقیقه پس از راه افتادن از پیتزبورگ به خواب رفت. و وقتی که بیدار شد چیزی به غروب نمانده بود. و بیش از یک ساعت تا رسیدنش به دانویل باقی بود. پدرش درباره‌ی زیبایی این منطقه از کشور خیلی برایش حرف زده بود، اما میلک من متوجه شد که آن‌جا فقط منطقه‌ای سرسبز است و آب و هوایی تابستانی دارد. اما با وجود این‌که از شهر خودش جنوبی‌تر است، هوایش از آن‌جا سردتر است. فکر کرد که کوه‌ها موجب

این تفاوت درجه‌ی حرارت شده‌اند. چند دقیقه‌ای کوشید تا از دیدن منظره‌هایی که شتابان از مقابل پنجره‌ی اتوبوس می‌گذشتند لذت ببرد، اما ملال‌آور بودن چهره‌های مردم آن شهر و تکرار چشم‌اندازهای طبیعی خسته‌اش کرد. بعضی جاها درخت‌های بسیاری داشتند، اما بعضی جاها‌ی دیگر نداشتند. بعضی مزرعه‌ها سبز بودند، اما بعضی دیگر نبودند. و تپه‌های نمایان از فاصله‌ی دور مثل همه‌ی تپه‌های دیگر بودند. آن وقت به علامت‌ها نگاه کرد - به اسم شهرهایی که در بیست و دو مایلی پیش رو، هفده مایلی به سمت شرق، پنج مایلی به طرف شمال شرق قرار داشتند. به اسم دوراهی‌ها، شهرستان‌ها، گذرگاه‌ها، پل‌ها، ایستگاه‌ها، زیرگذرها، کوه‌ها، رودها، مرداب‌ها، فرودگاه‌ها، پارک‌ها و جاهای دیدنی نگاه کرد. فکر کرد، همه همین کار را می‌کنند، چون بدون شک هر کس که به منطقه‌ی دادپری علاقه داشت اکنون می‌دانست منطقه‌ی دوست‌داشتنی‌اش کجا بوده است.

در چمدانش دو بطر کاتی‌سارک، دو پیراهن و چند زیرپوش بود. فکر کرد چمدان بزرگش در سفر برگشت بار واقعی خود را خواهد داشت. و حالا آرزو می‌کرد که ای کاش بطری‌های کاتی‌سارک را در صندوق بغل اتوبوس نگذاشته بود. چون هوس کرده بود بی‌درنگ از آن‌ها بنوشد. ساعتش، ساعت طلای لانگینزی که مادرش به او داده بود، نشان می‌داد که تا رسیدن به ایستگاه بعد بیست دقیقه راه است. به پشتی صندلی تکیه داد و کوشید که بخوابد. چشمانش از نگاه کردن بی‌وقفه به روستاهای آرام اطراف خسته شده بود.

در دانویل از دانستن این که ایستگاه اتوبوس در یک غذاخوری در جاده‌ی شماره‌ی ۱۱ قرار دارد تعجب کرد، زیرا فردی که پشت پیشخوان غذاخوری بود بلیت اتوبوس، همبرگر، قهوه، پنیر، کلوچه‌ی بادام‌زمینی، سیگار، آب‌نبات و ظرف‌های خوراک گوشت سرد را باهم می‌فروخت. آن‌جا نه دولاپچه‌ای بود، نه انباری، و نه تاکسی. و بعد فهمید که اتاق مخصوص مردان هم وجود ندارد. ناگهان همه چیز به نظرش مسخره آمد. بایستی چه کار می‌کرد؟ چمدانش را

زمین می گذاشت و از آن مرد می پرسید: «غار نزدیک به مزرعه‌ای که پدر من پنجاه و هشت سال پیش در آن جا زندگی می کرد کجاست؟ او هیچ کس را در آن جا نمی شناخت و نام هیچ کس به جز نام کوچک پیرزنی را که حالا دیگر مرده بود نمی دانست. و به جای این که در آن شهر روستایی کوچک بیش از چمدان زرد متمایل به قهوه‌ای سه تکه‌اش، پیراهن آبی روشن یقه جدایش و کراوات سیاه نخ‌اش و کفش فلورزهایم زیبایی که به همراه داشت به خودش توجه کند، از مردی که پشت پیشخان بود خواست که مواظب وسایلش باشد. مرد به چمدان نگاهی انداخت. به نظر می رسید که راجع به درخواست او فکر می کند.

میلک من گفت: «پولشو می دم.»

«بگذارش اون جا. رو اون سبد نوشابه‌ها. کی می آی ببریش؟»

«شب می آم.»

«خیلی خوب. یه زنه جای من می آدش این جا.»

میلک من از آن غذاخوری که ایستگاه اتوبوس هم بود بیرون آمد و تنها با یک ساک بنددار که وسایل اصلاحش توی آن بود در خیابان‌های دانویل پنسیلوانیا به راه افتاد. البته، جاهایی مثل آن جا را در میشیگان زیاد دیده بود، اما غیر از خرید گاز در آن جا هیچ گاه کاری برایش پیش نیامده بود. سه فروشگاه خیابان زود بسته بودند. ساعت پنج و پانزده دقیقه بود و ده - دوازده نفر توی پیاده‌روها قدم می زدند. یکی شان سیاه پوست بود. مردی بلندقد و پیر. کلاه لبه‌دار قهوه‌ای و یقه‌ی مد قدیم داشت. میلک من لحظه‌ای به دنبال او رفت تا به او رسید و گفت: «آقا، فکر کردم شاید بتونید به من کمک کنید.» هنگام حرف زدن لبخند روی لبش بود.

مرد رویش را به طرف او برگرداند، اما جوابی نداد. میلک من فکر کرد شاید مرد به دلیلی از او رنجیده باشد. اما، سرانجام مرد سر تکان داد و گفت: «هر کاری از دسَم بریاد انجام می دم.» لهجه‌اش کمی روستایی وار بود و به لهجه‌ی مرد سفیدپوستی می ماند که پشت پیشخان غذاخوری بود.

«من دنبال... سیرس می‌گردم. زنی که اسمش سیرسه. خودش نه، خونه‌ش. می‌دونین اون کجا زندگی می‌کنه. من مال خارج شهرم. الان با اتوبوس اومدم. کاری دارم که باید این‌جا انجام بدم. مربوط به بیمه‌نامه‌س. یه ملک خارج از شهرم هس که لازمه بهش سرکشی کنم.»

مرد به سخنان میلک‌من گوش می‌داد و پیدا بود که نمی‌خواهد حرفش را قطع کند. این بود که میلک‌من حرفش را نیمه‌تمام رها کرد و گفت: «می‌تونین کمکم کنین؟»

مرد گفت: «اینو عالیجناب کوپر می‌دونه.»

میلک‌من احساس کرد که در گفت‌وگوها چیزی ناگفته مانده است و پرسید: «اونو کجا می‌تونم پیدااش کنم؟»

مرد گفت: «تو کوچی استوونه. همین خیابونو بگیر برو جلو، می‌رسی به دفتر پست. دوروبر دفتر پستم می‌رسی به ویندسور. کوچی بعدیش کوچی استوونه و اون تو همون کوچی زندگی می‌کنه.»

«اون‌جا یه کلیساس.» میلک‌من گمان کرده بود که در مجاورت کلیسا یک کشیش زندگی می‌کند.

«نه. نه. کلیسا خونه‌ی کشیش نداره. عالیجناب کوپر اون‌جا تو کوچی استوون زندگی می‌کنه. گمون کنم تو یه خونه‌ی زردرنگ باشه.»

میلک‌من گفت: «متشکرم. خیلی متشکرم.»

مرد گفت: «خیلی خوش اومدی. شبت به‌خیر.» و راهش را گرفت و رفت.

میلک‌من فکر کرد که بهتر است برای برداشتن چمدانش برود، اما این فکر را کنار گذاشت و برای یافتن نشانی‌یی که مرد به او داده بود راه افتاد. پرچم امریکا دفتر پست را مشخص می‌کرد. ساختمانی چوبی جنب یک داروخانه بود که کار دفتر اتحاد غرب را هم انجام می‌داد. از تقاطع خیابان به‌طرف چپ پیچید، اما متوجه شد که نام و نشان خیابان روی دیوار نوشته نشده است. چگونه می‌توانست خیابان ویندسور یا کوچی استوون را بدون علامت پیدا کند؟ وارد

خیابان پر از ساختمان‌های مسکونی شد. سپس به خیابان دیگر و خیابان سوم رفت. چیزی نمانده بود به داروخانه برگردد که در دفتر راهنمای تلفن دنبال نام «ای. ام. ای» یا «ای. ام. ای صهیون» بگردد که خانه‌ای به رنگ زرد و سفید را دید. فکر کرد: شاید همین خانه باشد. از پله‌ها بالا رفت. تصمیم داشت مواظب طرز رفتارش باشد. آخر یک دزد هم باید ادب و حسن‌نیت از خودش نشان دهد.

«شب‌تان به خیر. عالیجناب کوپر این‌جا زندگی می‌کنه؟»

زنی که جلو در ایستاده بود گفت: «بله. همین‌جا زندگی می‌کنه. دوس دارین

بیاین تو؟ الان صداش می‌کنم.»

«متشکرم.» میلک‌من وارد هال کوچک خانه شد و منتظر ماند.

سروکله‌ی مردی کوتاه‌قد و چاق پیدا شد که عینکش را در دستش گرفته بود:

«بله آقا. شما می‌خواستین منو ببینین؟» نگاهش را به سرعت روی لباس میلک‌من

چرخاند، اما در لحن کلامش نشانی از کنجکاوی بیش از اندازه نبود.

«بله آقا... حال تون چه‌طوره؟»

«خوب خوبم. شما چه‌طورین؟»

«منم خیلی خوبم.» میلک‌من همان‌قدر احساس ناآرامی می‌کرد که از ظاهرش

پیدا بود. پیش از آن هیچ‌گاه نکوشیده بود پیش یک غریبه خودش را شادمان

نشان بدهد. و هیچ‌گاه نیز چیزی از یک غریبه نخواستہ بود. یادش هم نمی‌آمد در

عمرش حال کسی را پرسیده باشد. فکر کرد؛ من هم اگر بودم شاید همین‌ها را

می‌گفتم: «می‌خوام کمکم کنین آقا. اسم من می‌کن دده. پدرم اهل همین حوالیه...»

«دده. گفتمی می‌کن دده؟»

«بله.» میلک‌من بالبخندی پوزش خواهانه، به خاطر نامش، گفت: «پدرم...»

عالیجناب کوپر عینکش را از چشمش برداشت و گفت: «خب. من در

اختیارتم. در خدمتم. استرا! بدون این‌که چشم از مهمانش بردارد، سرش را

چرخاند و گفت: «استر، بیا این‌جا.» و آن‌گاه به میلک‌من گفت: «من قوم و

خویشاتو می‌شناسم.»

میلک من لبخند زد و کمی شانه‌هایش را پایین آورد. وقتی که آدمی به یک شهر غریبه برود و در آنجا آدم غریبه‌ای را ببیند که خویشاوندانش را بشناسد چه احساس خوبی به او دست می‌دهد. یک عمر این سخنان تکان‌دهنده را شنیده بود که «خودم این‌جا زندگی می‌کنم، اما خونوادم...» یا «جوری رفتار می‌کنه که انگار فک و فامیلی نداره» یا این‌که «از کس و کارت کسی هس اون‌جا زندگی کنه؟» اما معنی روابط خویشاوندی را هیچ‌گاه درک نکرده بود. یادش آمد که فردی، شب کریسمس در بنگاه سونی نشسته بود و می‌گفت: «هیچ‌کدوم از فک و فامیلم رام نمی‌دن.» میلک من رو به عالیجناب کوپر و زنش کرد. لبخندی زد و گفت: «می‌شناسین شون؟»

«بشین این‌جا پسر. می‌دونم پسر می‌کین ددی. خب، حالا نمی‌خوام بگم به اون خوبیم می‌شناسمش. بابات چار - پنج سال سنش از من بیشتر بود. خیلی‌ام به شهر نمی‌اومدن. اما همه‌ی آدمای این اطراف اون پیرمردو یادشونه. می‌کین دد پیریه. بابابزرگتو می‌گم. بابام و اون دوسای جون‌جونی بودن. بابای من آهنگر بود. من تنها بچه‌ای بودم که پس انداخته بود. خب خب خب.» عالیجناب کوپر زانویش را فشرده. آن را مالش داد و گفت: «ای خدا. از حال خودم خارج شدم. گمونم گرسنت باشه. یه چیزی براش بیار تا سر حال بیاد.»

«نه. نه. متشکرم آقا. اگه یه کم نوشیدنی باشه، چرا. مقصودم اینه که اگه نوشیدنی می‌خورین.»

«حتماً. حتماً. اما متأسفانه هیچی نگفتی. استرا! زن داشت به آشپزخانه می‌رفت. «چندتا لیوان بیار این‌جا. ویسکی رو هم از تو قفسه بیارش. این‌که می‌بینی پسر می‌کین دده. خسته‌ام هس و احتیاج به نوشیدنی داره. بگو بینم منو چه جور پیدا کردی؟ به من نگو که بابات منو یادشه.»

«شاید یادش باشه، اما من یه مردو تو خیابون دیدم و اون بهم گفت چه جور پیداتون کنم.»

عالیجناب کوپر که می‌خواست یکباره به همه‌ی حقایق پی‌برده برسد:

«سراغ منو از اون گرفتی؟» در ذهنش طرح داستانی را می‌ریخت که می‌خواست برای دوستانش نقل کند. این‌که چه‌طور مردی به خانه‌اش آمده و چگونه سراغ او را گرفته بود...

استر با یک سینی کوکاکولا، دو لیوان و یک پارچ بزرگ مایونز با محتوای مایعی که به آب می‌مانست، برگشت. عالیجناب کوپر آن را گرم و سِک در دو لیوان ریخت. بدون آب و بدون یخ؛ ویسکی گندم سیاه خالص که چیزی نمانده بود گلوی میلک‌من را پاره پاره کند.

«نه. به اسم سراغ‌تونو نگرفتم. از اون پرسیدم ببینم می‌دونه زنی به اسم سیرس کجا زندگی می‌کنه.»

«سیرس؟ ها، خدای من. سیرس پیرا!»

«اونم به من گفت با شما صحبت کنم.»

عالیجناب کوپر لبخند زد و باز هم ویسکی ریخت و گفت: «این دوروبرا همه منو می‌شناسن. منم همه رو می‌شناسم.»

«خب. من می‌دونم که پدرم یه مدتی پیش اون بوده، پس از این‌که اون... وقتی

اون... پس از این‌که پدرش مرد.»

«اونای جای خوبی داشتن. خیلی‌ام جاشون خوب بود. حالا جاشون مال

سفیدپوستا شده. البته، اونای خودشون پیش بودن. به همین دلیل بود که با تیر

زدنش. خیلیا این‌جا اعصاب‌شون ریخت به‌هم. خیلی از مردم. اونای رو هم

ترسوندن. بابات یه خواهر به اسم پای‌لت نداشت؟

«چرا آقا. اسم خواهرش پای‌لته.»

«هنوزم اون زنده‌س؟»

«ها، بله. خیلی‌ام سرحاله.»

«راس می‌گی؟ دختر خوشگلی بود. خیلی‌ام خوشگل. بابام اون گوشواره رو

واسه‌ش دُرُس کرد. این جوری بود که فهمیدیم اونای زندن. پس از این‌که می‌کِن دِد

پیر کشته شد، هیش‌کس خبر نداشت بچه‌هاشم مردن یا نه. بعدش چن هفته

گذشت تا سیرس او مد مغازه‌ی بابام. دُرُس همون جایی بود که حالا دفتر پسته - آهنگری پدرم دُرُس همون جا بود. با اون جعبه‌ی فلزی کوچک و یه تکه کاغذ که تا کرده بود، گذاشته بود توش. اسم پای‌لت روش نوشته شده بود. سیرس هیچ چی به بابام نگفت، غیر از این که از اون خواس یه گوشواره از اون واسه‌ش دُرُس کنه. اون یه سنجاق‌سینه از اونایی که پیش شون کار می‌کرد دزدیده بود. باباهم سوزنشو درآورد و لحیم کرد به اون جعبه. این جور ی بود که فهمیدیم اونا زندن و سیرسم به شون می‌رسه. پیش سیرس که بودن همه چی شون روبه‌راه بود. سیرس واسه‌ی خونواده‌ی باتلر کار می‌کرد؛ که یه خونواده‌ی سفیدپوست پول‌دار بودن. اما اون روزا اون مامای خوبی بود و خیلیا رو به دنیا آورد. از جمله منو.»

شاید نوشیدن ویسکی همیشه موجب می‌شد که دیگران نسبت به میلک‌من برخوردار محبت‌آمیزتری داشته باشند. اما او اکنون داستانی را که بارها شنیده و نصفه - نیمه به آن گوش سپرده بود از زبان این مرد می‌شنید. و با شور و اشتیاق به آن گوش می‌داد. شاید هم بودن در جایی که این داستان اتفاق افتاده بود، موجب شده بود که در نظرش واقعی جلوه کند. شنیدن سخنان پای‌لت درباره‌ی غار و جنگل و گوشواره در خیابان دارلینگ یا سخنان پدرش درباره‌ی پختن بوقلمون و حشی، همراه با سر و صدای خودرو در خیابان بی‌دکتر، به نظرش داستانی ناآشنا، داستانی از دنیایی دیگر و زمانی دیگر می‌آمد. و حتا شاید دروغ جلوه می‌کرد؛ اما این جا، در خانه‌ی کشیش بخش، نشسته بر صندلی حصیری نزدیک به پیانوی گران‌بهای او، و همراه با نوشیدن ویسکی خانگی که از پارچ مایونز بزرگ ریخته می‌شد، واقعی می‌نمود. بدون این که خود بداند، یک راست به جایی گام نهاده بود که گوشواره‌ی پای‌لت در آن جا ساخته شده بود. همان گوشواره‌ای که وقتی بچه بود، آن قدر شیفته‌ی آن بود و درست کردن آن، سیاهان این شهر را آگاه کرده بود که بچه‌های مرد مقتول زنده‌اند. و این جا هم اتاق نشیمن فرزند مردی بود که گوشواره را ساخته بود.



«هیچ کس اونو که باهاش اون کارو کرده بود - کشته بودش - گیر آورد؟»  
 کشیش کوپر ابروهایش را بالا کشید و با حالتی متفکرانه پرسید: «گیرشون  
 بیارن؟» و باز لبخند زد و گفت: «لازم نبود کسی اونارو گیرشون بیاره. اونارو  
 هیچ وقت هیچ جا نرفتن.»

«مقصودم اینه که محاکمه شون کردن؟ دستگیر شدن؟»  
 «واسه ی چی دستگیر شن؟ واسه ی کشتن یه سیازنگی؟ مگه اهل این  
 مملکت نیسی؟»

«مقصودتون اینه که هیش کی هیچ کاری نکرد؟ حتا کسی سعی نکرد بدونه کی  
 این کارو کرده؟»  
 «همه می دونسن کی کرده. همونایی که سیرس خونه شون کار می کرد.  
 باتلرها.»

«هیش کی هم هیچ کاری نکرد؟» میلک من به این که چرا آن قدر خشمگین  
 شده است می اندیشید. نخستین بار که این حقیقت را شنیده بود، احساس خشم  
 نکرده بود. اما حالا چرا این چنین به خشم آمده بود؟

«کاری نمی شد کرد. سفیدا واسه شون مهم نبود. سیاهام جرئتشو نداشتن. مته  
 حالا پلیسی در کار نبود. حالا ما یه کلانتر داریم که به این جور کارا رسیدگی  
 می کنه. اما اون وقت نداشتیم. اون وقتا قاضی سیار سالی یکی - دویار به این جا سر  
 می زد. گذشته از این، کسی که این کارو کردن مالک نصف شهرستان بودن. زمین  
 می کین سر راه شون بود. مردم شکرگزار بودن که بچه های اون قیسر در رفتن.»  
 «گفتین سیرس خونه ی کسایی کار می کرد که اونو کشتن. خودش اینو  
 می دونس؟»

«البته هم که می دونس.»

«با وجود این گذاشت بچه هاش اون جا بمونن؟»

«علنی که نه. اونارو پنهون کرده بود.»

«اونارو هم همون جا موندن. مگه نه؟»

«چرا. به عقیده‌ی من بهترین جا براشون همون جا بود. آگه می‌اومدن شهر، یکی ممکن بود ببیندشون. هیش کی به فکرش نمی‌رسید اون جا رو بگرده.»  
«بابا - پدرم - اینو می‌دونس؟»

«من چه می‌دونم اون می‌دونس یا نه. یا سیرس هیچ وقت اینو بهش گفته بود یا نه. پس از وقوع قتل هیچ وقت باباتو ندیدم. هیچ کدوم مون ندیدیمش.»  
«اونا کجان؟ باتلرها رو می‌گم. هنوزم این جا زندگی می‌کنن؟»

«حالا دیگه مردن. همه شون. آخری شون، یه دختر بود به اسم الیزابت که دو سال پیش از این مرد. قد یه تخته سنگ بی‌ثمر بود. همون قدم بی‌روح. هر کاری یه حسابی داره، پسر. کسی از کار خدا سر در نمی‌آره. اما، آگه عمر آدم کفاف بده، فقط آگه عمر آدم کفاف بده، می‌فهمه همه کارای اون حساب داره. هر کی هر چی بدوزه و هر کی رو بکشه، خیر اون بهش نمی‌رسه. حتا یه ذره.»

«اینش واسه‌ی من مهم نیس که خیرش به اون برسه یا نرسه. مهم اینه که اون باعث عذاب یکی دیگه می‌شه.»

عالیجناب کوپر شانهاش را بالا انداخت و گفت: «مگه سفیدپوستا کار دیگه‌ام از دس تون ساخته‌س؟»

«نه، گمون نمی‌کنم... گرچه، بعضی وقتا یه کارایی ساخته‌س.»

«چه کار؟» کشیش به‌راستی به موضوع علاقه نشان می‌داد.

میلک‌من، جز با سخنان گیتار نمی‌توانست جوابش را بدهد. این بود که هیچ نگفت.

«اینو می‌بینی؟» عالیجناب رو به طرف میلک‌من گرداند و زانده‌ای به اندازه‌ی یک گردو را که پشت گوشش درآمده بود نشان داد. «بعضی از ما رفته بودیم فپلی، تا تو راه‌پیمایی روز آتش بس شرکت کنیم. این راه‌پیمایی پس از جنگ اول جهانی انجام شد. ما رو دعوت کردن و به‌مون اجازه دادن باشیم. اما مردم، مقصودم سفیدپوستاس، دوس نداشتن ما اون جا باشیم. این بود که شروع کردن به زدن ما. اونا سنگ به‌مون می‌پرودن و فحش مون می‌دادن. هیچ توجهی به

لباس فرم مون نداشتن. بالاخره، چن تا پلیس سوار اسب اومدن؛ که فکر کردیم اومدن اونا را آروم کنن اما اونا مارو زیر لگد اسباشون گرفتن. نمی دونی موندن. زیر سم اسب یعنی چه. فکر می کنی هیچ چی نیس؟»

«یا خدای مسیح.»

کشیش روی شکمش خم شد و گفت: «واسه ی تلافی که نیومدی این جا. مگه نه؟»

«نه. سر رام بود اومدم. فقط همین. تو فکر این بودم یه گشتی بزnm و مزرعه رو ببینم...»

«حتماً می خوای بری به کارایی بررسی که شب رو دس سیرس مونده.»

«مگه اون چی کار می کرده؟»

«هاه! بگو چه کار نمی کرده؟»

«متأسفم که خیلی وقت پیش نیومدم این جا. حتماً خوشحال می شدم اونو ببینم. لابد وقتی مرده صد سال رو داشته.»

«صد سالش بیشتر بود. وقتی من یه پسر بچه بودم صد سالش بود.»

میلک من با اشتیاق شدید پرسید: «مزرعه همین نزدیکه؟»

«خیلی آم دور نیس.»

«خیلی دلم می خواد حالا که اومدم این ورا ببینم کجاس. بابا خیلی راجع به اون جا حرف می زنه.»

«مزرعه دُرُس پشت خونه ی باتلره، حدود پونزه مایل از این جا فاصله داره. می تونم تو رو ببرم اون جا. ماشین فکسنیم رو گذاشتم تعمیرگاه. دیروز بایس آماده شده باشه. پیش رو می گیرم ببینم چه کار کرده؟»

میلک من چهار روز منتظر ماند تا خودرو آماده شود. چهار روز در خانه ی عالیجناب کوپر به عنوان مهمان ماند و دیدارهایی طولانی با همه ی پیرمردان شهر که چیزی از پدر یا پدربزرگش به یادشان مانده بود، یا چیزهایی درباره شان شنیده بودند، انجام داد. آن ها برخی از صحنه های داستان را تکرار می کردند و همگی از

زیبایی بهشت لینکلن سخن می‌گفتند. در آشپزخانه می‌نشستند و با چشمانی چنان اشکبار به میلک‌مَن می‌نگریستند و چنان با احترام و دل‌بستگی از پدر بزرگ او یاد می‌کردند که خودش هم داشت غم او را به دل راه می‌داد. سخنان پدرش را به یاد آورد که گفته بود: «پابه‌پای پدرم کار می‌کردم. پابه‌پاش.» میلک‌مَن فکر کرده بود که پدرش از مردانگی خود در دوران کودکی لاف می‌زده است، اما حالا می‌فهمید که منظور او چیز دیگری بوده است؛ می‌خواسته است بگوید که به پدرش عشق می‌ورزیده است و رابطه‌ای صمیمانه با او داشته است. پدرش هم به او عشق می‌ورزیده. به او اعتماد داشته و آن‌قدر برای او ارزش داشته است که حاضر بوده «پابه‌پاش» کار کند. پدرش گفته بود: «وقتی دیدم جنازه‌ش رو زمین افتاده، احساس کردم تنم داره گرمی گیره.»

این احساس حقیقی میلک‌مَن بود وقتی که عالیجناب کوپر ناامیدی مردم را از «انجام هر کار» - پس از کشته شدن پیرمرد - برایش شرح می‌داد. این پیرمردها، می‌کینِ دِد را به عنوان مردی فوق‌العاده و پای‌لت را به عنوان دختری زیبا و رام‌نشدنی «که هیچ‌کس نمی‌توانست به او نگاه چپ بیندازد» به یاد داشتند. فقط یکی از آن‌ها مادر بزرگ میلک‌مَن را به یاد داشت. «اون خوشگل بود، اما به زنای سفیدپوست می‌موند. شاید بشه گفت مته سرخپوستا بود. موهای سیا و چشمای سیاهی داشت که مسیر نگاهشون به طرف بالا بود. می‌دونی که سر زارفت.» هر چه آن مرد بیشتر صحبت می‌کرد، میلک‌مَن چیزهای بیشتری از تنها مزرعه‌ای در آن روستا که در آن هلو به عمل می‌آمد می‌شنید. هلوهایی حسابی، درست مثل هلوهایی که آن‌ها در جورجیا داشتند. از جشن‌هایی که پس از فصل شکار در آن‌جا برپا می‌کردند، از کشتن خوک در زمستان‌ها و کار؛ کار کمرشکن در آن مزرعه‌ی پررونق باخبر می‌شد و بیشتر احساس می‌کرد که در زندگی‌اش جای چیزی خالی است. آن‌ها درباره‌ی کندن چاه، درست کردن تله، گرم کردن باغ‌های میوه با آتش در سرمای بهاره، رام کردن اسب‌های جوان و تربیت سگ‌ها حرف می‌زدند. و او هنگام شنیدن همه‌ی این سخنان، پدرش، می‌کینِ دِد دوم، در نظرش

مجسم می‌شد که همزمان با آن‌ها زندگی می‌کرده است. او جسمی به قدرت ورزا داشت. با اسب برهنه اسب‌سواری می‌کرد و آن‌طور که آن‌ها می‌گفتند در دویدن؛ خیش کردن، تیر انداختن، میوه چیدن و اسب‌سواری از همه‌شان چابک‌تر بود. وقتی از آن پسر سخن می‌گفتند، نمی‌توانست او را در وجود مرد بدخلق، آزمند و منفوری که پدرش بود، بازشناسد اما به پدر پسری که آن‌ها توصیفش می‌کردند؛ مردی که انباری با سقف گنبدشکل و درختان هلو داشت و مهمانی‌های ماهی‌گیری در بامداد هر یکشنبه در استخر ماهی‌اش، به عرض دو آکر، برپا می‌کرد عشق می‌ورزید.

آن‌ها به گفت‌وگوهای‌شان ادامه می‌دادند و میلک‌من برای آن‌ها جرقه‌ای بود که خاطرات‌شان را زنده می‌کرد. لحظه‌های خوب و بد زندگی‌شان، تغییرهایی که در آن پیش آمده بود. آنچه تغییر نکرده بود و در همه‌ی آن‌ها می‌کین دد باشکوه و سرفراز یک سر و یک گردن از همه بلندتر بود، کسی که میلک‌من گمان می‌کرد مرگ او سرآغاز مرگ آن‌ها در دوره‌ی نوجوانی‌شان بوده است. می‌کین دد کشاورزی بود که همه‌شان آرزو می‌کردند جای او باشند؛ آبیاری تیزهوش، به عمل آورنده‌ی درختان هلو، کشتارکننده‌ی خوک، کباب‌کننده‌ی گوشت بوقلمون، کشتگری که می‌توانست یک‌جا چهل آکر زمین را شخم بزند و صدایی به زیبایی فرشتگان داشت. ایل و تباری نداشت و آدمی بی‌خبر از همه‌جا چونان تبر و افتاده‌حال مثل انسان‌های محکوم بود که هیچ‌چیز به‌جز تعدادی بن خرید رایگان، یک انجیل و زنی زیبا و سیاه‌مو نداشت. او یک‌سال ده آکر و سال بعد ده آکر زمین دیگر را اجاره کرد. شانزده سال پس از آن او یکی از بهترین مزرعه‌های شهرستان مونتور را در اختیار داشت. مزرعه‌ای که همچون بُرُس رنگ‌زنی به زندگی‌شان جلوه‌ای تازه داده بود و با زبانی گویا با آن‌ها حرف می‌زد. و به آن‌ها می‌گفت: «می‌بینید؟ می‌بینید چه کارها می‌توانید بکنید؟ مهم نیست که حروف را از هم تشخیص نمی‌دهید. مهم نیست که برده به دنیا آمده‌اید. مهم نیست که اسم خودتان را هم فراموش می‌کنید. مهم نیست که پدرتان بمیرد. این‌ها هیچ‌کدام‌شان

مهم نیست. مهم این است که آدم اگر تصمیم بگیرد و کمرش را محکم ببندد، هر کاری را می‌تواند بکند. این همه از بیچارگی ننالید. این همه از سختی زندگی ننالید. از نعمت‌های زندگی بهره‌گیرید و اگر هم نتوانستید از دشواری‌های آن به نفع خود استفاده کنید. ما در این جا، در این کره‌ی خاک، در میان این ملت و در این کشور زندگی می‌کنیم، نه هیچ‌جای دیگر. ما در این خاکدان وطنی داریم، نمی‌بینید! هیچ‌کس در این وطن نباید از گرسنگی بمیرد. هیچ‌کس در این وطن نباید بگریزد. و اگر ما وطنی داریم، دیگران هم وطنی از آن خود دارند. به آن چنگ زنید! به زمین‌شان چنگ زنید! بگریزیدش. نگه داریدش برادران من. بسازیدش برادران من. بجنابانیدش. بفشاریدش. بچرخانیدش. بسپچانیدش. بکوبیدش. لگدمالش کنید. بسوسیدش. شلاق به گرده‌اش بزنید. روی آن راه بروید. بکاویدش. شخمش بزنید. در آن بذر بکارید و محصولش را بدروید. اجاره‌اش بدهید. بخریدش. بفروشیدش. مالکش شوید. چند برابرش کنید. واگذارش کنید. می‌شنوید؟ واگذارش کنید!»

اما آن‌ها گلوله‌ای به تارک او زدند و هلوهای جورجیایی لذیذش را بالا کشیدند. و مرگ و میر در میان‌شان، حتا میان جوانان‌شان افتاد. و تا همین چندی پیش هم داس مرگ زندگی‌هاشان را درو می‌کرد. مردها، در میان این گفت‌وگوهای کابوس‌وار شبانگاهی، به میلک‌من نگاه می‌کردند؛ انگار که آرزویی را در وجودش جست‌وجو می‌کردند. شنیدن برخی سخنان از زبان او می‌توانست شمع رؤیاهایشان را شعله‌ور نگه دارد و جلو مرگی را که پنداشتی تجربه می‌کنند بگیرد. به همین سبب میلک‌من شروع به صحبت درباره‌ی پدرش کرد: نوجوانی که آن وقت می‌شناختندش و پسر می‌کین دد افسانه‌ای بود. او کمی به آنان فخرفروشی کرد و جان تازه‌ای در آن‌ها دمید. از خانه‌هایی که پدرش مالک‌شان بود، برای‌شان گفت (نیش‌شان وا شد). از این‌که پدرش هر دو سال یک‌بار خودروی تازه می‌خرده، سخن به میان آورد (خندیدند). درباره‌ی این‌که پدرش سعی کرده بود لاکاوانا، در کنار دریاچه‌ی اریه را خریداری کند، صحبت

کرد (این گفته به مذاقشان خوش تر نشست). فریاد شادی سر دادند. آری. او پسر می‌کین دد پیر بود. آن‌ها می‌خواستند همه چیز را بدانند. و میلک‌من مثل یک حسابدار، با سرعت تمام، صورت دارایی‌های پدر را برای‌شان رو کرد و همه‌ی معامله‌ها، درآمد مستغلات، وام‌های بانکی و چیزی که پدرش به‌تازگی به آن رو آورده بود – یعنی سهامش در بازار بورس – را برای‌شان شرح داد.

ناگهان در میانه‌ی گفت‌وگوها میلک‌من به یاد طلاها افتاد. و میلش کشید که در همان وقت و همان جا برخیزد و به‌دنبال طلاها برود. دوان دوان خود را به جایی که بودند برساند. و هر ذره‌شان را در چشم‌رس باتلرها – که آن‌قدر کودن بودند که باور کنند حالا که یک نفر را کشته‌اند، انگار که همه‌ی ایل و تبارش مرده‌اند – به‌چنگ آورد، دلش از پرتو تحسین‌های آنان روشنی گرفته و غرور و جودش را سرشار از تهور کرده بود.

«بابات با کی ازدواج کرد؟»

«با دختر پول‌دارترین دکتر سیاپوست شهر.»

«حقشه! اون پسر می‌کین دده!»

«همه‌تونو فرستاد دانشکده؟»

«نه. خواهرامو فرستاد. من تو دفتر بر دستش کار می‌کنم.»

«په! خونه نگرت می‌داره اون پولو بهت بده. می‌کین دد همیشه به او

پول می‌داد.»

«چه جور ماشینی داره؟»

«بیوک. دو و بیست و پنج.»

«خدای بزرگ. دو و ربع. چه سالی؟»

«همین امسال.»

«حقشه! اون پسر می‌کین دده! اون می‌تونه لاکاوانا، کنار دریاچه‌ی اریه رو هم

بخره. اگه بخواد، می‌تونه اون جا رو بخره. هیش کی هم نمی‌تونه جلوشو بگیره. نه

حتا خود می‌کین دد و نه هیش کی دیگه تو این دنیا! و نه هم تو اون دنیا! ها! خدای

من! لاکاواتای اریه!»

پس از آن همه انتظار عالیجناب کوپر نتوانست با او برود. کار در بارانداز مکمل کار و عطش در کلیسا شده بود. و او را برای کار در بارانداز در شیفت بامدادی فرا خوانده بودند. خواهرزاده‌اش که چون یکی یک دانه بود، خواهرزاده صدایش می‌کرد، وظیفه‌ی رساندن میلک‌من به مزرعه با خودرو، در نزدیک‌ترین زمان ممکن، را به عهده گرفت. خواهرزاده سیزده‌ساله بود و به زحمت می‌توانست بر فرمان خودرو مسلط شود.

میلک‌من از خانم کوپر پرسید: «گواهی‌نامه گرفته؟»

خانم کوپر گفت: «هنوز نه.» و وقتی متوجه نگرانی میلک‌من شد توضیح داد که بچه‌های روستا زود رانندگی را شروع می‌کنند، چون به این‌کار ناچار می‌شوند.

میلک‌من و خواهرزاده پس از خوردن صبحانه بی‌درنگ راه افتادند. آن‌ها بیشتر از نیم‌ساعت در راه بودند، چون به یک دوراهی فرعی پیچیدند و پشت سر یک کامیون سبک قرار گرفتند که به مدت بیست دقیقه نتوانستند از آن سبقت بگیرند. خواهرزاده خیلی کم حرف بود. به نظر می‌آمد فقط از لباس‌های میلک‌من خوشش آمده است که از هر فرصتی برای پرس‌وجو درباره‌ی آن‌ها استفاده می‌کرد. میلک‌من تصمیم گرفت یکی از پیراهن‌هایش را به او بدهد و از او خواست جلو ایستگاه اتوبوس که رسید توقف کند تا بتواند چمدانش را که آن‌جا گذاشته بود بردارد.

سرانجام خواهرزاده وقتی به قطعه زمینی رسید که در آن هیچ خانه‌ای وجود نداشت، از سرعت خودرو کاست و سپس آن را متوقف کرد.

«چی شده؟ می‌خوای من بروم؟»

«نه آقا. همین جاس.»

«چی؟ کجاس؟»

«اون‌هاش.» به چند بوته اشاره کرد و گفت: «راه خونه‌ی باتلر اونه و مزرعه

هم پشتشه. می‌خواین پیاده برین. ماشین اون‌جا نمی‌ره.»



راست می‌گفت. معلوم شد که میلک‌مَن با پای پیاده هم به زحمت می‌تواند توی آن جاده‌ی سنگی جنگلی راه برود. از خواهرزاده خواست که منتظرش بماند، چون فکر می‌کرد که به‌سرعت ناحیه را شناسایی خواهد کرد و مدتی بعد تنها به کنار جاده باز خواهد گشت. اما پسرک به او گفت که کار دارد و هر وقت که میلک‌مَن بخواهد به آن‌جا باز خواهد گشت.

میلک‌مَن گفت: «یه ساعت دیگه.»

خواهرزاده گفت: «فقط یه ساعت طول می‌کشه تا من برسم به شهر.»

«عالیجناب کوپر گفته تو باید منو برگردونی نه این‌که عَلافم کنی.»

«اگه کارامو انجام ندم، مامانم شلاقم می‌زنه.»

میلک‌مَن رنجید؛ اما چون نمی‌خواست پسرک فکر کند از این‌که او را تنها در آن‌جا رها کرده عصبی شده است، به ساعت سنگین و پرنقش و نگارش نگاهی انداخت و موافقت کرد که پسرک سر ظهر به آن‌جا برگردد. ساعت نه صبح بود. نخستین شاخه‌های درختان گردوی کهن به کلاهش گرفت و آن را از سرش انداخت. او آن را برداشت و به‌دست گرفت. رنگ شلوارکش به‌خاطر راه رفتن طولانی بر روی برگ‌های نمناک تیره شده بود. صدای سکوت به‌روشنی در گوش‌هایش می‌پیچید. ناراحت و کمی هم نگران بود. اما طلاها، همچون چهره‌ی مردانی که شب پیش با آن‌ها هم‌پیماله شده بود، ذهنش را به خود مشغول می‌کرد و گام‌هایی استوار بر سنگریزه‌ها و برگ‌های راه روستایی می‌نهاد که بزرگ‌ترین خانه‌ای را که در همه‌ی عمرش دیده بود، دور می‌زد.

فکر کرد: این همان خانه‌ای است که آن‌ها در آن اقامت کرده بودند و وقتی که در آن‌جا سیرس به پای‌لت مرَبای آلبالو داده بود، اشک در چشمان پای‌لت گره خورده بود. لحظه‌ای ساکت ایستاد. فکر کرد بایستی جای قشنگی باشد. بایستی به‌نظرشان مثل یک قصر آمده باشد. اما هیچ‌کدام آن‌ها هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی آن نگفته بودند، جز این‌که چه‌قدر در آن احساس زندانی بودن به‌شان دست می‌داده و دیدن آسمان از داخل اتاق‌شان چه‌قدر برای‌شان سخت بوده است!

چه قدر از فرش‌ها و پرده‌های آن‌جا بیزار بوده‌اند! بدون این‌که بدانند چه کسی پدرشان را کشته است، چه قدر به حکم غریزه از خانه‌ی آدمکش‌ها متنفر بوده‌اند! و آن‌جا چه قدر در نظرشان مثل خانه‌ی آدمکش‌ها بوده است! و چه دلگیر و کهنه و شیطانی به نظرشان می‌آمده است! هیچ‌گاه از وقتی که کنار آستانه‌ی پنجره‌ی اتاقش زانو زده و آرزو کرده بود که ای کاش می‌توانست پرواز کند، آن قدر احساس تنهایی نکرده بود. چشمان کودکی در نظرش بود که از آستانه‌ی پنجره‌ی خانه‌ای یک طبقه که شاخه‌های پیچک آن را پوشانده بود، نگاهش می‌کرد. او لبخند زد و با خود گفت: گمونم دارم خودمو می‌بینم. فکر اون وقتی تو سرم بود که از پشت پنجره‌ی اتاقم آسمونو نگاه می‌کردم. یا شایدم روشناییه که می‌خواد از وسط درختان به طرفم راه باز کنه. چهار ستون زیبا رواق خانه را نگه می‌داشتند. و در چفتی بزرگ خانه، کوبه‌ی سنگین برنجی داشت. آن را بلند کرد و رها کرد؛ صدای آن مثل قطره‌ای باران که بر پنبه فرو افتاده باشد، محو شد. هیچ چیز از جای خود تکان نخورد. به جاده‌ی پشت سرش نگاه کرد و توده‌ی سبزرنگی را دید که از آن گذشته بود؛ آن زیرگذر سیاه متمایل به سبز که اکنون پایان آن بر او آشکار شده بود.

می‌گفتند، مزرعه درست پشت خانه‌ی باتلرهاست. اما، او با دانستن این‌که درک‌شان درباره‌ی فاصله چه قدر با واقعیت ممکن است متفاوت باشد، فکر کرد بهتر است به راه خود ادامه دهد. اگر آن‌چه را که به دنبالش بود می‌یافت، ناچار می‌شد شبانه – البته با تجهیزات و نیز با حدودی از آشنایی با ناحیه – از آن‌جا برگردد. با اشتیاقی ناگهانی دست دراز کرد و کوشید تا باز کوبه‌ی در را به صدا درآورد. اما کوبه تکان نخورد. چیزی نمانده بود برگردد و از آن‌جا دور شود – اما به فکرش رسید که کاری بکند – در را فشار داد و در ناله‌ای کرد. چرخید و باز شد. خمیده وارد خانه شد. بویی که از درون می‌آمد، بیش از نبود نور، مانع می‌شد تا چیزی را ببیند. جانوری پشمالو و پیر که بوی گند می‌داد و بویش خانه را پر کرده بود، داشت خفه می‌شد. سرفه‌ای کرد و دنبال جایی گشت که تف کند.

چون بوی حیوان بینی‌اش را پر کرده بود. و زبان و دندان‌هایش را تحریک می‌کرد، دستمالی از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید. آن را جلو بینی‌اش گرفت و از در باز برگشت. و تازه شروع کرده بود مختصر صبحانه‌ای را که خورده بود استفراغ کند که بو قطع شد و به گونه‌ای کاملاً ناگهانی بوی عطر دلپذیر ادویه جای آن را پر کرد. عطری خوشبو، تازه و اغواگر؛ مثل عطر ریشه‌ی زنجبیل. مجذوب و شگفت‌زده از استشمام بوی آن عطر، پله‌ها را برگشت و به درون خانه رفت. پس از یکی - دو ثانیه توانست کف چوبی با دست کار گذاشته شده و با دست پرداخت‌شده‌ی هال بزرگ خانه را ببیند و در انتهای آن سویس، پلکان پهنی را که به صورت مارپیچی بالا می‌رفت، در تاریکی تشخیص دهد. با چشمانش پله‌ها را به طرف طبقه‌ی بالا پیمود.

رؤیاهایی کودکانه، رؤیاهایی مثل همه‌ی کودکان را تجربه کرده بود. رؤیای جادوگری که در کوچه‌های تاریک، لابه‌لای درختان سرسبز و سرانجام در اتاق‌هایی که نمی‌توانست از آن‌ها رهایی پیدا کند، دنبالش می‌کرد. جادوگرانی با لباس سیاه و زیردامن‌های قرمز. جادوگرانی با چشمان گل میخکی و لب‌های سبز. جادوگرانی لاغراندام، جادوگرانی بلندقد و ستبرقامت. جادوگرانی احمو. جادوگرانی لبخند بر لب. جادوگرانی پر‌های و هو و جادوگرانی خندان. جادوگرانی که پرواز می‌کردند. آن‌ها که می‌دویدند. و آن‌هایی که فقط روی زمین راه می‌رفتند. این بود که وقتی زنی را بالای پلکان دید، نتوانست از بالا رفتن از پله‌ها به طرف او که با دستان از هم گشوده و انگشتان از هم باز شده و دهان از شگفتی باز مانده و چشمانی که پنداشتی از شدت شور و اشتیاق او را می‌خوردند، منتظرش بود خودداری کند. زن او را گرفت. شانه‌هایش را کشید. او را درست به جلو خود کشید و دستانش را دور کمرش حلقه کرد. سر زن به چانه‌ی او رسید. و از احساس موهای او زیر چانه‌اش، دستانی خشک و استخوانی همچون فنرهایی فولادین که به پشتش کشیده می‌شد، دهان شل و

وارفته‌ای که از کنار زیرپیراهنش دمام چیزهایی زمزمه می‌کرد، خوابش گرفت. میلک‌من می‌دانست که همواره درست در لحظه‌های گیرآوردن کسی و تنگ در بغل گرفتنش جیغ می‌زند و چیزی در وجودش برانگیخته می‌شود. اینک تنها برانگیختگی بود، اما از جیغ زدن خبری نبود.

میلک‌من، ناتوان از این که پیش از کامل شدن رؤیایش از آن‌جا راه بیفتد، چشمانش را بست. آن‌چه خوابش را آشفت، صدای مهمه‌ای جلو پایش بود. به آن‌جا نگاه کرد. اطرافش گله‌ای از سگ‌های چشم‌طلایی را دید که همه‌شان نگاه‌های هشیاری همچون کودکی داشتند که از پشت پنجره دیده بودندش. زن بی‌درنگ سگ‌ها را دور کرد. میلک‌من نیز به زن نگاه کرد. علاوه بر چشمان هشیار، کنجکاو و نافذ سگ‌ها، چشمان زن نیز آشفته به نظر می‌رسید. اما برخلاف موهای شانه‌زده، برس‌خورده و مفرغ‌رنگ‌شان، موهای او ژولیده و کثیف بود.

زن با سگ‌ها سخن می‌گفت: «برین ببینم. هلموت، یالا، هورست، بجنب ببینم.» او دست تکان داد و سگ‌ها اطاعت کردند.

زن به میلک‌من گفت: «بیا. بیا این‌جا.» دست او را با هر دو دست گرفت. میلک‌من نیز که دستش را به‌طرف او دراز کرده بود و در دستان او نهاده بود، از دنبالش به راه افتاد. به پس‌رکی می‌مانست که مادرش او را با اکراه به‌طرف تخت خوابش ببرد. آن دو همراه هم از وسط صفی انبوه از سگ‌ها که پیش پایش ایستاده بودند، گذشتند. زن او را به‌طرف اتاق راهنمایی کرد؛ روی کاناپه‌ای از مخمل سیاه جا داد و همه‌ی سگ‌ها به‌جز دوتای‌شان را که جلو پایش دراز کشیدند، بیرون کرد.

زن صندلی‌اش را نزدیک صندلی میلک‌من کشید و نشست. آن‌گاه پرسید:  
«وایمارین‌ها<sup>۱</sup> رو می‌شناسی؟»

۱. Weimaraners؛ سگی از نژاد آلمانی

زن پیر بود. آن قدر پیر که رنگ به چهره نداشت. آن قدر پیر که تنها دهان و چشم‌ها در صورتش قابل تشخیص بود. بینی، چانه، استخوان‌های گونه‌ها، پیشانی و گردنش، همه در میان چین و چروک پوست او که دستخوش تغییرهای دائمی به نظر می‌آمد، از شکل افتاده بودند. میلک‌من می‌کوشید تا فکرش را که از رویایش سخت درهم ریخته بود، جمع و جور کند: شاید این زن همون سیرس باشه. اما اون که مرده، اما این زن زنده‌س. بیش از این چیزی به فکرش نرسید. چون زن، اگرچه با او صحبت می‌کرد، به هر تقدیر ممکن بود اهل سرزمین مردگان باشد؛ واقعاً هم او می‌بایست از سرزمین مردگان آمده باشد. نه به خاطر چین و چروک‌های پوستش و چهره‌اش که آن قدر پیر نشان می‌داد که ممکن نبود بتوان آن را چهره‌ی یک آدم زنده فرض کرد. بلکه بیشتر بدین سبب که صدای یک دخترک بیست‌ساله از دهان بی‌دندانش بیرون می‌آمد.

«می‌دونسم یه روزی برمی‌گردی. خب، البته این حرف کاملاً دُرُس نیس. بعضی وقتا شک می‌کردم. بعضی وقتا هم اصلاً بهش فکر نمی‌کردم. اما، می‌بینی که حق داشتم. آخرش اومدی.»

گوش سپردن به آن صدا از صاحب چنان چهره‌ای برایش بهت‌آور بود. فکر می‌کرد شاید برای گوشش مسئله‌ای پیش آمده. خواست صدای خودش را بشنود. این بود که تصمیم گرفت از عقلش کمک بگیرد.

«ببخشین، من پسرشم. پسر می‌کِن ددم. نه خود اونی که شما می‌شناسین.»  
لبخند از لبان زن محو شد.

«منم اسمم می‌کِن دده. اما من سی و دو سالمه. پدرمو، پدر پدرمو که می‌شناسین.» صدای خودش بود. حالا دیگر فقط لازم بود بداند که وضعیت را درست ارزیابی کرده. زن پاسخی به او نداد: «شما سیرس هستین. مگه نه؟»

زن گفت: «ها. سیرسم.» اما به نظر می‌آمد دیگر علاقه‌اش به میلک‌من زائل شده است. «اسمم سیرسینه.»

میلک‌من گفت: «فقط دارم از این جا بازدید می‌کنم. دو روز پیش عالیجناب کوپر و زنش بودم. اونا منو آوردن این جا.»

«فکر کردم تو خود اونی. فکر کردم برگشتی منو ببینی. اون کجاس؟ می‌کن من کجاس؟»

«خونه‌س. اون زنده‌س. راجع به شما با من حرف زده...»

«پای‌لت چی؟ اون کجاس؟»

«اونم خونه‌س. حالش خوبه.»

«خب. تو چه‌قد به اون شباهت داری. راس راسی شبیه همید.» اما به‌نظر

نمی‌آمد که سیرس حرفش را باور کرده باشد.

میلک‌من گفت: «اون الان هفتاد و دوساله‌شه.» فکر می‌کرد با این سخن

موضوع روشن خواهد شد و زن متوجه خواهد شد که او ممکن نیست همان

می‌کن باشد که او می‌شناسد و آخرین باری که او را دیده، شانزده‌ساله بوده است.

اما سیرس فقط گفت: «آهان.» طوری که انگار هفتاد و دو سال، سی و دو سال و...

سن آدم‌ها را به هیچ‌رو تشخیص نمی‌دهد. میلک‌من در این فکر فرو رفت که او

به‌راستی چند سالتش است.

زن از او پرسید: «گرسنته؟»

«نه. متشکرم. صُبنونه خوردم.»

«په تو پیش کوپر، اون طفل معصوم، بودی.»

«بله. خانم.»

«حیوونی. خیلی بهش گفتم سیگار نکشه. اما بچه که به حرف آدم

گوش نمی‌ده.»

میلک‌من می‌خواست کمی تسکین پیدا کند و امیدوار بود سیگار بتواند بیشتر

تسکینش بدهد. «مقصودتون اینه که منم همین کارو بکنم؟»

زن شانهاش را بالا انداخت و گفت: «هر کار که دوس داری بکن. این روزا هر

کی هر کاری که دلش می‌خواد می‌کنه.»

میلک‌من سیگاری روشن کرد و سگ‌ها با شنیدن صدای کبریت شروع به

همهمه کردند و چشمان‌شان با دیدن شعله‌ی آن برق زد.

سیرس زیر لب گفت: «هیس.»  
 میلک من گفت: «چه خوشگلن؟»  
 «کیا خوشگلن.»  
 «سگا.»

«اونا که خوشگل نیسن. عجیب و غریبن، اما زندگی واسه آدم نمی‌ذارن. من که از رسیدگی به اونا حسابی خسته شدم. اونا مال خانم باتلر بودن. اون بزرگشون کرده بود. اونا رو از پدر و مادری از دو نژاد گرفته بود. سال‌ها سعی کرده بود اونا رو بذاره سگ‌دونی. اما اونا نداشته بودن این کارو بکنه.»

«گفتین اسمشون چیه؟»

«وایمارین. آلمانی‌ان.»

«با اونا چه کار می‌کنین؟»

«بعضیاشونو نگر می‌دارم. بعضیاشونم می‌فروشم. این‌کارم ادامه می‌دم تا وقتی همه‌ی اونایی که نگرشون داشتم این‌جا بمیرن.»

او عادت‌های دلپذیری داشت که زشتی لباس‌های کثیف و پاره‌اش را می‌پوشاند؛ درست همان‌طور که صدای نیرومند، جوان و پرورده‌اش از توجه بیننده به چین و چروک‌های چهره‌اش می‌کاست. به موهای سفیدش که شاید به صورت گیس آن‌ها را بافته و شاید هم نبافته بود، طوری دست می‌کشید که پنداشتی آن را با طره مویی ظریف اشتباه گرفته است. و لبخندش، که لبانش را همچون شکافی وا شده در گوشت صورتش، به سبب ریختن قطره‌ی اسیدی بر آن، از هم می‌گشود، با مالیدن دستان او به چانه‌اش همراه می‌شد. همین ترکیب لطافت طبع و سخن با صدایی پرورده بود که می‌کین را گیج و منگ کرده بود و او را به آن‌جا کشانده بود که تنها او را ابله به‌شمار آورد.

«چن وقتی یه بار بایس از خونه بزنین بیرون.»

سیرس به او نگاه کرد.

«حالا دیگه این خونه مال شماس؟ اونا خواسن شما این‌جا بمونین؟ به همین

علته که شما این‌جا موندین؟»

زن لب‌هایش را به لثه‌هایش فشرد. «من فقط واسه‌ی این این‌جا موندم که اون مردش. اون خودشو کشت. همه‌ی پولش به باد رفته بود، این بود که خودکشی کرد. وایساد. دُرُس رو همون پاگردی که تو یه دقیقه پیش وایساده بودی و خودشو از بالای ستون نرده انداخت پایین. اما، فوری نمرد. یه دو هفته افتاد تو جا. هیچ‌کس هم این‌جا نبود غیر اون و من. سگا اون وقت تو سگ‌دونی بودن. من اونو دنیا آوردمش. همون‌طوری که قبل از اون مادرش و مادر بزرگش رو هم دنیا آورده بودم. مته همه‌ی اهل ده که دنیا آوردم شون. و حتا یه نفرم از دستم در نرفت. هیچ‌کس از دَسَم در نرفت غیر مادرت. یا این‌که گمون کنم مادر بزرگت بود. اما حالا سگا رو دنیا می‌آرم.»

«یکی از دوسای عالیجناب کوپر می‌گفت اون به سفیدپوستا می‌مونده. مادر بزرگمو می‌گم. همین جوهره؟»

«نه. اون به دورگه‌ها می‌موند. بیشتر به هندیا. زن تودل‌برویی بود. اما واسه‌ی اون زن جوونی که من می‌شناختم، زیادی تند و تیز بود. دیوونه‌ی شوهرشم بود. خیلی‌آم دیوونه‌ش بود. می‌فهمی چی می‌گم؟ بعضی زنا خیلی عاشقن. عین یه دهاتی که مواظب مرغ رسمی باشه، مراقبش بود. جنگ اعصاب داشتن. عشق همراه جنگ اعصاب.»

میلک‌مَن به فکر نیبره‌ی آن زن دورگه، یعنی هیگار، افتاد و گفت: «ها. می‌دونم چی می‌گین.»

«اما زن خوبی بود. وقتی از دَسَم رفت، مته یه بچه واسه‌ش گریه کردم. عین یه بچه. بیچاره سینگ.»

فکر کرد سینگ را چیز دیگری شنیده است و گفت: «چی گفتین؟»

«گفتم مته یه بچه گریه کردم. وقتی...»

«نه. مقصودم اینه که اسمشو چی گفتین؟»

«سینگ. اسمش سینگ بود.»

«سینگ؟ سینگ دِد؟ این اسمو از کجا آورده بود؟»



«خودت اسمتو از کجا آوردی؟ سفیدا اسم اسبای مسابقه رو رو سیاها می ذارن.»

«گمونم همین جور باشه. بابا بهم گفته اسم اونا رو چه جوری گذاشتن.»  
«به تو چی می گن؟»

«میلک من» داستان فردی، آن امریکایی مست، را برایش گفت.  
وقتی که صحبت میلک من تمام شد، سیرس گفت: «خب، اما پدر بزرگت لازم نبود اون اسمو رو خودش نگر داره. زنش واداشتش. اون واداشتش اون اسمو رو خودش نگر داره.»  
«اون؟»

«هان. سینگ. زنش. اونا تو یه دلجانی بودن که می رفت شمال. تو راه هم همه ش گردو امریکایی می خوردن. خودش به من گفت. دلجان پُر برده های سابق بود که می خواستن برن سرزمین موعود.»  
«اونم قبلنا برده بود؟»

«نه. راس راسی نه. اون همیشه از خودش قمپز در می کرد که هیچ وقت برده نبوده. فک و فامیلاشم نبودن.»  
«په تو اون دلجان چه کار می کرد؟»

«جوابتو نمی تونم بدم چون که نمی دونم. هیچ وقت از ذهنم نگذشت که اینو ازش بپرسم.»  
«اونا اهل کجا بودن. جورجیا؟»

«نه. ویرجینیا. هر دو تاشون تو ویرجینیا زندگی می کردن. هم قوم و خویشای اون، همینم قوم و خویشای شوهرش. یه جایی دور و برای کالپپر، شارلمانی، یا یه جای دیگه از این جور جاها.»

«فکر می کنم همون جایی بود که پای لت هم یه مدت اون جا بود. اون پیش از این که بیاد پیش ما همه جای کشور زندگی کرده بود.»  
«هیچ وقت با اون پسرک ازدواج کرد؟»

«کدوم پسرک رو می‌گی؟»

«پسرکی که ازش بچه‌دار شده بود.»

«نه. باهاش ازدواج نکرد.»

«منم فکر نمی‌کردم این‌کارو کرده باشه. اون خیلی خجالتی بود.»

«از چی خجالت می‌کشید؟»

«از شکمش.»

«آها، از اون.»

«خودش زایید. من خیلی کاری به‌کارش نداشتم. فکر می‌کردم هر دو تا شون بمیرن. هم مادر، هم بچه. وقتی بچش دنیا اومد، از تعجب شاخ درآوردم. صدای تپش قلبی در کار نبود. همین‌جوری دنیا اومد بابات خیلی دوش می‌داشت. وقتی رابطه‌شون به‌هم خورد خیلی اذیت شدم. اگر بشنوم دوباره رابطه‌شون باهم جوش خورده خیلی خوشحال می‌شم.» سیرس گرم صحبت درباره‌ی گذشته بود و میلک‌من تصمیم گرفت به او نگوید که پای‌لت و می‌کین در یک شهر زندگی می‌کنند. او به این فکر می‌کرد که سیرس از کجا از به‌هم خوردن رابطه‌ی آنها آگاه شده بود، و آیا می‌دانست برای چه باهم قهر کرده‌اند یا نه.

خونسرد و آرام، از او پرسید: «می‌دونین واسه چی دعواشون شد؟»

«بین‌شون مسئله‌ای نبود. فقط یه واقعیت باعث شد. پای‌لت همین که بچش دنیا اومد، برگشت اومد این‌جا. زمسون بود. بهم گفت وقتی از این‌جا رفتن زدن به تیپ همدیگه و اون دیگه می‌کینو ندیده.»

«پای‌لت به من گفت اونا پس از این‌که از خونه‌شون اومدن بیرون چن روز تو یه غار زندگی می‌کردن.»

«راس گفته. اون غار باید غار شکارچیا باشه. شکارچیا گاهی وقتا تو اون استراحت می‌کردن. غذا می‌خوردن و سیگار می‌کشیدن. همون‌جا بود که اونا جنازه‌ی می‌کین پیرو ول کردن به امون خدا و رفتن.»

«اونا کین دیگه؟... پدرم گفتش که اونو خاک کردن که. یه جایی نزدیک یه نهر

یا یه رودخونه که تو اون ماهی می‌گرفتن.»

«اون این کارو کرد. اما اون جایی که چالش کرد خیلی کم عمق بود، خیلی آم نزدیک به آب. جنازه با اولین بارون شدیدی که اومد، رو سطح آب شناور شد. یه ماه نبود که اون بچه‌ها رفته بودن. چن تا مرد که داشتن اون جا ماهی می‌گرفتن، جنازه رو دیدن. یکی شون سیاپوست بود. این بود که اونو شناختنش. تو اون غار خاکش کردن. تابسونم بود. فکر می‌کردی ممکنه اونا یه جنازه رو تو تابسون خاک کنن؟ من به خانم باتلر گفتم فکر می‌کنم اونا کار زشتی کردن.»

«بابا اینو نمی‌دونس.»

«خب دیگه. نمی‌خواد اینو بهش بگی. بذار آرامشش حفظ بشه. همین که پدرشو کشتن به اندازه‌ی کافی عذاب کشیده. دیگه لازم نیس بدونه چه به‌سر جنازه‌ش اومده.»

«پای‌لت به‌تون نگفت چرا برگشته بود این جا؟»

«چرا گفت. گفت که پدرش بهش گفته بیاد. می‌گفت اونو می‌بیندش.»

«دوس دارم اون غارو بینم. اون کجاس؟... کجا خاکش کردن.»

«حالا دیگه چیزی نمونده که تو ببینی. خیلی وقت پیش بود.»

«می‌دونم. اما ممکنه چیزی ازش مونده باشه و من یه جور آبرومندی خاکش کنم.»

«خب حالا. فکر خوبی. مرده دوس نداره خاکش نکنن. عمراً اینو دوس داشته باشه. پیدا کردن اون جا خیلی زحمت نداره. می‌ری به همون جاده‌ای که اومدی این جا. می‌پیچی سمت شمال تا این که می‌رسی به یه پله‌ی سنگ‌چین که داره خراب می‌شه؟ اما می‌تونی بفهمی پله‌س. دُرس همون جا یه تکه از جنگل بی‌درخته. یه کم تو اون قسمت جنگل جلو می‌ری تا می‌رسی به یه نهر آب. از اونم می‌گذری. بازم جنگل جلوته. اما جلوتر که می‌ری یه رشته تپه‌ی کوتا‌کوتا می‌بینی. غار دُرس جلو اون تپه‌هاس. ممکن نیس گمش کنی. اون تنها غاریه که اون جا وجود داره. به بابات بگو یه جور آبرومند خاکش کردی. تو یه قبرسون. یه سنگ هم بالا سرش گذاشتی. یه سنگ خوشگل. امیدوارم اونا به‌زودی منو پیدا

کنن و کسی دلش واسم بسوزه.» آن‌گاه به سگ‌ها نگاه کرد و گفت: «امیدوارم زودی منو پیداکنن و نذارن زیاد این‌جا بمونم.»

میلک‌من که تو فکر زن رفته بود، آب دهنش را قورت داد و گفت: «مردم دیدن تون می‌آن. مگه نه؟»

«سگ‌خرها چرا. اونا‌گاه‌به‌گاه سر و کله‌شون پیدا می‌شه. گمونم بشه پیدام کرد.»

«عالیجناب کوپر... که فکر می‌کنه شما مُردین.»

«خوبه. من اون سیاهای شهرنشین رو دوس نمی‌دارم. سگ‌خرها می‌آن و یه مرده که هفته‌ای یه بار می‌آد غذای سگا رو تحویل می‌ده. اونا می‌آن. و پیدام می‌کنن. امیدوارم زود این‌کارو بکنن.»

میلک‌من یقه‌اش را شل کرد و سیگار دیگری روشن کرد. در آن اتاق تاریک او نزد زنی نشسته بود که در به دنیا آمدن پدرش و پای‌لت کمک کرده بود. از کار و شاید هم از زندگی‌اش مایه گذاشته بود تا پس از کشتن پدرشان پنهان‌شان کند. سطل‌های آشغال‌شان را خالی کرده بود شب‌ها برای‌شان غذا آورده بود و برای شست‌وشو لگن‌های آب به آن‌ها داده بود. حتا دزدکی به روستا رفته بود تا اسم دخترک، پای‌لت، را در انفیه‌دان جاسازی کند و از آن برایش گوشواره بسازد. وقتی هم که گوش او چرک کرده بود آن را درمان کرده بود. پس از این سال‌های دراز از دیدن این‌که کسی وابسته به آن‌ها می‌شناختش این قدر ذوق‌زده شده بود. او را که درمانگر و ماما بود، و جای آن بود که به سرپرستاری مرسی برسد، اما اکنون او مراقب سگ‌های وایمارین بود و تنها یک آرزو برای خود داشت: این‌که پس از مرگ کسی پیش از این‌که خوراک سگ‌ها شود پیدایش بکند.

«باید این‌جا رو ترک کنین. این سگای لعنتی رو هم بفروشین. من کمک‌تون می‌کنم. پول لازم دارین؟ چه‌قد؟» میلک‌من غرق سیل اندوه شده بود و فکر می‌کرد زن از سر سپاس‌گزاری به روی او لبخند می‌زند. اما لحن زن نشانگر دلسردی‌اش بود.

«فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم چه جور بایس رفتار کنم. پولتو بذار جیبت.»  
 میلک‌من، احساسات دلپذیری را که به او دست داده بود رها کرد و به لحن  
 دلسردانه‌ی زن چنین پاسخ گفت: «چرا این‌قده اون خونواده‌ی سفیدپوستو  
 دوس می‌داشتین؟»

«دوس می‌داشتم؟ گفتمی دوس شون می‌داشتم.»

«خب، په واسه‌ی چی از سگاشون مواظبت می‌کنین؟»

«می‌دونی اون واسه چی خودشو کشت؟ او نمی‌تونست بمونه و بینه این‌جا  
 داره خراب می‌شه. اون نمی‌تونس بدون پول و خدمتکار و چیزایی که  
 نمی‌تونس بخره زندگی کنه. تا آخرین سنت پولش رفته بود. هر چی هم که  
 درآمد داشت، می‌رفت واسه‌ی مالیات. مجبور شده بود کلفتای طبقه‌ی بالا رو  
 جواب کنه. بعدش هم آشپزو. بعدشم تربیت‌کننده‌ی سگا رو. بعدشم باغبونو.  
 بعدشم راننده رو جواب کرد. بعدشم ماشینو فروخت. بعدشم زنی رو جواب  
 کرد که هفته‌ای یه بار واسه‌ی شست‌وشو می‌اومد. اون وقت شروع کرد به  
 فروختن تکه‌تکه‌ی چیزایی که داشت – زمیناشو، جواهراشو و مبل‌هاشو.  
 بالاخره شم دید نمی‌تونه به زندگیش ادامه بده. فکر کرد نه کسی هس بهش کمک  
 کنه، نه پولی واسه‌ش مونده – خب، اونم نتونس اینا رو تحمل کنه و ناچار شد  
 قید همه چی رو بزنه.»

میلک‌من به راحتی گرفتار پرخاشگری می‌شد: «اما قید شما رو که نزد.»

«نه. قید منو نزد. خودشو کشت.»

«شمام هنوز به اون وفادارین.»

«چرا گوش به حرف نمی‌دی. دوتا گوش به کلهت داری که به مُخِت وصل  
 نیس. گفتمت اون خودشو کشت، اما اون‌کاری رو که من همه‌ی عمرم کردم  
 نکرد.» سیرس از جا برخاست و سگ‌ها نیز. «گوشت به منه؟ همه‌ی عمرش  
 کاری رو که من می‌کنم دید، اما خودشو کشت، حرف‌مو می‌شنوی؟ ترجیح داد بمیره  
 اما مته من زندگی نکنه. حالا تو فکر می‌کنی اون منو چه جور آدمی فرض

می کرده؟ اگه از اون جورى که من زندگى می کنم و اون کارى که من می کنم اون قد منزجر بوده که خودشو کشته تا با اونا سر و کارى نداشته باشه و اون وقت تو هم فکر می کنی من واسه ی این موندم این جا که اونو دوشش می داشتیم، په شعورت قد یه گوزه!»

سگ ها هممه می کردند و او به سرشان دست می کشید. هر کدام شان یک طرف او ایستاده بودند. «اونا این جا رو دوس می داشتن. عاشقش بودن. مرمر صورتی رگه دارو از اون ور آب آوردن توش کار بذارن و مردایى رو از ایتالیا آوردن به کار گرفتن تا چلچراغی رو واسه شون دُرس کنن که من بایس هر دو ماه یه بار از نردبون می رفتم بالا تا با موسلین<sup>۱</sup> سفید اونو پاک کنم. اونا دوشش می داشتن. دزی می کردن واسه ی این جا. دروغ می گفتن واسه ی این جا. آدم می کشتن واسه ی این جا. اما فقط من این جا موندم. من و این سگا. من دیگه هیچ وقت لازم نیس اونو تمیز کنم. هیچ وقت. هیچ چی رو. نه یه ذره خاکو، نه یه لک چرکو پاک می کنم. همه چی این دنیایی که توش زندگى می کردن خرد خرد داغون می شه و از بین می ره. اون چلچراغ همین الانش هم افتاده و تکه تکه شده. حالا من گذاشتمش تو سالن رقص. همه ی اون تکه هاشو. یه جونوری لباسا و چیزایی از این قبیلو جویده. هه! می خوام هیچ چیش نمونه. مطمئن باش همینم می شه. هیش کی هم نمی تونه دوباره سر و سامونش بده. سگا رو آوردم تو که مطمئن بشم. اونا بیرون که باشن غریبه ها رو می گیرن. وقتی که اون مُرد، یه سرى دُزد سعی کردن بیان تو خونه واسه ی دزی. سگا رو واداشتم به شون حمله کنن. اون وقت رفتم صَحی - سالم با خودم آوردم شون این جا. بایس بینی اتاق خوابشو چه جور دُرس کردن. دیوارهاش کاغذ دیواری نداشت. به جاش دیبت ابریشمی گلدار زده بودن که چن تا زن بلژیکی شش سال روش کار کرده بودن. اون

۱. Muslin؛ نوعی پارچه که به چیت موصلی معروف است.

دوش می داشت – چه قدم؟ یه روز طول کشید تا سی تا از اون سگای وایمارین اونو از رو دیوارا پاره ش کنن. اگه می دونسم از بوگندش خفه نمی شی نشونت می دادمش.» به دیوارها نگاهی کرد و گفت: «این جا اتاق آخریشه.»

پس از لحظه‌ای میلک من گفت: «ای کاش می داشتین کمک تون کنم.»  
 «خوب کردی اومدی این جا. بو تعفنشو به روی خودت نیاوردی؟ دربارهی می کین و پای لت کوچولوی خوشگلم هم باهام حرف زدی.»  
 «اینو مطمئنین؟»

«هیچ وقت مطمئن تر از این نبودم.»

هر دو ایستادند و سپس در حال شروع به قدم زدن کردند. «حواست به قدمایی که ور می داری باشه. این جا چراغ نداره.» سگ‌ها از هر طرف آمدند و همه سر دادند.

زن گفت: «موقع غذاشونه.» میلک من از پله‌ها پایین آمد. اما هنوز در نیمه‌ی راه بود که رو برگرداند و به او نگاه کرد.

«گفتین زنه وادارش کرد اون اسمو واسه خودش نگر داره؟ هیچ وقت فهمیدین اسم واقعیش چیه؟»

«گمونم جیک بود.»

«جیک چی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. مثل شرلی تمپل<sup>۱</sup>، در نقش آن دخترک بینوا.  
 «جیک تنها چیزی بود که خودش به من گفت.»

میلک من جواب داد: «متشکرم.» صدایش بلندتر از آن بود که لازم به نظر می‌رسید. انگار که می‌خواست صدای سپاس‌گزاری‌اش، بوی گندی را که همه‌ی سگان در فضای خانه می‌پراکند خنثی کند.

اما همه‌ی سگان و بوی گند دهان‌شان در همه‌ی راه بازگشتش در زیرگذری که به سوی جاده‌ی شنی می‌رفت همراهش بود. وقتی که به آن‌جا رسید ساعت ده و نیم بود و یک‌ساعت و نیم مانده بود تا خواهرزاده برگردد. میلک‌من در کنار جاده راه می‌رفت و برای خودش نقشه می‌کشید. کی باید برگردم؟ باید خودرو کرایه کنم یا خودرو کشیش رو امانت بگیرم؟ خواهرزاده چمدونمو پس گرفته یا نه؟ چه جور تجهیزاتی لازم می‌شد. چراغ‌قوه؟ دیگه چی؟ اگر گیرم آوردن چه قصه‌ای سر هم کنم؟ البته، توجیهش می‌توانست گشتن به دنبال بقایای جسد پدر بزرگش، جمع کردن آن‌ها و خاکسپاری آبرومندشان باشد. گام‌هایش را تندتر کرد. و بعد شروع کرد به گشتن در مسیری که خواهرزاده قرار بود از آن‌جا بیاید. پس از چند دقیقه، به این فکر افتاد که نکند راهش درست نباشد. برگشت، اما بی‌درنگ چشمش به سر دو - سه تکه الوار افتاد که از حاشیه‌ی جنگل بیرون زده بود. شاید همان پله‌ی سنگ‌چین که سیرس برایش شرح داده بود آن‌جا بود. آن‌چه که پله‌ی سنگ‌چین شده‌ی درست و حسابی نبود، بلکه بقایای آن بود. فکر کرد: سیرس سال‌ها از آن خانه بیرون نیامده است. و پله‌ای که از آن خبر می‌دهد حالا دیگر باید از بین رفته باشد. و اگر مسیرهایی که او نشان داده است درست باشد، او باید پیش از ساعت دوازده آن را بیابد و برگردد. دست‌کم می‌توانست در روشنایی روز ته و توی موضوع را دربیآورد.

مشتاقانه، از حاشیه‌ی جنگل گذشت و کمی به درون جنگل رفت. اما از راه خبری نبود. کمی جلوتر رفت. صدای آب شنید و مسیر صدا را دنبال کرد و به نظرش رسید که درست پشت ردیف بعدی درختان باشد، اما اشتباه کرده بود. ربع ساعت راه رفت تا به نهر رسید. سیرس گفته بود: «از اون می‌گذری.» فکر کرد باید پلی - چیزی داشته باشد. اما نداشت. به آن سو نگاه کرد و تپه‌ها را دید. با خود گفت: باید اون‌جا باشه، دُرُس همون جاس. حساب کرد که دُرُس در همان



یک ساعتی که مانده است تا به کنار جاده برگردد، می تواند مسیر رفت و برگشت به آن جا را بییماید. نشست. کفش و جورابش را از پا درآورد. جورابش را در جیش چپاند و پاچه های شلوارش را بالا زد. کفشش را در دست گرفت و توی نهر رفت. چون آماده ی تحمل سردی آب نهر و سنگ های لجن آلود کف آن نبود، از یک زانو سر خورد و در تلاش برای جلوگیری از افتادن کفشش خیس شد. به دشواری قد راست کرد و آب درون کفش هایش را بیرون ریخت. چون دیگر سراپا خیس شده بود، برگشتنش موجه نبود. تصمیم گرفت راهش را به آن سوی نهر ادامه دهد. پس از نیم دقیقه بستر نهر شش اینچ عمیق تر شد و او باز لغزید. اما این بار به طور کامل زیر آب رفت و سرش که در آب فرو رفت، چشمش به ماهی نقره ای رنگ شفاف کوچکی افتاد. همان طور که آب با صدا توی بینی و دهانش می رفت، به نهر لعنت فرستاد که چنان کم عمق است که نمی توان در آن شنا کرد و آن قدر انباشته از سنگ است که نمی توان توی آن راه رفت. می بایست چوب دستی گیر می آورد تا پیش از پا گذاشتن توی آب عمق آن را بسنجد، اما از شدت هیجان این کار را نکرده بود. جلو می رفت و پیش از برداشتن هر گام با شست پا به دنبال جاپایی محکم می گشت. حرکتش کند بود. آب دو تا سه پا عمق داشت و عرض آن نزدیک به دوازده یارد<sup>۱</sup> بود. اگر آن قدر مشتاق نبود، شاید می توانست گذرگاهی باریک تر بیابد. فکر این که اگر بی مهابا به آب نمی زد، می بایست به جای آن چه می کرد، با این که فکر بیهوده ای بود، تحریکش می کرد و تا رسیدن به آن سوی نهر به حرکت وامی داشتش. کفش هایش را روی زمین خشک گذاشت. خودش را بالا کشید و به کنار نهر رفت. نفسش در نمی آمد. سیگار هایش را برداشت و دید خیس شده اند. روی علف ها دراز کشید و گذاشت تا شعله های آفتاب بلند نیم روز گرمش کند. دهنش را باز کرد تا هوای تازه زبانش را شست و شو دهد.

پس از مدتی از جا برخاست و کفش و جوراب خیسش را پوشید. به ساعتش

۱. واحد طول برابر با ۰/۹۱۴۴ متر

نگاه کرد. تیک تیک صدا می کرد، اما شیشه اش خرد و عقربه‌ی دقیقه‌شمارش کج شده بود. فکر کرد بهتر است راه بیفتد و به طرف تپه‌ها برود. مثل صدای نهر خیلی دورتر از آنچه به نظر می رسید بودند. فکر نمی کرد راه رفتن در میان درخت‌ها، بوته‌ها و روی زمین، بدون بستن پابند، ممکن است آن قدر هم دشوار باشد. جنگل‌ها همیشه او را به یاد پارک شهر و جنگل‌های محافظت‌شده‌ی جزیره‌ی آنوره می انداختند که وقتی بچه بود برای گذراندن تعطیلات به آنجا می رفت و مسیرهایی راحت و کوتاه آنجا را به شهر متصل می کرد. مردی که شروع به کار در مزرعه‌ی می‌کین دد پیر را توصیف کرده بود، گفته بود: «صد و پنجاه آکر از زمینای بکر اونجا رو اجاره کرد و صافش کرد... اینجا رو صاف کرده؟ درختای همینجا رو زده؟ همینجایی که آدم به سختی می‌تونه توش راه بره؟»

داشت توی پیراهن خیسش عرق می ریخت و تازه اثر آن سنگ‌های تیز را بر پاهایش احساس می کرد. گه‌گاه به فضای باز می رسید و همین که دوباره چشمش به آن تپه‌های کوتاه می افتاد، مسیرش را اصلاح می کرد.

سرانجام زمین صاف جایش را به سربالایی آرام پر از بوته، نهال و تخته‌سنگ داد. بر لبه‌ی آن سربالایی به راه افتاد و به جست‌وجوی دهانه‌ی غار پرداخت. همان‌طور که به سمت جنوب می رفت، دامنه‌ی تپه‌ها صخره‌ای‌تر و نهال‌ها کمتر می شد. آن‌گاه، او در پانزده تا بیست پایی بالای سرش حفره‌ای تاریک را درون صخره‌ای دید که با صخره‌نوردی کم‌خطر اما دشواری که میخ‌های نرم و کوچک کفشش آن را دشوارتر می کرد، می‌توانست خود را به آن برساند. عرق پیشانی‌اش را با آستین کتش پاک کرد. کراوات سیاه باریکش را که دور یقه‌اش به صورت باز آویزان بود، برداشت و آن را توی جیبش گذاشت.

طعم نمک هنوز در دهانش بود و چیزی که به آن باور داشت و امیدوار بود که آنجا پیدايش کند، آن قدر او را به هیجان آورده بود که دستانش را روی سنگ داغ می گذاشت تا آن‌ها را خشک کند. او به چشمان مشتاق و نگاه دلسوزانه‌ی آن پیرمردها، اشتیاق‌شان برای تحسین پیروزی‌های نهورآمیزی که ممکن بود نصیب

فرزند می‌کین دد شود و نیز به مردان سفیدپوستی که پس از شلیک کردن گلوله به مغز پیرمرد، باغ‌های میوه‌اش را تصاحب کرده و هلوهای جورجیایی‌اش را خورده بودند، فکر می‌کرد. آن‌گاه نفس عمیقی کشید و شروع به کلنجار رفتن با صخره‌ها کرد.

همین‌که پا بر اولین سنگ گذاشت، بوی پول به مشامش رسید، گرچه به‌راستی بویی در کار نبود. برایش لذت آب‌نبات، رابطه‌ی جنسی و نوری آرام و چشمک‌زن را تداعی می‌کرد. و مثل آوای پیانو بود که از پس چند قطعه سیم برمی‌خیزد. همین احساس، پیش از آن نیز به او دست داده بود؛ هنگامی که کنار درختان کاج نزدیک خانه‌ی پای‌لت منتظر بود؛ و بیش از آن، وقتی که نور مهتاب ساک سبزی را که پای‌لت همچون یادگاری از گذشته‌ها از سقف آویزان کرده بود، روشن کرده بود؛ و بیش از آن نیز، وقتی که دستش با ساک سبک از سقف به زیر آمده بود. اکنون لاس‌وگاس و گنجینه‌ی مدفون شده؛ لاتاری‌بازان و دلیجان‌های ولزفارگو؛ گیشه‌های بلیت‌فروشی مسابقه‌ها و چاه‌هایی که نفت بالا می‌آورند؛ اکنون تخته‌نرد، پوکر و خرید بلیت‌های شرط‌بندی مسابقه‌های اسب‌دوانی. حراج‌ها، تاق بانک‌ها و معامله‌های هرویین پیش چشمش می‌آمد. چنان احساس‌هایی می‌توانست به فلج شدن او، لرزش بدنش، خشکی گلو و عرق کردن دست‌هایش بینجامد. احساس فوریت، این احساس که «آن‌ها» طلاها را برداشته‌اند، یا برای او به‌جا گذاشته‌اند. اکنون مردان آرامی که از جا برخاستند و شهبانویی را چنان محکم بر میز کوبیدند که گردنش بشکند. اکنون زنانی که لبان پایین‌شان را می‌مکیدند و گرده‌های کوچک قرمزرنگی را به مربع‌های شماره‌گذاری شده پرتاب می‌کردند. اکنون گاردها، دانشجویان ممتاز، صندوق‌های خودکار با چشم الکترونیکی در فروشگاه‌ها که فاصله‌ی اشخاص با در فروشگاه را نیز به دقت مشخص می‌کنند. و اکنون احساس برنده شدن که هیچ احساسی در جهان همتای آن نبود.

در شکاف‌های آن فرو می‌برد. با انگشتانش به دنبال تکه‌های زمین سفت و تخته‌سنگ‌ها می‌گشت. فکر کردن را رها کرد و به جسمش فرصت داد تا کارش را بکند. سرانجام، به زمین مسطحی واقع در بیست پایی سمت راست دهانه‌ی غار رسید و قد راست کرد. آن‌جا ردپای زمختی را یافت که اگر آن‌قدر شتابان نبود، پیش از آن نیز می‌توانست آن را بیابد. از آن جاده فقط شکارچی‌ها استفاده می‌کردند. پای‌لت و پدرش نیز از همان جاده به این‌جا آمده بودند. اما لباس‌های هیچ‌کدام‌شان مثل او – پس از پیمودن بیست فوت ارتفاع صخره‌ی پرشیب – پاره نشده بود.

داخل غار شد. در نبود نور هیچ‌چیز را ندید. از غار بیرون رفت و باز به آن‌جا برگشت. چشم‌هایش را مالید. پس از لحظه‌ای توانست زمین غار را از دیوار آن تشخیص بدهد. تخته‌سنگی که پدرش و پای‌لت روی آن خوابیده بودند آن‌جا بود. بسیار بزرگ‌تر از آن‌چه تصور می‌کرد. و قسمت‌کنده شده‌ای از زمین که زمانی در آن‌جا آتش برمی‌افروختند نیز. و گفתי چند سنگ سائیده شده در اطراف مدخل غار ایستاده‌اند که یکی‌شان تاجی به شکل زاویه‌ی تیرکمان به سر دارد. اما استخوان‌ها کجا بودند؟ سیرس گفته بود که آن‌ها را این‌جا دفن کرده‌اند، آن عقب‌تر شاید. آن‌جا که گودال کم‌عمق بود. میلک‌من چراغ‌قوه نداشت. کبریت‌هایش نیز همه خیس بودند. اما خیلی کوشید تا هر جور که شده یک نخ کبریت خشک پیدا کند. حتا از یکی دو نخ از کبریت‌هایش آب می‌چکید و بقیه‌شان هم روشن نمی‌شدند. اما، چشمانش هر دم بیشتر به خاموشی خو می‌گرفتند. شاخه‌ی بوته‌ای را که در نزدیکی مدخل غار رویده بود کشید و جلو آورد و شکست و جلو پایش گرفت تا همان‌طور که جلو می‌رود با کشیدن آن به زمین راهش را مشخص کند. سی - چهل قدم جلو رفته بود که متوجه شد فاصله‌ی دیوارهای غار با هم کمتر می‌شود. سقف غار را هیچ نمی‌دید. ایستاد و شروع به حرکت آرام به این‌سو و آن‌سو کرد. سر شاخه نزدیک به یک یارد پیش رویش کشیده می‌شد دستش به تخته‌سنگی گیر کرد. تکه سنگ خشک و

ترک خورده‌ای را که در دستش مانده بود دور انداخت و به طرف چپ رفت. شاخه به هوا خورد. و او باز ایستاد و نوک شاخه را پایین برد تا این که دوباره به زمین رسید. آن را چندبار بالا و پایین برد و به عقب و اطراف قسمت گودشده فشرده. فهمید که گودال را پیدا کرده است. عمقش دو فوت و عرضش شاید هشت فوت بود. با حالتی خشم آلود شاخه را به دور کف گودال کشید. به جسمی سخت و سپس به جسم سخت دیگری خورد. میلک من آب دهنش را قورت داد و سر زانو نشست. چشمانش را با شدت هر چه بیشتر به هم فشرد، اما نتوانست چیزی ببیند. ناگهان به یادش آمد که فندقکی توی جیب بلوزش دارد. شاخه را انداخت و دنبال فندق گشت. از شنیدن بوی پول چیزی نمانده بود که از هوش برود. نور چشمک زن و آوای موسیقی پیانو. آن را از جیب بیرون کشید و دعا کرد که روشن شود. با دومین تلاش برای روشن کردنش، فندق شعله ور شد و او به درون گودال نگاه کرد. فندق خاموش شد. دوباره آن را روشن کرد و دستش را دور شعله‌های افسرده جان آن گرفت. در ته گودال تخته سنگ، تخته‌ای مسطح، برگ، حتا یک پیاله‌ی قلعی دید. اما طلا ندید. هیچ. طلا هیچ نبود. روی شکم دراز کشید و فندق را در یک دست نگه داشت. آن وقت دست دیگرش را به کف گودال کشید و آن را چنگ زد. کند. با انگشتانش آن را تراشید و کاوید. کیسه‌های طلای کوچک و چاقالوی سینه کبوتری آن جا نبودند. هیچ آن جا نبود. هیچ. و او به محض این که متوجه این موضوع شد، وای ی ی ی بلندی سر داد که صدای آن خفاش‌ها را ماند که بی درنگ از جا پریدند و در میانه‌ی تاریکی به طرف سر او شیرجه رفتند. فرو ریختن سنگ‌ها او را از جا پراند. او جستی زد، اما وقت فرود آمدن تخت کفش پای راستش از رویه‌ی چرمی نرم آن جدا شد. فرو ریختن سنگ‌ها او را دوان دوان، با حرکتی ناموزون، از غار بیرون راند. در این حالت یک پایش را بالا می‌گرفت تا نبود تخت جداشده‌ی کفشش را جبران کند.

زیر نور آفتاب یک‌بار دیگر متوقف شد تا نفسی تازه کند. گرد و خاک، قطره‌های اشک و نور بسیار شدید آفتاب چشمانش را می‌آزرد. اما آن قدر

خشمگین بود که از مالیدن آن‌ها نیز احساس بی‌زاری می‌کرد. تنها کاری که کرد پرتاب کردن فندک با قوس بلند و برد زیاد به میان درختان واقع در دامنه‌ی تپه‌ها و لنگ‌لنگان پایین آمدن از دهانه‌ی غار در امتداد ردپاها، بدون توجه به سمت حرکت خود بود. پاهایش را هر جا که برایش راحت‌تر بود می‌گذاشت. به گونه‌ای کاملاً ناگهانی به نظرش رسید که دوباره به کنار نهر رسیده است؛ اما، در نقطه‌ای بالادست‌تر از پیش که عرض گذرگاه آن نزدیک به دوازده پا بود و آن‌قدر کم‌عمق بود که کف سنگی آن دیده می‌شد، تخته‌هایی بر آن نهاده بودند که دو سوی نهر را به هم متصل می‌کرد. نشست و تخت کفشش را با کراوات نخ‌ی سیاهش به رویه‌ی آن بست و آن‌گاه از روی پل دست‌ساز گذشت. مسیری از میان جنگل‌های آن‌سوی نهر می‌گذشت.

میلک‌من از شدت گرسنگی لرزه‌اش گرفت. گرسنگی واقعی، نه آن احساس پر نبودن کامل شکم که به‌طور معمول به او دست می‌داد و میلی عصبی به چشیدن چیزی دوست‌داشتنی را به همراه می‌آورد. گرسنگی واقعی. گمان می‌کرد که اگر همین الان چیزی برای خوردن پیدا نکند از هوش خواهد رفت. بوته‌ها، شاخه‌ها و روی زمین را برای یافتن تمشکی، بادامی، چیزی گشت. اما نمی‌دانست باید دنبال چه بگردد؟ یا اصلاً وضعیت رویش میوه‌ها در آن‌جا چگونه است. همان‌طور که می‌لرزید و معده‌اش منقبض شده بود، برگ‌هایی از درختان و بوته‌ها کند و در دهن گذاشت. برگ‌ها به تلخی مازو بودند. اما هر جور که بود آن‌ها را جوید. تف کرد. و سپس برگ‌های دیگری را در دهن گذاشت. به فکر صبحانه‌ای افتاد که خانم کوپر جلوش گذاشته بود و در آن وضعیت از آن خوشش نیامده بود. تخم‌مرغ نیمرو پر از روغن، آب پرتقال تازه‌ای که هسته و دُرد در آن شناور بود، تکه‌های بزرگ گوشت خوک نمک‌سود بریده شده با دست، انبوهی از بیسکویت و کیک آرد جو دو سر داغ سفید. می‌دانست که برای فراهم آوردن چنین صبحانه‌ای خیلی زحمت کشیده است. اما، شاید به‌خاطر ویسکی‌یی که شب پیش از آن نوشیده بود، فقط توانست خودش را راضی کند

که دو فنجان قهوه‌ی سیاه بنوشد و دو قطعه بیسکویت بخورد. بقیه‌ی غذاها او را دچار حالت تهوع کرده بود؛ و آن‌چه را هم که خورده بود جلو در خانه‌ی سیرس بالا آورده بود.

چند بوته جلو راهش را گرفتند. وقتی با عصبانیت آن‌ها را کنار زد، پله‌ی سنگی را دید. جاده جلو آن قرار گرفته بود. جاده‌ی سنگفرش. خودروها، تیرهای نرده‌ها، تمدن. به آسمان نگاه کرد تا متوجه شود چه وقت است. خورشید یک وجب از حالتی که می‌دانست آفتاب بلند ظهرگاهی است، پایین‌تر رفته بود. فکر کرد باید ساعت یک بعدازظهر باشد. با خود گفت: خواهرزاده گمونم اومده و برگشته. در جیب عقب شلوارش کیف پولش را احساس کرد. به خاطر رسیدن آب به آن رنگ لب‌هایش رفته بود. اما محتویات آن خشک بود. پانصد دلار پول، گواهی‌نامه‌ی رانندگی، شماره تلفن‌هایی که روی تکه کاغذ نوشته شده بود، کارت تأمین اجتماعی، ته بلیت هواپیما، رسید خشک‌شویی. به این سو و آن سوی جاده نگاه کرد. باید برای خودش غذایی فراهم می‌کرد. به طرف جنوب که فکر می‌کرد دان‌ویل آن‌جا قرار گرفته است راه افتاد؛ با این امید که به محض دیدن خودرویی، به سوی آن برود و جلوش را بگیرد. نه تنها بسیار گرسنه بود، بلکه پاهایش هم آسیب دیده بودند. سومین خودرویی که از آن‌جا می‌گذشت متوقف شد. شورت مدل ۱۹۵۴ بود — و راننده‌ی آن که مردی سیاه‌پوست بود به همان اندازه مجذوب لباس میلک‌من شده بود که خواهرزاده به آن اشتیاق نشان داده بود. به نظر می‌آمد که به پارگی زانو یا زیر بغل لباس او و کفشش که آن را با کراوات بسته بود، برگ‌های لای موهایش و گرد و خاکی که روی همه‌ی لباس‌هایش نشسته بود، توجه نکرده است.

«کجا می‌ری، رفیق؟»

«دان‌ویل. هر چی به اون‌جا نزدیک‌تر بشم بهتره.»

«په زود باش. پپر بالا. راحت یه کم با من فرق می‌کنه. از بافورد رد می‌شم. از

اون‌جایی هم که فکر شو می‌کنی نزدیک‌تر می‌برمت.»

میلک من پاسخ داد: «تشکر.» از صندلی خود رو خوشش آمده بود. نشیمنگاه خسته‌اش را در روکش نایلون آن فرو برد و آه کشید.

مرد گفت: «چه لباسای خوبی اگمون کنم مال این دور و برا نباشی.»  
«نه. بچه‌ی میشیگانم.»

«واقعاً؟ یه عمه داشتم که به اون جا مهاجرت کرد. اون رفتش فینت. می دونی کجاس؟»

«ها. می دونم کجاس.» پاهای میلک من ویزوئیز می کردند؛ پوست لطیف برجستگی کف پاها، با صدایی بلندتر از پاشنه‌های پایش. جرئت نمی کرد پنجه‌های پایش را کش بیاورد که مبادا ویزوئیز پاهایش همچنان ادامه پیدا کند.  
«فلینت چه جور جاییه؟»

«شلوغ پلوغه. مِثه جایو<sup>۱</sup>. جایی نیس که دلت بخواد بری.»  
«فکر می کردم این جور باشه. اسمش جالب به نظر می آد، اما فکر می کردم اون جور باشه.»

میلک من وقتی که سوار اتومبیل شده بود، کارتنی با شش بطری کوکاکولا در آن دیده بود. حواسش به آن بود.

«می تونم یکی از اون کوکاکولاها رو ازت بخرم؟ خیلی تشنمه.»  
مرد گفت: «اونا داغن.»

«می خوام. چون که آبکیه.»  
«بفرما.»

میلک من دست دراز کرد و یک بطر کوکاکولا از توی کارتن بیرون کشید.  
«دربازکن داری؟»

مرد بطری نوشابه را از میلک من گرفت و سر آن را توی دهنش گذاشت و آهسته آهسته درش را گشود. پیش از این که میلک من بطری را از او بگیرد کف به سراسر چانه‌اش پاشید.

---

۱. نوعی موسیقی تند با کوبش شدید



مرد گفت: «گر مه.» آن‌گاه خندید و با دستمالی به رنگ سفید و آبی چانه‌اش را تمیز کرد.

میلک‌مَن کوکاکولا را، با کف، در سه - چهار ثانیه، سر کشید.

مرد گفت: «بازم می‌خواهی؟»

دلش می‌خواست، اما گفت: «نه. فقط یه سیگار می‌خوام.»

مرد گفت: «سیگار نکش.»

میلک‌مَن گفت: «باشه.» آن‌گاه جلو آروغش را گرفت و نگذاشت بیاید.

«ایستگاه اتوبوس، اون‌جا نزدیک اون پیچه.» آن‌ها درست در حومه‌ی دان‌ویل بودند. «راحت می‌تونی بری.»

«خیلی متشکرم.» میلک‌مَن در را باز کرد. «چه‌قد می‌شه؟ واسه‌ی کوکا و همه چی؟»

مرد لبخند زد، اما بی‌درنگ قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت: «اسمم گارنره.» فریدگارنر. خیلی پول‌دار نیستم، اما گاهی وقتا می‌تونم از پس یه بطر کوکا و سوار کردن مردم بر پیام.»

«مقصودم اون نبود... من...»

اما آقای گارنر دست دراز کرده و در را بسته بود. و میلک‌مَن دید که هنگام راه افتادنش دست تکان می‌دهد.

پاهای میلک‌مَن همچنان اذیتش می‌کرد. چیزی نمانده بود فریاد بکشد. اما او به طرف ایستگاه اتوبوسی که غذاخوری هم بود راه افتاد، تا مردی را که پشت دخل آن دیده بود پیدا کند. مرد آن‌جا نبود، اما زنی که آن‌جا بود پرسید که چه کمکی از دستش برمی‌آید به او بکند. گفت وگویی طولانی میان آن‌ها در گرفت و در جریان آن میلک‌مَن دریافت که چمدانش آن‌جا نیست. مرد هم آن‌جا نیست؛ زن نیز نمی‌داند که آیا پسر سیاه‌پوست آن را برده است یا نه. ایستگاه، اتاق بازرسی نداشت و زن از این بابت بسیار متأسف بود. اما میلک‌مَن می‌توانست به

دفتر رئیس ایستگاه برود و ببیند پسرک آن را برده است یا نه. زن از او پرسید که آیا کار دیگری دارد یا نه.

میلک من گفت: «همبرگر می خوام. چن تا همبرگر و یه فنجون قهوه بهم بدین.»

«بله آقا. چن تا؟»

گفت: «شش تا.» اما با خوردن شش تایی شان شکمش درد گرفت، دردی که در همه‌ی راه تا رسیدن به روآنوک گه گاه به سراغش می آمد. او پیش از آن که ایستگاه را ترک کند، با عالیجناب کوپر تماس تلفنی گرفت. همسر او گوشی را برداشت و به میلک من گفت که شوهرش هنوز در بارانداز است و اگر عجله دارد می تواند او را آن جا گیر بیاورد. میلک من تشکر کرد و دیگر چیزی نگفت. او که با کفش ظریفش مثل دلان محبت راه می رفت، به طرف بارانداز راه افتاد که به ایستگاه بسیار نزدیک بود. از دروازه‌ی بارانداز گذشت و از اولین مردی که دید پرسید که آیا عالیجناب کوپر هنوز در بارانداز است یا نه؟

مرد گفت: «کوپ رو می گی؟ گمون کنم رفته ایستگاه. می بینی کجاس؟ اوناهاش.»

میلک من مسیر انگشتش را دنبال کرد و از روی شن ها و تراورس ها لنگ لنگان به طرف ایستگاه به راه افتاد.

هیچ کس آن جا نبود به جز پیرمردی که یک سبد پوشالی را به زحمت با خود می کشید.

میلک من گفت: «ببخشید. عالیجناب... کوپ... هنوز این جاس؟»

«همین الان رفت. اگه بدوی بهش می رسی.» مرد این را گفت و عرقی را که به خاطر تقلا برای کشیدن سبد از پیشانی اش جاری شده بود پاک کرد.

میلک من درباره‌ی دویدن با آن درد پا فکر کرد و گفت: «باشه، چشم. یه وقت دیگه می آم سراغش.» و برگشت که برود.

مرد گفت: «ببین! حالا که نمی تونی برسی به اون، کمکم کن اینو ببرم.» و

به سبد بزرگی که پیش پایش گذاشته بود، اشاره کرد. میلک من، خسته تر از این که بتواند نه بگوید یا توضیحی بدهد، سر تکان داد. هر دو با هم نالان و غرغرکنان سبد را به پیش می کشیدند و سرانجام آن را به روی یک سکوی چرخان حمل بار گذاشتند که به سوی سکوی ایستگاه در حرکت بود. میلک من هنگام حمل سبد آن چنان ضعف کرده و از نفس افتاده بود که حتا نتوانست در جواب ابراز تشکر پیرمرد برایش سر تکان دهد. آن گاه از ایستگاه خارج شد و به خیابان رفت.

اکنون دیگر خسته بود. به راستی خسته. نمی خواست عالیجناب کوپر و دوستانش را که آرزوی پیروزی او را داشتند، دوباره ببیند. و به یقین مایل نبود هم اکنون هیچ چیز را برای پدرش و گیتار توضیح دهد. این بود که دوباره لنگ لنگان به طرف ایستگاه اتوبوس برگشت و پرسید که اتوبوس بعدی کی به طرف جنوب حرکت می کند. مسیر بعدیش جنوب ویرجینیا بود. چون حالا دیگر فکر می کرد راه فهمیدن این موضوع را که چه بر سر طلاها آمده، پیدا کرده است.

با شکم انباشته از همبرگر و پیمار از آن و با پای زخمی، دست کم در حالت نشسته، نومید شدنش در درون غار را هیچ احساس نمی کرد. توی اتوبوس به خواب سنگین چند ساعته ای فرورفت و پس از بیدار شدن در رؤیای بیداری غوطه ور شد. باز کمی چرت زد. دوباره در یک ایستگاه برای استراحت، بیدار شد و کاسه ای سوپ لوبیا خورد. به داروخانه رفت. ریش تراش دیگری به اضافه ی وسایل دست شویی که آنها را در خانه ی عالیجناب کوپر جا گذاشته بود، تهیه کرد. تصمیم گرفت اول کفشش را (که اکنون با آدامس تختش را به رویه اش چسبانده بود) و لباس هایش را نیز، پس از رسیدن به ویرجینیا بدهد برایش تعمیر کنند و همان جا یک پیراهن نو نیز بخرد.

از اتوبوس گری هوند، وقتی که در جاده شتاب گرفت، صدایی مثل صدای همهمه ی سگان و ایما رین برخاست. و میلک من کمی تنش به لرزه افتاد، همان طور که وقتی سیرس به سگ ها نگاه می کرد، تنش لرزیده بود - آن گاه که

باهم در «اتاق آخر» نشسته بودند و سیرس به این فکر افتاده بود که: آیا پس از آن‌ها زنده خواهم ماند؛ اما آن‌ها بیش از سی تا بودند و تمام مدت نیز زاد و ولد می‌کردند.

تپه‌های کوتاه میان راه دیگر به نظرش چشم‌انداز نمی‌آمدند. آن‌ها اکنون جاهایی واقعی بودند که ممکن بود کفش سی دلاری آدم را هم پاره کنند. بیش از هر چیز در این دنیا، مشتاق رفتن به آن‌جا بود تا صف به صف آن کیسه‌های کوچک سینه‌های چاقالوی کبوتری‌شان را در دستان او رها کنند. فکر می‌کرد که به خاطر هلوهای جورجیایی می‌کین دد، به خاطر سیرس و سگ‌های چشم‌طلایی‌اش و به ویژه به خاطر عالیجناب کوپر و دوستان سالخورده‌اش که پیش از درآمدن ریش‌شان، آغاز روند مرگ‌شان را تجربه کرده بودند، می‌خواهد آن‌ها را به چنگ آورد. این مردان بدان سبب دچار چنین حالتی شده بودند که دیده بودند چه به سر مرد سیاه‌پوستی مثل خودشان آمده است. که «بی‌خبر از همه‌جا چونان تبر و درمانده چون انسان‌های محکوم» بوده و به هر زحمتی بوده آن باغ میوه را پدید آورده است. او همچنین فکر می‌کرد طلاها را به خاطر گیتار و زدودن حالتی که هنگام خارج شدن خود از شهر در چهره‌اش دیده بود و به تردید مانده بود، و معنی آن «گمون کنم خرابش کنی» بود، می‌خواهد. آن‌جا طلایی در کار نبود و میلک‌من اکنون می‌دانست همه‌ی دلیل‌های روشنی که برای خواستن آن‌ها به فکرش می‌رسد هیچ ارزشی ندارد. حقیقت این بود که او طلاها را به خاطر خود آن‌ها می‌خواست و می‌خواست صاحب آن‌ها باشد. آزاد آزاد. وقتی که در ایستگاه اتوبوس نشسته بود، همبرگر می‌خورد و به این موضوع می‌اندیشید که در چنین وضعیتی به خانه رفتن چه معنی دارد، فکرش با دقت تمام به کار افتاده بود. اگر به خانه می‌رفت می‌بایست به همه می‌گفت که طلایی در کار نیست و در ضمن همه می‌فهمیدند که در آن‌جا به تله هم افتاده است.

سیرس گفته بود که می‌کین و سینگ در ویرجینیا سوار دلیجان شدند و هر دو تاشان اهل آن‌جا بوده‌اند. او همچنین گفته بود که پیکر می‌کین پس از باریدن

نخستین باران شدید از خاک بیرون آمده بود و باتلرها یا کسان دیگری آن را در یک شب تابستانی در غار شکارچی‌ها دفن کرده بودند و وقتی که خواسته بودند جسد را جابه‌جا کنند، هنوز سالم و کامل بود. چون که آن‌ها متوجه شده بودند که جسد یک سیاه‌پوست است. اما پای‌لت گفته بود وقتی به آن‌جا رفته زمستان بوده است و آن‌ها فقط چند قطعه استخوان دیده‌اند. او گفته بود که چهار سال پس از آن نیز، در فصل برف، به دیدن سیرس رفته و از غار نیز بازدید کرده و استخوان‌های آن مرد سفیدپوست را با خود آورده است. اما او چرا استخوان‌های پدرش را ندیده بود؟ می‌بایست دو اسکلت در آن‌جا بوده باشد. آیا او از روی یکی از آن‌ها گذشته و قطعه‌های دیگری را جمع کرده بود؟ شکی نیست که سیرس همان چیزهایی را که به او گفته به پای‌لت هم گفته بوده است. به او گفته بوده که استخوان‌های پدرش در غار است. آیا پای‌لت به سیرس گفته بود که آن‌ها در آن‌جا مردی را کشته‌اند؟ شاید هم نگفته بود، چون که سیرس درباره‌ی این موضوع چیزی به او نگفت. پای‌لت می‌گفت که استخوان‌های مرد سفیدپوست را با خودش آورده است، اما حتا در فکر جست‌وجوی طلاها نیز نبوده است. اما او دروغ می‌گفت. او راجع به اسکلت دوم چیزی نگفت، چون وقتی که او داخل غار شده بود، اسکلت آن‌جا نبود. چهار سال بعد هم به آن‌جا برگشته بود - یا اگر هم برگشته بود، سفر دومش بود. او پیش از آن‌که آن مردها جنازه‌ی سفیدپوستی را در غار پیدا کنند و به خاک بسپارند به آن‌جا رفته بود. او راست می‌گفت که استخوان‌ها را با خود آورده است. میلک‌من آن‌ها را روی میز زندان دیده بود. اما فقط آن‌ها را نیاورده بود؛ طلاها را هم آورده بود. به ویرجینیا. و شاید کسی در ویرجینیا می‌دانست چه به سر آن‌ها آمده است.

و میلک‌من از پی آن‌ها به راه افتاده بود.

## فصل یازدهم

دست‌های زنان خالی بود. نه دفترچه‌ی یادداشت بغلی، نه کیف پول یا کیف پول خرد، نه کلید، نه ساک کوچک کاغذی، نه شانه، نه دستمال. هیچ‌چیز با خود نداشتند. میلک‌من هیچ‌گاه در عمرش زنی را بدون این‌که کیفی بر دوشش انداخته باشد یا زیربغلش زده باشد یا به دستش گرفته باشد ندیده بود. این زنان طوری راه می‌رفتند که پنداشتی به‌جایی می‌روند، اما چیزی توی دست‌هاشان نبود. برایش کافی بود تا از این رفتارشان بفهمد که به‌راستی در زمین‌های به‌جا مانده از جنگل‌های ویرجینیا به‌سر می‌برد و در ناحیه‌ای که نشان از رشته‌کوه‌های بلند دارد. دان‌ویل، با ایستگاه اتوبوس و غذاخوری‌اش و دفتر پستش که در خیابان مرکزی آن قرار گرفته بود، در مقایسه با دهکده‌ی بی‌نام خودش، جای بسیار کوچکی که در آن هیچ‌کاری با بودجه‌ی ایالتی تأمین مالی نمی‌شد و شرکت‌های خصوصی هم حتا یک خشت خام در آن‌جا کار نگذاشته بودند، مادر شهری پیشرفته به‌نظر می‌آمد. در روانوک، کالپِر و پیتزبورگ سراغ شهری به نام شارلمانی را گرفته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست کجاست. بعضی‌ها می‌گفتند در ساحل است، و در تاید واتر. بعضی دیگر هم می‌گفتند شهری است که در دره قرار گرفته است. سرانجام به یک دفتر باشگاه ورزشی رفت. پس از لحظه‌ای، حاضران در آن‌جا، آن شهر و نام درستش، شالیمار، را بازشناختند: چه جور

می‌تونم برم اون‌جا؟ خب، اینو مطمئنم که پای پیاده نمی‌تونن بری. اتوبوس تا اون‌جا می‌ره؟ قطار چی؟ نه. خیلی‌ام نزدیک نیس. اما اتوبوس تا... سرانجام کار را با خریدن یک خودرو هفتاد و پنج دلاری از یک مرد جوان تمام کرد. خودرو پیش از آن‌که او به پمپ‌بنزین برسد و باک گازوییل را پر کند، خراب شد و او ۱۳۲ دلار خرج تسمه‌پروانه‌ی آن، لنت ترمز، صافی روغن، صافی گازوییل، دو روکش لاستیک و جاروغنی مدل جدید آن کرد که به آن نیازی نداشت، اما پیش از آن‌که مکانیک به او بگوید که واشر آن بریده است، آن را خرید. قیمت نقد بود و پرداختنش دشوار. نه به این دلیل که ارزش پرداختن نداشت یا این‌که می‌بایست به صورت نقد پرداخت می‌شد؛ چون گاراژدار کارت اعتبار استاندارد اویش را مثل یک اسکناس سه دلاری می‌پنداشت؛ بیشتر به خاطر آن‌که او به قیمت‌های جنوب عادت کرده بود که در آن‌جا دو جفت جوراب ربع دلار، انداختن تخت کفش سی سنت و پیراهن ۱/۹۸ دلار بود و تمامی‌ها نمی‌دانستند که او یک ریش‌تراش و یک قیچی موزنی را فقط پنجاه سنت خریده است.

از همان وقت که خودرو را خریده بود، روحیه‌اش بالا رفته و از سفرش لذت برده بود: توانایی‌اش برای گرفتن اطلاعات از غریبه‌ها و بهره‌مند شدن از کمک آن‌ها، مجذوب شدن‌شان به او و دست و دل‌بازی‌شان نسبت به او (این‌که می‌پرسیدند جایی برای ماندن و مکان مناسبی برای غذا خوردن لازم دارد یا نه؟) همه مایه‌ی لذت او بود. هر آنچه درباره‌ی مهمان‌نوازی جنوبی‌ها می‌گفتند درست بود و او تعجب می‌کرد که اصلاً چرا سیاه‌ها جنوب را ترک می‌کنند. هر جا که می‌رفت یک سفیدپوست را هم دور و برش نمی‌دید. و سیاه‌پوستان نیز بسیار خوش‌برخورد، سرزنده و خویش‌دار بودند. در این‌جا پاداش‌هایی می‌گرفت، اما به هیچ لذتی توجه نداشت؛ زیرا پدرش به هنگام بازگشت به خانه در نظرش بود یا خاطره‌هایی از پدر بزرگش که در دان‌ویل در ذهنش شکل گرفته بود. اما وقتی که پشت فرمان خودرو می‌نشست، احساس بهتری داشت. فرمانده خودش بود و هر وقت که دلش می‌خواست استراحت می‌کرد. هر وقت تشنه

می شد توقف می کرد و آبجو خنکی می نوشید. حتا در آن خودرو هفتاد و پنج دلاری نیز به شدت احساس اقتدار می کرد.

می بایست به نشانه‌ها و علایم راهنمایی توجهی دقیق داشته باشد چون شالیمار روی نقشه‌ی تکزاکو که به همراه داشت نبود. و دفتر باشگاه ورزشی نیز نقشه‌ی راه را به کسانی که در آن عضویت نداشتند نمی داد - و تنها راهنمایش نقشه‌ی تکزاکو و برخی اطلاعات عمومی بود. با وجود مراقبت‌های بسیار دقیقش، اگر تسمه‌ی پروانه‌اش درست جلو فروشگاه بزرگ سلیمان - چشم و چراغ شالیمار ویرجینیا - پاره نشده بود، متوجه نمی شد که به مقصد رسیده است.

به طرف فروشگاه رفت. به چهار مردی که بی توجه به مرغ‌های سفیدی که در آن جا می چرخیدند، روی ایوان بیرونی فروشگاه نشسته بودند سلام کرد. سه مرد دیگر نیز، به جز مرد پشت دخیل، در داخل فروشگاه بودند. گمان کرد که مرد پشت دخیل خود آقای سلیمان باشد. میلک من با تشکر از او خواست که یک بطر رد کپ<sup>۱</sup> خنک به او بدهد.

مرد گفت: «یکشنبه‌ها آبجو فروشی نداریم.» سیاه‌پوستی با رنگ پوست روشن و موی سرخ‌رنگ بود که رنگ آن رو به سفیدی داشت.

میلک من، لبخند به لب، گفت: «آهان. فراموش کرده بودم چه روزیه. خب په پوپ بدین. مقصودم سوداس. خنکشو دارین؟»

«معجون آلبالو<sup>۲</sup> داریم. طالبش هستی؟»

«عالیه. خیلی آم طالبشم.»

«مرد به گوشه‌ی فروشگاه رفت و در یک یخچال کهنه را باز کرد. کف

۱. Red Cap، نوعی آبجو

۲. به جای Cherry smash؛ نوعی نوشابه‌ی گرم که از آلبالو به عمل می‌آید و در آن قند و نعناع و آب یخ می‌ریزند.



فروشگاه پر از جاپاهای موج‌دار و تکه‌تکه‌ای بود که گفتمی از سال‌ها پیش به‌جا مانده بود. حلب‌های مواد خوراکی در قفسه‌ها پراکنده بود، اما کیف‌ها، سینی‌ها، کارتن‌های مواد فاسدشدنی و نیمه‌فاسدشدنی فراوان بودند. مرد یک بطر مایع قرمزرنج از یخچال بیرون آورد. با پیشبندش آن را خُشک کرد و به‌دست میلک‌مَن داد.

«بخوری یه نیکل<sup>۱</sup>. ببری هفت سنت.»

«می‌خورم.»

«تازه اومدی؟»

«ها. ماشینم خراب شده. این نزدیکیا گاراژ هس؟»

«نه. اما، پنج مایل اون‌ورتر یکی هس.»

«پنج مایل؟»

«ها. مشکلش چیه؟ شاید یکی‌مون بتونیم دُرُسش کنیم. مقصدت کجاس؟»

«شالیمار.»

«همین جا که وایسادی شالیماره.»

«دُرُس همین جا؟ شالیمار همینه؟»

«ها. خودشه. شالیمار.» مرد این اسم را شالیمون تلفظ می‌کرد.

میلک‌مَن، خندان، گفت: «چه خوب که ماشینم خراب شد. وگرنه حتماً راهو

گم می‌کردم.»

«دوِست هم چیزی نمونده بود راهو گم کنه.»

«دوسَم؟ کدوم دوسَم.»

«اونی که دنبالت می‌گشت. امروز صُب علی‌الطلوع اومده بود این‌جا

سراغتو می‌گرفت.»

۱. nickel؛ سکه‌ای به ارزش ۵ سنت امریکا و کانادا

«با اسم سراغمو می گرفت؟»

«نه. اصلاً اسمتو نیاورد.»

«په چه جور فهمیدین دنبال من می گرده؟»

«اون گفت دنبال دوستش می گرده که یه لباس سه تکه‌ی قهوه‌ای روشن

متماایل به زرد داره. عین لباس خودت.» مرد به سینه‌ی میلک من اشاره کرد.

«چه جور آدمی بود؟»

«یه مرد سیاه‌پوست. تقریباً رنگ خودت. بلندقد. لاغر. چی شده مگه؟»

قاطی کردی؟»

«ها؟ نه. مقصودم این بود که... بدونم اسمش چیه.»

«نگفت فقط سراغ تو رو گرفت. اما خیلی راه اومده بود تا تو رو ببینه. اینو

می دونم. یه ماشین فورد با برچسب میشیگان سوار شده بود.»

«میشیگان؟ مطمئن میشیگان بود؟»

«مطمئن مطمئنم. ممکن بود تو رو آنوک ببیندت؟»

وقتی که چشم میلک من حالتی نگران به خود گرفت، مرد گفت: «من

برچسبای ماشینتو دیدم.»

میلک من از سر آرامش نفس عمیقی کشید و گفت: «مطمئن نیستم کجا ممکن

بود همدیگه رو ببینیم. اون اسمشم نگفت؟»

«نه. فقط گفت که اگه دیدمت پیام «آرزوی خوشبختی» شو بهت برسونم.

بذار ببینم...»

«آرزوی خوشبختی؟»

«ها. گفت که بهت بگم حتماً روزت می رسه یا این که روزت... یه همچه

چیزی... روزت رسیده. فقط می دونم که روز توش داشت. اما مطمئن نیستم گفت

می رسه یا این که رسیده.» با صدا خندید و گفت: «کاشکی روز منم رسیده بود.

پنجا و هفت سال صب کردم، اما هنوز روزم نرسیده.»

میلک من با حالتی افسرده آن جا ایستاده بود و همه‌ی وجودش، به جز قلب

او، آرام گرفته بود که مرد دیگری که در فروشگاه حضور داشت نیز، از سر همراهی خندید. در پیام یا رساننده‌ی پیام خطایی بود. گیتار دنبال او می‌گشت، آن هم به دلایلی حرفه‌ای. مگر این‌که... ممکن است گیتار آن عبارت را از سر ریشخند گفته باشد؟ این واژه‌ی پررمز و راز خاص که هردان گروه هفت روز، بغل گوش قربانیان‌شان زمزمه می‌کردند؟

آقای سلیمان که به او نگاه می‌کرد گفت: «نوشیدنی حالتو به هم می‌زنه؟ آب سودای شیرین به من نمی‌سازه.»

میلک من سر تکان داد و گفت: «نه... من فقط... ماشینم خرابه. گمون کنم بهتر باشه چن لحظه بیرون بشینم.» این را گفت و به طرف در راه افتاد.

آقای سلیمان که کمی آشفته به نظر می‌آمد، گفت: «می‌خوای یه نگاهی به ماشینت بندازم؟»

«یه دقیقه اجازه بدین. همین الان برمی‌گردم.»

میلک من در کشویی را فشار داد و به ایوان بیرونی فروشگاه رفت. خورشید گرم می‌تابید. کتش را درآورد و با انگشت نشانش آن را روی دوشش انداخت. به دو سوی جاده‌ی پرگرد و خاک نگاهی انداخت: خانه‌هایی با اتاق‌های یک اندازه و با فاصله‌ی زیاد از هم، چند سگ، چند مرغ، بچه‌ها و زنانی که هیچ چیز توی دست‌شان نبود. آن‌ها توی ایوان‌ها نشسته بودند یا در جاده قدم می‌زدند و نشیمنگاه‌های پوشیده در لباس‌های نخ‌شان را می‌جنباندند. ساق پای‌شان برهنه بود و موهای ناصاف‌شان را به صورت گیسو بافته بودند یا آن را با مدل گوجه‌ای پشت سرهاشان جمع کرده بودند. سخت به یکی از آن‌ها احتیاج داشت. آرزو کرد همدم و همراز یکی‌شان باشد. فکر کرد: پای‌لت تو دوره‌ی دختریش شاید مته اونا بوده. حتا حالا شم مته اونا به نظر می‌رسه؛ اما تو یه همچه شهر شمالی بزرگی که به اون جا سفر کرده، بعیده همه‌شون مته هم باشن. چشم‌های گشاده‌ی خواب‌آلودی که از گوشه‌ی چشم به این سو و آن سو نگاه می‌کردند، گونه‌های برجسته، لب‌های گوشتالوی تیره‌تر از پوست بدن‌شان، به

رنگ تمشک، و گردن‌های بسیار بلند. فکر کرد آن‌جا باید ازدواج‌های خانوادگی زیاد باشد. همه‌ی زن‌ها شبیه هم بودند و به‌جز بعضی مردان که (مثل آقای سلیمان) رنگ پوستی روشن‌تر از دیگران و موهای سرخ‌رنگ داشتند، مردها هم بسیار شبیه زنان بودند. به‌نظرش رسید کمتر کسانی از جاهای دیگر به شالیمار می‌آیند و کسی در آن‌جا نیست که با مردم شهر هم‌خون نباشد.

وقتی که میلک‌من از ایوان جلو فروشگاه خارج شد، مرغ‌ها رمیدند و به این‌سو و آن‌سو دویدند. در خیابان به‌طرف انبوه درختان نزدیک به ساختمانی که به‌نظر می‌آمد کلیسا یا باشگاه باشد به راه افتاد. بچه‌ها پشت درخت‌ها بازی می‌کردند. کتش را روی علف‌های سوخته پهن کرد. نشست و سیگاری روشن کرد.

فکر کرد: گیتار این‌جا بوده و سراغ منو گرفته. اما از چی بترسم؟ ما که باهم دوسیم، دوسای جون‌جونی. این‌قد باهم نزدیکیم که اون همه چی رو راجع به گروه هفت روز واسه‌م گفته. اعتماد از این بیشتر نمی‌شه. میلک‌من دوست معتمد گیتار، و تقریباً شریک جرم او بود. پس او از چه چیز وحشت داشت؟ ترسش بی‌دلیل بود. شاید آن پیام مخصوص را برای میلک‌من گذاشته بود تا بدون گفتن نامش، میلک‌من متوجه شود او است که به دنبالش می‌گردد. می‌بایست در شهرشان اتفاقی افتاده باشد. شاید گیتار از چنگ پلیس فرار کرده بود و تصمیم داشت به‌سرعت خود را به دوستش برساند - تنها کسی به‌جز افراد گروه هفت روز که از کار آن‌ها خبر داشت و مورد اعتمادشان بود. شاید گیتار می‌خواست میلک‌من را پیدا کند و از او کمک بگیرد. این درست بود. اما اگر گیتار این خبر را می‌دانست که میلک‌من به‌طرف شالیمار راه افتاده است، می‌بایست این حقیقت را در روانوک، کالپِر - یا شاید هم حتا در دان‌ویل دریافته باشد. و اگر می‌دانست پس چرا منتظرش نماند؟ او اکنون کجا بود؟ در دسر برایش پیش آمده بود. حتماً گیتار توی دسر افتاده بود.

پشت سرش بچه‌ها «دور رُزی حلقه بزن!» یا «سالی واکر کوچولو»<sup>۱</sup> بازی می‌کردند. میلک‌من برگشت که به آن‌ها نگاه کند. هشت - نه پسر و دختر در مرکز دایره ایستاده بودند و پسری در وسط آن‌ها بود. دست‌هایش را گشوده بود و مثل ملخ هواپیما دور خودش می‌چرخید. و همزمان بچه‌های دیگری شعری بی‌معنی را با هم می‌خواندند.

جی که هست او تنها پسر سلیمان

می‌آتش بوبایل، می‌آ، بوباتامبی

می‌چرخه و دس می‌زنه به خورشید تابان

می‌آتش، بوبایل، می‌آ، بوباتامبی

این شعر را با چند شعر موزون دیگر ادامه دادند. پسر وسطی همچنان ادای ملخ هواپیما را در می‌آورد. اوج بازی ادا کردن کلمه‌های بی‌معنی با فریاد کشیدن سریع، همراه با چرخش‌هایی سریع‌تر از پیش بود. آن‌ها فریاد می‌کشیدند: «سلیمان و راینر بالالی شو... یارابا، مدینا، هملت تو.» تا خط آخر که می‌خواندند: «بیس و پنج تا بچه، آخری شون جی!» در این جا پسر میانی نقش زمین می‌شد و بچه‌های دیگر فریاد می‌کشیدند.

میلک‌من به بچه‌ها نگاه می‌کرد. وقتی که بچه بود هیچ‌گاه چنین بازی نکرده بود. از وقتی که روی زانو جلو آستانه‌ی پنجره ایستاده بود و حسرت خورده بود که چرا نمی‌تواند پرواز کند؛ از وقتی که از مدرسه فراری شده بود و لباس مخملش او را از بچه‌های دیگر متمایز می‌کرد. سفیدها و سیاه‌ها همه فکر می‌کردند یک آشوبگر است. این بود که پا از گلیم‌شان فراتر می‌گذاشتند و به او

۱. Little Sally Walker, ring-around the rosy؛ بازی‌های امریکایی

می خندیدند و به این که ناهار به همراه نمی آورد و گچ رنگی نداشت و هیچ وقت طرف دست شویی یا سرچشمه‌ی آب نمی رفت، توجه نشان می دادند. سرانجام، مادرش به التماس هایش برای خریدن شلوارک مخمل کبریتی و کفش نوک پهن تسلیم شد که کمی به بهتر شدن وضعیت کمک کرد. اما باز هم کسی او را به این بازی های دسته جمعی، بازی هایی که بچه ها در آن شعر می خواندند، یا هیچ کار دیگری دعوت نکرد، تا این که سرانجام گیتار آن روز او و چهار پسر دیگر را از هم جدا کرد. میلک من، با یادآوری این که وقتی آن چهار پسر روی گیتار ریختند او چگونه ریشخند می زد و فریاد می کشید، لبخند زد. اولین بار بود که میلک من می دید کسی به راستی از دعوا کردن لذت می برد. بعد گیتار کلاه بیس بالش را از سرش برداشت و آن را به میلک من داد و به او گفت خون را از روی بینی اش پاک کند. میلک من کلاه را با خون دستش آلوده کرد و سپس آن را به گیتار برگرداند. و گیتار دوباره آن را پرتاب کرد روی سرش.

آن گاه میلک من با به خاطر آوردن آن روزها، از این که به گیتار بدبین شده یا از او ترسیده است، شرمگین شد و فکر کرد: وقتی که گیتار سر و کلاهش پیدا شود، همه چیز را شرح خواهد داد و او هر خدمتی را که از دستش برآید به او خواهد کرد. از جا بلند شد و کتش را تکاند. یک خروس سیاه گشت زنان از مقابلش گذشت. تاج خون رنگش را مانند نوک شمشیر برکشیده ای جلو داده بود.

میلک من به طرف فروشگاه سلیمان برگشت. جایی برای ماندن، برخی اطلاعات و آشنایی با زنی نه با آن وضع که پیش تر دیده بود، می خواست. فکر کرد حرفش را از هر جا که بشود شروع می کند. از جهتی هم این که گیتار سراغش را گرفته بود بهانه ی خوبی بود. منتظر او ماندن و راهی برای گیر آوردن تسمه پروانه یافتن، بهانه ای معقول برای پلکیدن در آن جا به دستش داده بود. وقتی که به آن جا نزدیک شد، مرغ ها و گربه ها سر جای شان نبودند.

آقای سلیمان پرسید: «بهتر شد حالت؟»

«خیلی بهترم. گمون کنم فقط لازمه یه خورده استراحت کنم.» چانه اش را

به طرف پنجره برد و گفت: «این دور و برا چه قد باصفا و دنجه! چه قدم زنای خوشگلی داره!»

مرد جوانی که روی صندلی نشسته بود سرش را به دیوار تکیه داد. کلاهش را از روی پیشانی اش عقب کشید و گذاشت پایه‌های جلو صندلی اش که آن‌ها را بلند کرده بود به زمین برسد. دهنش را باز کرده بود و معلوم بود که چهارتا از دندان‌های جلوش را کشیده است. آقای سلیمان خندید، اما چیزی نگفت. میلک من گمان کرد از حرفش درباره‌ی زنان خوشش نیامده است. این جا دیگر چه جور جایی است که مردها نمی‌توانند درباره‌ی زنان چیزی بگویند؟

موضوع صحبت را عوض کرد: «اگه دوسم، اونی که امروز صُوب به این جا سر زد، می‌خواس منتظر من بمونه، ممکن بود کجا واسه‌ی موندن جا پیدا کنه؟ این دور و برا خونه‌ای هست که اتاق اجاره بدن؟»

«اتاق اجاره بدن؟»

«ها. جایی که یه مرد بتونه شبو توش سر کنه؟»

آقای سلیمان سر تکان داد. همه‌ی این کل کل کردن‌ها برای چه بود؟ او به مردهایی که دور تا دور فروشگاه نشسته بودند نگاه کرد. میلک من از او پرسید: «فکر می‌کنی هیچ کدوم بشون بتونن واسه ماشین کمکم کنن؟ شاید بتونم یه جای دیگه تسمه گیر بیارم؟»

آقای سلیمان به دخل نگاهی انداخت و گفت: «گمونم بشه ازشون پرسید.» لحن کلامش آرام بود، اما به نظر می‌آمد از چیزی رنجیده است. دیگر از آن همه پر حرفی اش هنگام ورود میلک من خبری نبود.

«اگه نمی‌تونن زود خبرم کنین. ممکنه واسه‌ی برگشتن به شهرم لازم بشه یه ماشین دیگه بخرم.»

همه‌ی مردان سر برگرداندند و به او نگاه کردند. و میلک من فهمید که باز هم حرف اشتباهی زده است؛ اما نمی‌دانست چه گفته است. او فقط دانست آن‌ها طوری رفتار کرده‌اند که انگار به آن‌ها توهین شده است.

به راستی هم به آن‌ها توهین شده بود. آن‌ها به سیاه‌پوست شهرنشینی که می‌توانست طوری خودرو بخرد که گویی چون بطر لیمونادش شکسته است می‌خواهد یک بطر لیموناد دیگر خریداری کند و از آن گذشته این موضوع را به رخ‌شان نیز کشیده است، به چشم تنفر نگاه می‌کردند. او زحمت گفتن نامش را به آن‌ها به خود نداده بود و نام آن‌ها را هم نپرسیده بود. آن‌ها را «اینا» نامیده بود و بی‌تردید به روزگار آن‌ها که می‌بایست با درو کردن محصول‌های‌شان سپری شده باشد، و به منتظر ماندن و پرسه‌زدن‌شان دور و بر فروشگاه بزرگ به امید این‌که کامیونی برای یافتن کارگران کارخانه یا دروکنندگان توتون در مزارع پهناور دیگران بیاید، تنفر می‌ورزید. رفتار او و لباسش به یادشان می‌آورد که نه صاحب مزرعه‌ای هستند و نه زمین قابل توجهی دارند. فقط مزارع کشت سبزیی دارند که زنان مواظب آن‌ها هستند و مرغ‌ها و خوک‌هایی دارند که بچه‌ها از آن‌ها مراقبت می‌کنند. انگار که می‌خواست به آن‌ها بگوید که مرد نیستند و برای تأمین غذای‌شان به زن‌ها و بچه‌ها وابسته‌اند. و استفاده از الیاف کتان و توتون در ساخت جیب‌های شلواری که آدم بخواد اسکناس‌های صد دلاری توی‌شان بگذارد معیار ارزش است. و کفش‌های ظریف و لباس‌های کشاف و دست‌های بسیار نرم معیار ارزش است. و آن چشمانی که شهرهای بزرگ و داخل هواپیماها را دیده باشد معیار ارزش است. وقتی روی پله‌ها ایستاده بود، دیده بودند به زن‌هاشان نگاه می‌کند و لذت می‌برد. آن‌ها همچنین دیده بودند به محض این‌که از ماشینش پیاده شده، درهایش را قفل کرده است. آن‌ها هم در جایی که تا بیست و دو مایلی دور و برش بیش از دو کلید مانند کلید آن ماشین وجود ندارد. آنان را لایق یا قابل این‌که بخواد اسم‌هاشان را یاد بگیرد ندانسته بود. خودش را هم قابل‌تر از آن می‌دید که اسمش را به آن‌ها بگوید. به پوستش نگاه می‌کردند و می‌دیدند مثل پوست خودشان سیاه است، اما این را می‌دانستند که دلی مانند سفیدپوستانی دارد که هر وقت به کارگران بی‌هویت و بی‌نام و نشان نیازمندند با کامیون می‌آیند و آن‌ها را جمع می‌کنند.



سپس یکی از آنها رو به او، سیاه‌پوستی که گواهی‌نامه‌ی صادره از ویرجینیا  
و لهجه‌ی شمالی داشت، گفت:

«تو شمال پول خیلیه، مگه نه؟»

میلک‌من جواب داد: «بدک نیس.»

«بدک نیس؟ من که شنیدم همه‌ی شمالیا خیلی پول دارن.»

«خیلیا تو شمال هیچ‌چی ندارن.» میلک‌من با صدایی دلنشین صحبت می‌کرد،

اما می‌دانست اتفاقی در شرف وقوع است.

«باورم نمی‌شه. اگه تو شمال پول زیاد پیدا نمی‌شه په چرا همه دوست دارن

برن اون‌جا بمونن؟»

مردی دیگر جواب اولی را داد: «گمونم واسه‌ی منظره‌هاش باشه.

منظره‌هاش و زناش.»

مرد اولی با حالتی رعب‌آور و ریشخندآمیز گفت: «مسخره می‌کنی؟»

دومی گفت: «نه. گربه پیشی تا دلت بخواد. اقیانوس اقیانوس عطر و اودکلن.

دریا دریا مشروب.»

سومی گفت: «این جور نیس. وضع توفیر می‌کنه.»

اولی گفت: «شنیدم که می‌گم.»

دومی پرسید: «چه‌قد توفیر می‌کنه؟»

اولی گفت: «خیلی کم. خیلی، خیلی کم.»

دومی گفت: «نه بابا!»

سخنانی که از آن پس میان آنها و میلک‌من گذشت، سخنانی برای تحریک

میلک‌من و وادار کردن او به دادن جواب‌هایی بود که زمینه را برای تسویه‌حساب

کردن‌شان با او فراهم کند.

و آن‌گاه چاقو برق زد.

میلک‌من خندید و گفت: «از چارده‌سالگی همچه‌کسایی رو ندیدم. راستش،

تو شهر ما پسرا اگه از باخت بترسن تو بازی چاقو می‌کشن.»

مرد اول لبخند زد: «این من بی پدرم که تا حد مرگم از باخت می ترسم.»  
 میلک من با یک بطری شکسته هر کار از دستش برمی آمد کرد، اما صورت و دست راستش، و نیز لباس قهوه‌ای متمایل به زرد روشنش، چاک خورد. و اگر دو زن که جیغ می کشیدند و می گفتند: «روح! روح!» سر نمی رسیدند، مرد گلویش را هم جر داده بود.»

در آن هنگام مردم در فروشگاه ازدحام کرده بودند و زنان نمی توانستند برای خود راه باز کنند. مردها می کوشیدند آنها را آرام کنند، اما آنها همچنان جیغ می کشیدند. با این کارشان آرامش کافی در فروشگاه پدیدار شد و آقای سلیمان توانست دعوا را فیصله دهد.

«خب، خب، بس کنین دیگه.»

«سلیمان، دهن تو ببند.»

«زنا رو از این جا ببرین شون بیرون.»

«بزینش، اون روحوا اون لعنتی رو بزنین!» اما بالای چشم روح بدجوری شکافته بود و با خونی که از آن می ریخت، دیدنش به سختی ممکن بود. برای آقای سلیمان هم بیرون کشیدن او از معرکه سخت بود، اما ناممکن نبود. دیگر به میلک من بد و بیراه نمی گفت. هیچانش فرو نشسته بود.

میلک من به پیشخان تکیه داد و منتظر ماند تا ببیند آیا کس دیگری به او حمله می کند یا نه. هنگامی که به نظر می رسید دیگر کسی با او کاری ندارد و مردم دارند بیرون فروشگاه جمع می شوند تا روح را که به مردانی که او را از فروشگاه بیرون رانده اند، ناسزا می گفت و با آنان نزاع می کرد ببینند، کمی آرام گرفت و صورتش را پاک کرد. وقتی که به جز صاحب فروشگاه همه از آن جا رفتند، میلک من بطری شکسته را به گوشه‌ای پرت کرد. بطری به یخچال خورد و به طرف دیوار منحرف شد و آن گاه خرد شد و کف فروشگاه ریخت. میلک من از فروشگاه بیرون رفت. هنوز نفس نفس می زد و به اطرافش نگاه می کرد. هنوز آن چهار پیرمرد توی ایوان فروشگاه نشسته بودند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. خون از صورت

میلک من می ریخت. اما خون روی دستش خشک شده بود. مرغ سفیدی را لگد کرد و روی پله‌ی بالای ایوان نشست و با دستمال خون صورتش را پاک کرد. سه زن جوان بآدست خالی در جاده ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. چشمان‌شان فراخ، اما نگاه‌شان گریزان بود. کودکانی به آن‌ها پیوستند و همچون مرغانی دور آن‌ها حلقه زدند. هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌گفت. حتا چهار مردی هم که توی ایوان نشسته بودند ساکت بودند. هیچ‌کس به طرف او نمی‌آمد و سیگار یا لیوان آبی به او تعارف نمی‌کرد. فقط بچه‌ها و مرغ‌ها دور و برش در حرکت بودند. زیر نور گرم خورشید، میلک من از شدت خشم یخ‌زده بود. اگر سلاخی داشت، هر که را می‌دید می‌کشت.

یکی از پیرمردها از کنارش رد شده و گفته بود: «نشونه‌گیری با بطری که حرف نداره. با تفنگ شکاری چه جوهره؟» نرمخند به لب داشت. انگار که جوان‌ها بخت‌شان را آزموده‌اند و به نتایج رضایت‌بخشی نرسیده‌اند و حالا نوبت به پیرمردها رسیده است. البته، روش آن‌ها با جوان‌ها فرق می‌کرد. آن‌ها فحش‌های رکیک نمی‌دادند. چاقوکشی هم نمی‌کردند. نفس‌کش طلبیدن و جر دادن عضله‌ی گردن هم توی کارشان نبود. شاید می‌خواستند او را بیازمایند و برایش رجز می‌خواندند تا در میدان دیگری با او زورآزمایی کنند.

میلک من به دروغ گفت: «نشونه‌گیریم خیلی خوبه.»

«راس می‌گی؟»

«ها. راس می‌گم.»

«بعضیامون قراره بریم شکار. دوس داری باهامون بیای؟»

«اون بی‌پدر بی‌دندون هم می‌آد؟»

«روحو می‌گی؟ نه نمی‌آد.»

«واسه این می‌گم که ممکن بود کاری کنه که اونای دیگه رو هم بزنم درب و

داغون کنم.»

مرد خندید و گفت: «کلانتر همه شونو با ته تفنگ گرفت و برد.»

«راسی؟ خوبه؟»

«خب، حالا می‌آی؟»

«حتماً هم می‌آم. فقط باید تفنگ بهم بدین.»

دوباره خندید. «اسمم عُمَره.»

«می‌کین ددم.»

عُمَره با شنیدن اسم او چشمکی زد. اما درباره‌ی آن سخنی نگفت. فقط به او گفت که درست وقت غروب آفتاب، به پمپ‌بنزین کینگ واکر که در فاصله‌ی دو مایلی بالادست جاده بود بیاید. «جاده رو بگیر بیا جلو. اصلاً امکان نداره گمش کنی.»

«گمش نمی‌کنم.» میلک‌من از جا برخاست و به طرف خودرواش راه افتاد. دنبال کلید آن گشت. در را باز کرد و بر روی صندلی خزید. هر چهار شیشه را پایین کشید. حوله‌ای روی صندلی پشتی پیدا کرد. دراز کشید. از کتش به جای بالش و از حوله برای بستن زخم صورتش استفاده کرد. پاهایش را از در باز ماشین بیرون آورد. لعنتی‌ها! این همه آدم کی بودند که از هر طرف سعی می‌کردند او را بکشند؟ پدر خودش که وقتی هنوز توی شکم مادرش بود چنین قصدی کرده بود؛ اما او زنده مانده بود. سال پیش هم که زنی هر ماه برای کشتن او به سراغش می‌آمد باز قییر در رفته و زنده مانده بود. آخرش هم که گیر افتاده بود مثل حالا دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود که برای دیدن آن‌چه در دست زن بود، قراح باز بودند. اما، این بار هم باز زنده مانده بود. آن وقت یک عجزوزه از میان کابوس‌های کودکی‌ش سر برآورده بود تا او را برآید. از آن نیز سر سالم بیرون آورده بود. چند خفاش او را از غار بیرون رانده بودند – و باز زنده مانده بود. و هیچ‌گاه هم سلاحی نداشت. اکنون هم توی فروشگاه رفته بود و پرسیده بود کسی هست خودرواش را درست کند و یک سیاه‌پوست رویش چاقو کشیده بود. اما باز هم نمرده بود. این تئاندرتال‌های سیاه‌پوست فکر

می‌کردند او می‌خواهد چه کار کند؟ لعنتی‌ها! اسم من می‌کین دِد است و همین حالایش هم مرده‌ام. میلک‌مَن فکر کرده بود که این‌جا، همین شالیمار، وطنش است؛ وطن اصلی‌اش. و پدر بزرگ و مادر بزرگش اهل آن‌جا بوده‌اند. و همه‌ی راه آن‌جا تا جنوب در نظرشان زیبا، حاصلخیز و سودمند می‌آمده است. در دان‌ویل ستایشی قهرمانانه ازو به عمل آورده بودند. در شهر خودش نامش رعب و وحشت و احترامی رشک‌ورزانه را نسبت به او برمی‌انگیخت. اما در این‌جا، در «وطن اصلی»‌اش ناشناخته بود. کسی دوستش نمی‌داشت و آن‌قدر از او بیزار بودند که قصد کشتنش را داشتند. این‌ها در نظرش رذل‌ترین سیاهان و سزاوار به دار آویختن بودند.

به دور از آزار هر کس و هر چیز به‌جز رؤیایی که در آن گیتار با نگاهی تحقیرآمیز به او می‌نگریست، خوابید. وقتی که بیدار شد دو قوطی کنسرو آناناس و یک جعبه کلوچه‌ی خشک از آقای سلیمان خرید. توی ایوان فروشگاه آن را خورد و به مرغ‌ها هم داد. مردها رفته بودند و خورشید نیز داشت غروب می‌کرد. هنگام خوردن آن‌ها فقط بچه‌ها ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. وقتی که آخرین جرعه‌ی عصاره‌ی آناناس را به گلویش ریخت یکی از بچه‌ها پا پیش گذاشت و پرسید: «قوطیشو می‌دین به ما، آقا؟» قوطی را به یک‌سو پرت کرد و بچه‌ها نیز آن را برداشتند و در رفتند تا با آن اسباب‌بازی درست کنند.

شروع کرد به گشتن دنبال پمپ‌بنزین کینگ واکر. اما حتا اگر هم راهی برای شانه خالی کردن از زیر بار رفتن به شکار پیدا می‌کرد، تن به چنین کاری نمی‌داد، هر چند که در همه‌ی عمرش تفنگ به‌دست نگرفته بود. از طفره رفتن و شانه خالی کردن از پذیرش دشواری‌ها یا بی‌قیدی در انجام دقیق آن‌ها، دست کشیده بود. پیش از این تنها با گیتار تن به تحمل مخاطره داده بود. حالا وقتش رسیده بود که به تنهایی به آن تن دهد. نه تنها گذاشته بود که هیگار با خنجر به او حمله کند؛ گذاشته بود در خواب عجزه بر بایش. در نظر مردی که همه‌ی این اتفاق‌ها را به سلامت از سر گذرانده بود، هر اتفاق دیگری از این قبیل شوخی جلوه می‌کرد.

کینگ واکر به آنچه از اسمش برمی آمد شباهتی نداشت. او مردی کوتاه و طاس بود که گونه‌ی چپ او به خاطر چپاندن توتون در دهنش بالا آمده بود. سال‌ها پیش گل‌زن برجسته‌ی رقابت‌های باشگاهی بیس‌بال سیاهان بود و تاریخچه‌ی فعالیت‌های ورزشی خود را با میخ یا چسب به همه‌جای بنگاهش زده بود. شالیماری‌ها راست گفته بودند که تا پنج مایلی هیچ مکانیک یا گاراژی مشغول به کار نیست. پمپ‌بنزین کینگ واکر مدت‌ها بود از کار افتاده بود. پمپ‌هایش خشک بودند و حتا یک حلب روغن هم در آن‌جا نبود. و اکنون به نظر می‌رسید از آن به‌صورت باشگاهی برای مردان و گردشگرانی که پشت ایستگاه زندگی می‌کنند، استفاده می‌شود. علاوه بر کینگ واکر که جایی نمی‌رفت، عُمَر و مرد دیگری که او نیز در ایوان بود و خود را لوتر سلیمان معرفی کرد و هیچ‌گونه رابطه‌ای با سلیمان فروشگاه نداشت نیز در آن‌جا بودند. آن‌ها منتظر کسان دیگری هم بودند که با فاصله‌ی کمی پس از رسیدن میلک‌من، آمدند. آن‌ها با یک خودرو چوی کهنه آمده بودند. عُمَر آنان را کالوین بریک‌استون و پسرک معرفی کرد.

کالوین خوش‌برخوردترین آن‌ها به نظر می‌رسید و معرفی‌ها را با فرمان دادن به کینگ واکر پی گرفت: «یه کفش واسه‌ی این بچه شهری بیار که اندازه‌ی پاش باشه.» کینگ مدتی این طرف و آن طرف گشت؛ تفاله‌ی توتون را تف کرد. سپس آمد و با خود یک جفت کفش میخ‌دار پر از گل و شل آورد. آن‌ها به‌طور کامل وسایل موردنیاز میلک‌من را فراهم کردند و تمام مدت به لباس زیر او می‌خندیدند و به بلوز کشافش دست می‌زدند – پسرک که آن‌جا بود سعی می‌کرد دست‌های پهلوانی‌اش را توی جیب کت او بچپاند – و توی این فکر بودند که چه به سر پاهایش آمده است. تکه‌هایی از پوست هنوز از شست پایش کنده می‌شد، زیرا دو روز تمام کفش و جوراب خیس پایش بود. کینگ واکر سودای آرم اندهامر روی پاهایش پاشید و سپس او جوراب‌های ضخیمی را که به او داده بودند به پا کرد. وقتی که میلک‌من لباس کار سربازان ارتش در جنگ

دوم جهانی را پوشید و کلاهی بافتنی به سرش گذاشت، آن‌ها در یک بطر آبجو فل‌استاف را گشودند و شروع به گفت‌وگو درباره‌ی تفنگ‌هاشان کردند. در این هنگام شادمانی‌شان بارذالتی اندک درآمیخت و کینگ واکر تفنگ وینچسترش را به دست میلک‌من داد.

«تا حالا تفنگ کالیبر بیس و دو استفاده کردی؟»

میلک‌من گفت: «نه. خیلی وقته.»

پنج مرد سوار چوی شدند و به روشنی کاهنده راه جستند. پس از پانزده دقیقه یا چیزی نزدیک به آن، میلک‌من متوجه شد که دارند به طرف کوهستان می‌روند. وقتی که خودرو به میان جاده‌های باریک پیچید، دوباره گفت‌وگو را از سر گرفتند و درباره‌ی سفرهای گردشی دیگرشان، بازی‌ها، قتل و کشتارها، و ناکامی‌هایشان گفت‌وگو کردند. به زودی به جایی رسیدند که تنها روشنایی در دسترس‌شان نور ماه بود و هوا داشت سرد می‌شد تا جایی که میلک‌من به خاطر کلاه بافتنی‌یی که به او داده بودند از آن‌ها تشکر کرد. خودرو به پیش می‌تازید و از پیچ‌های تند می‌گذشت. میلک‌من فکر کرد از آینه‌ی پشت‌نمای خودرو، چراغ جلو خودرو دیگری را می‌بیند.

و لحظه‌ای به این فکر افتاد که آیا مسافران آن خودرو آن‌ها را خواهند دید یا نه. اکنون آسمان، با وجود درخشش ستارگان در آن، تاریک بود.

«بهتره زودتر تمومش کنیم، کالوین، گوشت راکون<sup>۱</sup> بخوریم و بریم خونه.»

کالوین ماشین را کنار زد و آن را خاموش کرد.

آن‌گاه گفت: «ولشون کن برن!» و کلیدهای خودرو را پسرک داد. او به طرف پشت خودرو رفت و در صندوق عقب را باز کرد. سه سگ شکاری از آن بیرون پریدند. آن‌ها بو می‌کشیدند و دم می‌جنبانند. اما صدای‌شان در نمی‌آمد.

لوتر پرسید: «بکی رو آوردین؟ آهای بچه‌ها. امشب می‌تونیم چن تا

راکون بگیریم.»

۱. Raccoon؛ نوعی پستان‌دار گوشت‌خوار امریکایی که پوست قیمتی دارد.

حالت عصبانی سگ‌ها و میل‌شان به دریافت علامتی که به آن‌ها اجازه دهد به میان درخت‌ها بدونند، میلک‌من را ترساند. او می‌بایست چه کار می‌کرد؟ به فاصله‌ی دوپا از هر طرف چراغ‌های جلو خودرو، همه‌جا غرق در تاریکی شبانگاهی بود.

عُمر و پسرک وسایل را از صندوق عقب بیرون آوردند: چهار لامپ، چراغ‌قوه، طناب، چند ساچمه و یک بطر نوشابه‌ی گرم نیم‌لیتری. وقتی که هر چهار لامپ را روشن کردند عُمر از میلک‌من پرسید که لامپ می‌خواهد یا چراغ‌قوه. او تردید کرد و کالوین گفت: «اون می‌تونه با من بیاد. چراغ‌قوه رو بدین به اون.»

میلک‌من چراغ‌قوه را توی جیب پشتی شلوارش گذاشت.

کالوین گفت: «اونو بذارش تو اون جیبت. خیلی سروصدا می‌کنه.»

میلک‌من کاری را که کالوین گفته بود انجام داد و تفنگ شکاری کینگ و یک تکه طناب را گرفت و جرعه‌ای پرمایه از بطری مشروب‌ی که آن را دور می‌چرخاندند، سرکشید.

سگ‌ها بی‌صدا و نفس‌زنان به هر سو می‌رفتند و از شدت هیجان چیزی نمانده بود از هوش بروند. کالوین و عُمر یک لول تفنگ شکاری دو لول‌شان را با ساچمه‌های بیست و دو میلی‌متری و لول دیگرش را با ساچمه‌ی درشت پر کردند. پسرک یک‌بار دست‌هایش را به هم زد و سگ‌ها عوعوکنان و با سرعت در سیاهی شب شروع به دویدن کردند. مردها، به خلاف آنچه میلک‌من گمان می‌کرد، به یکباره دنبال سگ‌ها راه نیفتادند، بلکه مدتی بی‌صدا ایستادند و به صدای آن‌ها گوش سپردند. پسرک آهسته خندید. سر تکان داد و گفت: «یکی جلو افتاده. بیاین بریم. کالوین، تو و می‌کین برین سمت راس. ما هم از این راه می‌ریم، کنار برکه دورشون حلقه می‌زنیم. فعلاً به خرسا شلیک نکنین.»

کالوین گفت: «اگه اونا رو ببینم به شون شلیک می‌کنم.»

وقتی که از چوی پیاده شدند، خودرویی که میلک‌من متوجه آن شده بود با



سرعت از مقابل‌شان گذشت. بی‌تردید کسان دیگری در گروه شکارچی‌ها شرکت نداشتند. کالوین جلوتر از همه حرکت می‌کرد، و لامپ روشن، پایین‌تر از دستش تاب می‌خورد. میلک‌من چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد.

کالوین گفت: «بهتره نگهش داری. الان بهش احتیاج نداری.»

مسیری را که ممکن بود به طرف سگ‌ها که همچنان سروصدا می‌کردند باشد، اما میلک‌من نمی‌توانست این موضوع را تشخیص دهد، به زحمت می‌پمودند.

با لحنی که امیدوار بود نمایشگر تمایلش باشد، اما از هیجان نشانی نداشت پرسید: «این جا خرس هم پیدا می‌شه؟»

کالوین خندید و گفت: «ها، پیدا می‌شه، اما ما هم تفنگ داریم.» و ناگهان در تاریکی فرورفت. و تنها لامپ که پایین دستش تاب می‌خورد مسیرش را نشان می‌داد. میلک‌من به لامپ نگاه می‌کرد، تا وقتی که فهمید توجهش به لامپ او را از دیدن همه‌ی چیزهای دیگر بازمی‌دارد. اگر می‌خواست به تاریکی خوب‌گیرد، می‌بایست به چیزهایی که دیدن‌شان ممکن بود، نگاه می‌کرد. صدای ناله‌ای طولانی در جایی واقع در سمت چپ آن‌جا که آن‌ها بودند می‌پیچید. به نظر می‌رسید صدای زنی است که زار می‌زند و صدایش با عو‌عو سگان و فریادهای مردان درهم آمیخته است. چند دقیقه بعد، سروصدای سگان و صدای سه مرد متوقف شد، فقط صدای زوزه‌ی باد و صدای قدم‌های او و کالوین شنیده می‌شد. مدتی گذشت تا او فهمید چگونه قدم بردارد که پاهایش به سنگ‌ها و ریشه‌ها گیر نکند. راه درست را از سایه تشخیص دهد. سرش را از شاخه‌هایی که از دست کالوین به عقب برمی‌گشت و به صورت او می‌خورد پایین‌تر و دور نگه دارد. آن‌ها در زمینی مرتفع به پیش می‌رفتند. گه‌گاه کالوین می‌ایستاد. نور چراغ را روی درختی می‌افکند. آن را به دقت از فاصله‌ی سه‌پایی بالاتر از سطح زمین تا آن حد از ارتفاع که با بالا بردن دستش ممکن بود، واریسی می‌کرد. وقت‌های دیگر او لامپ را تا نزدیک زمین پیش می‌آورد. از کمر خم می‌شد و با دقت به خاک زمین

نگاه می‌کرد. هر وقت که این کار را می‌کرد، به نظر می‌آمد که چیزی را زیر لب زمزمه می‌کند. هر چه را که پیدا می‌کرد برای خود نگه می‌داشت و میلک‌مَن هم از او چیزی نمی‌پرسید. تنها کاری که میلک‌مَن می‌خواست بکند این بود که سرپا بماند و آماده‌ی شلیک کردن به هر شکاری باشد که نمایان شود و در مقابل هرگونه سوءقصد هر یک از آنان به جانش از خود مراقبت کند. در همان ساعت نخست ورودش به شالیمار جوانی سعی کرده بود او را در میان جمعیت از پا درآورد. اما آنچه را که این پیرمردها، زیر پوشش شب، می‌توانستند با او بکنند، فقط می‌توانست حدس بزند.

باز صدای زاری زن را شنید و از کالوین پرسید: «این دیگه چه جور صداییه؟»

«طنین صدای باده. دره‌ی راینا پیش رومونه. هر وقت باد از یه جهت معینی می‌وزه، این صدا از اون جا شنیده می‌شه.»

میلک‌مَن گفت: «صداش مته زنیه که گریه بکنه.»

«راینا. بچا می‌گن اون جا یه زنی به اسم راینا گریه می‌کنه. این اسمو

این جوری رو اون درّه گذاشتن.»

کالوین از حرکت باز ایستاد، اما ایستادنش به قدری ناگهانی بود که میلک‌مَن – که در آن لحظه غرق اندیشه‌ی راینا بود – با او برخورد کرد. «هیس!» کالوین چشمانش را بست و سرش را توی باد کج کرد. تنها صدایی که میلک‌مَن می‌شنید صدای عوعو سگان بود که دوباره بلند شده بود، اما این بار به نظر میلک‌مَن تندتر از پیش می‌آمد. کالوین سوت می‌زد. صدای ضعیف سوتش از جلو به گوش میلک‌مَن می‌رسید.

صدای کالوین با حالتی تحریک‌کننده شنیده شد که می‌گفت: «آهای حرامزاده. زود باش، مرد!، گریه‌ی وحشی» آن‌گاه ناگهان از جا پرید و میلک‌مَن نیز همین کار را کرد. اکنون با دو برابر سرعت پیشین حرکت می‌کردند. هر چند که مسیرشان سربالا بود. این طولانی‌ترین و دشوارترین مسیری بود که میلک‌مَن در

همه‌ی عمرش با پای پیاده پیموده بود. فکر کرد: مایل‌ها راه. باید مایل‌ها راه بریم و ساعت‌ها تو این راه باشیم. الان دو ساعته اون داره سوت می‌زنه. باهم به پیش می‌رفتند و کالوین از سرعت گام‌هایش نمی‌کاست، مگر برای سر دادن فریادی گاه‌به‌گاه و مکثی گه‌گاهی برای گوش دادن به صدایی که از جلو می‌آمد. نور کم و زیاد می‌شد و میلک‌من بسیار خسته شده بود. فاصله میان او و لامپ کالوین نیز هر دم بیشتر می‌شد. او بیست سال از کالوین جوان‌تر بود، اما متوجه شد که نمی‌تواند همپای او گام بردارد. راه رفتنش هر دم دشوارتر نیز می‌شد. به‌جای این‌که از کنار تخته‌سنگ‌ها بگذرد، قدمش را صاف روی آن‌ها می‌گذاشت، پایش را به زمین می‌کشید و به ریشه‌هایی که از سطح زمین بالا آمده بودند می‌زد. کالوین در مسیر مستقیم پیش روی او نبود و او می‌بایست خود شاخه‌ها را از جلو صورتش کنار می‌زد. سرعت دو برابر در مسیر سربالایی، در زیر شاخه‌ها و کنار زدن مانع‌های سر راه، خستگی او را دوچندان می‌کرد. نفس‌هایش هر لحظه کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد و بیش از هر چیز در جهان دلش می‌خواست بنشیند. فکر کرد حالا دارند دور شکار حلقه می‌زنند، زیرا به نظرش آمد این سومین باری است که تخته‌سنگی را که دو برآمدگی داشت از فاصله‌ی دور دیده است. فکر کرد: اونا راس راسی دارن حلقه می‌زنن؟ آن وقت یادش آمد که شنیده است که دور شکاری که در جنگل می‌خرامیده حلقه زده‌اند. گربه‌ی وحشی بود؟ او حتا نمی‌دانست گربه‌ی وحشی چه شکلی است؟

سرانجام تسلیم خستگی خود شد. و به‌جای این‌که سرعتش را زیاد کند نشست که این کار اشتباه بود. چون در وقت استراحت، درد پاهایش شدت گرفته بود و وقتی که از جایش بلند شد آن پایش که کمی کوتاه‌تر بود آن قدر درد می‌کرد که لنگ‌لنگان به راه افتاد. به‌زودی احساس کرد که هر بار بیشتر از پنج دقیقه نمی‌تواند راه برود، مگر این‌که مکث کند و به درخت اکالیپتوسی تکیه بدهد. لامپ کالوین چونان چراغ راهنمایی بود که هنگام گذشتن از میان درختان و بیرون آمدن از آن‌ها سوسو می‌زد. سرانجام دیگر میلک‌من نتوانست جلو برود و

ناچار به استراحت شد. در کنار درخت بعدی به زمین نشست و سرش را از پشت به تنه‌ی آن تکیه داد. و با خود گفت: «بذار اگه دوس دارن به ریشم بخندن. از این جا جُم نمی خورم تا این که قلبم از زیر چونه‌م دربیاد و برگرده سر جاش تو قفسه‌ی سینه‌م.» پاهایش را دراز کرد. چراغ قوه را از جیب عقب شلوارش درآورد و تفنگ وینچسترش را کنار پای راستش گذاشت. حالا که در حال استراحت بود می توانست احساس کند که خون در گیجگاهش به جریان درآمده و نبضش را در آن به تپش درآورده است. بریدگی صورتش از عصاره‌ی برگ و شیرهی درختی که باد شبانگاهی بر آن چکانده بود، می سوخت.

وقتی که تنفسش به حالت عادی برگشت، این فکر به سرش افتاد که برای چه باید در وسط جنگل ناحیه‌ی روستایی بلوریج نشسته باشد؟ او به این جا آمده است تا نشانه‌هایی از مسیر سفر پای‌لت و خویشاوندانی که او ممکن است در سفرش از آن‌ها دیدن کرده باشد، پیدا کند؛ نشانه‌هایی از هر چیزی که ممکن است راه طلاها را به او نشان بدهد و یا قانعش کند که آن‌ها دیگر وجود ندارند. اما چرا خودش را در اولین جایی که رسیده گرفتار نزاع با چاقو و بطری شکسته کرده است؟ فکر کرد همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی غرور و نادانی او بوده است. او به قدر کافی هشیار نبوده و به علامت‌هایی که همه‌جا در اطراف او نمایان می شده توجه نداشته است. شاید این ترفند رذیلانه‌ی دسته‌جمعی بچه‌سیاه‌پوست‌ها بوده است. اما اگر هم این طور بوده او می‌بایست آن را حدس بزند. احساس کند و یکی از دلیل‌های این که هنوز از عهده‌ی این کار برنیامده است، برخورد راحت و خوبی بوده که در جاهای دیگر با او کرده‌اند. شاید هم هشیار بوده، اما هیجان ستایش‌های قهرمانانه‌ای که (خویشاوندانش) در دان‌ویل نثارش کرده‌اند کورش کرده است. شاید هم این برق ستایش و استقبال نبوده که در چشمان آن مردان در روانوک، پیتزبورگ و نیوپورت نیوز به درخشش درمی آمده، بلکه آن‌ها فقط نسبت به او احساس کنجکاوی و شگفتی می‌کرده‌اند. او در هیچ‌یک از این مکان‌ها آن قدر نمانده بود که حقیقت را دریابد. غذا خوردن در این جا، گازوئیل

زدن در آنجا - تنها تماس درست و حسابی‌اش برای خرید خودرو بود که در این مورد هم فروشنده نیاز به خریدار داشت و طبیعی بود که در چنان شرایطی رفتاری دوستانه با او داشته باشد. چنین شرایطی که او ناچار شده بود خودرواش را به‌طور کامل تعمیر کند نیز پیش آمده بود. اما این وحشی‌ها دیگر چه جور آدم‌هایی بودند. بدگمان، تندخو، مایل به یافتن عیب در دیگران و بیزار از هر ناشناس. زودرنج، کج‌رفتار، حسود، نامرد و شرور. و او هیچ‌کاری نکرده بود که سزاوار تحقیرشان باشد. کاری هم نکرده بود که درخور دشمنی ناگهانی‌شان باشد که وقتی گفت ممکن است خودرو دیگری بخرد نثارش کردند. چرا آن‌ها همان‌طور که آن مرد به هنگام خرید خودرو در روانوک با او برخورد کرده بود، با او رفتار نکردند؟ چون در روانوک خودرو نداشت. اما در این‌جا یکی داشت و می‌خواست یکی دیگر هم بخرد و شاید به همین دلیل حال‌شان گرفته شده بود. گذشته از این، حتا این نکته را هم مطرح نکرده بود که حاضر است خودرواش را با خودرو دیگری عوض کند، بلکه به اشاره به آن‌ها فهمانده بود که خودرو «خرابش» را دور می‌اندازد و خودرو دیگری می‌خرد. خب. اما این موضوع به آن‌ها چه ربطی داشت؟ به آن‌ها چه که او می‌خواست با پولش چه کار بکند؟ سزاوار نبود که با او...

سزاوار بودن. چه قدر این کلمه به نظرش کهنه می‌آمد! سزاوار بودن. این کلمه‌ی کهنه و پوسیده و لگدمال شده تا حد مرگ! اکنون به نظرش می‌رسید که همواره گفته یا فکر کرده است که سزاوار شوربختی یا رفتار بد دیگران نبوده است. به گیتار گفته بود که حتا «سزاوار» آن هم نبوده که شرح بدبختی‌ها و اتهام‌های متقابلی را که پدر و مادرش سر او خالی می‌کردند بشنود. و «سزاوار» کینه‌جویی گیتار هم نبوده است. اما، چرا پدر و مادرش نمی‌بایست مسئله‌های شخصی‌شان را به او بگویند؟ و حالا که به او نگفته بودند، می‌بایست به کی بگویند؟ و حالا که یک غریبه قصد جانش را کرده بود، بی‌تردید هیگار که او را می‌شناخته و او را مثل یک تکه آدامس جویده، و پس از تمام شدن مزه‌ی آن، دورش انداخته، نیز حق داشته است که قصد کشتن او را در سر پپروراند.

پیدا بود که فکر می‌کند فقط سزاوار آن است که — گرچه از دور — دوستش بدارند و هر چه می‌خواهد به او بدهند. و در مقابل... او چه باشد؟ گشاده‌دست؟ خوش‌برخوردد؟ شاید به‌راستی فقط می‌خواست بگوید: من مسئول درد و رنج شما نیستم. مرا در شادی‌تان سهیم کنید، اما نه در غم‌تان.

فکرهای مزاحم سر به جانش کرده بودند و راحتش نمی‌گذاشتند. در زیر نور ماه، تنها، بر زمین آرمیده بود. در حالتی که حتا صدای عوعو سگان را هم نمی‌شنید که به یادش بیاید کسان دیگری نیز همراه اویند، وجودش — پيله‌ای که نمایشگر شخصیتش بود — درهم شکسته بود. حتا دست‌هایش را هم به زحمت می‌توانست ببیند. و پاهایش را هم. فقط نفس‌هایی، اکنون کندتر از پیش، می‌کشید و فکر می‌کرد. و جز این همه‌ی هستی‌اش محو شده بود. این بود که افکاری، بی‌این‌که چیز یا کسی، حتا پیکر خودش، مانع آن‌ها باشد، به ذهنش هجوم می‌آوردند. هیچ‌چیز در آن‌جا نبود که کمکش کند — نه پولش، نه خودرواش، نه اعتبار پدرش، نه لباس و نه کفشش. به‌واقع فکر کردن به آن‌ها مزاحمش بود. به‌جز ساعت شکسته و کیف پولش که نزدیک دویست دلار توی آن بود، هر چه در شروع سفرش به‌همراه داشت از کفش رفته بود. چمدانش با ویسکی اسکاچ داخل آن، پیراهن‌هایش و جایی در آن که برای گذاشتن کیسه‌های طلا در نظر گرفته بود، کلاهش که لبه‌ی آن از وسط شکسته بود، کراواتش، پیراهن تنش، لباس سه‌تکه‌اش، جوراب و کفشش. ساعت و دویست دلارش هم در این‌جا هیچ‌کاری ازشان برنمی‌آمد. این‌جا فقط چیزی به‌کار می‌آمد که آدم با آن به دنیا می‌آید یا به‌کار بردن آن را می‌داند. و شکیبایی هم. چشم، گوش، بینی، ذایقه، لامسه — و حس‌های دیگری که می‌دانست ندارد و آن یکی که زندگی آدمی خود وابسته به آن است. کالوین روی پوست درخت‌ها و روی زمین دنبال چه می‌گشت؟ او، زیر لب چه می‌گفت؟ چه چیز شنیده بود که متوجه شد در دو مایلی‌شان — شاید هم در فاصله‌ای دورتر — اتفاقی نامنتظره رخ داده است؟ و این‌بار شکاری دیگر، گربه‌ی وحشی، به چنگ‌شان افتاده است؟ هنوز صدای

آن‌ها را می‌شنید - همان صدایی بود که در چند ساعت آخر از خودشان در می‌آوردند. به هم علامت می‌دادند. اما چه می‌گفتند: «صَب کُنیم؟ این جا؟» رفته رفته صداها خاموشی گرفت. سگ‌ها و مردها هیچ‌کدام دیگر فریاد نمی‌کشیدند و جاپا یا مکانی را با دادن علامت به هم نشان نمی‌دادند. مردها و سگ‌ها با هم گفت‌وگو می‌کردند و با صداهایی مشخص حرف‌های مشخص، اما پیچیده‌ای می‌زدند. به دنبال صدای پای کش داری صدای جیغ مخصوصی از یکی از سگ‌ها شنیده شد: صدای بوم‌بوم آهسته‌ای که به صدای بم سازی سیمی نزدیک به صدای قره‌نی می‌مانست و معنایی داشت که سگ‌ها آن را می‌فهمیدند و اجرا می‌کردند. سگ‌ها هم با مردان حرف می‌زدند. عوعوهای جدا از هم - با فاصله‌ی برابر و زیاد از هم - هر سه - چهار دقیقه یک‌بار که چیزی نزدیک به بیست دقیقه ادامه پیدا کرد. به راداری می‌ماند که به مردها نشان می‌داد که سگ‌ها کجا هستند. چه می‌بینند و چه می‌خواهند با آن بکنند. مردها نیز با هم به توافق می‌رسیدند که به آن‌ها بگویند باید مسیرشان را تغییر دهند یا برگردند. همه‌ی آن جیغ و دادها، عوعو کردن‌ها و فریادهای طولانی و مداوم، آن صداهای همانند صدای بم ساز سیمی، صدای بوم‌بوم، مانند صدای طبل، اما ظریف‌تر، صدای نی‌مانند سوت‌ها، صدای کُرنت<sup>۱</sup> اوار و ظریفی با صوت ای ی ی و صدای اومب اومب اومب که گفتمی از سیم‌های ساز برمی‌خاست، همه‌ی این‌ها زبان گفت‌وگو میان آن‌ها بود. و ادامه‌ی آن صدایی بود که مردها هنگام برگشت به خانه از گونه‌هاشان در می‌آوردند و با درآوردن آن صدا از سگ‌ها می‌خواستند که دنبال‌شان بیایند. اما، این زبان نبود. چیزی بود که مردم، پیش از پدید آمدن خط و زبان از آن استفاده می‌کردند. زبانِ روزگاری بود که آدم‌ها و جانورها با هم گفت‌وگو می‌کردند. وقتی که انسان کنار میمون می‌نشست و هر دو با هم صحبت

---

۱. Cornet؛ نوعی ساز بادی است.

می‌کردند. و وقتی که انسان و ببر هر دو در یک درخت شریک بودند و حرف همدیگر را می‌فهمیدند. وقتی که آدم‌ها و گرگ‌ها در کنار هم می‌دویدند نه از پیش یا از پی هم. و او اکنون در رشته‌کوه‌های بلو زیر یک درخت اکالیپتوس همه‌ی این صداها را می‌شنید. و حالا که مردها با جانورها و جانورها با آن‌ها حرف می‌زدند، چگونه ممکن بود چیزهایی درباره‌ی انسان‌ها یا خود زمین ندانند. کالوین دنبال چیزهای دیگری به‌جز ردپا می‌گشت - با درخت‌ها و با زمین نجوا می‌کرد. آن‌ها را لمس می‌کرد، همان‌طور که کورها صفحه‌های مخصوص خواندن و نوشتن خود را با دست نوازش می‌کنند و معنی واژه‌ها را با لمس آن‌ها با انگشتان‌شان درمی‌یابند.

میلک‌من پشت سرش را به تنه‌ی درخت مالید. این‌ها چیزهایی بود که گیتار نتوانسته بود درباره‌ی مردم جنوب بفهمد - جنگل، شکار و آدم‌کشی. اما چیزی خُلق میلک‌من را تلخ کرده بود؛ مثل غده‌ی عالیجناب کوپر، مثل دندان‌های افتاده‌ی روح و مانند پدر خودش، رنجش می‌داد؛ هجوم ناگهانی دل‌بستگی به همه‌ی آن‌ها را با همه‌ی وجودش احساس می‌کرد و آن‌جا زیر آن درخت اکالیپتوس، در میان صداها‌ی مردانی که یک گربه‌ی وحشی را ردیابی می‌کردند، فکر می‌کرد که اکنون گیتار را درک می‌کند. و به‌راستی نیز.

احساس می‌کرد که ریشه‌های سطحی درخت اکالیپتوس، همچون دستان زمخت اما مهربان یک پدر بزرگ، از دو سو قسمت پایین ران‌هایش را نگه داشته است. تنشی همراه با آرامش احساس می‌کرد. در همین حالت انگشتانش را به میان علف‌ها فرو برد. سعی کرد با نوک انگشتانش اگر صدایی از زمین می‌آید بشنود. به‌زودی متوجه شد که کسی پشت سرش ایستاده است. فقط فرصت پیدا کرد که دستش را روی گردنش بگذارد و سیمی را که دور گردنش بسته شده بود لمس کند. سیم، مثل تیغ، انگشت‌هایش را برید و شکافی بسیار عمیق در پوستش ایجاد کرد، اما او ناچار شد آن را به حال خود رها کند. آن‌وقت سیم به گردنش فشار آورد و راه تنفسش را بست. فکر کرد که صدای خِرْخِر کردن



خودش را شنیده است و ظهور ناگهانی نورهایی چندرنگ را دید که در مقابل چشمانش می‌رقصیدند. وقتی که به دنبال نورهای رنگارنگ صدای موسیقی شنید، دانست که آخرین نفس در هوای تازه را در این دنیا کشیده است. درست همان‌طور که شنیده بود، زندگی در برابر چشمانش نمایان شد، اما تنها در یک منظره: هیگار با عشق‌ورزی تمام و با صمیمانه‌ترین وضعیت جسمی قابل تصور روی او خم شده بود. در میانه‌ی آن تصویر، میلک‌من صدای مردی را که سیم را در دست گرفته بود شنید که گفت: «روزت رسیده.» و از این‌که باید با فشار نوک انگشتان دوستش بمیرد و از دنیا برود، وجودش سرشار از اندوه شد. اما او فشار انگشتانش را بر سیم تخفیف داد و درست در همان لحظه‌ای که چیزی نمانده بود میلک‌من تسلیم مالیخولیایی توانفرسا شود، احساس کرد سیمی که با ماهیچه‌های گردنش درآویخته بود نیز شل شده و آنی فرارسیده است که آن سیم فرصت دم‌زدن و کشیدن نفسی دیگر را به او داده است. اما این نفس زندگی بود نه مرگ. گیتار، نورهای چندرنگ و صدای موسیقی ناپدید شدند و میلک‌من تفنگ وینچستری را که کنارش بود برداشت. آن را آماده‌ی شلیک کرد و ماشه‌اش را چکاند. گلوله‌ها به میان درختان پیش روی او شلیک شدند. صدای انفجار گیتار را از جا پراند و سیم دوباره از دستش در رفت. دوباره آن را کشید، اما میلک‌من دانست که دوستش برای محکم نگه داشتن آن ناگزیر است از هر دو دست خود استفاده کند. تا جایی که می‌توانست لوله‌ی تفنگ شکاری را برگرداند و با خام‌دستی بار دیگر ماشه‌اش را چکاند. تیر به شاخه و خاک زمین خورد. او به این فکر افتاد که یک‌بار دیگر تفنگ را آتش کند که در همان نزدیکی صدای عوعو عجیب و وحشیانه‌ی سه سگ را شنید که داشتند یک گربه‌ی وحشی را به بالای یک درخت فراری می‌دادند. سیم پاره شد و میلک‌من صدای قدم‌های گیتار را شنید که به سرعت می‌دوید تا خود را به میان درختان برساند. میلک‌من برخاست و چراغ‌قوه‌اش را برداشت و نور آن را در جهت صدای پای دونده چرخاند. هیچ چیز به جز شاخه‌هایی که سر جای‌شان قرار می‌گرفتند، ندید.

همان‌طور که گردنش را می‌مالید، به‌طرف جایی که صدای سگ‌ها از آن‌جا به گوش می‌رسید به راه افتاد. گیتار تفنگ نداشت، وگرنه از آن استفاده می‌کرد. این بود که میلک‌من در حرکت با تفنگی که در دست داشت احساس امنیت می‌کرد، هر چند که دیگر ساچمه‌ای برایش نمانده بود. راه را گم نکرد، چون جهت‌یابی‌اش دقیق بود. به کالوین، پسرک، لوتر و عمر رسید که چند قدم دورتر از سگ‌ها روی زمین چمباتمه زده بودند و چشمان گربه‌ی وحشی از بالای درخت در تاریکی شبانگاهی برق می‌زد.

سگ‌ها تا آن‌جا که ممکن بود می‌کوشیدند تا از درخت بالا بروند و مردها در این فکر بودند که بهتر است با شلیک تیر حیوان را بزنند و از درخت فرو افکنند، با بالا دادن شاخه‌ی بزرگی از درخت مجبورش کنند پایین‌پرود و با سگ‌ها درگیر شود، یا بالاخره چه باید بکنند. تصمیم گرفتند همان‌جا که بود حیوان را بکشند. عمر از جا برخاست و لامپش را به‌دست چپ گرفت. حیوان، همراه با تغییر مسیر نور، کمی آن‌سوتر خزید. آن‌گاه پسرک به‌طرف او نشانه رفت و گلوله‌ای درست به زیر دست چپ حیوان نشانند. حیوان از روی شاخه‌ها به میان آرواره‌های بکی و یارانش افتاد.

حیوان خیلی جان‌سخت بود و به‌خوبی با سگ‌ها جنگید تا این‌که کالوین سرانجام با فریاد سگ‌ها را از او دور کرد و گلوله‌ای دیگر به‌طرفش شلیک کرد و سپس گلوله‌ای دیگر. و آن‌گاه حیوان آرام گرفت.

آن‌ها لامپ‌ها را روی لاشه‌ی او گرفتند و با وجود شادمانی، به‌خاطر بزرگی جثه‌ی او، بر چالاکی او و اینک بر خاموشی‌اش گریستند. هر چهار مرد زانو زدند. کاردها و طناب‌های‌شان را درآوردند. شاخه‌ای به اندازه‌ی پهنای سینه‌شان از درخت بریدند. جانور را با طناب به شاخه آویختند و برای پیمودن راه دراز برگشت آماده شدند.

آن‌قدر از کاری که انجام داده بودند خشنود بودند که مدتی طول کشید تا از میلک‌من بپرسند که در آن گوشه کنارها به چه چیز شلیک می‌کرده است.

میلک من چوب دستی بی را که با خود داشت کمی بالا گرفت و گفت: «تفنگ از دسم در رفت و پام لغزید، یه تیر در رفت. وقتی هم اونو از زمین ور داشتم یکی دیگه در رفت.»

زدند زیر خنده. «پات لغزید؟ واسه چی؟ حواست پرت شد؟ از چیزی ترسیدی؟»

«چیزی نمونه بود از ترس زهره ترک بشم.» میلک من باز گفت: «چیزی نمونه بود از ترس زهره ترک بشم.»

آن‌ها در تمام راه تا رسیدن به خودرو، میلک من را هو کردند و به او خندیدند، سربه سرش گذاشتند و به او اصرار کردند که درباره‌ی این که از چه چیز ترسیده است بیشتر حرف بزند. و او نیز، خنده‌اش گرفت. خنده‌ای شدید و طولانی با صدای بلند. و برای‌شان گفت. از ته دل می‌خندید. فقط از این که می‌تواند روی زمین راه برود به نشاط آمده بود. با اطمینان کسی که بداند به این جهان تعلق دارد قدم برمی‌داشت. گفתי پاهایش ساقه‌ها و کنده‌های درختان و جزیی از بدنش بودند که تا ته در صخره‌ها و خاک‌های زمین فرو می‌رفتند و آن‌جا، بر زمین و جایی که بر آن گام می‌نهاد احساس راحتی می‌کردند. و او دیگر نمی‌لنگید.

هنگام طلوع آفتاب، برای بازنگری نتایج شبی که بر آنان گذشته بود، در پمپ‌بنزین کینگ واکر ملاقات کردند. میلک من هدف بذله‌گویی مردان بود که با برخوردهای خوشایندشان همراه بود و با زهرخنده‌های هنگام شروع سفرشان تفاوت بسیار داشت: «خوش به حالت که زنده‌ای. گربه‌ی وحشی که مسئله‌ای نبود. کار این بچه سیاه‌پوسته مهم بود که وقتی می‌خواستیم اون گربه‌ی ناقابل رو بگیریم هی به مون تیر در می‌کرد. همه‌ش تو جنگل تیر می‌نداخت و ممکن بود تیر کله‌ی خودشم بیره. شما بچه‌شهریا نمی‌دونین چه جوری کار کنین؟»

میلک من جواب داد: «شما سیاه‌های دهاتی همه چی رو یادمون می‌دین.»

عُمَر و پسرک به شانهِی میلک مَن زدند. کالوین سر لو تر داد کشید: «برو سراغ وِرِنل بگو صُبونه رو آماده کنه. همین که پوس گربه رو کندیم با اشتهای صاف می ریم واسه ی صُبونه. اونم بهتره صُبونه رو آماده ش کنه.»

میلک مَن با آن ها به پشت پمپ بنزین رفت، آن جا که لاشه ی گربه ی وحشی را انداخته بودند. توی محوطه ای سیمانی که سقف کوچکش از آهن موج دار ساخته شده بود. گردن میلک مَن ورم کرده بود و برایش سخت بود که بدون درد چانه اش را پایین ببرد.

عُمَر طنابی را که پاهای گربه ی وحشی را با آن بسته بودند برید. او و کالوین حیوان را روی پشت خواباندند. پاهایش از هم باز شد. چه میچ پاهای نازک و ظریفی داشت!

«همه تونخ زندگی سیاه هستن.»

کالوین دست های حیوان را از هم گشود و آن ها را بالا گرفت و همزمان عُمَر کرک های مجعد جناغ سینه اش را برید. و آن را تا اندام های تناسلی اش سرپا درید. نوک کاردش را برای دادن برشی تمیزتر و شسته رفته تر بالا گرفته بود.

«اما زنده شونو می خوان، نه مرده شونو.»

وقتی که به اندام های تناسلی حیوان رسید، آن ها را برید، اما پوست بیضه اش را به جا گذاشت.

«وضعیت اون جاش مته خودمونه.»

عُمَر پاها و گردن جانور را برید. و آن وقت پوستش را کند.

«اگه آدم ندونه واسه چی بمیره، زندگیش به چه درد می خوره؟»

لایه ی شفاف زیر پوستش مثل تار عنکبوت زیر انگستان عُمَر پاره شد.

«همه تونخ زندگی سیاه هستن.»

در این هنگام پسرک زانو زد و گوشت جانور را از پوست بیضه تا آرواره تکه تکه کرد.

«انصاف یه چیز دیگه س که من بویی ازش نبردم.»

لوتر برگشت و هنگامی که دیگران استراحت می‌کردند راستک<sup>۱</sup> حیوان را با حرکت‌های حساب‌شده‌ی کسی که بخواهد سیبی را قاچ کند، درآورد.

«امیدوارم هیچ‌وقت لازم نشه اون سؤالو از خودم بکنم.»

لوتر به‌طرف شکمبه‌های جانور دست دراز کرد و روده‌هایش را از جا کند. زیر جناغ سینه‌اش را تا دیافراگم کند و به دقت اطراف آن را برید تا جدا شد.

«راجع به عشقه. اگه عشق نباشه په دیگه چی هس؟ مگه نمی‌شه هم کسی رو دوس

داشت و هم ازش خرده‌گیری کرد؟»

آن‌وقت لوتر خرخره و گردن‌گره‌ی وحشی را گرفت و به عقب کشید و با

یک ضربه‌ی چاقوی کوچکش آن را قطع کرد.

«راجع به عشقه. دیگه چی...؟ دیگه چی...؟»

سپس آن‌ها رو به میلک‌من کردند و از او پرسیدند: «قلبشو می‌خوای؟» سریع.

پیش از این‌که فکرش، جلو حرکتش را بگیرد. میلک‌من هر دو دستش را به‌طرف

جناغ سینه‌ی حیوان پرت کرد و گفت: «ریه‌هاشو کار نداشته باشین، قلبش

مال شما.»

«دیگه چی؟»

لوتر قلب حیوان را یافت و کشید. قلب، به‌راحتی بیرون آمدن تخم‌مرغ از

پوست، از قفسه‌ی سینه‌اش جدا شد.

«دیگه چی؟ دیگه چی؟ دیگه چی؟»

در این هنگام لوتر به‌طرف حفره‌ی شکم برگشت و همه‌ی اندرونه‌ی حیوان

را یک‌جا بیرون کشید. انگار که از خلأ مکیده شده باشند، از سوراخی که در

راستک ایجاد شده بود بیرون زدند. اندرونه را توی یک ساک کاغذی سراند و

همزمان شروع به تمیز کردن، پایین آوردن، نمک زدن گوشت حیوان و پاک کردن

خون ریخته شده روی پوست او کرد.

۱. rectal lube؛ راست روده

میلک مَن پرسید: «می خواین چه کارش کنین؟»

«می خوایم بخوریمش.»

طاووسی، بدون بال بر هم زدن، به پرواز درآمد و روی سقف یک بیوک آبی رنگ نشست.

میلک مَن به سر گربه‌ی وحشی نگاه کرد. زیانش، بی آزار مثل یک ساندویچ در دهانش آرمیده بود. تنها چشمانش هراس دوشینه را در خود نگه می داشتند.

با این که گرسنه بود، نتوانست از صبحانه‌ای که ورنل آورده بود، زیاد بخورد. این بود که نیمرو با شیر و کره<sup>۱</sup>، ذرت پوست‌کنده و سیب‌زمینی سرخ کرده را با اصرار دیگران در بشقابش کشید، قهوه‌اش را نوشید و پرحرفی کرد. و در این میان فرصت یافت که به ترتیبی قصدش از سفر به شالیمار را برای دیگران شرح دهد. «می‌دونین؟ پدر بزرگم اهل یه جایی نزدیک این‌جا بوده. مادر بزرگم هم همین‌طور.»

«راستی؟ اونا اهل یه جایی نزدیک این‌جا بودن؟ اسم شون چی بود؟»

«اسم دوره‌ی مجردی مادر بزرگمو نمی‌دونم. اما سینگ صداش می‌کردن.

هیچ‌کدوم تون کسی به این اسمو می‌شناسین؟»

سر تکان دادند و گفتند: «سینگ؟ نه. هیچ وقت همچه اسمی نشنیدیم.»

«یه عمه هم دارم که این دور و برا زندگی می‌کرده، اسمش پای‌لته. پای‌لت دد.

چیزی راجع به اون شنیدین؟»

«هه! مته تیترو ز نومه می‌مونه: پای‌لت دد. هیچ پروازم می‌کنه؟»

«نه. پ‌ای‌ل‌ت، پای‌لت اسمشه.»

پسرک گفت: «پ‌ای‌ل‌ت. پیه - لیت خونده می‌شه.»

«نه کاکاسیا. بیه - لیت نه. پای لت، مته بای بل<sup>۱</sup>، خنگی جون.»

«اون که بای بل نمی خونه.»

«اون هیچ چی نمی خونه.»

«اون نمی تونه چیزی بخونه.»

سربه سرش می گذاشتند تا وقتی که ورنل حرف شان را قطع کرد و گفت:

«ساکت!» و از میلک من پرسید: «گفتی سینگ؟»

«ها. سینگ.»

«گمون کنم اسم یه دختره بود که آقابرگم باهاش بازی می کرد. این اسم یادم

مونده چون خیلی به دلم می نشست. آقابرگ همیشه راجع به اون حرف می زد.

به نظرم می رسید فک و فامیلش دوس نداشتن با بچه سیاه پوستایی مته ما،

اون جورا همبازی بشن. این بود که اون و آقابرگم جیم می شدن با هم می رفتن

ماهی گیری و تمشک چینی. می فهمی که چی می گم؟ پنهونی آقابرگمو می دید.»

ورنل به دقت به میلک من نگاه کرد. «این دختره، سینگو می گم، رنگ پوست

روشن و موهای سیاه صافی داشت.»

میلک من گفت: «خودشه! یا سیاه پوست بود یا سرخ پوست.»

ورنل سر تکان داد و گفت: «سرخ پوست بود. یکی از بچای هدی پیره. هدی

آدم دُرُسی بود، اما دوس نداشت دخترش با سیاها بازی کنه. اون یه بیرد بود.»

«چی بود؟»

«بیرد. مال خونواده ی بیرد، اون ور اون رشته کوه. پهلو دکه ی سلیمان.»

یکی از مردها گفت: «اوهو! راستی. یکی از کس و کارای سوزان بیرد بوده؟»

«همین جوره. یکی از اونا بوده. اونا هیچ وقت نسبت به بچه سیاه پوستا این قد

احمقونه رفتار نمی کنن. سوزانم همین طور.»

میلک مَن پرسید: «هنوزم اون جا زندگی می کنن؟»  
«سوزان، ها. دُرُس پشت اون کوه ها. تو تنها خونیه ی اون جا که نماش آجریه.  
فعلاً خودش تنها. همه ی فک و فامیلش از اون جا رفتن. چون که تونسن برن.»  
پرسید: «می تونم پیاده برم؟»  
عُمَر گفت: «گمونم بیشتر بچا بتونن برن. اما با اون چه که دیشب ازت دیدم  
صلاح نمی دونم بری.» و آن گاه خندید.  
«با ماشین می شه رفت؟»  
ورنل گفت: «یه قسمت راهو می شه. اما از اون به بعدش جاده باریک و  
ناهمواره. شاید با اسب بشه رفت. اما با ماشین نه.»  
میلک مَن گفت: «دُرُسش می کنم. می تونم واسه یه هفته، یه اسب کرایه کنم. اما  
هر چی باشه جورش می کنم.»  
کالوین قهوه اش را توی نعلبکی اش ریخت تا خنک شود. سپس گفت: «فقط  
تفنگ با خودت نبر. این جوری سالم می مونی.» باز همه خندیدند.  
میلک مَن درباره ی این مسئله فکر کرد که گیتار یک جایی همان  
دور و برهاس. و چون به نظر می آمد از هر کار که میلک مَن می کرد یا برای انجام  
آن آماده می شد، باخبر باشد، به یقین این را هم می دانست که می خواهد به طرف  
آن کوه ها برود. به گردن ورم کرده اش دست کشید. نمی خواست تنها و بی تفنگ به  
هیچ جا برود.  
عُمَر نگاهی به او کرد و گفت: «پیش از این که با اسب جایی بری، اول باید  
استراحت کنی. یه خانم مهربون تو جاده سر راهته. مایه ی افتخارشه که نگرت  
داره.» نگاه چشمانش از خطا به دور بود. «زن خوشگلی هم هس. راس راسی  
خوشگله.» ورنل شروع به غُرزدن کرد و میلک مَن لبخند زد. فکر کرد: «کاشکی  
اون زنه تفنگ داشته باشه.»  
زن تفنگ نداشت، اما مخزن آب درون خانه داشت و لبخندش، هنگامی که  
در مقابل پرسش میلک مَن که آیا می تواند حمام کند یا نه به نشان موافقت سر



تکان داد، همانند نامش، شیرین<sup>۱</sup> بود. وان حمامی که در خانه‌ی زن که اتاق‌های هم‌اندازه‌ای داشت، نصب شده بود از جدیدترین نوع بود و میلک‌من با لذت در آب گرم وان که بخار از آن برمی‌خاست فرو رفت. سویت برایش صابون و غُشو خوک آورد و رفتار زن در آن لحظه‌ها به قدری برایش لذت‌بخش بود که لحظه‌های پس از آن را نمی‌توانست جز تباه شدن آن لذت تصور کند. فکر کرد: اگر این حمام و این رفتار سویت تنها حاصل سفرم بودند، سزاوار بود که آرام بگیرم و آن‌چه را که از عمرم مانده است به خدمت خداوند، کشور و انجمن برادری الکز پردازم. حاضریم برای بهره‌مندی از چنین موهبتی با یک لیتر نفت در دست در آتش سرخ راه بروم. حاضریم برای آن روی همه‌ی تراورس‌های راه‌آهن، از این‌جا تا چی‌ین راه بروم و همین راه را برگردم. اما لحظه‌های پس از این مدخل بر او چنان گذشت که تصمیم گرفت آرام آرام زمینه‌ی ترک آن‌جا را بچیند.

زن روی گردن ورم‌کرده‌ی او روغن نارون کوهی مالید و او جا انداخت. زن به او آبگوشت بامیه داد که بخورد. و او ظرف‌ها را شست. زن لباس‌هایش را شست و پهن کرد تا خشک شود و او وان حمام را شست. زن پیراهن و شلوار او را شست. و میلک‌من پنجاه دلار به او داد. و بر او لبخند زد. زن گفت باز هم این‌جا بیا. میلک‌من گفت: «شب‌می بینمت.»

## فصل دوازدهم

ساعت چهار میلک‌من در تنها خانه‌ی پشت رشته کوه را که نمای آجری داشت، به صدا درآورد. او، با لباس کار نظامی‌اش که سویت آن را پاک و تمیز شسته و خشک کرده بود، آماده برای هر اتفاقی، مسیری طولانی را پیموده بود. اما گمان نمی‌کرد که گیتار در آن راه پریپچ و خم (که آن را جاده می‌خواندند) در روز روشن به او حمله کند - جاده‌ای که از میان تپه‌هایی می‌گذشت و با وجود این زمین‌های پیرامون آن کشت می‌شد و کسانی در خانه‌های دور از هم آن زندگی می‌کردند. میلک‌من مطمئن بود که اگر (با هر چیز به جز تفنگ) با گیتار رویه‌رو شود، مغلوب او خواهد شد. اما بهترین راه این بود که پیش از فرا رسیدن شب برگردد. نمی‌دانست در فکر گیتار چه می‌گذرد، اما این را می‌دانست که با مسئله‌ی طلاها بی‌ارتباط نیست: اگر او بدون من این جام و قبل از این کجا بودم و هر جا که رسیدم چه کار کردم، اون وقت می‌فهمه که همون جور که به اون گفتم دنبال اون اونا هستم، په چرا پیش از این که دسّم به اونا برسه یا این که حتا بدونم چه به سر اونا اومده، منو بکشه؟ پیش‌تر به نظرش می‌رسید که بیشتر رفتار گیتار آمیخته به رمز و راز است، اما آن قسمت از آن که شفاف می‌نمود کافی بود که او را در همه‌ی راه هشیار و نگران نگه دارد.

خانه‌ی بیرد در میان چمن آراسته‌ای قرار داشت که نرده‌ی سفید تیرک‌داری

آن را از دو سو، از علفزار جدا کرده بود. تابی مخصوص بچه‌ها از درخت کُناری  
 آویزان بود. چهار پله‌ی کوچک که به رنگ آبی رنگ آمیزی شده بود به ایوان خانه  
 منتهی می‌شد. و از پنجره و از میان پرده‌هایی که تکان می‌خوردند بوی نان  
 زنجبیلی در دست پخت می‌آمد.

زنی که به نظرش آمد همسن مادر او است در را باز کرد.

میلک‌مَن پرسید: «خانم ببرد؟»

«بله.»

«چه طورین؟ اسم من... می‌کنه. و یه چن روز می‌خوام این دور و برا بگردم.  
 اهل میشیگانم و گمون می‌کنم که بعضی فک و فامیل‌هام مدتا پیش این جا زندگی  
 می‌کردن. امیدوارم شما بتونین کمکم کنین.»

«کمکت کنم چه کار کنی؟» زن به نظر خمیده‌پشت می‌آمد و میلک‌مَن به  
 روشنی احساس کرد که از رنگ پوست او خوشش نیامده است.

«کمکم کنین اونا رو پیدا کنم. فک و فامیل‌م همه از هم جدا شدن و بعضی  
 بچه‌های شهر گمون می‌کردن شاید شما بعضیاشونو بشناسین.»

صدای زن دیگری از پشت سر آن زن آمد که پرسید:

«کیه، سوزان؟»

«یکی اومده منو ببینه، گریس.»

«خب. په چرا نمی‌گی بیادش تو؟ وادارش نکن از تو پله‌ها بگه واسه چی

اومده.»

خانم ببرد آه کشید و گفت: «بفرماین تو، آقای می‌کِن.»

میلک‌مَن به دنبال او به اتاق نشیمن دلپذیر آفتابگیر رفت. زن گفت:  
 «ببخشین. مقصودم این نبود که جسارت کنم. بفرماین بشینین.» میلک‌مَن به طرف  
 صندلی پشت‌بلندی که روکش مخملی خاکستری داشت، راه افتاد. زنی با لباس  
 چیت دو تکه به درون اتاق آمد. دستمال سفره‌ای کاغذی توی دستش بود و  
 چیزی می‌جوید.

«گفتی کیه؟» سؤال را از خانم بیرد پرسید، اما چشمان پرسشگرش را به روی میلک من دواند.

خانم بیرد دستش را دراز کرد و گفت: «یکی از دوسامه، خانم لانگ. گریس لانگ - آقای...»

گریس هم دستش را جلو آورد و گفت: «چه جورین؟»

«خوبم. متشکرم.»

«آقای می کین؟»

«بله.»

«سوزان، شاید آقای می کین بخواد یه کم استراحت کنه.» خانم لانگ لبخند زد و روی کاناپه‌ی مقابل صندلی خاکستری نشست.

«خب. اون تازه از راه رسیده، گریس. یه کم مهلتم بده.» آن وقت خانم بیرد رو به میلک من کرد و گفت: «یه فنجون قهوه یا چایی می خوای؟»

«حتماً. متشکرم.»

«کدوم یکی؟»

«قهوه بهتره.»

«کلوچه‌های خوبی گرفتی، سوزان. یه خورده از اون کلوچه کره‌ایا بهش بده.» خانم بیرد از روی خستگی به دوستش اخم کرد و به میلک من گفت: «همین الان اومدم.» و اتاق را ترک کرد.

«خیلی خوب. شنیدم که گفتی یه چن روز می خوای این دور و برا بگردی؟ ما این ورا خیلی گردشگر نداریم.» گریس چهارزانو نشست. او هم مثل خانم بیرد کفش سیاه بنددار و جوراب نخی پوشیده بود. وقتی که راحت شد، کمی لباسش را بالاتر کشید.

«بله. دارم گردش می‌کنم.»

«تو دوره‌ی خدمت سربازی هستی؟»

«نه، خانم. دیشب شکار رفته بودم. اینا رو از دوستانم قرض کردم.» خط اتویی را که سویت روی شلوار لباس کارش انداخته بود، صاف کرد.

«شکار؟ آه، خدای من. به من نگو تو هم از اونایی. تحمل این شکارچیا رو اصلاً ندارم. شب و روزشون به تیر در کردن می‌گذره. به شاگردام می‌گم - آخه من معلم و تو مدرسه‌ی تربیت‌معلم درس می‌دم. هنوز اون جا رو ندیدی؟»  
 «نه هنوز.»

«خب، همچه دیدنی هم نداره. فقط یه مدرسه‌س، مته همه‌ی مدرسه‌های دیگه. خب. خیلی خوش اومدی این طرفا. خوشحال می‌شیم پیش مون بمونی. دوباره بگو اهل کجایی.»  
 «میشیگان.»

رویش را از میلک من برگرداند: «فکر می‌کردم. سوزان! اون اهل شماله.»  
 اون وقت دوباره رو به میلک من گفت: «کجا می‌خوای بمونی؟»  
 «هنوز معلوم نیس کجا. فقط چن نفرو تو شهر دیدم و...»  
 سوزان ببرد با سینی پر از فنجان‌های قهوه و یک بشقاب که توی آن کلوچه‌های پهن زردرنگ چیده بود آمد.  
 گریس گفت: «اهل میشیگانه.»  
 «خودش بهم گفته بود. دوس داری قهوه‌ت چه جور باشه؟»  
 «پررنگ.»

گریس پرسید: «پررنگ؟ هیچ کره یا شکر نمی‌خوای بهش بزنی؟»  
 «کاشکی می‌شد کارمو انجام بدم و اگه بشه ساعت دوازده برگردم. اما حالا این کار اصلاً ممکن نیس.» گریس یک دستش را پشتش گذاشت و به میلک من لبخند زد.

«گفتی واسه‌ی چی می‌خوای منو ببینی؟» سوزان ببرد هنگام گفتن این سخن، کمی روی کلمه‌ی «من» تأکید کرد.

«می‌خوام یکی رو پیدا کنم که مادر بزرگمو بشناسه. اسمش سینگ بوده.»  
 گریس دست‌هایش را به سرعت به طرف دهنش برد و جیغ آرامی کشید.  
 میلک من کلاهش را از سرش برداشت و گفت: «فک و فامیل تونه؟ همه‌تون باهم فامیلین؟»

«خب من یکی که هستم.» چشمان گریس برق زد و او به رقص درآمد.  
سوزان گفت: «جای دُرَسُو اومدی. اما مشکل بتونم کمکت کنم.»  
«چی می‌گی سوزان؟ اسم مادر خودت سینگ بوده. مگه نه؟»  
«نه، سینگ که نبود، گریس. اگه بذاری حرفمو تموم کنم، ممکنه اون چیزی  
رو که تو هم نمی‌دونی بفهمی.»  
«فکر کردم گفتمی...»  
«اسم مادرم مری بوده. مِ اِ رِ ای، مری.»  
«خب، ببخشین.»  
سوزان رو به سوی میلک من برگرداند. «پدرم. گروول بیرد. یه خواهری داشته  
به اسم سینگ.»  
«باید همون باشه! مادر بزرگ من! اون زن یه مردی شده که اسمش...»  
گریس گفت: «می‌دونم اسم یه نفر تو فک و فامیلاتون سینگ بوده!»  
سوزان توی حرف هر دو دوید و گفت: «من چه می‌دونم زن کی شده؟»  
«خب، اینم خودش شد یه حرفی. یه غریبه می‌آد خونه‌ی آدم. اون وقت با آدم  
فامیل درمی‌آد... کیش می‌شه؟ نوه‌ی داییش؟ زبونم نمی‌گرده بگم. دنیا خیلی  
کوچیکه. مگه نه؟ اومدی رد کس و کارای منو پیدا کنی، آقای می‌کین.»  
میلک من در بی‌اساس به حساب آوردن حرف‌های گریس لانگ با سوزان  
بیرد همراه شد و از او پرسید: «اون کجا زندگی می‌کرد؟»  
«آخرین دفعه‌ای که پدرم اونو دید، تو یه دلجانانی بود که می‌رفت  
ماساچوست. می‌خواس اون جا بره یه مدرسه‌ی خصوصی. اون مدرسه مال  
کواکرا<sup>۱</sup> بود.»  
«په فک و فامیل هات کواکر بودن؟ اینو هیچ وقت به من نگفته بودی. ببین  
آقای می‌کین دوستات چه چیزایی رو ازت پنهون می‌کنن. شرط می‌بندم دیدن تو  
رو هم منکر بشه.»

---

۱. Quakers؛ اعضای انجمن دوستان که شخصی به نام جرج فاکس در سده‌ی هفده برپا کرد و  
ترویج سادگی پوشاک و گفتار را پی می‌گرفت.

«اون هیچ وقتم از دواج نکرد؟» میلک من نمی توانست وقتش را به تأیید نکته‌هایی که گریس به آن توجه نشان می‌داد، بگذراند.

«کسی چیزی درباره‌ی این موضوع نشنیده. پس از این‌که اون رفت مدرسه‌ی کواکرا اونا ردشو گم کردن. فکر کنم سعی کردن پیداش کنن، بیشتر واسه‌ی خاطر مادر بزرگم - اسمش هدی بود - اون خیلی از این موضوع کلافه شده بود. همیشه فکر می‌کردم همونی که پدرم می‌گه درسته: اون می‌گفت سینگ بعد از ول کردن مدرسه دیگه نمی‌خواست کسی ببیندش.»

گریس گفت: «خودتم خیلی خوب می‌دونی که نمی‌خواست. شایدم این جور بوده که می‌خواست بره به شهر دیگه. مته اونای دیگه که جابه‌جا می‌شن.» رویش را به طرف میلک من برگرداند: «اون وقتا خیلیا از به شهر می‌رفتن شهر دیگه. خیلیا. اما این روزا مردم اون‌قدا شهرشونو عوض نمی‌کنن که اون وقتا می‌کردن - و هر کی می‌تونس می‌رفت.» سپس نگاهی به سوزان انداخت و گفت: «مته بچه عموهای تو، سوزان، اونام دارن شهر به شهر می‌شن: لپلا و جان رو می‌گم. جان رو، خبرشو دارم. خودشم می‌دونه که خبر دارم.»

«گریس، اینو که همه می‌دونن!»

«آقای می‌کین خبر نداره. جان رو تو می‌ویل تو خیابون دیدمش.»

«آقای می‌کین لازم نیس خبر داشته باشه. هیچ علاقه‌ای هم به این موضوع

نداره.»

«از کجا می‌دونی نداره؟»

«چون که گفت زنی که دنبالش می‌گردد مادر بزرگشه. و حالا که مادر بزرگشه په خیلی آدم بی‌وفایی بوده که...» سوزان بیرد در این هنگام دچار تردید شد. «خیلی آدم بی‌وفایی بوده که شهر به شهر شده. نه؟» و صورتش از شرم کمی گل انداخت.

میلک من پرسش او را نادیده انگاشت. «شما می‌گین تو ماساچوست زندگی

می‌کرده. دُرُسَه؟»

«ها. تو بُسْتُن.»

«فهميدم.» به نظرش آمد که به بن بست رسیده است. این بود که مسیر صحبتش را عوض کرد: «هیچ وقت کسی رو می شناختین که اسمش پایلت باشه یا این که اصلاً همچه اسمی شنیدین؟»

«پایلت؟ نه. هیچ وقت. گریس، تو چی؟»

گریس سر تکان داد و گفت: «نه. بیشتر عمرم این جا بودم.»

سوزان گفت: «من که همه ی عمرم این جا بودم. پدر و مادرم هر دوشون این جا دنیا او مدن، خودمم همین طور. هیچ وقتم از خیابون فیلیپس کنتی پامو اون ور تر نداشتم. من یه کس و کارایی تو کارولینای جنوبی دارم، اما هیچ وقت دیدن شوئم نرفتم.»

«چون که اونام می خوان شهرشونو عوض کنن. دُرُس مته جان، اگه هم می خواستی نمی تونستی ببینی شون.» گریس روی سینی کلوچه خم شد و یک کلوچه برداشت.

سوزان رنجید و گفت: «اونا تنها فک و فامیل هایی نبودن که ترک شون کردم.»  
«امیدوارم دیگه این کارو نکنی. خیلی بده آدمو ترک کنن، بدون این که کسی رو داشته باشه که سراغشو بگیره، آقای می کین. من خیلی با فک و فامیلم رابطه ی گرمی دارم. ازدواج نکردم. می دونی، تا حالاش که نکردم. اما با کس و کارم خیلی نزدیکم.» نگاه معنی داری به میلک من انداخت. میلک من مچش را بالا گرفت تا به ساعتش نگاه کند.

گریس به دست او اشاره کرد و گفت: «اونو. اونو. اونو. بین. چه ساعت خوشگلی! می شه ببینمش؟» میلک من از جا برخاست تا ساعتش را به او بدهد و همچنان ایستاده ماند. «بین سوزان. حتا یه شماره هم روش نیس. فقط نقطه روشه. په آدم از این نقطه ها چه جور حالیش می شه ساعت چنده؟»

سوزان نیز برخاست. «پیش از این هیچ وقت این جا اومدی، آقای می کین؟»  
«نه. این بار اوله که می آم.»



«خب. امیدوارم بار آخرت نباشه. چه قد این جامی مونی؟»  
 «آهان! گمونم امشب یا حداکثرش فردا دوباره برگردم.» از پنجره به بیرون نگاه کرد. وقت غروب آفتاب بود.

گریس پرسید: «به این زودی؟ سوزان، چرا یه چیزی بهش نمی‌دی با خودش بیره؟ دوست داری یه خرده کلوچه کره‌ای ورداری؟»  
 «نه. متشکرم.»

«دوس داشته باشی بعداً هم می‌تونی بخوری.» زن داشت حوصله‌ی میلک‌من را سر می‌برد. اما او لبخند زد و گفت: «هر جور میل شما باشه.»  
 «برات یه بسنه دُرُس می‌کنم. باشه، سوزان؟» و از اتاق بیرون رفت.  
 سوزان لبخند آهسته‌ای زد و گفت: «کاشکی می‌شد یه مدت این‌جا می‌موندی و مهمون ما می‌شدی.» حرف‌هایش هم مثل لبخندش ساختگی بود.  
 میلک‌من گفت: «این‌کارو می‌کنم اما، خب، ممکنه برگردم.»  
 «لطف می‌کنی. متأسفم که نتونسم کاری برات بکنم.»  
 «کردین.»

«کردم؟»

«حتماً. پیش از این‌که آدم دنبال کار دُرُس بگرده، اول باید بفهمه کار غلط چیه.»

در این هنگام سوزان لبخندی واقعی زد و گفت: «برات مهمه که بتونی فک و فامیلت رو پیدا کنی. همین جوره؟»

میلک‌من درباره‌ی این سؤال فکری کرد و گفت: «نه. چندونم مهم نیس. داشتم از این‌ور رد می‌شدم فکرش به‌سرم افتاد - فقط به فکرش افتادم. همین. اهمیتی نداره.»

گریس، با یک بسته‌ی کوچک که با دستمال سفره‌ی کاغذی سفیدی آن را بسته‌بندی کرده بود به اتاق برگشت و گفت: «بفرمایین. بعداً می‌فهمی چیه.»  
 «متشکرم. از هر دو تون متشکرم.»

«خوشحال می شیم بینیمت.»

«منم همین طور.»

با خستگی و بدون تمرکز فکری از خانه بیرون رفت و با خود گفت: یه شب دیگم این جا می مونم بعد می رم. ماشین باید قبلاً تعمیر بشه. این جا هیچ چی دستگیرم نمی شه. نه خود طلاها نه ردشون. پایلت تو ویرجینیا زندگی می کرده، اما نه تو این قسمت ایالت. هیش کی راجع به اون هیچ چی نشنیده. سینگ می هم که این جا زندگی می کرده رفته بُستن نه دان ویل پنسیلوانیا. خودشم سفیدپوست جا زده. اما مادر بزرگ من سیاتر از اونیه بوده که بتونه این کارو بکنه. اون زن راس راسی رنگ به رنگ شد. انگار چیزی تو من دیده بود که مایه ی عیب و عارش بود. میلک من هم عصبانی بود و هم از تصویری که عَمَر و سویت و ورنل درباره ی خانم سوزان بیرد داشتند، شگفت زده بود و به آن می اندیشید.

نسبت به اهل آن خانه کنجکاو شده بود. خودش را به آن ها نزدیک احساس نمی کرد، اما احساس می کرد به آن ها وابسته است. انگار که رشته ای، میلی یا اطلاعاتی مشترک میان شان وجود داشته باشد. هیچ وقت هنگام برگشت به وطنش این احساس به او دست نداده بود که به جایی یا کسی وابسته است. همواره در میان خانواده اش احساس بیگانگی می کرد. فقط رابطه ای ابهام آمیز با دوستانش احساس می کرد و به جز گیتار به رأی هیچ کدام از آن ها درباره ی خود اهمیتی نمی داد. یکبار، مدت ها پیش، به آن چه پایلت و هیگار درباره اش فکر کرده بودند توجه نشان داده بود. اما پس از چیره شدن بر هیگار و از چشم انداختن پایلت، تا حد دستبرد زدن به خانه اش، از توجه به رأی آن دو نیز به یکباره دست کشیده بود؛ اما اکنون در شالیمار، و پیش از این در دان ویل احساسی به او دست داده بود که او را به یاد احساس گذشته اش در خانه ی پایلت می انداخت. هنگامی که در اتاق نشیمن خانه ی سوزان بیرد نشسته بود، هنگامی که از چشمه ی مهر سویت سیراب می شد. وقتی که پشت میز ورنل با

آن مردان غذا می خورد، لازم نمی دید که بر کسی پیروز شود. کسی او را به اوج هیجان برساند یا سرحالش بیاورد، یا حتا حالش را بگیرد.

و علاوه بر همه ی این ها نکته ی دیگری هم بود. آنچه به سوزان ببرد گفته بود حقیقت نداشت: دیدن خویشاوندانش برایش اهمیت داشت. از دان ویل به بعد، علاقه ی او به وابستگی اش، نه فقط به آنان که می دیدشان، رو به افزایش گذاشته بود. می کن دد، که به اسم جیک یا همچه اسمی هم می شناختندش. سینگ. این ها کی و چه جور آدم هایی بوده اند؟ مردی که پنج شب، تفنگ در دست، روی یک نرده به انتظار نشسته بود. کسی که نام نوزاد دخترش را پای لت گذاشته بود و از بیابان، کشتگاهی حاصلخیز درآورده بود. مردی که در دلیجانی که به سمت شمال می رفت، گردو امریکایی می خورد. آیا از او خواهران یا برادرانی به جا مانده بود؟ مادرش کی بود؟ پدرش کی بود؟ و سرگذشتش چگونه بود؟ آیا این سینگ همان سینگ ساکن بُسْتَن بود. اگر چنین بود پس او در آن دلیجان چه می کرد؟ چرا با آن دلیجان به یک مدرسه ی خصوصی در شمال کشور می رفت؟ نه. با کالسکه یا قطار، بلکه با دلیجانی پر از برده های سابق. شاید هیچ وقت به بُسْتَن نرسیده بود. شاید هم اصلاً شهر به شهر نشده بود. شاید رایش عوض شده بود و با پسری که با او گردوی امریکایی می خورد فرار کرده بود. و آن زن هر که بود، چرا می خواست شوهرش را با آن اسم ترسناک صدا کند؟ می خواست گذشته را از یادها پاک کند؟ اما، کدام گذشته را؟ دوران بردگی را؟ اما او که پیش ترها برده نبود. گذشته ی او در دوره ی بردگی را؟ اما چرا پدر میلک من و پای لت هیچ کدام از خویشاوندان شان را نمی شناختند؟ آیا آن ها در این جا خویشاوندانی نداشتند که به آن ها خبر بدهند، پدرشان کی مرده است؟ می کن هیچ گاه نکوشیده بود که به ویرجینیا بیاید و پای لت خودش یک راست به این جا آمده بود.

میلک من بسته ای را که گریس برایش دُرُست کرده بود باز کرد و کلوچه ای را از آن بیرون آورد. یک تکه کاغذ کوچک با حرکتی نامنظم از آن بر زمین افتاد. آن

را برداشت و خواند: «گریس لانگ. شماره‌ی ۴۰. جاده‌ی شماره‌ی ۲. سه خانه پایین‌تر از مدرسه‌ی تربیت‌معلم.» لبخند زد. به همین دلیل بود که آن‌قدر طول کشید تا چهارتا کلوچه را بسته‌بندی کند. یکی از کلوچه‌ها را با دندان تکه کرد و بدون مقصد معینی شروع به راه رفتن کرد. همزمان، دستمال سفره‌ها و دعوت‌نامه‌ی گریس را به هم فشرد و مچاله کرد. سؤال‌هایی که درباره‌ی خویشاوندانش داشت هنوز مثل گوی‌های بیلیارد در ذهنش به حرکت درمی‌آمدند و گاه با هم برخورد می‌کردند. اگر پدربزرگش، یعنی همین جیک، در همان شهری که همسرش متولد شده بود، یعنی در شالیمار به دنیا آمده بود، چرا پدربزرگ میلک‌من به آن امریکایی گفته بود که در می‌کن به دنیا آمده است و بدین ترتیب ماده‌ی خام لازم را برای اشتباه گرفتن او فراهم کرده بود؟ و اگر او و همسرش در یک‌جا متولد شده بودند، پس چرا پای‌لت و پدرش و سیرس همه می‌گفتند که آن‌ها در دل‌یجان با یکدیگر آشنا شده‌اند؟ و چرا روح پدربزرگ از پای‌لت می‌خواست که بخواند؟ میلک‌من پیش خود خندید. آن‌چه روح به او می‌گفت، این نبود؛ شاید روح فقط می‌خواست نام همسرش سینگ<sup>۱</sup> را تکرار کند و پای‌لت این را نمی‌دانست، چون هیچ‌گاه نام مادرش به گوشش نخورده بود. می‌کن دد، پس از مرگ همسرش به هیچ‌کس اجازه نداده بود، با صدای بلند اسم او را بیاورد. خنده‌دار بود. پس از مرگ او درباره‌اش صحبتی نکرده بود، اما پس از مرگ خودش فقط درباره‌ی او حرف می‌زد.

شگفتا! او دُرُست وسط قرن بیستم می‌کوشید آن‌چه را که یک روح انجام داده بود، شرح دهد. اما فکر می‌کرد: «چرا نه؟» یک واقعیت مسلم وجود داشت و آن این بود که پای‌لت ناف نداشت. و چون این موضوع حقیقت داشت، هر چیز دیگری نیز به نظر او می‌توانست حقیقت داشته باشد. پس چرا روح حقیقی نباشد؟

۱. sing؛ به معنای آواز خواندن

اکنون به جاده‌ای نزدیک شده بود که به شهر می‌رسید. و هوا تاریک می‌شد. مچ دستانش را بالا برد تا ساعت را نگاه کند، اما یادش آمد که گریس ساعتش را پس نداده است. با صدای بلند غر زد و گفت: «لعنت بر شیطان. همه‌چیم رو گم می‌کنم.» ساکت شد و به این فکر فرو رفت که حالا دنبال آن برود یا بعد. اگر همان وقت می‌رفت، مجبور می‌شد در عمق تاریکی شب برگردد که به‌طور کامل در مقابل حمله‌ی گیتار بی‌دفاع می‌ماند؛ اما برگشتن همه‌ی راه تا این جا - که هیچ خودرویی نمی‌توانست این راه را بی‌پیماید، صبح فردا که می‌خواست از این شهر برود نیز، برایش بسیار پردردسر بود. ممکن بود گیتار...

با خودش گفت: «نباید بذارم هر کاری می‌کنم و هر جا می‌رم یا هر وقت که می‌رم اون راهنمام باشه و واسه‌م تصمیم بگیره. اگه بخوام از حالا این کارو بکنم، همه‌ی عمرم باید این کارو ادامه بدم و همه جای دنیا دنبال من می‌آد.»

نمی‌دانست چه کند، اما سرانجام به این نتیجه رسید که ساعت ارزش این همه فکر کردن ندارد و تنها کاری که از آن برمی‌آید مشخص کردن وقت است که او چندان هم علاقه‌ای به این کار ندارد. خرده‌کلوچه‌هایی را که به سبیلش مانده بود پاک کرد. به جاده‌ی اصلی برگشت. آن جا گیتار، با لباسی سراپا به رنگ آبی کبالتی، منتظرش بود. به یک درخت خرما لو تکیه داده بود. میلک‌من ایستاد. از تپش آرام و منظم قلبش - و نبود کامل ترس در وجودش - تعجب می‌کرد. گیتار زیر ناخن‌هایش را با یک نخ کبریت بی‌خطر تمیز می‌کرد. می‌بایست هر سلاحی را که داشت در کت یا شلوار جینش پنهان کند.

هر دو دُرُست به مدت یک دقیقه - و نه کمتر از آن - به هم نگاه کردند. این مدت فقط برای هماهنگ کردن ضربان قلب هر یک با تپش کند قلب دیگری بس بود. گیتار اول شروع به صحبت کرد و گفت:

«چه طوری مرد؟»

میلک‌من از سلام گفتن خودداری کرد: «چرا گیتار؟ فقط به من بگو چرا؟»

«چون که طلاها رو بردی.»

«کدوم طلا؟ طلایی در کار نبود که.»

«تو طلاها رو بردی.»

«غار خالی بود، مرد. من روی شکمم خوابیدم و تو گودالو نگاه کردم.

دستامو گذاشتم...»

«طلاها رو تو بردی.»

«تو دیوونه‌ای گیتار.»

«عصبی‌ام، اما دیوونه، اصلاً.»

میلک من خیلی سعی کرد فریاد نکشد، گفت: «طلایی در کار نبود!»

«من دیدمت، مادر به خطا.»

«دیدی چه کار کردم؟»

«طلاها رو بردی.»

«کجا؟»

«تو دان ویل.»

«با طلاها تو دان ویل منو دیدی.»

«ها. با طلاها تو دان ویل دیدمت.»

«چرا سربه سرم می‌ذاری. من با طلاها چه کار داشتم؟»

«داشتی جابه جاشون می‌کردی.»

«جابه جاشون می‌کردم؟»

«ها. چرا کلک می‌زنی مرد؟ خیلی طعمکاری تو، مته پدرت. چی بگم

دیگه؟» گیتار از آخرین کلوچه کره‌ای که توی دست میلک من مانده بود، چشم

برنمی‌داشت. غرزد و از لای لب‌هایش نفسی کشید.

«گیتار. من طلا جابه‌جا نکردم. طلایی نبود که من جابه‌جاش کنم. تو، ممکن

نیس منو دیده باشی.»

«خودم دیدمت، بچه. من تو اون ایستگاه بودم.»

«اون ایستگاه لعنتی کجا بود؟»

## «ایستگاه قطار باری دانویل.»

آن وقت میلک من به یادش آمد که در جست و جوی عالیجناب کوپر به آنجا رفته و همه جای بارانداز را برای یافتنش گشته بود. آنگاه به محل ایستگاه قطار باری دانویل رفته بود ببیند که او رفته است یا نه و در آنجا به مردی کمک کرده بود که جعبه‌ی بزرگش را روی سکوی توزین بگذارد. خنده‌اش گرفت: «آهان، گیتار، لعنت به شیطون! اون که طلا نبود. فقط داشتم به اون مرده کمک می‌کردم جعبه‌شو جابه‌جا کنه. از من خواسته بود کمکش کنم. بهم گفته بود: کمک کن تا این جعبه‌ی بزرگ کهنه رو جابه‌جا کنم. منم کمکش کردم و درب و داغون شدم.»

گیتار دوباره به کلوچه و باز به چشم‌های میلک من نگاه کرد. هیچ چیز چهره‌اش عوض نشده بود. میلک من می‌دانست که پایش لنگ می‌زند. این حقیقتی بود که دروغ به نظر می‌آمد و چه دروغ بی‌پایه‌ای هم. او این را هم می‌دانست که گیتار در همه‌ی عمرش ندیده است که او به کسی، به ویژه به یک غریبه، کمک کند. و این را نیز، که آن دو درباره‌ی این موضوع با هم گفت‌وگو کرده بودند و شروع گفت‌وگوهای شان زمانی بود که گیتار خواب دیده بود که میلک من برای نجات مادرش کاری نکرده است. گیتار او را به خودخواه بودن و بی‌اعتنایی متهم کرده بود؛ به او گفته بود که آدمی جدی نیست و احساس دوستی به هیچ‌رو در وجودش پیدا نمی‌شود؛ و حالا او روبه‌رویش ایستاده بود و می‌گفت که او به میل خودش و به‌طور خودانگیخته به پیرمرد سفیدپوستی کمک کرده است تا جعبه‌ی بزرگ و سنگینی را جابه‌جا کند. اما، آنچه می‌گفت حقیقت داشت. حقیقت داشت و او می‌خواست درستی‌اش را به گیتار ثابت کند:

«گیتار. فکر می‌کنی من واسه‌ی چی این جام؟ اگه می‌خواستم طلاها رو برگردونم خونه، په چرا این جام و لباسام این جوریه؟ چرا مته یه آدم احمق با یه جعبه‌ی پر طلا که از یه جای دیگه آوردم، تو کشور سرگردونم؟ واسه‌ی چی؟ چه مرضی دارم این کارو بکنم، بعدشم پیام این جا؟»

«شایدم طلاها رو آوردی این‌جا، خر خالی!»

«چه قد چرت و پرت می‌گی؟»

«من نگاه می‌کردم. خودم اونا رو دیدم. می‌شنوی چی می‌گم؟ داشتم اون‌جا با ماشین می‌رفتم. دنبالت می‌کردم، چون که این احساس عجیب و غریب بهم دس داده بود که با جدیت داری اونو می‌کشی. مطمئن نبودم، اما احساس می‌کردم. اگه فکر می‌کردم اشتبا می‌کنم کمکت می‌کردم بیریش. اما اشتبا نمی‌کردم. همون روز عصر به دان‌ویل رسیدم. صاف از جلو انبار بار رد شدم و اون‌جا تو رو با چمدون قهوه‌ای متمایل به زرد کوچیکت دیدم. پارک کردم و دنبالت تا تو ایستگاه اوادم. وقتی رسیدم اون‌جا دیدم داری جابه‌جاش می‌کنی. دادیش به اون مرده. منتظر موندم تا اون‌جا رو ترک کنی. بعدش رفتم تو و از اون دیوونه‌هه پرسیدم: «دوستم یه جعبه رو واسه‌ی میشیگان بار زده یا نه.» کلمه‌ی دوست را بالحنی وهن آمیز ادا کرد. «اون گفت: نه زده. فقط یه جعبه تو بارها هس. وقتی هم ازش پرسیدم جعبه قراره کجا بره فقط ویرجینیا یادش مونده بود.» آن وقت گیتار لبخند زد: «اتوبوسی که تو گرفتی می‌خواس بره ویرجینیا. حالام که این‌جا هسی.»

میلک‌من دچار هیجان شد. جز تن سپردن به بازی این هیجان چاره‌ای نداشت.

پرسید: «اسم من رو جعبه نوشته شده بود؟»

«نگا نکردم.»

«مگه می‌شد من یه جعبه طلا رو بفرستم ویرجینیا؟ - یه جعبه طلا رو، مرد؟»

«می‌شه. چرا نمی‌شه. حالا که فرسادی.»

«به همین دلیل می‌خواسی منو بکشی؟»

«ها.»

«چون که سهمتو دزدیدم.»

«چون که سهم ما رو دزدیدی. چون که تو کارمون خرابی کردی.»

«اشتبا می‌کنی. اون‌چه فکر می‌کنی پاکش اشتباس.»

«پاک خودت اشتباهه.»



میلک من به کلوچه‌ای که توی دستش بود نگاه کرد. وضع ناجوری پیدا کرده بود و او خواست دورش بیندازد. اما تصمیمش عوض شد و گفت:

«په روزم رسیده.»

«روزت رسیده. اما رو برنامه‌ی من. اینو باور کن: تا اون سر زمین فراریت

می‌دم. سمت می‌کن دده، اما هنو نمردی.»

«می‌خوام یه چی رو بهم بگی. وقتی تو ایستگاه منو با اون جعبه دیدی، چرا

اون پشت مشتت قایم شدی؟ چرا نیومدی سراغم؟ اگه اومده بودی همون‌جا

مسئله‌مون حل شده بود.»

«گفتمت که. اون احساس عجیب و غریبو داشتم.»

«که می‌خواستم سهمتو بخورم؟»

«ها. می‌خواستی سهمم رو بخوری.»

«فکر می‌کنی این کارو کردم؟»

«ها.»

«اون پشت مشتت تو اون جنگل عصبانی بودی؟»

«ها.»

«حالا می‌خوای صب کنی تا سر و کله‌ی طلاها پیدا بشه.»

«ها.»

«و منم اون جعبه رو بُلَن کنم.»

«تو نمی‌تونی اونو بلندش کنی.»

«کمکم کن. وقتی اون رسید این‌جا، اول وارسیش کن بین توش تپلاس.»

«اول؟»

«یا آخر. اما پیش از اونی که این همه راه بکشی بیریش خونه.»

«غصه‌ی اونشو دیگه تو نمی‌خواد بخوری.»

«یه چی دیگه. اون پیام دیگه واسه‌ی چی بود؟ تو اون فروشگاه واسه‌م پیام

گذاشته بودی و به من هشدار داده بودی؟»

«تو دوستمی و این کوچیک‌ترین کاری بود که می‌تونستم واسه‌ی دوستم بکنم.»

«دوست من. می‌خوام ازت تشکر کنم.»

«خوش اومدی بچه.»

میلک‌من روی تخت سویت لغزید و شب را در خانه‌ی او گذراند. خوابی لذتبخش و آمیخته به رؤیا، و همه درباره‌ی پرواز در بلندی، بر فراز زمین. اما نه با بال‌های گشوده، چونان بال هواپیما و نه با پرتاب شدن به پیش چونان ابرمرد، در پروازی با افق همراستا. بلکه شناور، گشت‌زنان، آرمیده همچون مردی لمیده بر تخت و سرگرم خواندن روزنامه. بخشی از پروازش بر فراز دریای تیره‌فام بود. اما از آن نمی‌هراسید. چون می‌دانست که ممکن نیست بیفتد. در آسمان تنها بود. اما کسی بر او آفرین می‌گفت. نگاهش می‌کرد و آفرین می‌گفت. و میلک‌من او را نمی‌دید.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شد و تصمیم گرفت به کار تعمیر خودرواش پردازد، خوابی که دیده بود بی‌هیچ نشانی از زوال در ذهنش مانده بود و خودش هم به‌راستی مایل نبود که از یادش برود. در فروشگاه سلیمان، عُمَر و سلیمان کیسه‌های بامیه را در سبدهای بزرگ می‌ریختند و او هنوز سبکی و قدرتی را که خواب دوشین به او بخشیده بود احساس می‌کرد.

عُمَر گفت: «یه تسمه واسه‌ی ماشینت گیر آوردم. نو نیس، اما گمونم بهش بخوره.»

«هی، خوبه. متشکرم عُمَر.»

«همین الان می‌خوای بری؟»

«ها. باید برگردم.»

«اون زنه، بیرد، رو دیدی؟ ها؟»

«ها. دیدمش.»

عُمَر کرک بامیه‌ها را با دست از شلوارش تکاند و گفت: «کمکی بهت کرد؟»  
 «نه. نه چندون.»

«خب. کینگ واکر می‌گه امروز صُب می‌آد پایین و تسمه رو واسهت وصلش می‌کنه. ممکنه لازم باشه وقتی راه افتادی بری یه نگای دُرُس و حسابی به ماشینت بندازی.»

«همین برنامه رو هم دارم.»

سلیمان پرسید: «سویت صُبونه بهت داد؟»

«سعی کرد بده، اما من می‌خواستم خودمو زودتر برسونم این‌جا به ماشینم برسم.»

«با یه فنجون چایی چه‌طوری؟ یه قوری پر اون پشت داریم.»

«نه. متشکرم. فکر می‌کنم بهتره یه کم قدم بزنم تا سرو کله‌اش پیدا بشه.»  
 ساعت شش و نیم صبح بود. اما شهر مثل سر ظهر شلوغ بود. کار و کاسبی در جنوب زود شروع می‌شد و حتا از سردترین وقت روز هم استفاده می‌کردند. تا این ساعت مردم صبحانه‌شان را خورده و زنان رخت‌هاشان را شسته بودند و داشتند آن‌ها را روی بوته‌ها پهن می‌کردند. و پس از چند روز، مدرسه‌ی شهر مجاور که باز می‌شد، بچه‌ها در این وقت روز می‌بایست به طرف مدرسه راه می‌افتادند. به سرعت از مزرعه‌ها و جاده‌ها می‌گذشتند تا سر کلاس‌شان بروند. اما اکنون آن‌ها ول می‌گشتند. کار می‌کردند. گربه‌بازی می‌کردند. نان برای مرغ‌های سر راه‌شان پرتاب می‌کردند. بعضی‌هاشان هم سرگرم بازی‌های دسته‌جمعی همیشگی‌شان بودند. میلک‌مَن صدای شعر خواندن‌شان را شنید و به طرف آن‌ها و درخت کُنار بزرگی که زیر آن بازی می‌کردند رفت. صداهای دلپذیرشان باز هم او را به یاد دوران کودکی خودش انداخت که به درخت کُناری تکیه داده و به بازی بچه‌ها نگاه کرده بود. بچه‌ای که وسط دایره بود (و همیشه می‌بایست پسر باشد) با چشمان بسته و دستان گشوده دور خودش می‌چرخید و با انگشت به سمت مقابل مسیر حرکت دستش اشاره می‌کرد. پسرک چرخید و چرخید تا

وقتی که شعرخوانی بچه‌ها با فریاد شادی تمام شد و انگشت او به سوی بچه‌های ماند که میلک‌من او را نمی‌دید. آن وقت همه‌ی بچه‌ها روی زانوهایشان نشستند و با شگفتی شنید که آن‌ها شروع به خواندن شعر دیگری کردند که در همه‌ی عمرش گه‌گاه آن را شنیده بود. آن شعرهای غم‌انگیز قدیمی که پای‌لت همیشه می‌خواند: «آب‌نبات فروش، تو، منو این‌جا نذار!» فقط در این‌جا بچه‌ها می‌خواندند: «هان سلیمان، تو منو این‌جا نذار!»

میلک‌من لبخند زد. به یاد پای‌لت افتاده بود. از صدها مایل راه، دلش برای او و خانه‌اش و همان کسانی که با عزمی چنان پابرجا ترک‌شان کرده بود، تنگ شده بود. برای لبخند آرام، ساختگی و عذرخواهانه‌ی مادرش و درماندگی نومیدانه‌ی او در آشپزخانه. بهترین سال‌های عمر مادرش، از بیست تا چهل سالگی که سال‌هایی به یادماندنی است، به جز نقطه‌ی اوج آن که با تولد خود میلک‌من شروع شد، همواره به یکسان گذشته بود. وقتی که مادر وضعیت خود در این سال‌ها را برایش تعریف کرده بود، او چندان به سخنانش فکر نکرده بود. اما اکنون به نظرش می‌رسید که چنین محرومیت جنسی‌یی چه قدر در او تأثیر داشته است و او را آزار می‌داده است، همان‌گونه که در خود او تأثیر گذاشته و رنجش داده است. اگر کسی پیدا می‌شد که به آن جور زندگی کردن وادارش کند و به او بگوید: «می‌تونی با زنا بگردی و باهاشون زندگی کنی. حتماً می‌تونی شفیه‌شون بشی، اما تا بیس سال دیگه نمی‌تونی عشق‌بازی کنی» چه احساسی به او دست می‌داد؟ و چه می‌کرد؟ همان‌طور که بود می‌ماند؟ و فکر می‌کرد ازدواج کرده و همسرش از تن دادن به عشق‌بازی با او تا بیست سال دیگر شانه خالی کرده است؟ مادرش سعی کرده بود با شیر دادن به او تا مدت‌ها بعد از دوره‌ی شیرخوارگی و سرزدن گه‌گاه به گورستان، این سال‌ها را بگذراند. اما، اگر همسرش او را دوست می‌داشت نیز، آیا همین وضعیت برایش پیش می‌آمد؟

اما پدرش، که حالا پیرمرد شده بود، او که چیزهایی به دست آورده بود و از مردم برای به دست آوردن چیزهایی دیگر استفاده می‌کرد، پسر می‌کندِ دِدِ اول، با

دوست داشتن آن چه پدرش دوست می‌داشت، در زندگی و پس از مرگ، پدرش را بزرگ می‌داشت: ملک، آن هم ملک پرفایده و ارزشمند و زیبایی زندگی. او این‌ها را بسیار دوست می‌داشت، زیرا پدرش را بسیار دوست می‌داشت. داشتن، ساختن و به‌دست آوردن زندگی، آینده، اکنون و همه‌ی آن‌چه می‌شناخت، همین‌ها بود. این‌که او، به‌خاطر سود، زندگی را از شکل انداخته و به‌صورت کج و معوج درآورده بود، به‌خاطر زیانی بود که از مرگ پدرش متوجه او شده بود.

چون میلک‌مَن بچه‌ها را دوست می‌داشت، احساس ناراحتی می‌کرد. اکنون تنفر به پدر و مادر و خواهرانش به‌نظرش احساسی احمقانه می‌آمد و عرق شرمی که پس از دستبرد زدن به خانه‌ی پای‌لت، با گرفتن دوش آن را شسته بود، دوباره به چهره‌اش نشسته بود. اما اکنون به ضخامت بندنافی بود. او چگونه توانسته بود به آن خانه دستبرد بزند — تنها خانه‌ای که می‌دانست بدون این‌که هیچ وسیله‌ی آسایشی داشته باشد، در آن به آسایش می‌رسیده است. جایی که در آن نه صندلی نرم فرسوده‌ای بود و نه کوسن یا بالش. نه کلید برقی بود و نه آب فراوان و زلالی که با پیچاندن دسته‌ی شیری جریان پیدا کند. نه رومیزی و نه دستمال سفره‌ای. نه بشقاب‌های شیارداری و نه فنجان‌های تزیین‌یافته به نقش گلی و نه شعله‌ای آبی‌رنگ که روی فتیله‌ی بخاری بسوزد. در آن‌جا آرامش بود و تحرک و آواز. و اکنون خاطرات او.

ذهنش به‌طرف هیگار پر کشید و رفتاری که در پایان کارشان با او کرده بود. چرا نزد او ننشسته و صادقانه با او گفت‌وگو نکرده بود؟ و بار آخری که هیگار کوشیده بود او را بکشد چه حرف زشتی به او زده بود. و شگفتا، زیر چشمان زن چه قدر گود رفته بود! میلک‌مَن هیچ از او نمی‌ترسید. و هیچ‌وقت باورش نمی‌شد که هیگار به‌راستی بتواند او را بکشد یا این‌که بخواهد چنین کاری بکند. سلاح‌هایی که در دسترسش بود، بی‌بهرگی او از هوشمندی یا نیرنگ‌بازی حتا در باوراندن به میلک‌مَن که به او حمله خواهد کرد، برای زدودن هرگونه بیم از دل میلک‌مَن بس بود. ممکن بود هیگار به‌طور اتفاقی آسیبی به او برساند، اما

میلک من نیز هربار می توانست مانع او شود. اما او نخواسته بود چنین کند. میلک من از خود هیگار - از عشق او، از دیوانگی او - و بیش از همه از انتقامجویی شدید، اما شرم‌رویان‌ه‌ی او، استفاده می‌کرد. این کار او را در محله‌ی بانک خون به شهرت و محبوبیت رساند. به مردان و زنان دیگر فهماند که او مردی به شدت محبوب زنان است و قدرت بیرون راندن هر زن از ذهن خود و ضایع کردنش را دارد. اما نه به این دلیل که زن از او بیزار است، یا این که رفتاری نابخشودنی با او کرده است، بلکه چون با او نزدیک شده، و پس از دوری، زن از غیبت یاری ارزشمند به خشم آمده است. لنا، اسم «روده‌ی خوک<sup>۱</sup> میلک من» را روی هیگار گذاشته بود. مرد حتا آخرین بار هم از نقطه‌های ضعف هیگار استفاده کرده بود. از ورود ناگهانی و تلاش بیهوده‌اش برای کشتن خویش، برای اعمال اراده‌ی خود بر او، استفاده کرده و در هشدارهای خطاب به همه‌ی جهان به او گفته بود: «بمیر، هیگار، بمیر.» یا این عجز به باید بمیرد یا من. و آن وقت هیگار همچون عروسکی که صاحب آن در آخرین بازیش، پس از کنار گذاشتنش و رو کردن به سرگرمی دیگر، آن را کوک کرده باشد، از جا پرید و سرپا ایستاد.

هان سلیمان، تو منو این‌جا نذار.

بچه‌ها بازی‌شان را دوباره از سر گرفتند. میلک من به پشت گردنش دست کشید. با این که هنوز اول صبح بود، احساس خستگی می‌کرد، از درخت کنار دور شد و سرپا نشست.

جی که هست او تنها پسر سلیمان  
می‌آدمش بو بایل، می‌آ...

از شدت خستگی فکر می‌کرد همه‌ی مردم آن شهر سلیمان نام دارند، فروشگاه

۱. hog's gut؛ روده‌ی خوک که پس از استفاده از گوشت جانور، به دلیل بی‌مصرفی دور اندازند.

بزرگ سلیمان، لوتر سلیمان (که هیچ‌گونه رابطه‌ی خویشاوندی با او نداشت)، پریدن سلیمان و حالا که بچه‌ها سرود می‌خواندند و می‌گفتند: «سلیمان، تو منو این جا نذار.» - که به‌جای آب‌نبات فروش، سلیمان می‌گفتند. حتا نام شهر نیز به سلیمان می‌مانست: شالیمار، که آقای سلیمان و همه‌ی مردم شهر آن را شالیمون می‌خواندند.

مُخ میلک من سوت کشید. جی، تنها پسر سلیمان؟ آیا این جی، همان جیک، تنها پسر سلیمان بود؟ خیلی به خودش فشار آورد تا صدای بچه‌ها را خوب بشنود. او از جمله کسانی بود که او دنبالش می‌گشت. مردی به‌نام جیک که در شالیمار زندگی می‌کرد. همانند همسرش، سینگ.

از جایش بلند شد و منتظر ماند تا بچه‌ها بار دیگر سرود را از سر گیرند؛ «می‌آدش، بوبایل، می‌آ، بوباتامبی.» این مصرع مثل مصرع پیشین بود، اما معنی نداشت. اما مصرع دیگر آن: «زن سیاپوست، افتاد رو زمین» - بسیار واضح بود. پس از آن رشته‌ای از کلمات بی‌معنی دیگر خوانده شد و سپس: «تنش رو پرت کرد، هر جا که بگین.» آن‌گاه بچه‌ی وسطی شروع به چرخیدن کرد و همراه با سرودهایی که بچه‌ها می‌خواندند و با ضرباهنگی متفاوت و سریع‌تر دور خودش چرخید: «سلیمان و راینر، بلالی شالوت...»

باز هم سلیمان و راینر؟ راینر؟ چرا اسم دوم آن‌قدر به‌نظرش آشنا می‌آمد؟ سلیمان و راینر. جنگل‌ها، شکار، پریدن سلیمان و دره‌ی راینر، جایی که گربه‌ی وحشی را شکار کردند. به آن جاها رفته یا از آن‌ها گذشته بود. دره همان‌جا بود که آن صدا را که به صدای شیون زن می‌مانست شنیده بود. همان صدایی که کالوین می‌گفت از دره‌ی راینر می‌آید و پژواک صدای باد بود و دوستانش می‌گفتند صدای «زنی به اسم راینر» است که می‌گرید. و هر وقت که باد می‌وزد صدایش را می‌توان شنید. اما، بقیه‌ی آن لفظ‌ها چه بود: بلالی... شالوت... یاروبا؟ اگر سلیمان و راینر اسم آدم است، لفظ‌های دیگر هم ممکن است چنان باشند، شعر با مصرع روشن دیگری پایان می‌یافت: «بیس و یک بچه، آخری شون جیک!» و با فریاد

کردن نام جیک (که او نیز به روشنی «تنها پسر سلیمان» بود)، پسری که دور خودش می چرخید متوقف شد. اکنون میلک من فهمید که اگر انگشت آن بچه به طرف هیچ کس نایستد و خطا برود، بازی را تکرار می کنند. اما اگر مستقیم به طرف کودک دیگری نشانه رود، همه ی بچه ها روی زانو می نشینند و سرود پای لت را می خوانند.

میلک من کیف پولش را درآورد و ته بلیت هواپیمایش را از آن بیرون آورد. اما مداد نداشت که با آن چیزی بنویسد و قلمش هم توی چمدانش بود. فقط می بایست هنگامی که بچه ها با میلی پایان ناپذیر برای تکرار شعرهای موزون شان، بازی خود را از سر می گرفتند، به آن ها گوش می داد و شعرها را به خاطر می سپرد. و میلک من همه ی آن چه را که آن ها می خواندند حفظ کرد.

جیک که او هست تنها پسر سلیمان

می آد، بابو ییل، می آ، بابو تامبی

می چرخه و دست می زنه به خورشید تابان

می آدش بو باییل، می آ، بو باتامبی

ول کرد بچه ش رو، خونه ی یه سفید پوست

می آدش بو باییل، می آ، بو باتامبی

هدی اونو برد، خونه ی یه سرخ پوست

می آدش بو باییل، می آ، بو باتامبی

زن سیا پوست، افتاد رو زمین

می آدش بو باییل، می آ، بو باتامبی

بچه شو پرت کرد، هر جا که بگین



می آتش بوبایل، می آ، بوباتامبی

سلیمان و راینر، بلالی، شالوت  
یاروبا و مدینا و محمد با اوست.  
نستورکالینا، ساراکا، باکیک  
بیس و دو تا بچه، آخری شون جیک

هان سلیمان تو، منو این جاندار!  
گلوله های نخ، خفهم می کنه  
هان سلیمان تو، منو این جاندار  
دستای باکرا، مته یوغ منه

سلیمان؟ پریده  
سلیمان؟ او رفته  
سلیمان؟ سینه ی آسمونا رو شکافته  
سلیمان؟ به خونه ش برگشته.

وقتی شنید که: «هدی اونو برد، خونه ی یه سرخ پوست»، چیزی نمانده بود فریاد بکشد. هدی مادر بزرگ پدری سوزان ببرد و از این رو، مادر سینگ بود. و «خانه ی مرد سرخ پوست» هم می بایست اشاره به خانواده ی ببرد باشند که سرخ پوست بودند. و البته که چنین بود. سینگ، سرخ پوست یا نیمه سرخ پوست بوده و اسمش سوزان، سوزان ببرد، یا به احتمال بیشتر سوزان ببرد. یا نه – سینگینگ ببرد! این می بایست نام اولیه اش باشد – سینگینگ ببرد. و برادرش، گراول ببرد

هم شاید کروو برد بوده است، یا فقط کروو. آن‌ها اسم‌های سرخ‌پوستی‌شان را با اسم‌هایی که به امریکایی مانده بود، درهم آمیخته بودند.

حالا میلک‌من چهار نفر از کسانی را که اسم‌شان در شعر بود می‌شناخت: سلیمان، جیک، راینا و هدی. و اشاره‌ای پنهانی هم به سرخ‌پوست بودن هدی دریافت کرده بود. که به نظر می‌رسید همه‌ی این‌ها جیک و سینگ را در شالیمار، نزد هم قرار می‌داد. این همان چیزی بود که سیرس گفته بود و او ممکن نبود اشتباه کرده باشد. این بچه‌ها داستان زندگی خویشاوندان او را در سرودشان می‌خواندند! همان‌طور که می‌کوشید همه‌ی آن سرود را سر هم کند، آن راز مزه کرد و توی دلش خندید.

پدر جیک سلیمان بود. آیا جیک دور خود چرخیده و دستش را به آسمان رسانده بود؟ آیا جیک کودک خود را در خانه‌ی یک سفیدپوست گذاشته بود؟ نه. اگر «هان سلیمان تو، منو این جا نذار» درست باشد، پس می‌بایست کسی باشد که شالیمار را ترک کرده و «به دوردست‌ها پرواز کرده» باشد؛ که معنیش این است که او مرده یا از شالیمار رفته است و نه جیک. ممکن است بچه خود جیک بوده که به اصرار از او خواسته است که در آن‌جا بماند. اما آن «بانوی سیاه‌پوست» که بر زمین افتاده بوده کی است؟ و چرا بچه‌اش را به این سو و آن سو پرت می‌کرده است؟ به نظرش آمد این مصرع‌ها هم مناسبتی دارد. آیا دلیلش این نبوده که کسی بچه‌ی او را اول به خانه‌ی یک سفیدپوست و سپس به خانه‌ی یک سرخ‌پوست برده است؟ راینا؟ آیا راینا همان بانوی سیاه‌پوستی نیست که هنوز در آن دره می‌گرید؟ و آیا او دختر سلیمان نیست؟ شاید هم او فرزندی نامشروع داشته است و پدرش... اما نه. او به خاطر سلیمان گریه می‌کند، نه به خاطر یک نوزاد. و می‌گوید: «سلیمان منو این جا نذار.» او می‌بایست دوست دار سلیمان باشد.

میلک‌من داشت گیج می‌شد، اما چونان کودکی رو در رو شده با جعبه‌های بسیار، انباشته از هدیه‌ها که زیر درخت کریسمس برایش نهاده باشند، سرشار از هیجان بود. و در این میان هدیه‌ای هم به او تعلق داشت.

اما هنوز مصرع‌های کشف نشده بسیار بودند. فکر می‌کرد که سوزان ببرد باید  
بیش از آنچه به او گفته است، بداند. گذشته از این، او می‌بایست برود و ساعتش  
را از آنها پس بگیرد.

شتابان به فروشگاه سلیمان رفت و از درون جام پنجره نگاهی به خودش  
انداخت. نیشش باز بود. چشمانش برق می‌زدند. و بیش از هر زمان دیگر در  
زندگی‌اش شاد و بی‌قرار بود.

## فصل سیزدهم

مدت‌ها از رفتن میلک‌من گذشته بود که زن، در آن صبح گرم ماه سپتامبر، آن قدر آرام گرفت که چاقو را به کناری انداخت. پس از این که چاقو با صدا به کفپوش اتاق خورد، دستش را به آرامی پایین آورد و بر سینه‌اش گذاشت. و به همین حالت در اتاق اجاره‌ای کوچک آفتابگیر ماند، تا این که گیتار به خانه آمد. گیتار نتوانست او را به سخن یا حرکتی وادارد. این بود که او را روی دستانش گرفت و به طبقه‌ی پایین آورد. او را روی پله‌ی آخر نشانید و خودش رفت که خودرویی کرایه کند تا او را با آن به خانه‌اش برساند.

او در این سودا به‌جز دردسر حاصلی نمی‌دید و بی‌بهره بودن از درک عشق‌ورزی حس بیزاری را در او برانگیخته بود. به آن زن که همچون سرو آزاد روبه‌رویش ایستاده و با چشمانی بی‌فروغ به او زل زده بود، نگاه کرد و نتوانست از غوطه‌ور شدن خود در موج بلند اندوهی که او را برگرفته بود، جلوگیری کند. مونتور خودرو کهنه‌ای که کرایه کرده بود صدا می‌کرد، اما گیتار به آرامی با زن سخن می‌گفت: «فکر می‌کنی چون که اون دوست نداره زن بی‌ازرشی هستی؟ فکر می‌کنی اون حقشه تو رو دیگه نخواد. و عقیده و نظرش راجع به تو درسه؟ و اگه تو رو دورت بندازه، اون وقت دیگه آشغالی؟ فکر می‌کنی اون مال توهه، واسه‌ی این که تو می‌خوای مال اون باشی؟ هیگار، این جور فکر نکن. مال کسی

بودن حرف بدیده. مخصوصاً، وقتی راجع به کسی باشه که آدم دوشش داره. عشق که این جور ی نیس. هیچ وقت دیدی ابرا عاشق یه کوه بشن؟ دورش حلقه می‌زنن، جوری که یه وقتا چون جلو چشم هاتو گرفتن، دیگه حتا کوه رو هم نمی‌تونن ببینی. اما می‌دونن چی؟ اگه از اون بری بالاتر، چی می‌بینی؟ نوکشو. ابرا هیچ وقت سر کوه رو نمی‌پوشونن. سرشو به آسمون می‌سابه، چون که ابرا به اون راه می‌دن. اونا هیچ وقت سرشو نمی‌پوشونن. می‌ذارن سربلند و آزاد باشه و نمی‌ذارن جایی پنهون بشه و چیزی جلو بشو بگیره. می‌شنوی چی می‌گم، هیگار؟» انگار با یک بچه‌ی کوچک حرف می‌زد: «آدم نمی‌تونه صاحب یه آدمی‌زاد بشه. چیزیم که مال آدم نباشه نمی‌شه گفت اونو از دس می‌ده. فرض کن اون مال تو بود. آدم می‌تونه کسی رو دوس داشته باشه که بدون وجود اون هیچ چی نباشه؟ تو راس راسی همچه آدمی رو می‌خوای؟ کسی رو می‌خوای که وقتی بذاری از در خونه پری بیرون از هم متلاشی بشه؟ نه نمی‌خوای. مگه نه؟ اونم اینو نمی‌خواد. داری همه‌ی زندگیتو به پاش می‌ریزی. همه‌ی زندگیتو، دختر. و اگه زندگیت اون‌قد واسه ت کم ارزشه که به همین راحتی می‌خوای ولش کنی و واگذارش کنی به اون، چه جور ممکنه اون واسه ش ارزش بیشتری بذاره؟ ارزشی که اون به تو می‌ده نمی‌تونه بیشتر از ارزشی باشه که خودت به خودت می‌دی.» گیتار دیگر حرفی نزد. هیگار تکان نخورد و نشانه‌ای از این‌که حرف‌های گیتار را شنیده است در او پیدا نشد.

گیتار فکر کرد: چه دختر زیبایی! چه زن سیاه‌پوست ریزنقش و زیبایی! کی حاضره واسه‌ی عشق بکشه یا کشته بشه؟ غرور و خودبینی این‌گونه زنان پایمال شده مبهوتش می‌کرد. این جور زنها در دوران کودکی شان بد می‌آورند. به هوس‌های شان پربها می‌دهند و آنها را مثل آزمندترین و خسیس‌ترین مردم روی زمین می‌پرورند؛ و عشق خسیسانه و کم‌جان آنها نیز از همین خست‌شان مایه می‌گیرد که به سبب آن می‌خواهند همه‌ی چیزهای اطراف شان مال آنها باشد. نمی‌توانند باور کنند یا بپذیرند که ممکن است کسی دوست‌شان نداشته

باشد. وقتی متوجه می‌شوند که گویا کسی که به او عشق می‌ورزند، دوست‌شان نمی‌دارد، گمان می‌برند تا ق آسمان فرو ریخته است. چرا آن‌ها خودشان را این قدر دوست‌داشتنی می‌پندارند؟ چرا خیال می‌کنند عشق‌شان از نوع برتر یا دست‌کم به خوبی عشق دیگران است؟ خب دیگر. این طور فکر می‌کنند و آن قدر عاشق عشق خویش‌اند که حاضرند هر کسی را که مانعی سر راه‌شان برای رسیدن به آن ایجاد کند، بکشند.

دوباره به هیگار نگاه کرد. چه زیباست! این دخترک ریزنقش سیاه چه زیباست! این دختر ریزه‌میزی سیاه‌پوست چه زیباست! پای‌لت با او چه کار کرده است؟ هیچ‌کس به او نگفته است چه کارهایی باید با خودش بکند؟ به یاد دو خواهرش که حالا دیگر دختران بالغی بودند و می‌دانستند چگونه رفتار کنند و نتایج رشدشان افتاد. بابات کجاس؟ مامانت می‌دونه که می‌آی بیرون تو خیابونا؟ یه چیزی سرت کن. حسابی سرما می‌خوری‌ها. گرم‌ت نیس؟ سردت نیس؟ نمی‌ترسی خیس بشی؟ پاهاتو باز کن. جورابو تو کفشت بکش بالا. فکر کردم می‌خوای بری تو گروه کُر جوونا. زیرپوشت پیداس. لبه‌ی پیرنت بیرونه. برگرد این‌جا اون یقه رو اتو کن. دهن‌تو ببند. سرتو شونه کن. از جات بلند شو اون دُشکو پهنش کن. گوشتو بار بذار. آشغالو بذار بیرون. وازلین اون خاکارو می‌بره. پای‌لت و ربا هیچ‌کدام‌شان نمی‌دانستند که هیگار مثل آن‌ها نیست که زندگی‌اش مانند آن‌ها باشد. او به همان چیزهایی نیاز داشت که بیشتر دخترهای سیاه‌پوست نیازمند آن‌ها هستند: ماماها، ماما بزرگ‌ها، عمه‌ها و خاله‌ها، بچه‌عموها و...، خواهرها، همسایه‌ها، آموزگاران روزهای یکشنبه، بهترین دوست‌های دختر و همه‌ی کسانی که قدرتی را که در زندگی‌اش به آن نیاز داشت و خُلق و خوبی را که برای ادامه‌ی زندگی‌اش لازم بود به او بدهند - و هر کدام نیز با شمار بسیار.

گیتار هنوز در این فکر بود که معشوق، چه ارزشمند باشد و چه بی‌ارزش، به دل‌داده بی‌اعتنایی می‌کند و او را تنها می‌گذارد.

«می‌دونی، هیگار، هر وقت تو زندگییم چیزی رو دوس داشتم، از دسَم رفته. چارسالم بود که پدرم مُرد. و اون اولین چیزی بود که از دس دادم و سخت‌ترین اونا. اون وقت مادرم مُرد. از ما چارتا اون نتونس دوری پدرمو تحمل کنه. اون، ور پرید. فقط می‌شه گفت ور پرید. عمه‌م مراقب‌مون بود تا این‌که مادر بزرگ‌مون اومد پیش‌مون. و اون وقت مادر بزرگ‌مون مراقب‌مون شد. بعدشم دایی بیلی اومد. اونا دیگه حالا چیزی نمونده بمیرن. اینه که خیلی واسه‌م مشکله با زنا گرم بگیرم. چون که فکر می‌کنم هر چی رو که دوس داشته باشم از دسَم می‌ره. اما گرم هم گرفتم. یه بار. گمونم همون یه بارم برای هفت پشتم بسه.» گیتار آن‌گاه فکری کرد و گفت: «اما هیچ وقت نخواسم طرفو بکشم. رقیمو چرا. اما خود طرفو، نه.» گیتار لبخند زد، اما هیگار به او نگاه نمی‌کرد و حتا به حرفش هم گوش نمی‌داد و وقتی که گیتار او را با خودرو نزد رِبا برگرداند، هنوز چشمانش بی‌فروغ بود.

آن دو زن تنها کاری که می‌دانستند باید بکنند مهر ورزیدن به هیگار بود و چون او هیچ حرفی نمی‌زد، برای خشنود کردنش هدیه‌هایی به او می‌دادند. رِبا، کوشید که چیزهایی ببرد، اما، نتوانست. او، به جز یک تلویزیون سبک که چون برق نداشتند نمی‌توانستند وصلش کنند، هیچ نبرد. بلیت لاتاری، بینگو، سند بیمه، شماره‌ی اتاق پایاپای، شرکت در شرط‌بندی مسابقه‌های اسب‌دوانی از طریق مجله‌ها، مشاهده‌ی بالن‌های کارناوال‌ها، هیچ‌کدام نمی‌توانست طلسم دختر را بشکند. فکر دخترش فرسوده‌اش کرده بود. سرگشته و بی‌اقبال، خود را به خانه می‌رساند. دامن دامن گل‌هایی را که از کناره‌ی زمین‌ها و باغ‌های دیگران می‌چید، با خود به خانه می‌آورد و آن‌ها را به دخترش که روی یک صندلی کنار پنجره می‌نشست یا روی تخت‌خوابش دراز می‌کشید و همواره انگشتان دستش را به میان موهایش فرو می‌برد هدیه می‌کرد.

آن دو زن برایش غذاهای مخصوص می‌پختند. به دنبال هدیه‌هایی بودند که امیدوار بودند بتواند طلسم دختر را بشکند، اما هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. هیگار

لب نمی‌جنباند و چشمانش همواره سرشار از نگرانی بود. برایش رژلب و شیر کاکائو، زیرپوش نایلون گل میخکی و لباس خواب گل‌دار آوردند. ربا حتا فوت و فن درست کردن ژله‌ی سبز و قرمز را هم جویا شد، اما هیگار حتا به آن نگاه هم نکرد.

یک‌روز که پای‌لت روی تخت‌خواب هیگار نشسته بود، جعبه‌ی پودری را جلو روی نوه‌اش گرفت. پودرها توی یک جعبه‌ی فلزی طلایی چیده شده بودند که در پلاستیکی گل میخکی داشت.

«نگاکن بچه. این جا رو ببین.» پای‌لت جعبه را از هر سو چرخاند تا هیگار آن را خوب ببیند و دکمه‌ی بازکنش را فشار داد. در جعبه باز شد و هیگار توانست قسمتی از صورتش را در آینه‌ی آن ببیند. آن‌گاه جعبه‌ی پودر را گرفت و مدتی تو آینه‌ی آن زل زد.

و سرانجام گفت: «عجیب نیس. نگاش کن. عجیب نیس. عجیب نیس.» پای‌لت از شنیدن صدای هیگار یکه خورد و گفت: «خودتی بچه. خوشگل نیسی؟»

هیگار گفت: «عجیب نیس. عجیب نیس.»

پای‌لت پرسید: «چی عجیب نیس؟»

«ببین چه جوری شدم. قیافه‌م وحشتناک شده. عجیب نیس که اون منو نخواه. افتضا شدم.» لحن سخنش آرام و منطقی بود، انگار که آن چند روز را اصلاً سپری نکرده باشد. «لازمه از جام پاشم و به خودم برسم. عجیب نیس!» ملافه را از رویش پس کشید و بلند شد.

«او ووه، مامان. بوگند هم می‌دم. یه خورده آب واسه‌م گرم کن، می‌خوام حموم کنم. یه حموم حسابی. وسیله‌ی حموم داریم؟ وای، خدای من. سرمو ببین. اونو ببینش.» دوباره به آینه‌ی جعبه‌ی پودر زل زد و گفت: «عین یه موش خرما‌ی کوهی شدم. شونه کجاس؟»

پای‌لت ربا را صدا کرد و با هم همه‌ی خانه را گشتند تا شانه را پیدا کنند. اما تا



وقتی که آن را یافتند، هیگار هنوز نتوانسته بود موهای ژولیده و به هم گره خورده‌اش را با دندان از هم باز کند.

ریا گفت: «سرتو بشور. سرتو بشور، اون وقت تا موها ت خیسه، واسه شونه‌ش می‌کنیم.»

«په شامپو لازم دارم. شامپوی واقعی. نمی‌تونم از صابونایی که مامان دُرُس می‌کنه استفاده کنم.»

ریا که کمی می‌لرزید گفت: «می‌رم واسه ت می‌گیرم. چه مارکی باشه؟»  
 «مارکش فرق نمی‌کنه. یه خورده‌ام روغن مو بگیر ریا پورنر باشه... یه ذره‌م... اووه، بی خیالش. فقط همونایی که گفتم. مامان؟ دیدی چه جور... وای، خدای من. عجیب نیس. عجیب نیس.»

پای‌لت یک تکه نخ از رخت‌خواب پیچ هیگار کشید و آن را در دهنش گذاشت و گفت: «واسه ت آب گرم می‌کنم.»  
 وقتی که ریا برگشت موهای هیگار را شست. آن را برس کشید و به آرامی شانه‌اش کرد.

«فقط دو تا گیس واسه م بباف. ریا می‌خوام برم سالن آرایش. همین امروز. یه چیزی‌ام واسه ی پوشیدن لازم دارم.»

هیگار جلو در قفسه‌ی تخته سه‌لایی کوچک ایستاد و دستش را روی چوب‌رختی لباس‌هایش گذاشت: «این‌که همه‌ش آشغاله، آشغال. همه‌شم پر از چین و چروکه...»

«آب داغه. لگنو کجا بذارم؟»

«بیارش این‌جا.»

ریا پرسید: «فکر می‌کنی خوبه به این زودی حموم کنی؟ تازه از خواب بُلن شدی.»

پای‌لت گفت: «بی حرف ریا. بذار بچه به خودش برسه.»

«اما اون سه روز تو رخت‌خواب بوده.»

«همه‌ش واسه‌ی همین؟»

«اینا رو نمی‌تونم بپوشم. همه‌شون آشغالن...» هیگار چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد.

ریا به پای‌لت نگاه کرد: «شایدم حق با تو باشه. اما من صلاح نمی‌دونم همین که آدم از خواب بُلَن شد فوری بپره تو آب.»

«این لگنو برسونیش به من و این قد غر نزنین. اینا که همه‌ش پرچین و چروکه. من چی باید بپوشم؟»

«این قد آب نیس که پاهاشو بپوشونه.»

«وقتی بشینه آبش می‌آد بالا.»

«لباس زردم کجاس؟ اونی که بالا تا پایینش دکمه می‌خوره؟»

«گمونم یه جایی همون جاها باشه.»

«واسم پیدايش کن و یه اتو بهش بکش. خب؟ می‌دونم اونم آشغاله. همه چی این جا آشغاله.»

ریا لباس زرد او را پیدا کرد و اتو کشید. پای‌لت به او کمک کرد. تا سرانجام هیگار، حمام کرده و لباس پوشیده مقابل آن دو زن ایستاد و گفت: «باید چن دَس لباس بخرم. لباسای نو. هر چی دارم آشغاله.»

به هم نگاه کردند. پای‌لت پرسید: «چی لازم داری؟»

گفت: «همه چی لازم دارم.» و هر چه لازم داشت خرید. با پول الماس ریا، هر چه را که یک زن ممکن است بپوشد خرید. وقتی که هیگار آن چه را که لازم داشت اعلام کرد، آن‌ها فقط هفتاد و پنج سنت پول داشتند و شش دلار هم بدهی مشتری‌های‌شان به آن‌ها بود. این بود که الماس دو قیراطی ریا را که قیمتش دو هزار دلار بود به مغازه‌ای که قرض رهنی می‌داد، بردند. ریا نخست سی دلار گرفت. اما بعد همراه با پای‌لت خشمگین به آن جا برگشت و صد و هفتاد دلار دیگر نیز دریافت کرد. هیگار دوست دلار و هفتاد و پنج سنت را توی کیف پولش چپاند و به مرکز شهر رفت. هنوز گه‌گاه با خودش زمزمه می‌کرد: «عجیب نیس.»

او یک جفت کش جوراب پلی تکس، جوراب‌های بی‌رنگ آی. میلر، شلوارِ فروت‌آود لوم و دو زیرپوش نایلون، یکی سفید و دیگری گل میخکی، یک جفت جوراب جويس فنسی فری و دیگری کُن بریو (که به‌خاطر پاشنه‌ی ظریف جوراب جويس خدا را شکر کرد) خرید. آن تعداد دامن که در دستش جا می‌گرفت و یک کت و دامن ایوان پیکن بسیار زیبا را به اتاق پرو برد. وقتی که یک دامن را از سر و شانه‌هایش پایین و به‌طرف کمرش می‌سراند، لباس زردرنگ ظریفش که از بالا تا پایین دکمه می‌خورد به زمین افتاد. دامن به تنش تنگ بود و زیپ آن بسته نمی‌شد، شکمش را تو برد. پارچه‌ی دامن را تا جایی که می‌توانست کشید تا لبه‌های چاک آن را به هم نزدیک کند، اما دندان‌های زیپ به هم نرسید. همان‌طور که با زیپ دامن ور می‌رفت تا آن را ببندد، فکری به سرش افتاد. این‌که همه‌ی زندگی‌اش وابسته به این است که دندان‌های آلومینیومی زیپ به هم برسد. همان‌طور که با پارچه‌ی دامن کلنجار می‌رفت، ناخن انگشت نشانش شکست و کف دستانش در قسمت انتهایی شست‌ها درد گرفت. عرق ریختن جای رطوبتی را که احساس می‌کرد، گرفت و نفسش به شماره افتاد. چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد که فروشنده از لای پرده سرک کشید و با خوش‌رویی گفت: «چه جورین؟» اما همین‌که چشمش به چهره‌ی درهم و وحشت‌زده‌ی هیگار افتاد، لبخند بر لب‌هایش یخ بست.

او گفت: «آه، خدای...» آن وقت دستش را به‌طرف پرچسبی که از کمر دامن آویزان بود، دراز کرد، آن را جلو آورد و گفت: «این سایز پنجه. باهاش زورورزی نکنین. فکر می‌کنم سایزتون نه یا یازده باشه. لطفاً باهاش زورورزی نکنین. بذارین ببینم اندازه‌تون پیدا می‌کنم.»

دامن پیچازی تا روی قوزک پایش افتاد. هیگار به‌راحتی دامنی را که زن برایش آورده بود پوشید و بدون هیچ‌گونه جست‌وجوی بعدی گفت که آن دامن و کت و دامن ظریف ایوان پیکن را برمی‌دارد.

سپس او یک بلوز سفید و یک لباس شب - که تصویر روی آن گوزن بچه

کف آلود و تزیین شده‌ای را در باران نشان می‌داد، خرید. اکنون همه‌ی چیزهایی را که به آن احتیاج داشت، تکمیل کرده بود. در بخش لوازم آرایش در میان انواع عطرها محصور شد. و با اشتیاق شروع به خواندن برچسب‌ها و تبلیغ عطرها کرد. میرارژیا برای خانم‌های جاافتاده‌ای که بخواهند حریم خلوت عشقی برای همسرشان فراهم کنند، در آمیخته با لردو تامپ<sup>۱</sup>، نیناریچی<sup>۲</sup>، فلر<sup>۳</sup>، یاردلی<sup>۴</sup>، یا نکتاروما<sup>۵</sup>ی توآچه<sup>۶</sup> و ایتتوکسی‌نی‌شن<sup>۷</sup>، دورسی<sup>۸</sup>، فراکاس<sup>۹</sup> رابرت پیگوت<sup>۱۰</sup>، وکالپسو<sup>۱۱</sup> و ویزا<sup>۱۲</sup> و باندیت<sup>۱۳</sup>، چانتی‌لی<sup>۱۴</sup>، هویگنت<sup>۱۵</sup>، فلوردو روکل<sup>۱۶</sup> و بلوجیا<sup>۱۷</sup>ی کارن<sup>۱۸</sup>. هیگار هوای آمیخته به بوی خوش عطرها را که از ویتترین‌های شیشه‌ای برمی‌خاست به مشام کشید. و چونان خوابگردی لبخند بر لب چرخ می‌زد. دورتادور ویتترین‌های شیشه‌ای شفاف همچون الماس، انباشته از شیشه‌های بزرگ و کوچک، گرده‌هایی به ضخامت نان بستنی، جعبه‌های مدور و لوله‌ها بود. رژلب‌ها در دست‌هایی سفید، از میان لوله‌هاشان بیرون آمده بودند. پودرها و لوسیون‌های پیچی جلو پوستر مجاور پوستر مقوایی — نشان‌دهنده‌ی چهره‌های خندان و آرایش‌شده — پهلوی هم چیده شده بودند. چهره‌ها، سرشار از نشاط بود و در کمال دلربایی.

هیگار باورش شده بود که می‌تواند عمری را آن‌جا بگذراند: میان شیشه‌های برش‌داده شده‌ای که روی کرم‌ها و پودرهای رنگارنگ و پرده‌های ساتن برق‌برق می‌زدند. میان تجمل و ناز و نعمت و در حال و هوای عشق.

- 
- |                   |                        |
|-------------------|------------------------|
| 1. L'Air du Tamps | 2. Nina Ricci          |
| 3. Flair          | 4. Yardley             |
| 5. Nectaroma      | 6. Tuvaché             |
| 7. Intoxination   | 8. D'orsay             |
| 9. Fracas         | 10. Robert Piguet      |
| 11. Calipso       | 12. Visa               |
| 13. Bandit        | 14. Chantilly          |
| 15. Houbigant     | 16. Fleurs de Rocaille |
| 17. Bellodgia     | 18. Caron              |

ساعت پنج و سی دقیقه بود که هیگار با دو کیف مخصوص خرید، هر یک پر از کیسه‌های کوچک‌تر، از فروشگاه بیرون رفت و آنها را به زمین گذاشت تا به سالن زیبایی لی لی رسید.

وقتی که هیگار به داخل سالن رفت لی لی سرش را از لگن دست‌شویی بالا آورد و گفت: «دیگه سر دُرس نمی‌کنم، جیگر.»  
هیگار به او زل زد و گفت: «اتفاقاً منم می‌خوام سرمو دُرس کنم. عجله‌آم دارم.»

لی لی به مارسلین نگاه کرد. مارسلین رونق آرایشگاه را حفظ کرده بود. او از لی لی جوان‌تر بود و دیرتر از او آموزش دیده بود. پرس موی سبکی می‌زد که خیلی دوام می‌آورد. اما لی لی هنوز از اتوی داغ و یک اونس روغن مو برای صاف کردن همه‌ی موها استفاده می‌کرد. مشتریان او وفادار اما ناراضی بودند. در این هنگام به مارسلین گفت: «می‌تونی موهای اونو دُرس کنی؟ می‌دونی که من نمی‌تونم.»

مارسلین نگاه ژرف‌کاوانه‌ای به سر و موی مشتری‌اش انداخت. «نمی‌خوام تا دیروقت و ایسم کار کنم. دوتا مشتری دیگه دارم که الان سر می‌رسن. امروز این نفر هشتمه.»

هیچ‌کس حرفی نزد. هیگار به او خیره شده بود.

مارسلین گفت: «خب. چون که تو هستی برو ساعت هشت و نیم برگرد. قبلاً شستی شون.»

هیگار سر تکان داد.

مارسلین گفت: «خوبه؟ هشت و سی دقیقه. اما انتظار موی فانتزی رو نداشته باش.»

وقتی که هیگار رفت، لی لی با دهن بسته خندید و به مارسلین گفت: «ازت تعجب می‌کنم. تا حالا دوتا مشتری رو پروندی.»  
«خب، درسه. اما من مته تو فکر نمی‌کنم. نمی‌خوام واسه‌ی اون دختره،

هیگار، تو در دسر بیفتم. معلومه چه کاره‌س. اونی که به پسر دایی خودش حمله کرده، معلومه با من ممکنه چه کار بکنه.»

مشری لی لی سرش را از روی لگن دست‌شویی بلند کرد و گفت: «این همونه که با پسر می‌کین دد گرم گرفته بوده؟»

«خودشه. جفت شون باید خجالت بکشن. پسر دایی و دختر عمه‌ای گفتن..»

«گمونم معلوم نشد که می‌خواسه اونو بکشه.»

«فکر کنم پسر از شهر رفت بیرون.»

«تو بودی نمی‌رفتی؟»

«خب، من می‌دونم که دوس ندارم با اون دختره سر و کار داشته باشم. من

یکی رو ول کن.»

«اون آزارش به غیر اون پسر به هیش کی نمی‌رسه.»

«اما پای‌لت چی؟ اون می‌فهمه دختره رو ردش کردم. و از این‌کارم خوشش

نمی‌آد. اونا بچه رو بدجوری ضایعش کردن.»

«به همسایه بغلی ماهی سفارش دادی؟»

«همه‌ش تو فکر موهای اون بودم. گمون نکنم انتظار داشته باشه موهاشو

فانتزی دُرُس کنم.»

«بازم با همسایه تماس بگیر. داره گشنه می‌شه.»

«بیا مته خود دختره باشیم. نه قراری، نه چیزی، دیر می‌آد. زورم می‌گه. موی

فانتزی هم می‌خواد.»

شاید مقصودش از رفتن این بود که جایی منتظر بماند. یا این‌که به خانه برود و سر ساعت هشت و نیم به سالن آرایش لی لی برگردد. اما انگیزه‌ی آنی و چیزی که همه‌ی فکرش را به خود مشغول کرده بود، نگذاشت برود. از لحظه‌ای که توی آینه‌ی جعبه‌ی طلایی‌رنگ پودرها به خودش نگاه کرده بود، نمی‌توانست از نگاه کردن در آن دست بکشد. انگار که نفسش بند آمده باشد و نتواند نفس بکشد تا

این‌که با همه‌ی نیرو و تلاشش خود را به چنان اوجی از زیبایی برساند که میلک‌من را مسحور کند. به همین دلیل، وقتی که از سالن زیبایی لی‌لی بیرون رفت، بی‌آن‌که به سمت راست و چپش نگاه کند، و بدون توجه به عابران دیگر، چراغ‌ها، خودروها و صدای رعد که در آسمان می‌غرید به راه خود ادامه داد. پیش از این‌که متوجه شود باران می‌آید کاملاً خیس شده بود. از بارش باران نیز فقط وقتی که یکی از کیف‌های خریدش پاره شد، آگاهی یافت. وقتی که به جلو پایش نگاه کرد دید که دامن سفید راه‌راه ایوان پیکنش با تای نیم‌باز در شانه‌ی راه افتاده است و با خانه نیز فاصله‌ی بسیار زیادی دارد. هر دو کیف را به زمین گذاشت. دامن را از زمین برداشت و شن‌ریزه‌هایی را که به آن چسبیده بود پاک کرد. به سرعت آن را دوباره تا کرد، اما وقتی که می‌کوشید تا دوباره آن را در ساک خرید جا بدهد، ساک از هم وارفت. و هنگامی که سرش را خم کرد تا آن را درست کند، باران سرش را خیس کرد و به طرف گردنش جاری شد. جعبه‌ی جوراب کُن بریو<sup>۱</sup>، بسته‌ای کوچک که دستکش‌های وان رالت توی آن بود و بسته‌ی دیگری را که لباس شب با تصویر بچه گوزن تزیین شده با کف توی آن بود، را از آن بیرون کشید و در ساک دیگر چپاند. پاهایش را عقب کشید که ساک‌ها را بردارد، اما متوجه شد که نمی‌تواند با یک دست ساک بزرگ‌تر را حمل کند. آن را بلند کرد و به شکمش تکیه داد و با هر دو دست آن را گرفت. هنوز ده قدم راه نرفته بود که ته ساک در رفت. هیگار روی رژلب جانگل‌رد (اسکالپتورا) و محلول یوٹ‌پلند پا گذاشت و با وحشت بسیار متوجه شد که جعبه‌ی کرم سانی گِلُو او به میان گل فرو رفته است. رژ جانگل‌رد و یوٹ‌پلند را سالم از روی زمین برداشت، اما شیشه‌ی کرم سانی گِلُو که کاملاً واژگون شده و صفحه‌ی محافظش از آن جدا شده بود، زیر فشار قطره‌های باران خرد شد و به صورت پفک‌هایی به رنگ قرمز روشن درآمد. هیگار تا جایی که می‌توانست آن را جمع کرد و صفحه‌ی سلوفنی وارفته‌ی آن را با فشار داخل جعبه چپاند.

پیش از رسیدن به خیابان دارلینگ، دوبار ناچار شد بایستد و آنچه را که خریداری کرده بود، از روی زمین جمع کند. سرانجام لنگان و خیس و آشفته، بسته‌های جنس‌های خریداری شده را در بغل گرفته، هر طور که بود خود را به در خانه‌ی پای‌لت رساند. ربا از دیدن او چنان آسوده‌خاطر شد که او را در بغل گرفت و بسته‌های چانتی‌لی و بندیت را که از او گرفته بود به کف خانه رها کرد. هیگار خودش را جمع کرد و از مادر دور شد.

آن‌گاه با صدای آهسته گفت: «عجله دارم. عجله دارم.»

با کفش راحتی از هم وارفته و موهایی که آب از آن می‌چکید، آنچه را که خریده بود برداشت و به اتاق خواب برد و در را بست. پای‌لت و هیگار به دنبال او نرفتند.

در اتاق هیگار لباس‌هایش را درآورد و بدون این‌که صورت یا موها یا پاهایش را خشک کند، دامن سفید راه‌راه و کت مناسب آن، سوتین دخترانه، شلوار فروت‌آلوم، جوراب بی‌رنگ و کش جوراب پلی‌تکس و جوراب گن بریوی خود را پوشید. آن وقت نشست که به صورتش برسد. بین چشم‌های درشت جوانش و ابروهایش سایه‌ی نوک مدادی کشید و سپس بر گونه‌هایش رژگونه‌ی مانگو تانگو مالید. و آن‌گاه بر روی همه‌ی صورتش کرم سانی گلو مالید. رژگونه‌ی مانگو تانگو زیر کرم سانی گلو رنگ باخت و او ناچار شد بار دیگر آن را روی گونه‌هایش بمالد. پس از آن لب‌هایش را بیرون داد و رژ لب ردجانگل را روی آن مالید. برای خوش‌رنگ‌تر شدن پلک‌هایش که پیش از این روی آن‌ها خط چشم دی‌لایت کشیده بود، روی‌شان خط چشم اسکای لایت<sup>۱</sup> پیبی کلی بر<sup>۲</sup> کشید، و به گردن، لاله‌های گوش و سینه‌اش پودر باندیت زد. سپس به کف دستش مقداری محلول یوٹ پلند ریخت و آن را به صورتش مالید.

سرانجام در را باز کرد و خودش را به پای‌لت و ربا نشان داد. و در چشمان آن دو خود را بدان‌گونه دید که پیش‌تر در آینه ندیده بود. جوراب خیسی که از آن

۲. Baby Clear؛ نام شرکت سازنده‌ی آن است.

۱. Sky Light؛ نام خط چشم



آب می‌چکاید. لباس سفید آغشته به گل. پودر صورت قلنبه‌شده و ماسیده. رژ  
رگه‌رگه شده و طره موهای خیس ژولیده. همه‌ی این‌ها را در چشم‌های آنان دید  
و با دیدن‌شان چشم‌های خود او پر از قطره‌های اشکی شد که گرم‌تر و دیرپای‌تر  
از قطره‌های باران بود. قطره‌های اشکی که ساعت‌ها باریدند تا این‌که تب جای  
آن‌ها را گرفت. و از آن پس دیگر نباریدند. تب چشم‌ها و لب‌های هیگار را  
خشکانده بود.

در تخت خواب کوچک گلدیلاکز - چویسش<sup>۱</sup> دراز کشید. با چشمانی به  
خشکی دانه‌های شن و آرام چونان شیشه. پای‌لت و ربا کنار تخت او نشستند و  
چونان بید بُنایی که باد همواره از یک‌سو بر آن‌ها وزد سرشان را روی او خم  
کردند. همچون درختانی گشاده‌دست، هر چه داشتند به او پیشکش کردند:  
زمزمه‌های عشق و سایه‌سار حمایت‌شان را.

هیگار ربا را صدا کرد: «مامان.» در میان امواج تبی افزون‌تر از پیش  
غوطه‌ور بود.

«هوم؟»

«چرا اون موهامو دوس نمی‌داره؟»

«کی بچه‌جون؟ کی موهاتو دوس نمی‌داره؟»

«میلک‌من.»

ربا گفت: «میلک‌من هم موهاتو دوس می‌داره.»

«نه. نمی‌داره. اما نمی‌تونم بفهمم چرا. چرا اون هیچ‌وقت موهای منو

دوس نداشته.»

پای‌لت پرسید: «البته هم که دوس می‌داره. چه‌طور ممکنه دوس نداشته

باشه؟»

«اون موهای ابریشمی رو دوس می‌داره.» صدای هیگار آن‌قدر آهسته بود که

آن‌ها ناچار بودند برای شنیدن آن سرشان را بیشتر خم کنند.

«موهای ابریشمی؟ میلک من؟»

«اون موهایی مته موهای منو دوس نمی داره.»

«بس کن. هیگار.»

«موهای ابریشمی، رنگ سکه‌ی پنی.»

«این حرفا رو نزن، بچه جون.»

«موهای ابریشمی، موج دار و فر زده می خواد. موهای منو دوس نمی داره.»

پای‌لت دستش را روی سر هیگار گذاشت و انگشت‌هایش را میان موهای

نرم و خیس نوه‌اش رها کرد و گفت: «چه جور ممکنه اون عاشق موهای تو

نباشه. به دوس داشتن اونا عادت کرده.»

«اصلاً هم اونا رو دوس نمی داره. ازشون بدش می آد.»

«نه. بدش نمی آد. خودشم نمی دونه چی رو دوس می داره، اما همین روزا

سر و کله‌اش پیدا می شه، عسل! چه جور ممکنه موی خودشو دوس بداره اما از

موی تو بدش بیاد؟»

«اون موی ابریشمی رو دوس می داره.»

«بسه دیگه هیگار.»

«موی رنگ سکه‌ی پنی.»

«بسه، عسل! خواهش می کنم!»

«و رنگ پوس لیمویی.»

«لعنت به شیطون.»

«و چشمای خاکستری متمایل به آبی.»

«ساکت شو دیگه. ساکت.»

«و دماغ باریک.»

«ساکت دختر. بس کن.»

«هیچ وقت موی منو دوس نمی داره.»

«ساکت! ساکت! ساکت! دختر! بس کن.»

همسایه‌ها در اندیشه‌ی گردآوردن پول برآمدند چون پای‌لت و ربا دار و ندارشان را خرج کرده بودند تا هیگار بتواند هر آنچه را که برای به خود رسیدن لازم دارد، فراهم کند. اما این کار خرج چندانی نداشت و تردید بسیاری وجود داشت که بخواهند مراسم خاکسپاری باشکوهی برگزار کنند تا این که روت به بنگاه سونی رفت و صاف توی چشم‌های می‌کین نگاه کرد. می‌کین دست توی دخلش کرد و دو اسکناس بیست دلاری از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. روت برای برداشتن اسکناس‌ها دست دراز نکرد و حتا پا پیش نگذاشت. می‌کین به تردید افتاد و آن‌گاه در صندلی گردانش چرخ‌ی زد و شروع کرد به وررفتن با دسته‌های پول گاو‌صندوقش. روت منتظر ماند. می‌کین سه بار دست توی گاو‌صندوقش کرد و درآورد تا این که سرانجام روت دستش را دراز کرد و پول‌ها را برداشت و گفت: «متشکرم.» و به طرف غسل‌خانه‌ی کلیسای لیندن راه افتاد تا هر چه زودتر ترتیب مراسم را بدهد.

دو روز بعد، در نیمه راه انجام مراسم تشییع، به نظر می‌رسید که روت تنها عضو خانواده‌ی داغدار است که در آن حضور دارد. گروهی چهار نفری از نوازندگان زن در کلیسای باپتیست لیندن به تازگی آهنگ: «با من باش» را اجرا کرده بودند؛ همسر متصدی مراسم خاکسپاری پیام‌های تسلیت را خوانده بود و کشیش خطبه‌ی «عریان به دنیا آمدی و عریان از دنیا می‌روی» را که همواره فکر می‌کرد برای مراسم خاکسپاری زنان جوان مناسب باشد به پایان برده بود؛ و مستانی که در راهرو کلیسا حضور داشتند و برای ادای احترام به «دختر پای‌لت» آمده بودند، اما جرئت نمی‌کردند وارد شوند، شروع به گریه و زاری کرده بودند که در باز شد و پای‌لت به درون آمد و فریاد کشید: «خدایش بیامرزد!» گفتی فرمانی صادر کند. مردی جوان از جا برخاست و به طرف پای‌لت رفت. زن دست راستش را به سوی آن مرد پرتاب کرد و چیزی نمانده بود به زمینش بکوبد. آن‌گاه، فریادی کشید و گفت: «طلب آمرزش می‌کنم!» و به طرف تابوت راه افتاد. سر را به این سو و آن سو می‌چرخاند. پنداشتی کسی از او چیزی پرسیده است و او در پاسخش «نه» می‌گوید.

در نیمه راه رواق ایستاد. انگشتش را بلند کرد و به تابوت اشاره کرد. آن‌گاه آرام و با نفسی تند، اما نه از اعماق ریه‌ها، دستش را پایین آورد. شگفتا که دستان دردمند و خسته در کنارش آرام گرفت، اما نفسش بسیار تند و سریع بود. بار دیگر گفت: «خدایش بیامرزد!» اما این بار صدایش آهسته بود. متصدی مراسم خاکسپاری با گام‌های کوتاه به سوی او دوید و به آرنجش زد. پای‌لت از او دور شد و یک‌راست به طرف تابوت رفت. کنار تابوت سر کج کرد و به آن نگاه کرد. گوشواره‌اش به شانهاش خورد. در میان سیاهی تمام‌عیار لباسش، گوشواره چوونان ستاره‌ای می‌درخشید. متصدی مراسم خاکسپاری کوشید تا دوباره به او نزدیک شود و گامی از فاصله‌اش با او کاست. اما همین که لب‌های مرکب‌گون و سیاه چون تمشک و چشمان اشکبار و بی‌فروغ و جعبه‌ی برنجی شگفت‌انگیزی را که به گوشش آویخته بود دید، پا پس نهاد و نگاه به زیر انداخت.

«خدایش بیامرزد؟» این بار این سخن را به گونه‌ی سؤالی بر زبان آورد.

«خدایش بیامرزد؟»

اما این بس نبود. سخن باید سروت‌ه و چفت و بست داشته باشد. قد برافراشت و سرش را بالا گرفت و به دعایش لحنی آهنگین بخشید. با صدایی واضح، به لطافت گل استکانی آبی‌رنگ آن را خواند. هر کلمه‌ای را آن‌قدر می‌کشاند تا به صورت جمله‌ای درمی‌آمد؛ و پیش از این‌که آخرین هجای آهنگش در گوشه و کنار رواق محو شود، با صدای زیر زنانه پاسخش را گرفت: «صدایت را می‌شنوم.»

مردم سر برگرداندند. ربا به رواق وارد شده بود و او نیز می‌خواند. پای‌لت نه به ورود او توجه ویژه نشان داد و نه از گفتار دست کشید. او تنها واژه‌ی «خدایش بیامرزد» را باز گفت. ربا نیز به او پاسخ داد. دختر پشت رواق کلیسیا و مادر جلو آن ایستاد و باهم خواندند:

شبانگاه می‌گویم

آمرزیده بادا  
در تاریکی می گویم  
آمرزیده بادا  
صبحگاه می گویم  
آمرزیده بادا!  
در بستر می گویم  
آمرزیده بادا  
واکنون ایستاده بر سر پا  
می گویم  
آمرزیده باد. آمرزیده باد. آمرزیده باد. آمرزیده بادا

همزمان، در اوج سکوت، از خواندن دست کشیدند. پای لت دست دراز کرد، سه انگشتش را کنار تابوت نهاد و خطاب به زنی که با پوشش ساتن خاکستری رنگ پیش رویش آرمیده بود، خواند: به آرامی. با لحنی محرمانه. و با همان اطمینانی که وقتی هیگار دختر بچه‌ای بیش نبود به او قول داده بود برایش خواند:

کی آزرده این قند شیرینم را؟

کی آزرده این کودکم را؟

کی آزرده این قند شیرینم را؟

کی آزرده این ناز دخترکم را؟

کسی آزرده این قند شیرینم را

کسی آزرده این کودکم را

کسی آزرده این قند شیرینم را

کسی آزرده این ناز دخترکم را

مگر نیابم آن که آزرده این قند شیرینم را  
 مگر نیابم آن که آزرده این کودکم را  
 مگر نیابم آن که آزرده این قند شیرینم را  
 مگر نیابم آن که آزرده این ناز دخترکم را

«ناز دخترکم.» این دو کلمه هنوز بر زبانش جاری بود که رو از تابوت برگرداند به چهره‌ی کسانی که روی نیمکت‌ها نشسته بودند، نگاه کرد. به اولین جفت چشمانی که یک‌راست به او نگاه می‌کردند، چشم دوخت. برای صاحب آن چشمان سر تکان داد و گفت: «ناز دخترکم.» به دو چشم دیگر نیز نگاه کرد و به صاحب آن‌ها که مردی بود هم گفت: «ناز دخترکم.» در رواق کلیسا به راه افتاد و راه رفته را برگشت به هر چهره‌ای که طرفش برمی‌گشت، همین را می‌گفت: «ناز دخترکم.» او ناز دخترک من است. ناز دخترک من است. ناز دخترک من است. ناز دخترک من است.

با حالت گفت‌وگو سخن می‌گفت. هیگار را در سیمای دیگران می‌دید. هیگار برگزیده‌ی او در میان ساکنان آن دنیای مرده بود. نخست خطاب به کسانی که جرئت نگاه کردن به او را داشتند، آن‌ها که سر تکان می‌دادند و «آمین» می‌گفتند، نگاه کرد. و آن‌گاه با کسانی حرف زد که اعصاب‌شان ضعیف بود و نگاه‌شان از انگشتان بلند سیاه او که از کنارش آویخته بودند، فراتر نمی‌رفت. به‌خصوص به آن‌ها که می‌رسید، کمی به طرف‌شان خم می‌شد و با همین دو کلمه همه‌ی حکایت زندگی پرپر شده در تابوت پیش رویش را برای‌شان باز می‌گفت: «ناز دخترکم.» این واژه‌ها چونان سنگ‌هایی پرتاب شده به اعماق دره‌ای، سینه‌ی خاموشی را شکافت.

ناگهان، همچون فیلی به خشم آمده که خرطومش را بر فراز سر آدمی‌زادگان کوته‌قامتی که در پی دستیابی به دندان‌هایش، پوست یا گوشتش یا قدرت شگفت‌آورش باشند بچرخاند، سر برآورد. فریادی کشید که صدایش به آسمان رسید. و گفت: «و او عاشق بود.»

و این فریاد پای‌لت یکی از مستان حاضر در سرسرای کلیسا را چنان به  
هیجان آورد که بطری مشروبی را که در دست داشت به دور انداخت و با حرکتی  
سریع لیوان‌های سبز زمردین و باده‌ی جانگل رد را در سراسر مجلس گرداند.

## فصل چهاردهم

شاید به سبب رسیدن آفتاب به لبه‌ی افق، خانه‌ی سوزان ببرد متفاوت با دفعه‌ی گذشته به نظرش رسید. درخت کُناَر به رنگ نقره‌ای درآمده بود و پوست آن سراسر پر از چین و چروک شده بود. به طوری که به نظر میلک‌مَن به پای فیلی پیر می‌مانست. آن‌گاه متوجه شد که طناب‌های تاب فرسوده شده و نرده‌ی چوبی که پیش از آن بسیار درخشان و زیبا به نظرش آمده بود، به شدت پوسته پوسته شده و دارد پوست می‌ریزد و حتا به طرف چپ خم شده است.

دست بلند کرد که در بزند. دستش را به طرف زنگ در برد و زنگ زد و سوزان ببرد در را باز کرد.

میلک‌مَن گفت: «بازم سلام.»

زن جواب داد: «به‌به. حرف زدنت هم مته خودت خوبه.»

«دوس دارم باهاتون بیشتر حرف بزنم، البته اگر مایل باشین درباره‌ی سینگه.

می‌تونم پیام تو؟»

«البته که می‌تونی.» از پشت در کنار رفت. و بوی نان زنجبیلی تازه از خانه

بیرون زد. باز هم توی اتاق نشیمن نشستند؛ میلک‌مَن روی صندلی دسته‌دار

خاکستری و سوزان ببرد این بار روی کاناپه. خانم لانگ پیدایش نبود.

«اینو می‌دونم که شما نمی‌دونین سینگ باکی عروسی کرده بود یا این که اصلاً

عروسی کرده بود یا نه. اما تو این فکر بودم که...»



«اینو می دونم که اون با کی عروسی کرده. البته اگر عروسی کرده باشه. اون با جیک عروسی کرده بود. یه پسر سیاهه که مادرش مراقب او بود.»  
 «میلک من گیج شده بود. دُرُست پیش چشمش همه داشتند عوض می شدند.»  
 «اما دیروز گفتین وقتی اون رفت دیگه هیچ خبری ازش نشد.»  
 «راس راسی هم نشد. اما همه می دونسن اون با کی رفته.»  
 «جیک؟»

«بله، جیک. جیک سیاه پوست که مته زغال سیاه بود.»  
 «کجا رفتن؟ کجا زندگی می کردن، اونا. تو بُستن؟»  
 «خبر ندارم آخرش کجا رفتن. گمون نکنم رفته باشن شمال. اینو ما هیچ وقت نشنیدیم.»

«فکر کنم از شما شنیدم اونا تو بُستن رفتن یه مدرسه ی خصوصی.»  
 زن با تکان دادن سر زیر همه ی حرف های دیروزش زد و گفت: «جلو اون نخواستم بگم. مقصودم گریسه. می دونی که خیلی حرف می زنه. حرف دیگرانو همه جای ده می چرخونه. راسته که قرار بود بره یه مدرسه درس بخونه، اما نرفت. با اون پسره ی سیاه پوست، جیک، با اون دلبران که دو تا گروه توش بودن در رفت. تعداد زیادی برده ام توش بودن. جیک می روندش. تصورشو بکن. اونا با یه واگن پُر برده در رفتن.»

«فامیل جیک چی بود؟ اینو می شه به من بگین.»  
 زن شانه بالا انداخت: «گمون کنم فامیل نداشت. یکی از اون بچه افریقایی های فراری بود. مدتا پیش از اون بایس همه شون می مردن.»  
 «بچه افریقایی های فراری؟»

«اوهوم. یکی از بچه های سلیمان. یا شالیمار. بابام می گفت هدی همیشه شالیمار صداش می کرده.»  
 «هدی کی بود...؟»

«مادر بزرگ من. مادر سینگ و بابام. یه زن سرخ پوست. اون کسی که وقتی

پدر جیک همه رو گذاشت و رفت از جیک مواظبت می کرد. پدرم، گراول بعداً اومد.» آن وقت زن رو به جلو خم شد و زیر لب گفت: «هدی شوهر نکرده بود. اینو نمی خواستم جلو گریس بگم. نمی تونی تصور کنی اون با این جور خبرا چه می کنه. تو از اون قوی تری. اینه که گفتنش واسه ی تو مسئله ای نداره. اما، امان از گریس...» سوزان بیرد، با حالتی گله مندانه به سقف نگاه کرد. «این جیک بچه بود که اون پیداش کرد. جیک و سینگ با هم بزرگ شدن. گمون کنم به جای این که بره به اون مدرسه ی کواکرها، با جیک گذاشت در رفت. می دونی که سیاپوستا و سرخ پوستا یه کم با هم قاطی شدن. اما خب، گاهی وقتا سرخ پوستا از این موضوع خوش شون نمی آد - مقصودم ازدواج شون با اوناس - اما هیچ کدوم نمی دونسن باباشون کیه - نه جیک نه سینگ. پدر خودمم نمی دونس پدرش کیه. هدی هیچ وقت اینو نگفت. هنوزم نمی دونم اون سفیدپوست بوده یا سرخ پوست یا چی. اسم سینگ، سینگینگ بود. اسم پدرش هم اولش گِرُو بوده. بعداً اسمشو می ذاره گراول بیرد. بعد از این که پوس آهوشو از تنش درمی آره.» زن آن گاه لبخند زد.

«از کجا می دونین سلیمان یه افریقایی فراری بوده؟»

«اوه. این یه شایعه ی قدیمیه که تو بچه های این دور و برا دهن به دهن گشته. بعضی افریقایی ها که به صورت برده آوردن شون این جا، تونسن فرار کنن. بعضیاشونم پرواز کردن برگشتن افریقا. یکی شون که این دور و برا این کارو کرد، همین سلیمان یا شالیمار بود. اما هیچ وقت نفهمیدم این حرفا کدومش راس بوده. یه عالم بچه این ور و اون ور داشت. حتماً متوجه شدی که همه این دور و بر خودشونو کس و کار اون می دونن. گمون کنم بیشتر از چل خونواده که تو این دره ها پخش و پلا هستن، خودشونو یه کاره ی اون معرفی می کنن. گمون کنم اون خیلی کلاسش بالا بوده.» زن خندید و به سخنش ادامه داد: «اما، به هر صورت، چه کلاس بالا و چه کلاس پایین، اون غیبش زد و همه رو ول کرد و رفت. زنشو، همه ی کس و کارشو. بیس و یه بچه شو. و همه گفتن که وقت رفتن اونو دیدن.

هم زنش. هم بچه هاش. همه شون تو مزرعه کار می کردن. اونا همه شون این جا پنبه می کاشتن. می تونی تصور شو بکنی؟ تو همین تپه ها. اما اون وقتا پنبه پادشا بود. همه پنبه می کاشتن تا وقتی که زمین شون دیگه به درد نمی خورد. حتا وقتی من هنوز دختر بودم هم کشت پنبه وجود داشت. خب، برگردیم سراغ پسرهای جیک. همه اونو یکی از بیس و یه بچه ی سلیمان می دونسن که همه شون پسر بودن. همه شونم از یه مادر. جیک بچه بود. این بچه و مادرش، وقتی که سلیمان می خواسته پرواز کنه دُرُس بغل دسش بودن.»

«وقتی می گین پریده رفته، مقصودتون اینه که فرار کرده. همین جور نیس؟ اون گریخته؟»

«نه. مقصودم اینه که ول کرده رفته. می دونی که این فقط می تونه یه جور حماقت باشه. اما داستانی که تعریف می کنن اینه که اون فرار نکرده. اون فقط ول کرده رفته. پرواز کرده. می دونی. اون مته پرنده، پر زده رفته. یه روز همین جوری تو مزرعه وایساده بوده که یه دفه از یه تپه دویده بالا. بعدشم چن بار دور خودش چرخیده و پرواز کرده رفته تو هوا. یه تخته سنگ بزرگ دو سر بالای دره هس که اسم اونو روش گذاشتن. زنه، زنش، می شه گفت: «زنش» بوده. خودشو داشته می کشته. حالا هر چی. مردم می گن اون تا چن روز با صدای بلند فریاد می کشیده. یه دره ام این نزدیکی هس که به اون می گن دره ی راینا. گاهی وقتی باد می آد صدای عجیب و غریبی اون نزدیکاً شنیده می شه. مردم می گن صدای زن اون، زن سلیمان که گریه می کنه. اسم اون راینا بوده. می گن اون قد داد و فریاد کرده که عقلشو پاک از دس داده. آدم درباره ی زنای دیگه این جور حرفا رو نمی شنوه. اما حتماً این جور زنا که نتونسن بدون مردشون زندگی کنن و وقتی مردشون رفته، مُردن یا دیوونه شدن و این جور چیزا بیشتر از اینه. گمونم این کارا کار عشقه. اما همیشه فکر می کنم این جور زنا خودشون مواظب بچای خودشون هستن. مقصودمو می فهمی؟»

زن پیایی حرف می زد و میلک من، با خیال راحت پشتیش را به پشتی صندلی

تکیه داده بود و به شایعه‌ها، حکایت‌ها، افسانه‌ها و گمان‌هایش گوش می‌داد. فکر می‌لک من گاه از او جلوتر، گاه عقب‌تر، و گاه همپای او بود. و خُرد خُرد، هر آن‌چه را که زن می‌گفت، می‌دانست یا گمان می‌کرد می‌داند باهم جمع می‌کرد.

سینگ گفته بود که می‌خواهد به مدرسه‌ی کواکرها برود، اما در سفر با واگنی پر از بردگان پیشین که به بُسْتُن یا جای دیگری می‌رفت یا جیک همراه شد. آن‌ها می‌بایست همه‌ی مسافران‌شان را سر راه پیاده کرده باشند و آن‌گاه جیک، چون خواندن نمی‌دانسته، در شناختن راه خطا کرده و مسیر را اشتباهی دور زده و سرانجام از پنسیلوانیا سر درآورده باشد.

«اما این دور و برایه جور بازی بچه‌گونه هس که بچه‌ها توش می‌خونن: "جیک که هست او تنها پسر سلیمان." واسه‌ی چی می‌گن تنها پسر؟» این را گفت و به زن نگاه کرد. با این امید که او قطع کردن حرفش را نادیده بگیرد.

«خب، معلومه. اونا اشتباه می‌کنن. اون‌که تنها پسر سلیمان نبوده. اون بیس تا پسر دیگه‌ام داشته. ممکنه معنیش این باشه که اون جیک رو بُلَن کرده و نزدیک ایوون خونه‌ی بزرگ گذاشته زمین. و هدی همون‌جا پیدایش کرده. اون می‌اومده اون‌جا و تو دُرُس کردن شمع و صابون کمک‌شون می‌کرده. اون برده نبوده، اما وقتای معینی از سال می‌اومده تو خونه‌ی بزرگ کار می‌کرده. اون داشته پیه آب کرده می‌جوشونده که نگاه می‌کنه و می‌بینه یه مرد بچه بغلشه و داره به‌طرف تپه می‌دوه. خیلی سریع از کنار یه درخت می‌گذره و بچه از دستش سُر می‌خوره و وسط شاخه‌های درخت می‌افته زمین. بچه از هوش می‌ره، اما درخت جلو مرگشو می‌گیره. اون وقت هدی می‌دوه می‌ره جلو، ورش می‌داره. اون پسر نداشته فقط همون جور که گفتم یه دخترک نیم‌وجبی داشته و حالا یه پسر صاف از ناف آسمون افتاده بوده تو دومنش. هیچ وقت اسم واسه‌ش نمی‌ذاره. می‌ترسیده این‌کارو بکنه. فهمیده بوده بچه‌ی رایناس، اما رایناس خودش دیوونه شده بوده. جایی که هدی زندگی می‌کرده خیلی با جایی که سلیمان و خونواده‌ش کار می‌کردن فاصله داشته و اون سعی داشته دختره رو از جای اونا دور نگه داره.

حالا خودت می‌تونی تصور کنی وقتی اونا باهم گذاشتن در رفتن، اون چه حالی شده.»

«وقتی جیک از ایالت بیرون می‌رفته بایس تو دفتر برده‌های آزاد شده ثبت‌نام کرده باشه؟»

«همه بایس این کارو می‌کردن. یعنی همه‌ی اونایی که پیش‌تر برده بودن. این‌که اونا از ایالت رفتن بیرون یا نه مهم نیس. مهم اینه که اونا هیچ وقت برده نبودن. اینه که...»

«خودتون گفتین بودن. هیچ‌کدوم از برادرشم ثبت‌نام نکردن؟»

«اونا رو نمی‌دونم. اونا شاید پیش‌تر یه وقت برده بودن. تو این روزگاری بد، این‌که کسی بدونه قبلاً چه کاره بوده جای تعجب داره.»

«خیلی کمکم کردین خانم ببرد. متشکرم.» میلک‌من آن وقت به این فکر افتاد از او پرسد که آلبوم عکس خانوادگی دارد یا نه. می‌خواست سینگ، گراول و حتا هدی را ببیند. اما تصمیمش را عوض کرد. ممکن بود سوزان از او سؤال‌هایی پرسد و از کشف خویشاوندی که پوستی به سیاهی جیک دارد آزرده شود.

«حالا دیگه می‌دونی زنی که دنبالش می‌گردی اون نیس. مگه نه؟  
گفتی پای‌لت؟»

میلک‌من گفت: «نه. اون نمی‌تونه باشه.» آن وقت آماده‌ی رفتن شد، اما یادش به ساعتش افتاد.

«راسی، ساعت رو این‌جا جا گذاشتم؟ می‌خوام ببرمش.»  
«ساعت؟»

«ها. دوست‌تون می‌خواس ببیندش. مقصودم خانم لانگه. دادمیش به اون، اما یادم رفت پشش بگیرم.» میلک‌من دیگه حرفی نزد. اما سوزان ببرد با صدای بلند خندید و گفت:

«خب دیگه باید قیدشو بزنی. گریس هر جای ده که برای مهمونی شام سر می‌زنه راجع به ساعتی که تو بهش دادی حرف می‌زنه، آقای می‌کین.»

«چی؟»

«می دونی چیه. قصد اون واقعاً آزار و اذیت نیس؛ اما این جا جای ساکتیه. ما زیاد مهمون نداریم. به خصوص جوونایی که ساعت طلا رو دس شون باشه و لهجه‌ی شمالی داشته باشن. از اون برات پسش می‌گیرم.»

«بی خیالش. قابل نیس.»

«په اگه این جووره اونو ببخش. این جا محل سوت و کوریه، آقای می‌کن. این جا هیچ وقت اتفاقی نمی‌افته و هیچ خبری نیس.»



## فصل پانزدهم

تسمه پروانه آن قدر دوام نیاورد که میلک من خود را به پمپ بنزین بعدی برساند و در کنار شهری کوچک که آن را جیستان<sup>۱</sup> می خواندند برید. میلک من خودرواش را بیست دلار به راننده‌ی خودرو یدک کش فروخت و سوار اولین اتوبوسی شد که از ده خارج می شد. شاید این بهترین راه بود. چون فارغ از سروصدای چرخ‌ها، می توانست پاهایش را در فضای جلو صندلی اش تا کند و فرصت آن را می یافت که از اوج هیجانی که از هنگام بسته شدن در خانه‌ی سوزان ببرد پشت سرش، در او پدید آمده بود به درآید.

نتوانست با سرعت کافی خود را به شالیمار برساند. و هنگامی که چرک و خاک آلود از پیمودن راه به آن جا رسید، به طرف خانه‌ی سویت راه افتاد. چیزی نمانده بود پاشنه‌ی در خانه‌ی سویت را بکند. فریاد زد: «می خوام شنا کنم. زودباش من کثیفم و آب لازم دارم.»

«می تونی حمام کنی.»

«حمام! فکر کردی می رم تو اون جعبه‌ی چینی تنگ کوچیک؟ من به دریا



احتیاج دارم! به اون دریای لعنتی! همان طور که می خندید و داد و فریاد می کرد، به طرف سویت دوید. او را از زانوهایش گرفت و بلند کرد و همان طور که او را روی شانه اش نگه داشته بود، دور اتاق شروع به دویدن کرد. «دریا می خوام تو دریا شنا کنم. اون لگن ریزه میزه ی کوچیک موجیکو نمی خواد به من بدی، دختر. من به همه ی دریای پهن عمیقِ آبی احتیاج دارم!»

سویت را در حالت ایستاده به زمین گذاشت و گفت: «این دوروبرا هیش کی شنا نمی کنه؟»

«بچا این جا گاهی وقتی می رن سمت معدن.»

«معدن؟ شما این جا اصلاً دریا ندارین؟ اقیانوس ندارین؟»

«نه. این جا یه ده پایین تپه س.»

«ده پایین تپه. ده پایین کوه. ده محل پرواز.»

«یه نفر اومده بود دنبالت.»

«عجب؟ گمونم آقای گیتار پینز باشه.»

«اسمشو نگفت.»

«اسمشو لازم نیس بگه. اون گیتار پینز بوده. گیتار. گیتار. گیتار بینزا! میلک من

کمی رقصید و سویت که می خندید با دست دهنش را پوشاند.

«زودباش سویت بهم بگو دریا کجاس؟»

«آبی که پایین تپه ی اون وری می آد هم عمیقه. هم پهنه.»

«په بزن بریم. زود باش!» دست سویت را گرفت و او را به طرف در کشید.

میلک من در طول راه می خواند: «سلیمان و راینا بلالی شالوت...»

سویت از او پرسید: «اینو از کجا یاد گرفتی؟ اینو تو یه بازی می خوندم.»

وقتی من هنوز بچه بودم.»

«البته که تو این بازی رو می کردی. همه می کردن. همه غیر از من... اما حالا

اونو بلدم. اون بازی منه.»

رودخانه ای که در دره جاری بود پهن بود و آب سبزرنگی داشت. میلک من

لباس هایش را درآورد. از درختی بالا رفت. و از آنجا شیرجه زد توی آب. تر و فرز آمد روی آب. مثل گلوله. آب کف آلود نیشخند به لب داشت و مثل رنگین کمان رنگ به رنگ می شد. «زود باش.»

«نه. نمی خوام شنا کنم.»

«بیا این جا دختر.»

«اون جا مار داره.»

هراسان از کنار رود به داخل آب رفت. از ناشیگری خودش خنده اش گرفته بود. میلک من گفت: «نه. نشد. و مِشتی آب درست وسط فرق سرش ریخت. سویت همان طور که چشمانش را خشک می کرد و آبی را که توی دهنش رفته بود تف می کرد، برگشت که بیرون برود و بین راه تمام مدت جیغ و داد می کشید. و میلک من فریاد می زد: «باشه. باشه. ولم کن. بذار تنها این جا بمونم. مهم نیس. با این مارهای آبی بازی می کنم.» و آن وقت شروع کرد به سرو صدا درآوردن و شیرجه زدن و آب پاشیدن و چرخیدن: «اون تونسه پرواز کنه! می شنوی. بابا بزرگم تونسه پرواز کنه! عجیبه!» مِشت هایش را روی آب می کوبید. آن گاه صاف به طرف بالا پرید. انگار که او نیز می تواند پرواز کند. روی پشتش فرود آمد و در آب فرو رفت. و دهن و چشمانش پر از آب شد. باز بلند شد. باز مِشت بر آب می کوبید. به هوا می پرید و شیرجه می زد: «اون لعنتی می تونس پرواز کنه! صدامو می شنوی، سویت؟ اون بی پدر می تونس پرواز کنه! می تونس پرواز کنه! اون احتیاج به هواپیما نداشت. احتیاج به دیل یوای لعنتی نداشت! اون خودش می تونس پرواز کنه!»

سویت روی پهلو دراز کشیده بود و دست هایش زیر چانه اش بود. او گفت:

«کی رو می گی؟»

«سلیمانو می گم.»

«آهان! اونو می گی؟» زن خندید و به صحبتش ادامه داد: «تو مال اون تیره از

سیاهایی؟» فکر کرد میلک من مست کرده است.

«ها. همون تیره. اون تیره‌ی پرنده‌ی لعنتی. عجب! اون به هواپیما احتیاج نداشت. همین جووری پرواز کرد. حوصله‌ش سر رفته بود. همه‌ی راه رو تو آسمون موند. دیگه با پنبه سرو کار نداشت! با رنج و زحمت سرو کار نداشت. با دستور این و اون. با اون گه‌ها سرو کار نداشت! پرید، بچه. کون سیای خوشگلشو بلند کرد تو هوا و پرواز کرد رفت طرف وطنش. می‌فهمی چه می‌گم؟ ای خدای مسیح! این باید درس عبرت باشه.» «دیگه چی می‌دونی؟»، «سعی کرد پسربچه‌ش هم، پدر بزرگمو می‌گم. ووا و ووو! گیتارا شنیدی؟ گیتار، بابابزرگ بابام می‌تونسه بیره. همه‌ی شهر و به اسم اون کردن. براش بگو، سویت، بهش بگو بابابزرگ بابام می‌تونسه بیره.»

«کجا رفته، می‌کین؟»

«برگشته رفته افریقا. به گیتار بگو اون برگشته رفته افریقا، سویت.»

«کی رو از خودش به‌جا گذاشته؟»

«همه‌رو! همه‌رو رو زمین جا گذاشته و خودش مته‌یه عقاب سیاه تو آسمون به پرواز دراومده.» اوووو. سلیمان، پریده. سلیمان، او رفته. سلیمان، سینه‌ی آسمونا رو شکافته. سلیمان، به خونه‌ش برگشته.»

در راه بازگشت به وطن، کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود. می‌خواست آن‌چه را که برایش پیش آمده بود، برای پدرش و پای‌لت بگوید. مشتاق دیدار عالیجناب کوپر و یاران او نیز بود. «فکر کنین می‌کین ددم واسه‌ی خودش کسی بوده؟ هه! بذارین راجع به پدر اون واسه‌تون بگم. شما هنوز هیچ‌چی از اون نمی‌دونین.»

میلک‌من روی صندلی‌اش چرخ‌ی زد و سعی کرد پاهایش را دراز کند. صبح بود. سه‌بار اتوبوس عوض کرده بود. و حالا در آخرین قسمت سفر خویش به‌سوی وطنش می‌شتافت. از پنجره به بیرون نگاه کرد. خیلی با ویرجینیا فاصله داشت. پاییز فرار سیده بود. اه‌ایو. ایندیانا. و میشیگان، پوششی همچون سرخ‌پوستان رزم‌آوری که نام‌شان از آن‌ها گرفته شده بود، بر تن داشتند. پوششی سرخ به رنگ خون و زرد، گل‌ماشی و آبی روشن.

علامت‌های کنار جاده را اکنون با تمایل می‌خواند و درباره‌ی معنی نهفته در ورای هر نام فکر می‌کرد. الگون کوینز، منطقه‌ای را که خود در آن زندگی کرده بود، آب بزرگ، به زبان سرخ‌پوستان میچی‌گامی، نامیده بود. چه جان‌های پژمرده و چه خاطره‌های اندک اندک به فراموشی سپرده شده‌ای که در این روستا زیر خروارها خاک آرمیده بود و مکان‌های روستا از آنان نام گرفته بودند. زیر نام‌های ثبت‌شده، نام‌های دیگری نیز بودند. همچون نام «می‌کین دِد». نام‌هایی که برای همیشه در فهرستی نانوشته محفوظ می‌ماندند. و نام‌های واقعی آدم‌ها، جاها و چیزها در پشت آن‌ها از نظرها پنهان می‌شدند. نام‌هایی که معنی دار بودند. بی‌گمان پای‌لت نام خود را در گوشواره‌اش ثبت کرده بود. وقتی که آدمی نام خود را بداند، باید با چنگ و دندان از آن مراقبت کند. چون اگر ثبت نشود و در یادها نماند، با مرگ آدمی می‌میرد. مثل نام خیابانی که میلک‌من در آن زندگی می‌کرد و نامش، خیابان مینز، ثبت شده بود. اما آن را، به سبب خاطره‌ی سیاهان از پدر بزرگش که نخستین سیاه‌پوست نام‌آور شهر بود، خیابان بی‌دکتر می‌خواندند. و به این‌که شاید او شایسته‌ی احترام‌شان نباشد، توجهی نداشتند؛ آن‌ها می‌دانستند که او آدمی مغرور، از خودراضی و بیزار از سیاهان است. آن‌ها به این ویژگی‌های او توجهی نداشتند. آن‌ها احترام خود را، بیش از هر چیز، به آن‌چه موجب شده بود او پزشک شود، و حال آن‌که ممکن بود همه‌ی عمر را به باغبانی بگذراند، نثار می‌کردند. و به همین سبب اسمش را روی آن خیابان گذاشتند. پای‌لت از هر ایالتی که در آن زندگی کرده بود، سنگی به یادگار برداشته بود؛ فقط به خاطر این‌که آن‌جا زندگی کرده بود. و چون آن‌جا زندگی کرده بود، پس مال او بود — و مال میلک‌من و مال پدرش و پدر بزرگش و مادر بزرگش بود. خیابان بی‌دکتر. پرواز سلیمان. دره‌ی راینا. شالیمار. ویرجینیا.

چشمانش را بست و سیاهان شالیمار، روانوک، پیتزبورگ، نیوپورت نیوز، دان‌ویل، محله‌ی بانک خون، خیابان دارلینگ، سالن‌های بیلارد و آرایشگاه‌ها را در نظر آورد. نام‌های‌شان را؛ نام‌هایی را که از آرزوها، استعاره‌ها، تندباده‌ها،

حوادث، خطاها و ضعف‌ها نشان داشت. نام‌هایی که گواه رخدادها بود. می‌کین  
 دد. سینگ بیرد. گراول بیرد. پای‌لت. ربا. هیگار. ماگدلین. کوریتینز اول.  
 میلک‌من. گیتار. ریل‌رود تامی. هاسپیتال تامی. امپایر استیت (که فقط این‌سو و  
 آن‌سو می‌ایستاد یا حرکت می‌کرد). پسرک. سویت، سیرس. مون. یرو. هامتی -  
 دامتی. بلوبوی. اسکاندیناوی. کواک - کواک. جریکو. اسپون برِد. مرد یخی.  
 پول‌خوره. رود راکسی. چش خاکسری، قوقولی قوقو. نسیم خنک. آب‌های  
 گل‌آلود. سرو بالا. لرزونک - غلتونک. چاقالوها. گربه آهنی. پاچوبی - پسر.  
 کوتوله. بچه‌سیگاری. بابا خنده‌دار. باکا. روبا شکارکن. نرّه گوزن. ب-ب.  
 چارشونه. آس سیا-لیمویی. تخته‌ی رخت‌شویی. دهن دروازه. کله پاک.  
 تامپاسرخه. جعبه‌ی آواز. نورافکن. لی‌گیج‌گیجی. جیم شیطونه. دهن... و  
 دات سیازنگی...

میان این نام‌ها یکی در نظرش از همه برجسته‌تر بود. کسی که در میان صدای  
 چرخش چرخ‌های اتوبوس توی گوشش زمزمه می‌کرد: «گیتار دنبالِ فرصته.  
 گیتار پی فرصته. روزت رسیده. روزت رسیده. گیتار دنبالِ فرصته. روز گیتار  
 خیلی روز خوبیه. روز گیتار خیلی روز خوبیه. روز خیلی خوبیه. روز خیلی  
 خوبیه. و اون دنبال، دنبالِ فرصته.»

در خودرو هفتاد و پنج دلاری و اکنون در یک‌تازی<sup>۱</sup> بزرگ، میلک‌من  
 احساس امنیت می‌کرد. اما روزهای بسیاری را در پیش رو داشت. شاید اگر اکنون  
 گیتار به شهر برگشته باشد، میلک‌من بتواند در نقطه‌های آشنای شهر خشم او را  
 فرونشاند. و به یقین او، در وقت مناسب، به حماقت خود پی می‌برد و  
 درمی‌یافت که طلایی در کار نبوده است. و با این‌که روابط آن دو مانند گذشته  
 نخواهد شد، دست‌کم شکار انسان دیگر در کار نخواهد بود.

۱. Greyhound؛ معنی آن سگ‌تازی است که در این جا برای اتوبوس استعاره شده است.

میلک‌من، حتا وقتی که این فکر را در ذهن خود مرور می‌کرد، خود می‌دانست که چنین نخواهد شد، یا ناامیدی گیتار از وجود طلاها آن قدر عمیق خواهد بود که آشفته‌اش خواهد کرد یا این که «کار» او را خواهد ساخت. شاید هم فقط در ذهنش همان احساسی را نسبت به میلک‌من پرورد که همیشه نسبت به می‌کین دد و گروه آنوره داشته است. به هر حال، او از هر دلیل، هر چند هم که سست و اندک‌مایه باشد، برای قانع کردن خود به کشتن میلک‌من سود خواهد جست؛ و او بیش از دختران مدرسه‌ی یکشنبه‌ها سزاوار انتقام مرد شاهین - منقار و زاغ - پوست یکشنبه‌هاست که چهار دختر سفیدپوست بی‌گناه و یک مرد سیاه‌پوست بی‌گناه به یکسان در قلمرو خون و مرگش می‌گنجند.

شاید بتوان همه‌ی رابطه‌های انسانی را در این دو سؤال خلاصه کرد: امانم خواهی داد؟ یا جانم را خواهی گرفت؟  
و «همه زندگی سیاهان را می‌خواهند.»

شگفتا. سیاهان هم از این دام مرگ مستثنا نبودند. جز دو نفر، به نظر می‌رسید همه‌ی نزدیکان میلک‌من، مرگ او را بر زندگی‌اش برتر می‌شمارند. و آن دو نفر نیز هر دو زن، هر دو سیاه و هر دو پیر بودند. از سرآغاز زندگی‌اش، مادرش و پای‌لت، برای زنده ماندنش می‌جنگیدند. و او هرگز برای هیچ کدامشان حتا یک فنجان چای نیز درست نکرده بود.

گیتار آدمی استثنایی بود و ممکن بود پاسخش به هر دو سؤال: امانم خواهی داد؟ یا جانم را خواهی گرفت؟ آری باشد.

«اول به خانه‌ی خودمان بروم یا به خانه‌ی پای‌لت؟» دیر وقت شب، وقتی که هنوز در خیابان بود و باد سرد پاییزی از کنار دریاچه می‌وزید، می‌کوشید تا میان این دو راه یکی را انتخاب کند. اشتیاق فراوانش برای دیدن روی پای‌لت، هنگام شرح دادن آنچه بر او رفته بود، او را وادار کرد که اول به دیدن او برود. فرصت بسیاری برای بودن در خانه‌ی خود داشت. برای رفتن به خیابان دارلینگ سوار تاکسی

شد. کرایه‌ی راننده را پرداخت کرد و از پله‌های خانه‌ی پای‌لت، چند پله یکی، بالا رفت. در را باز کرد و دید که او بالای لگن پر از آب ایستاده و بطری‌های سبزرنگی را که برای ریختن شراب از آن‌ها استفاده می‌کرد، می‌شوید.

او فریاد زد: «پای‌لت، می‌خوام یه چیزایی واسه‌ت تعریف کنم!»

پای‌لت چرخید. میلک‌من دست‌هایش را چنان گشود که بتواند همه‌ی وجود او را در آغوش گرم خود بگیرد. آن‌گاه خندید و گفت: «بیا این‌جا، دلبرکم.» پای‌لت نزد او رفت و شیشه‌ی سبز خیسی را بر سرش خرد کرد.

وقتی که میلک‌من به هوش آمد، توی انبار به پهلو دراز کشیده بود. یک چشمش را باز کرد و تصمیم گرفت برای لحظه‌ای دیگر هم خود را به بی‌هوشی بزند. او مدتی بود به این باور رسیده بود که هر چیزی ممکن است متفاوت با آنچه هست نمایان شود و شاید هم حق با او بود. ممکن است زنی که آدم را دوست می‌دارد بخواهد که سر به تنش نباشد یا زنی که حتا اسم او را هم نمی‌داند، پشتش را در حمام بشوید. جادوگری ممکن است به صورت کاترین هیپورن نمایان شود، اما نزدیک‌ترین دوست آدم قصد خفه کردنش را بکنند. ممکن است در میان یک گل ارکیده حبابی از ژله و در درون یک عروسک میکی‌ماوس ستاره‌ای ثابت و تابنده گذاشته شده باشد.

بدین‌سان، او روی کف سرد و نمناک انبار دراز کشید و کوشید تا دریابد که در آن خانه چه اتفاقی افتاده و برای چه پای‌لت او را کتک زده است. دلیلش ربودن ساک پر از استخوان بوده است؟ اما نه. او در آن هنگام برای نجاتش آمده بود. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ چه چیز دیگری پیش آمده که پای‌لت رودرروی او قرار گرفته است؟ و آن وقت احساس کرد که موضوع به هیگار مربوط می‌شود. برای هیگار باید اتفاقی افتاده باشد. او کجاست؟ فرار کرده؟ بیمار است؟ یا... شاید هم هیگار مرده است. رگ‌های گردنش کش آمدند. چگونه؟ در اتاق گیتار؟ آیا خودش را...»

چه فرق می‌کرد؟ او آزارش داده بود. تنهایش گذاشته بود و او اکنون مرده

بود - از این حقیقت مطمئن بود. او هیگار را تنها گذاشته بود. وقتی که او در اندیشه‌ی پرواز بود، هیگار داشت می‌مرد. صدای زلال سویت به یادش آمد که می‌خواند: «چه کسی را تنها گذاشتی؟» سلیمان، راینا و بیست فرزندش را تنها گذاشته بود. او بیست و یک پسر داشت. اما یکی‌شان را که می‌کوشید با خود ببرد، دور انداخته بود. و راینا خودش را به زمین زده بود. دیوانه شده بود. و هنوز هم در دره‌ای می‌گریست. چه کسی از آن بیست فرزند نگه‌داری می‌کرد؟ یا عسیا مسیح! او بیست و یک فرزندش را رها کرده و رفته بود! گیتار و مردان هفت روز تصمیم گرفته بودند که هیچ‌وقت بچه‌دار نشوند. شالیمار فرزندانش را رها کرده بود. اما بچه‌ها درباره‌اش سرود می‌خواندند و داستان رفتنش را در یادها زنده نگه می‌داشتند.

میلک‌من، کف انبار، سرش را به جلو و عقب می‌جنباند. همه‌اش تقصیر او بود و پای‌لت این را می‌دانست. و به همین علت انداخته بودش توی انبار. توی این فکر بود که پای‌لت چه خوابی برایش دیده است. اما این را هم فهمید. می‌دانست وقتی کسی دیگری را بکشد، پای‌لت چگونه مجازاتش خواهد کرد. هیگار. چیزی یادآور هیگار می‌بایست دم‌دست باشد. پای‌لت او را جایی انداخته بود تا به چیزی که یادآور آن کسی که جانش را گرفته بود، نزدیک باشد. و او بتواند آن چیز را تصاحب کند. او خود از این فرمان پدر پیروی کرده بود و اکنون می‌خواست میلک‌من را نیز به پیروی از آن وادارد: «نمی‌تونی فلنگو ببندی و به جنازه رو بذاری بمونه زمین.»

ناگهان میلک‌من خنده‌اش گرفت. مانند یک سوسیس لهستانی پف کرده بود. از خنده روده‌بر شده بود.

صدا زد: «پای‌لت! پای‌لت! مقصودش اون نبود، پای‌لت، مقصودش اون نبود، مقصودش اون مرده که تو غاره نبود، پای‌لت! اون راجع به خودش حرف می‌زد. پدر خودش در رفته بود. و اون جنازه‌ی خودش بود. جنازه‌ای که شما نباید می‌داشتینش رو زمین و در می‌رفتین. پای‌لت! پای‌لت! بیا این‌جا. بذار معنی



حرفای پدرتو بهت بگم، پای‌لت. اون حتا تو رو صدا نمی‌کرد واسه‌ش بخونی.  
اون زنشو صدا می‌زد؛ مادر تو. پای‌لت! منو از این جا ببر بیرون!»

نور روی صورتش افتاد. در انبار به رویش باز شد و پاهای پای‌لت روی  
پله‌های سنگی نمایان شد و همان‌جا درنگ کرد.

میلک‌من، اکنون با لحنی آرام، گفت: «پای‌لت! مقصودش اون نبود. من  
می‌دونم مقصودش چی بود. بیا، بذار بهت بگم. پای‌لت. اون اسخونا - اونا  
اسخونای اون مرد سفیدپوست نبودن. اون حتا شایدم نمرده باشه. من رفتم.  
خودم دیدم. اون اون‌جا نبود. طلاهام اون‌جا نبود. یه کسی اونا رو پیدا کرده و  
خود اونم پیدا کرده. اونا رو بایس پیدا کرده باشن شون، پای‌لت. مدتا پیش از اون  
که تو بری اون‌جا. اما، پای‌لت...»

زن چند پله پایین آمد.

«پای‌لت؟»

از همه‌ی پله‌ها گذشت. میلک‌من توی چشم‌ها و دهن بسته‌اش نگاه کرد.  
«پای‌لت. جنازه‌ی پدرت از گوری که شما واسه‌ش کنده بودین زد بیرون، یه ماه  
بعد از رفتن شما. باتلر، یا هر کس دیگه، جنازه رو بردنش تو غار. گرگا جنازه‌ی  
مرد سفیدپوستو نکشیدنش دم در غار، بلکه گذاشتنش رو یه تخته‌سنگ.  
اسخونایی که تو پیدا کردی مال پدرت بود. اسخونای اونو با خودت آورده بودی  
- و این همه وقت نگهش داشته بودی.»

زن زیر لب گفت: «بابا؟»

«ها. پای‌لت. حالا تو باید اونو خاکش کنی. اون ازت می‌خواد این‌کارو  
واسه‌ش بکنی. همون جایی که دنیا اومده بود. اون جایی که سلیمان پرواز کرد.»

زن باز پرسید: «بابا؟»

میلک‌من حرفی نزد. به انگشت‌های بلند پای‌لت نگاه کرد که آن‌ها را در  
امتداد لباسش بالا برد و آن‌ها را مثل بال یک سار روی صورتش گذاشت. «من  
اسخونای بابا رو آوردم.» پای‌لت به طرف میلک‌من رفت. ایستاد و لحظه‌ای به او

نگاه کرد. آن وقت نگاهش را به طرف میز چوبی زوار دررفته‌ای که جلو دیوار سنگی انبار گذاشته شده بود برگرداند. میز در چنان جای تاریکی از اتاق قرار داشت که میلک‌مَن حتا نتوانسته بود آن را ببیند. سپس به طرف میز رفت و از روی آن یک جعبه‌ی سفید و سبز کفش را برداشت که در آن با یک نوار لاستیکی بسته شده بود. روی جعبه نوشته شده بود: «جوئیس». میلک‌مَن گفت: «شکر خدا که این کفشای کائوچویی پاشنه‌شون کوتاهه.»

زن نگاهش را به طرف میلک‌مَن برگرداند و گفت: «اگه بخوام بابا رو خاک کنم، گمونم بایس اینارم یه جایی چال‌شون کنم.»  
میلک‌مَن گفت: «نه. نه. بده بیا این جا.»

غروب روزی که به وطنش بازگشته بود، تقریباً بدون این که چیزی از آن‌چه را که با خود برده بود، همراهش باشد، قدم به خانه‌ی واقع در خیابان بی‌دکتر گذاشت. اما جعبه‌ای را که موهای هیگار توی آن بود، به همراه داشت.

هنوز زن پایش را توی ماشین نگذاشته بود که میلک‌مَن آن را به حرکت درآورد. زن خوشحال به نظر می‌آمد. باز لب‌هایش حرکت می‌کرد. پهلوی میلک‌مَن در بیوک می‌کِن نشسته بود. رِبا، شال‌گردن پوست خزی را که برده بود، دور شان‌هایش و روی لباس سیاه کهنه‌اش پیچیده بود. کلاه بافتنی‌اش را روی پیشانی‌اش کشیده بود و کفش‌هایش را هنوز بند نینداخته بود. گه‌گاه برای واریسی ساک به صندلی عقب نگاه می‌کرد. غرق آرامش بود.

میلک‌مَن هم این را احساس می‌کرد. برگشتن او به خیابان بی‌دکتر، چنان که امیدوار بود، پیروزمندانه نبود. اما در لبخند بدنمای مادرش نشانه‌های آرامش پیدا بود. لنا هم، گرچه مثل همیشه بی‌گذشت بود، رفتار مؤدبانه‌تری با او داشت. چون کوریتینز، همراه با پُرت‌تر به خانه‌ی کوچکی در جنوب شهر نقل مکان کرده بود، میلک‌مَن حدس می‌زد که مردان هفت روز، مثل وقتی که رابرت اسمیت از پشت‌بام مرسی پرواز کرده بود، دنبال عضو تازه می‌گردند. اما، گفت‌وگو‌هایی

طولانی و بی نتیجه با پدرش داشت - که می‌کین چندان توجهی به آن نشان نمی‌داد. «بچه‌ها»یی که در دان‌ویل از او یاد کرده بودند. فرار کردن پدر و مادرش با هم. شرح حال پدر و پدربزرگش. هیچ علاقه‌ای به شرح پرواز پدربزرگش نداشت. اما به حقایق و شرح‌های مربوط به مکان‌هایی که از آدم‌ها نام گرفته بودند علاقه‌مند بود. میلک‌من شرح حال سیرس را خلاصه کرد و فقط گفت که او زنده است و سگ نگه می‌دارد.

می‌کین گفت: «کاشکی می‌شد یه سری به اون‌جا بزنم.»

میلک‌من پرسید: «به ویرجینیا؟»

«به دان‌ویل. بایس تا وقتی که سر پام برم اون‌جا و بعضی از اون بچا رو ببینم.

بذار فِردی کرایه‌ها رو جمع کنه، شاید برم.»

جالب بود. هیچ‌گونه سازشی میان پای‌لت و می‌کین پدید نیامده بود (هر چند می‌کین از دانستن این‌که قرار است پدرشان را در ویرجینیا به خاک بسپارند، خوشحال به نظر می‌رسید). رابطه‌ی روت و می‌کین هم مثل همیشه بود و تفاوتی در آن پدید نیامده بود. همان‌طور که نتایج حماقت خود می‌کین نیز هنوز بر جای خود بود و همواره پشیمانی او بر آن‌چه به انجام آن افتخار می‌کرد سایه می‌افکند. هیگار جان باخته بود، بی‌آن‌که او ذره‌ای دوستش داشته باشد. و گیتار هم... بالاخره یک جایی بود.

در شالیمار همه از بازگشت سریع میلک‌من شادمان شدند و پای‌لت مثل قالب کراهی که با برنج درآمیزند، با جمع درآمیخت. آن‌ها نزد خانواده‌ی عُمر ماندند و شبانگاه روز دوم که روز آخر نیز بود، میلک‌من و پای‌لت به جاده‌ای که به محل پرواز سلیمان می‌رسید رفتند. آن محل بر سر بلندتر صخره‌ی دوسر قرار گرفته بود. هر دو سر صخره تخت بودند و هر دو مشرف بر دره‌ای ژرف. پای‌لت ساک را حمل می‌کرد و میلک‌من یک خاک‌انداز کوچک را. راه تا بالای صخره زیاد بود. اما هیچ‌کدام برای نفس تازه کردنی هم نایستادند. در بالای صخره و در قسمت تخت آن، کم بودند درختانی که مقابل وزش باد در چنان ارتفاعی

مقاومت کرده باشند. مدت‌ها پی یافتن جایی در فاصله‌ی میان تخته‌سنگ‌ها بودند که وسعت لازم برای به خاک سپردن استخوان‌ها را داشته باشد. هنگامی که چنین جایی پیدا کردند، پای‌لت سرپا نشست و در ساک را باز کرد. میلک‌مَن نیز کندن زمین را آغاز کرد. صدای آه عمیقی از ساک شنیده شد و بادی سرد وزیدن گرفت. بوی زنجبیل، زنجبیلی آمیخته به شکر و ادویه، پیرامون‌شان منتشر شد. پای‌لت، با دقت استخوان‌ها را در گور کوچک نهاد. میلک‌مَن آن را با خاک پر کرد و با پشت خاک‌اندازش خاک را فشرد.

میلک‌مَن پرسید: «بهتر نیس یه تخته‌سنگ یا صلیب بذاریم روش؟»

پای‌لت سر تکان داد. دست برد و گوشواره‌اش را از گوشش بیرون کشید – که با این کار نرهمی گوشش را درید. آن وقت با انگشتانش سوراخ کوچکی کند و انفیه‌دان سینگ را – که تنها حرفی که جیک در همه‌ی عمرش نوشته بود، روی آن بود – در آن گذاشت. آن‌گاه از جا بلند شد و بر زمین افتاد. و میلک‌مَن گمان کرد که همزمان با به زمین افتادن او صدای شلیک تیری شنیده است. روی زانو نشست و سر آویزان پای‌لت را در کلاف بازویش گرفت و فریاد کشید: «چیزیت شده؟ چیزیت شده، پای‌لت؟»

پای‌لت نرمخند زد و میلک‌مَن بی‌درنگ دریافت که به‌یاد اولین روز دیدارش با او و سخن‌احمقانه‌ی او – که سخنی احمقانه‌تر از آن متصور نبود – افتاده است.

هوای گرگ‌ومیش شامگاهی رو به تاریکی نهاده بود و تاریکی بر محیط پیرامون‌شان چیره می‌شد. میلک‌مَن دست روی سینه و شکم پای‌لت چرخاند تا بداند کجایش تیر خورده است: «پای‌لت، حالت خوبه؟» نتوانست چشم‌هایش را تشخیص بدهد. از دستش که زیر سر او بود عرق مثل چشمه جاری بود: «پای‌لت؟»

زن آه کشید و گفت: «واسه‌ی خاطر من مواظب رِبا باش.» سپس گفت: «کاشکی آدمای بیشتری رو می‌شناختم و همه‌شونو دوس می‌داشتم. اگه آدمای بیشتری رو می‌شناختم، عاشق‌تر می‌شدم.»

میلک من خم شد تا چهره‌ی او را ببیند. اما دید که تاریکی روی دستش سایه انداخته است. نه عرق، خون بود که از گردن زن در جام دستش فرو می‌ریخت. با انگشتانش پوست بدن زن را فشرد، تا شاید بتواند زندگی را که از بند تنش رهایی می‌جست به او برگرداند. اما با این کار خود پرواز جان از تن او را تندتر کرد. به شدت به فکر یافتن شریان بند افتاد و حتا صدای پاره شدن پارچه‌ای را که به نظرش رسید آن را دریده است شنید. وزنش را از روی پای‌لت برداشت و می‌خواست او را بخواباند که او دوباره سخن گفت:

«بخون. یه چیزی واسه‌م بخون.»

میلک من آوازی به یاد نداشت و صدایی مناسب برای خواندن هم نداشت که به مذاق کسی خوش بیاید. اما نتوانست اصرار نمایان در لحن سخن او را نادیده بگیرد. بار دیف کردن کلمه‌هایی که کمترین آهنگی نداشت، برای زن آواز خواند:

«شیرینه دختر منو این جا نذار / گلوله‌های نخ، خفهم می‌کنه / شیرینه دختر منو این جا نذار / دستای باکرا مٚه یوغ منه.» دیگر خون از زخم او بیرون نمی‌زد. چیزی سیاه‌رنگ و حباب‌مانند در دهانش بود. اما وقتی که سرش را کمی تکان داد تا به چیزی پشت شانه‌ی میلک من نگاه کند، کمی طول کشید تا میلک من دریابد که او مرده است. و آن‌گاه که از این حقیقت آگاه شد، نتوانست از جاری شدن آن کلمه‌های کهنه و قدیمی بر زبانش خودداری کند. و آن کلمه‌ها را مدام با صدایی بلند و بلندتر بر زبان می‌راند. انگار که تنها با بلندتر کردن صدایش بخواهد زن را از خوابی سنگین بیدار کند. اما تنها پرنده‌گانی را بیدار می‌کرد که از صدایش می‌رمیدند و در آسمان پرپر می‌زدند. میلک من سرش را بر تخته‌سنگ گذاشت. دو پرنده دور آن‌ها حلقه زدند. یکی از آن دو در گور جدید شیرجه زد و پیش از این‌که به آسمان پرواز کند، با منقارش چیزی درخشان را از آن بیرون کشید.

اکنون او می‌دانست که چرا آن قدر پای‌لت را دوست می‌داشته است. بدون این‌که از زمین دور شود، جانش در آسمان‌ها به پرواز درآمده بود. زیر گوشش

زمزمه کرد: «یکی دیگه مته تو هم باید وجود داشته باشه. یه زن دیگه مته تو هم باید وجود داشته باشه.»

حتا وقتی هم که بالای سر زن زانو زده بود، می دانست که تیر گیتار این بار دیگر به خطا نخواهد رفت. می دانست که به محض برخاستن از جایش گیتار خواهد کوشید گلوله‌ای توی مغزش خالی کند. اما ایستاد و فریاد زد: «گیتارا!»

صدایی در تپه‌ها پیچید: «تق تق تق»

«آهای برادرا! من این جام. منو می بینی؟» میلک من یک دستش را جلو دهنش

گرفت و دست دیگرش را بالای سرش برد. تکان داد و گفت: «من این جام!»

صدا در میان صخره‌ها پیچید: «آم. آم. آم»

«دنبال منی؟ هه! جونمو می خوای؟»

خوای خوای خوای خوای

بر لبه‌ی تخته‌سنگ صاف دیگری چمباتمه زد. تنها تاریکی شب او را استتار می‌کرد. گیتار از پشت لوله‌ی تفنگش لبخند زد. و نجواکنان گفت: «مرد! مرد حسابی!» تفنگش را روی زمین گذاشت و از جا برخاست.

میلک من دیگر دست تکان نداد. چشم‌هایش را به هم فشرد. فقط سر و شانه‌های گیتار را توی تاریکی تشخیص می‌داد. میلک من این بار بی آن‌که فریاد بزند گفت: «جونمو می خوای؟ لازمش داری؟ من این جام.» بدون هیچ اشک و آه یا حتا خم کردن زانوهایش، از جا پرید. به روشنی و سرعت ستاره‌ی قطبی به سوی گیتار شتافت. برایش مهم نبود که کدام یک در دستان مرگبار برادر خویش جان خواهد باخت. چون اکنون دیگر از این پیام شالیمار آگاه بود: «اگر خویشتن را به باد بسپاری، آن را به فرمان خویش خواهی آورد.»

**Toni Morrison**  
**Song of Soloman**

**Translated by**  
**Alireza Jabbari (Azarang)**



**Nashreh Cheshmeh**  
**Publication House**







ISBN 964-362-323-8



9 789643 623234

داستان خارجی - ۶۷

۷۰۰۰ تومان

تونی موریسون در لورن اُهایو به دنیا آمده؛ او اکنون گاه در شهرستان راکلند، ایالت نیویورک و گاه در پرینستن در ایالت نیوجرسی زندگی می‌کند. او استاد گروه علوم انسانی رابرت. اف. گهین در دانشگاه پرینستن است. برخی از دیگر رمان‌های او عبارتند از: سولا، کودک قیرگون، دل‌بند (برنده‌ی جایزه‌ی ادبیات داستانی پولیتزر در سال ۱۹۸۸)، جاز، آبی‌ترین چشم و بهشت.

تونی موریسون در سال ۱۹۹۳ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل شد. سرود سلیمان، برنده‌ی جایزه‌ی ادبیات داستانی حلقه‌ی ملی منتقدان کتاب در سال ۱۹۷۸ بوده است.